لطیف است شب

اف. اسکات فیتزجرالد
مترجم: اکرم پدرام‌نیا

اسکات فیتزجرالد

دفتر اول

اسکات فیتزجرالد

۱

در کرانه‌ی دلپذیر ریویرای فرانسه، جایی میان بندر مارسی و مرز ایتالیا، هتلی بزرگ، باشکوه و سرخ‌فامی‌ست که درختان سربلند خرما از برافروختگی ظاهرش می‌کاهند. روبه‌روی هتل ساحل خیره‌کننده و کوتاهی‌ست. این‌جا که امروز گردشگاه تابستانی آدم‌های برجسته و شیک‌پوش است، ده سال پیش، از آغاز ماه آوریل، وقتی مسافرهای انگلیسی به سمت شمال می‌رفتند حتا پرنده پر نمی‌زد و هنگام شروع این داستان، لابه‌لای انبوه کاج‌ها در فاصله‌ی پنج مایلیِ میان هتل دی اترانژه‌ی گوس و شهر کن، به جای همه‌ی این خانه‌های ویلایی، گنبدهای ده دوازده خانه‌ییلاقی قدیمی دیده می‌شد که مثل لاله‌های پوسیده‌ی مرداب بودند.

هتل با ساحل درخشانش که به جانمازی آجری‌رنگ می‌مانست یکدست بود. صبح زود تصویر دوردست شهر کن، برج‌های قدیمی قهوه‌ای و صورتی‌رنگ و کوه بنفش آلپ که مرز ایتالیا را تعیین می‌کرد بر بستر آب می‌افتاد و به همراه موج‌ها و دایره‌هایی که از جنبش خزه‌های کم‌عمق و شفاف آب ایجاد می‌شد به لرزه در می‌آمد. پیش از ساعت هشت صبح مردی با ربدوشامبر آبی به ساحل آمد. تنش را، کم‌کم و با سروصدا و نفس‌های بلند، با آب سرد آشنا کرد و دقیقه‌ای در آن دست‌وپا زد. اما پس از رفتن او دریا و ساحل ساعتی در سکوت فرو رفت. کشتی‌های بازرگانی در افق به سمت غرب می‌خزیدند؛ پسرک‌های پادو میان حیاط هتل فریاد می‌زدند؛ شبنم‌ها روی برگ‌های کاج‌ها خشک می‌شدند. ساعتی دیگر اتومبیل‌ها بوق‌زنان از جاده‌ی پرپیچ‌وخمِ موازی با تپه‌های مور که بخش ساحلی را از فرانسه‌ی پرونسی جدا می‌کرد، پایین آمدند.

یک مایل از دریا جایی که درختان کاج به سپیدارهای غبارزده می‌پیوندند ایستگاه قطار تک‌افتاده‌ای‌ست. در صبحی از ماه ژوئن ۱۹۲۵ زنی با دخترش با کالسکه‌ای ویکتوریایی، از این ایستگاه به هتل گوس آمدند. چهره‌ی مادر داشت زیبایی‌اش را از دست می‌داد و در آینده‌ای نزدیک رگ‌های پاره در آن نمایان می‌شد. ظاهر او به گونه‌ای خوشایند، هم آرام بود و هم آگاه. اما دمی نمی‌پایید که دخترش نگاه‌ها را به سمت خود می‌کشید. در کف دستان صورتی‌رنگش قدرتی جادویی داشت و گونه‌هایش به سرخی شعله‌های زیبا بود، درست مثل سرخی فریبنده‌ی کودکان پس از حمام آب سرد شبانه‌شان. پیشانی زیبای او با شیبی ملایم به سمت رستنگاه موهایش پیش می‌رفت و چتری‌های بور طلایی و موجدارش چون سپری این پیشانی را می‌پوشاند. چشم‌های روشن، درشت، تر و شفافش می‌درخشید و رنگ گونه‌هایش از پی تپش نیرومند قلب جوانش که خون را تا زیر پوستش می‌فرستاد طبیعی بود. بدنش در مرز کودکی و جوانی این‌پا و آن‌پا می‌کرد. تقریباً هجده ساله و کامل بود، اما هنوز شبنم کودکی بر چهره‌اش مانده بود.

همین که آسمان و دریا همچون خط نازک داغی در برابرشان نمایان شد، مادر گفت:

«حسی از درونم به من می‌گوید که ما این‌جا را دوست نخواهیم داشت.»

دخترش جواب داد: «من که در هر صورت می‌خواهم برگردم به خانه.»

هر دو با خوشحالی حرف می‌زدند اما بی‌گمان حرف‌ها بی‌هدف بود و این بی‌هدفی کسلشان می‌کرد، گرچه هر هدفی هم راضی‌شان نمی‌کرد. در جست‌وجوی شور و هیجانی بی‌پایان بودند، نه شوری برخاسته از تحریک اعصاب خسته، بلکه هیجانی چون اشتیاق دانش‌آموزان ممتازی که شایسته‌ی خوشگذرانی‌اند.

«سه روز می‌مانیم و بعد می‌رویم به کشورمان. همین الان می‌روم تلگراف می‌زنم که تو کشتی جا بگیرم.»

دختر با زبان عامیانه و دست‌وپاشکسته‌ی فرانسوی‌اش و جمله‌هایی که از گذشته به یاد داشت در طبقه‌ی همکف هتل اتاق گرفت. وقتی مستقر شدند، به سمت روشنایی خیره‌کننده‌ی درِ فرانسوی رفت و چند قدمی روی ایوان سنگی سراسری هتل قدم زد. مثل رقصنده‌های باله قدم برمی‌داشت و به جای آن‌که کپل‌هایش را به راست و چپ بیندازد وزنش را روی کمر باریکش نگه می‌داشت. سایه‌اش زیر خورشید داغ کوتاه شده بود. روز روشن‌تر از آن بود که چشم بتواند چیزی ببیند. پس به اتاق برگشت. پنجاه یارد دورتر، دریای مدیترانه دم‌به‌دم رنگدانه‌هایش را به آفتاب سوزان می‌بخشید؛ آن‌قدر گرم بود که خودروی بیوک رنگ‌باخته‌ای در سواره‌رو جلو هتل می‌سوخت.

راستش در همه‌ی آن دوروبر فقط در همین ساحل حرکت و جنب‌وجوش بود. روی ماسه‌ها سه دایه‌ی بریتانیایی نشسته بودند و طرح‌های سخت‌بافت ویکتوریایی دهه‌های چهل، شصت و هشتاد را با سبکی سحرآمیز و هماهنگ با آهنگ غیبت‌کردنشان روی بلوزها و جوراب‌ها می‌بافتند. کمی نزدیک‌تر به دریا گروهی از آدم‌ها زیر سایه‌ی چترهای راه‌راه نشسته بودند و بچه‌هایشان در بخش کم‌عمق آب دنبال ماهی‌های نترس می‌دویدند و یا زیر نور آفتاب دراز کشیده بودند و پوستشان از روغن نارگیلی که روی آن مالیده بودند برق می‌زد.

وقتی رزماری به ساحل آمد پسربچه‌ی دوازده‌ساله‌ای شتابان از کنار او گذشت و با فریادی پر از شور و شادی به سمت دریا دوید. رزماری که نگاه کنجکاو و اثرگذار غریبه‌ها را روی خود احساس می‌کرد ربدوشامبرش را درآورد و به دنبال پسرک وارد آب شد. صورتش را توی آب فرو کرد و چند یارد شناور رفت. وقتی عمق آب را کم یافت تلوتلوخوران روی پاهایش ایستاد و آرام به سمت جلو حرکت کرد. پاهای لاغرش را در برابر مقاومت آب مثل دو وزنه‌ی سنگین می‌کشید. همین که آب به سینه‌اش رسید سرش را برگرداند و به ساحل نیم‌نگاهی کرد. متوجه‌ی مرد کچلی شد که با عینک پنسی و شلوار تنگ، سینه‌ی برآمده‌ی پرمو، ناف فرورفته‌ی بدشکل به دقت او را می‌پاید. مرد در این لحظه عینک پنسی‌اش را

طوری از روی چشمش پایین انداخت که لابه‌لای موهای مسخره‌ی سینه‌اش پنهان شد. سپس لیوانش را از مایع درون بطری توی دستش پر کرد.

رزماری صورتش را روی آب خواباند و با شنای کرال چهارضرب و کمی نامنظم تا پای شیرجه‌گاه رفت. آب پذیرایش بود و آرام او را به سمت پایین می‌کشید، از گرمای روز دورش می‌کرد، و در موهایش و در هر گوشه‌وکنار بدنش فرو می‌رفت. او هم آب را در آغوش می‌کشید و در آن غوطه می‌خورد و چرخ می‌زد. وقتی به شیرجه‌گاه رسید از نفس افتاده بود. روی تخته‌شیرجه زنی برنزه و دندان‌سفید به او نگاه کرد. رزماری ناگهان متوجه‌ی بی‌نمکی پوست سفید خود شد. از او رو گرداند و به سمت ساحل برگشت. از آب که بیرون آمد مرد پشمالوی بطری‌به‌دست به او نزدیک شد و گفت:

«ببین، می‌گویم مواظب باش، پشت شیرجه‌گاه کوسه هست.»

ملیت مرد نامعلوم بود، اما انگلیسی را با لهجه‌ی شمرده و کشیده‌ی آکسفوردی حرف می‌زد. «دیروز در خلیج ژوئن دو تا از دریانوردها را در قایقشان بلعیده‌اند.»

رزماری شگفت‌زده گفت: «ای وای!»

«می‌آیند که زباله‌های کشتی‌ها را بخورند.»

به نقطه‌ای خیره شد تا نشان دهد که هدفش از حرف زدن با رزماری فقط هشدار به اوست. آهسته دوگام برداشت و بار دیگر لیوانش را پر کرد.

رزماری با خجالتی نسبتاً دلپذیر از توجه کمی که در این گفت‌وگو به او شده بود، دنبال جایی برای نشستن گشت. بی‌شک هر خانواده‌ای باریکه‌ی ماسه‌ای جلو چترش را گرفته بود و در ضمن با دیگر خانواده‌ها رفت‌وآمد و گفت‌وگو می‌کرد. بر این جمع حال‌وهوایی حاکم بود که هر ورود سرزده‌ای گستاخی به حساب می‌آمد. کمی بالاتر، جایی که ساحل با ریگ و علف‌های هرز و مرده‌ی دریایی پوشیده شده بود، گروهی با پوستی به سفیدی پوست خود او نشسته بودند. این گروه کمتر بومی می‌نمودند و سایبانشان به جای چترهای ساحلی، چترهای دستی کوچک بود. رزماری جای خالی‌ای میان دو گروه برنزه و سفید پیدا کرد و ربدوشامبرش را روی ماسه‌ها گسترد.

همان‌طور دراز کشیده بود و سروصداهای آن‌ها را می‌شنید، و گذر پاهایی که او را دور می‌زدند و هیکل‌هایی که با عبورشان بین او و خورشید سایه می‌افکندند حس می‌کرد. سگ کنجکاوی روی گردن او نفسی گرم و عصبی می‌دمید. صدای شلپ شلپ امواج کوچک خسته در گوشش تکرار می‌شد و سرخ شدن ملایم پوست خود را زیر گرمای خورشید احساس می‌کرد. حالا گوش‌هایش می‌توانست صدای آدم‌ها را از هم تمیز دهد. یکی که با خواری «آن مرد شمالی» نام گرفته بود، شب گذشته از کافه‌ای در شهر کن گارسونی را دزدیده بود تا او را با اره دو قطعه کند. گوینده‌ی داستان زن موسفیدی بود با لباس شب کامل و تاجی که هنوز به سرش چسبیده بود و ارکیده‌ی پژمرده‌ای که از شانه‌اش آویزان بود. به‌یقین باقیمانده‌ی آرایش شب پیش او بود. به سبب احساس بیزاری مبهمی که در دل رزماری نسبت به آن زن و همراهانش ایجاد شد از آن‌ها رو گرداند.

در دیگر سو با فاصله‌ای کم‌تر، زن جوانی زیر سایبانی دراز کشیده بود و از کتاب گشوده‌ای که روی ماسه‌ها گذاشته بود، چیزهایی یادداشت می‌کرد. لباس شنایش را از روی شانه‌ها و کمر قهوه‌ای- نارنجی و گلگونش پایین انداخته بود. گردنبند مروارید کرم‌رنگ او که از تابش پرتوی خورشید می‌درخشید رنگ پوستش را نمایان‌تر می‌کرد. صورتش خشن،

زیبا و غم‌انگیز بود. دمی نگاهش به نگاه رزماری افتاد، اما او را ندید. آن سوی او مردی بود خوش‌چهره با کلاه سوارکاری و شلوار تنگ راه‌راه قرمز و پشت سر او همان زنی که رزماری او را کنار شیرجه‌گاه دیده بود و با دیدن رزماری از او رو گردانده بود. پشت سر او مردی بی‌کلاه، با صورت کشیده و موهایی بور چون یال شیر و شلوار آبی تنگ نشسته بود و برای جوانی که بی‌تردید لاتینی بود و او هم شلوار تنگ سیاه پوشیده بود جدی حرف می‌زد. هر دو مرد همزمان علف‌های هرز دریایی کوچک را از لابه‌لای ماسه‌ها می‌کندند. رزماری با خود اندیشید که بیشتر این‌ها آمریکایی‌اند، اما چیزی آن‌ها را از بقیه آمریکایی‌هایی که به تازگی دیده بود، جدا می‌کرد.

بعد از مدتی متوجه شد مردی که کلاه سوارکاری دارد، برای آن‌ها نمایش کوتاهی اجرا می‌کند. چنگک‌به‌دست باوقار راه می‌رفت و ماسه‌ها را نمایشی جابه‌جا می‌کرد، و با چهره‌ای جدی اداهای مبهمی درمی‌آورد و مدتی به همان حالت می‌ماند، هر حرکتی و هر جمله‌ای پشت این حالت مسخره جمعیت را از خنده روده‌بر می‌کرد. حتا آن‌هایی که مثل خود رزماری از او فاصله‌ی زیادی داشتند، گیرنده‌هایشان را برای شنیدن صدای او تیز کرده بودند. تنها کسی که در آن ساحل به او توجهی نشان نمی‌داد، زن جوان گردنبندمرواریدی بود. شاید به خاطر طبقه و ثروتش بود که با هر فریاد شادی مردم بیشتر روی کاغذ یادداشتش خم می‌شد.

مرد بطری‌به‌دست با عینک پنسی ناگهان بالا سر رزماری شروع به حرف زدن کرد:

«عجب شناگر معرکه‌ای هستی!»

رزماری خجالت کشید.

«واقعا خوب. اسم من کمپیون است. توی این جمع یک خانمی‌ست که می‌گوید تو را هفته‌ی گذشته تو سورنتو دیده و می‌داند کی‌ای. خیلی دلش می‌خواهد از نزدیک با تو آشنا شود.»

رزماری با پنهان کردن رنجش خود، سرش را دور گرداند و یک گروه از آدم‌های سفید آفتاب‌نخورده را دید که منتظر اویند. با بی‌میلی از جایش بلند شد و به سوی آن‌ها رفت.

آدم‌ها یکی‌یکی خود را معرفی کردند: «خانم آبرامز، خانم مک‌کیسکو، آقای دامفری.»

زنی که لباس شب پوشیده بود، به حرف آمد و گفت: «ما شما را می‌شناسیم: رزماری هُیت، درست است؟ من تو سورنتو هم شناختم‌ات و از متصدی هتل هم پرسیدم. ما همه فکر می‌کنیم که هنرپیشه‌ی خیلی خوبی هستی. می‌خواستیم بپرسیم که چرا به آمریکا برنمی‌گردی و تو یک فیلم عالی دیگر بازی نمی‌کنی.»

همه برای باز کردن جایی برای او، اداواطوارهای بیهوده در می‌آوردند. زنی که او را می‌شناخت، به‌رغم اسم یهودی‌اش، یهودی نبود. او یکی از آن پیرزن‌های «اهل تفریح» بود و با تمرین خونسردی و داشتن توانایی همنشینی با نسل‌های جوان‌تر از خود، جوان مانده بود.

زن به گرمی ادامه داد: «می‌خواستیم همین اولین روز به تو یادآوری کنیم که مواظب باش پوستت را نسوزانی. چون پوست تو خیلی اهمیت دارد. اما آدم‌های این ساحل لعنتی آن قدر تشریفاتی‌اند که نگران بودیم مبادا تو هم مثل آن‌ها باشی و این حرف ناراحتت کند.»

خانم مک‌کیسکو گفت: «ما خیال می‌کردیم تو هم تو این فیلم بازی می‌کنی. هیچ‌کس نمی‌داند کی بازی می‌کند و کی بازی نمی‌کند. یکی از مردهایی که شوهر من به او خیلی محبت کرده بود، به عنوان یکی از بازیگرهای اصلی انتخاب شده. در واقع به او نقش دوم را دادند.» خانم مک‌کیسکو زنی بود زیبا با آرایش به‌هم‌ریخته‌ی چشم و با هیجان‌هایی نگران‌کننده.

رزماری که موضوع را خوب نفهمیده بود، پرسید: «فیلم؟ مگر این جا فیلمی ساخته می‌شود؟»

خانم آبرامز با خنده‌ی چندش‌آور و بلند زنانه پاسخ داد: «عزیزم، ما هم نمی‌دانیم. ما که تو فیلم نیستیم. ما فقط تماشاگریم.»

آقای دامفری، جوانی با موهای بور روشن و ظاهری زنانه، گفت: «ماما آدامز خودش یک پا فیلم است.» کمپیون عینکش را به سمت او تکان داد و گفت: « حرف بی‌خود نزن، رویال!» رزماری با حالتی شرمنده به آن‌ها نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت کاش مادرش هم با او به ساحل آمده بود. به‌یقین او از این مردم خوشش نمی‌آمد، به‌ویژه پس از مقایسه‌ی آنی آن‌ها با گروهی که در انتهای دیگر ساحل توجه‌اش را جلب کرده بودند. افتادگی و همزمان استواری مادرش آن‌ها را از این برخورد سردشان به سرعت و به شدت پشیمان می‌کرد. اما بیش از شش ماه نبود که رزماری به شهرت رسیده بود و گاهی رفتارهای فرانسوی او در این دوره‌ی نوجوانی در کنار رفتارهای دموکرات‌مآبانه‌ی آمریکایی‌اش بسیار گیج‌کننده بود و این‌گونه دردسرها را به وجود می‌آورد.

آقای مک‌کیسکو که مردی بود سی‌ساله، لاغر و استخوانی با پوست قرمز کک‌مکی، از حرف زدن درباره‌ی فیلم خوشش نمی‌آمد و در تمام این مدت به دریا خیره شده بود. سپس نگاه تندی به زنش کرد و رو به رزماری برگشت و با پرخاش پرسید:

«خیلی وقت است این‌جایی؟»

«فقط یک روز.»

«فقط!»

بعد با این فکر که موضوع را عوض کرده به‌ترتیب به همه نگاه کرد.

خانم مک‌کیسکو ناخودآگاه پرسید: «قصد داری تابستان این‌جا بمانی؟ اگر بمانی می‌توانی فیلمی را که نمایش می‌دهند ببینی.»

شوهرش از خشم منفجر شد: «بس کن ویولت، به خاطر خدا لطیفه‌ی دیگری را شروع کن!»

خانم مک‌کیسکو به سوی خانم آبرامز خم شد، نفس بلندی کشید و گفت:

«آقا عصبانی‌ست.»

شوهرش نظر او را رد کرد و گفت: «نه، من عصبانی نیستم. به هیچ‌وجه عصبانی نیستم.»

اما آشکارا گر گرفته بود. برق خاکستری‌رنگی که روی صورتش نشست، همه‌ی توجیه او را بی‌اثر کرد. ناگهان تا اندازه‌ای از وضعیت خودش باخبر شد و از جایش برخاست و به سوی آب به راه افتاد. همسرش هم بلند شد و دنبال او رفت. رزماری نیز از فرصت استفاده کرد و پشت سر آن‌ها به سمت دریا رفت.

آقای مک‌کیسکو نفس عمیقی کشید و خود را به میان آب کم‌عمق پرتاب کرد. با بازوهای گشوده بر مدیترانه می‌کوبید. بی‌شک می‌خواست نشان دهد که شنای کرال می‌کند. دیری نپایید که نفسش برید. سرجایش ایستاد و به دوروبرش نگاهی انداخت و از این که هنوز در دیدرس ساحل بود، تعجب کرد.

با نگاهی پرسان به رزماری گفت: «هنوز یاد نگرفته‌ام چطوری نفس بکشم. هیچ‌وقت درست نفهمیدم که بقیه چطور نفس می‌کشند.»

«به نظرم بهتر است که زیر آب بازدمت را بیرون بدهی و هر چهار ضربه یک بار سرت را برای نفس کشیدن به راست یا چپ بچرخانی.»

«برای من نفس کشیدن سخت‌ترین قسمت شناست. می‌خواهید تا پای تخته‌شیرجه شنا کنیم؟»

مرد کله‌شیری روی تخته‌شیرجه دراز کشیده بود و با حرکات آب به عقب و جلو رانده می‌شد. وقتی خانم مک‌کیسکو به او نزدیک شد، تخته‌شیرجه ناگهان کج شد و به شدت به بازویش خورد. مرد از جایش بلند شد و او را روی تخته کشید و گفت:

«راستش نگران بودم که مبادا این تخته به شما بخورد.» صدای آهسته و شرم‌آلودی داشت. چهره‌ی او یکی از غمگین‌ترین چهره‌هایی بود که رزماری تا آن روز دیده بود. گونه‌های برجسته‌ی سرخپوستی و لب بالای بلندی داشت و چشم‌های قهوه‌ای مایل به طلایی که خیلی گود رفته بود. این جمله را از گوشه‌ی دهانش گفت. گویی می‌خواست صدایش از مسیری پیچ‌وخم‌دار و بی‌مزاحم به خانم مک‌کیسکو برسد. بی‌درنگ توی آب پرید و بدن کشیده‌اش بی‌حرکت به سوی ساحل روان شد.

رزماری و خانم مک‌کیسکو او را تماشا کردند. وقتی از شتاب افتاد، ناگهان بدنش را از کمر تا کرد. ران‌های لاغرش از سطح آب بالا آمد و سپس کامل ناپدید شد و هیچ حبابی از او بر سینه‌ی آب نماند.

رزماری گفت: «شناگر خوبی‌ست.»

«اما موسیقی‌دان بدبختی‌ست.» در این جمله‌ی خانم مک‌کیسکو خشم عجیبی نهفته بود. رو به شوهرش که حالا پس از دوبار تلاش ناکام خود را روی تخته‌شیرجه کشانده بود و می‌کوشید تعادلش را حفظ کند برگشت. مرد سعی می‌کرد برای جبران خودی نشان دهد، ولی دوباره تلوتلو خورد. خانم مک‌کیسکو به او گفت: «داشتم درباره‌ی آقای ایب نورث حرف می‌زدم، گفتم شاید شناگر خوبی باشد، اما موسیقی‌دان بدبختی‌ست.»

آقای مک‌کیسکو با اکراه پاسخ داد: «بله» آشکار بود که دنیای زنش را او ساخته بود و در این دنیا آزادی چندانی به زن نداده بود.

خانم مک‌کیسکو به سختی به سمت رزماری برگشت و نقادانه گفت: «هنرمند مورد علاقه‌ی من جورج انتل است. جورج انتل و جیمز جویس. گمان نمی‌کنم که شما هرگز در هالیوود اسم این افراد را بشنوید، اما اولین نقدی که تو آمریکا بر اولیس نوشته شد، شوهر من نوشت.»

مک‌کیسکو آرام گفت: «کاشکی یک نخ سیگار می‌داشتم. یک نخ سیگار الان برایم مهم‌تر است.»

«او به عالم درون می‌پردازد. درست نمی‌گویم آلبرت؟»

صدایش ناگهان پایین آمد. زن گردنبندمرواریدی وارد آب شد و به دو فرزندش پیوست. لحظه‌ای بعد ایب نورث، هم مثل کوه آتشفشان، از زیر یکی از بچه‌ها بالا آمد و او را روی شانه‌اش بلند کرد. بچه با ترسی آمیخته با خوشی فریاد زد و زن در آرامشی زیبا، بدون لبخند آن‌ها را تماشا کرد.

رزماری از خانم مک‌کیسکو پرسید: «او زنش است؟»

«نه، خانم دایور است. آن‌ها تو هتل نیستند.» چشم‌هایش بسیار دقیق و تصویرگرانه روی چهره‌ی زن مات شده بود. لحظه‌ای بعد تند رو به رزماری کرد و پرسید:

«آیا قبلاً هم از کشور بیرون آمده‌ای؟»

«بله، من تو پاریس درس خوانده‌ام.»

«آهان! پس احتمالاً می‌دانی که اگر بخواهی از زندگی‌ت تو این جا لذت ببری، راهش این است که با بعضی از خانواده‌های واقعاً فرانسوی آشنا بشوی. لابد می‌پرسی این مردم از این آشنایی چه چیزی به دست می‌آورند؟» با شانه‌ی چپش به سمت مردم روی ساحل اشاره کرد و گفت: «فقط به صورت گروه‌های کوچک با هم متحد می‌شوند و وقتشان را باهم می‌گذرانند. البته ما معرفی‌نامه‌هایی داشتیم و بهترین هنرمندها و نویسنده‌های فرانسوی را در پاریس ملاقات کردیم. این از خوبی‌های برقراری رابطه با این مردم است.»

«درست است.»

«مثلا شوهر من الان دارد اولین رمانش را تمام می‌کند.»

«جدی؟» رزماری واقعاً حواسش پیش او نبود، فقط به مادرش فکر می‌کرد و مانده بود که آیا در این هوای داغ توانسته بخوابد یا نه.

اما خانم مک‌کیسکو به حرف‌هایش ادامه می‌داد: «ایده‌ی اولیه‌ی رمانش از اولیس است. فقط داستان شوهر من به جای بیست‌وچهار ساعت، صد سال طول می‌کشد. در این قصه یکی از اشراف پیر و وامانده‌ی فرانسوی را انتخاب کرده و با انسان عصر ماشین مقایسه‌اش می‌کند...»

مک‌کیسکو به اعتراض حرفش را قطع کرد و گفت: «وای، ویولت، تو را به خدا این‌قدر موضوع قصه را به همه نگو. دلم نمی‌خواهد پیش از چاپ کتاب، ماجرای داستان دهان به دهان بازگو بشود و همه بدانند.»

رزماری شناکنان به سوی ساحل برگشت و ربدوشامبرش را روی شانه‌هایش که در همین مدت کوتاه سوخته بود انداخت و دوباره روی زمین، زیر آفتاب، دراز کشید. مردی که کلاه سوارکاری به سر داشت، با یک بطری و تعدادی لیوان کوچک از چتری به چتر دیگر می‌رفت. هر دم او و دوستانش سرحال‌تر می‌شدند و به هم می‌پیوستند. حالا همه در یک نقطه زیر چترهای به‌هم‌وصل‌شده جمع شده بودند. رزماری خیال می‌کرد که یکی از آن‌ها دارد از آن‌جا می‌رود و بقیه برایش جشن گرفته‌اند. حتا بچه‌ها هم می‌دانستند که زیر چتر بزرگ خبرهای هیجان‌انگیزی‌ست و همه به سمت آن به راه افتادند. رزماری گمان می‌کرد که مرد کلاه‌به‌سر بانی همه‌ی این برنامه‌هاست.

ظهر بر دریا و آسمان چیره شده بود- حتا خط سفید شهر کن در پنجمایلی این ساحل در سرابی از تازگی و شادابی محو شده بود. کشتی سینه‌سرخی طره‌ای از بخش دوردست‌تر و تیره‌تر دریا را پشت سر حود می‌کشاند. به نظر به‌جز در زیر چترهایی که از نور مستقیم آفتاب در امان بودند و در میان رنگ‌ها و زمزمه‌ها اتفاقی می‌افتاد، در هیچ نقطه‌ی دیگری از گستره‌ی این ساحل زندگی‌ای جریان نداشت.

کمپیون به او نزدیک شد و در چند قدمی رزماری ایستاد. رزماری چشم‌هایش را بست و وانمود کرد که در خواب است. سپس چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد و دو ستون تیره و تاری را که پاهای مرد بود دید. مرد می‌کوشید آرام به درون توده‌ی از ابر ماسه‌ای رنگ وارد شود، اما توده در میان آسمان گسترده و داغ شناور شد و دور شد. رزماری واقعاً به خواب رفته بود.

وقتی با بدنی خیس از عرق بیدار شد، ساحل را خالی و رهاشده یافت و به‌جز مرد کلاه‌به‌سر که داشت آخرین چتر را جمع می‌کرد، هیچ‌کس آن‌جا نبود. رزماری همچنان سرجایش دراز کشیده بود و پلک‌هایش را به هم می‌زد. مرد جلو آمد و گفت:

«می‌خواستم پیش از رفتن بیدارت کنم. ببین، برای پوستت خوب نیست که به این سرعت بسوزانی‌ش.»

«ممنونم.» رزماری به پاهای سوخته و قرمز خود نگاه کرد.

«وای!»

با خوش‌رویی خندید، این‌گونه مرد را به گفت‌وگو دعوت می‌کرد، اما دیک دایور با عجله از آن‌جا دور شد و با چادر و چتری ساحلی به سمت اتومبیلی رفت که در انتظارش بود. ناگزیر دخترک وارد دریا شد تا عرق تنش را بشوید. مرد برگشت و بیل، چنگک و غربال را جمع کرد و آن‌ها را درون شکاف صخره‌ای، پهلوی هم چید. سپس به سراپای ساحل نگاهی انداخت تا مطمئن شود چیزی جا نگذشته است.

رزماری از او پرسید : «می‌دانی ساعت چند است؟»

«تقریبا یک‌ونیم بعد از ظهر.»

برای لحظه‌ای هر دو رو به چشم‌انداز دریا ایستادند.

دیک دایور گفت: «وقت بدی نیست. منظورم این است که از آن ساعت‌های خیلی بد روز نیست.»

سپس به رزماری نگاه کرد و او هم برای لحظه‌ای با شوق و بی‌پروا در دنیای آبی روشن چشم‌های مرد غرق شد. دیک دایور آخرین خرت‌وپرت‌هایش را روی شانه‌اش انداخت و به سمت اتومبیلش به راه افتاد. رزماری از آب بیرون آمد. ربدوشامبرش را تکان داد و به سمت هتل رفت.

۳

نزدیک ساعت دو بود که رزماری و مادرش به سالن غذاخوری آمدند. با حرکت شاخه‌های صنوبر پشت پنجره سایه‌روشن‌های بسیاری روی میزهای رهاشده در نوسان بود. دو نفر از پیش‌خدمت‌ها که بشقاب‌ها را روی هم می‌چیدند و با صدای بلند به زبان ایتالیایی حرف می‌زدند، با آمدن آن‌ها به سالن ساکت شدند و برایشان صورت غذای پاره و فرسوده‌ی رستوران را آوردند.

رزماری به مادرش گفت: «می‌دانی، کنار ساحل عاشق شدم.»

«عاشق کی؟»

«اول عاشق گروه بزرگی از آدم‌هایی که به نظرم مردم خوبی بودند و بعد، عاشق یک مرد.»

«با او حرف هم زدی؟»

«فقط یک کم. خیلی خوش‌قیافه است با موهایی سرخ‌فام.»

رزماری حرف می‌زد و غذایش را هم با اشتها می‌خورد: «ولی زن دارد. می‌بینی؟ همیشه این‌جوری‌ست.»

مادرش، خانم السی اسپی‌یرز، بهترین دوست او بود و برای راهنمایی‌اش از هر امکانی بهره می‌گرفت. راستش این کار در میان اهل سینما کم شایع نیست. اما خانم اسپی‌یرز با آن‌که در آن استاد بود، به‌رغم دیگران سعی نمی‌کرد نامرادی زندگی خود را در زندگی دخترش جبران کند. او از دنیا رنجش یا سختی خاصی ندیده بود- دو ازدواج رضایتبخش داشت و هر دو شوهرش مرده بودند و پس از مرگ هر کدام بردبارتر ظاهر شده بود. یکی از شوهرهایش افسر سواره‌نظام بود و دیگری دکتر ارتش که هر دو چیزی برایش گذاشته

بودند و او سعی می‌کرد که آن‌ها را دست‌نخورده به رزماری تحویل دهد. با فشار به رزماری او را محکم و قوی بار آورده و با بخشش انرژی‌اش و از خودگذشتگی‌هایش تخم ایده‌آل‌گرایی در او کاشته بود. رزماری هم رو به مادر داشت و دنیا را از نگاه او می‌دید. با آن‌که رزماری بچه‌ی «ساده لوحی» بود و با جوشنی دوغلافه، یکی مادر و دیگری خودش، حمایت می‌شد، همزمان با پوچی، بی‌مایگی و سطحی‌گرایی هیچ میانه‌ای نداشت. به هر حال، به خاطر کامیابی‌اش در سینما، حالا دیگر خانم اسپی‌یرز احساس می‌کرد وقت آن رسیده که او را از نظر روحی از شیر بگیرد! از سوی دیگر، اگر رزماری این ایده‌آلیسم نیرومند، ضروری و تحمیلی را روی چیزی غیر از خودش متمرکز می‌کرد، بیش از آن که سبب آزارش شود خوشحالش می‌کرد.

«پس این‌جا را دوست داری؟»

«اگر ما هم با این آدم‌ها آشنا بشویم، شاید به ما هم خوش بگذرد. چند نفر دیگر هم روی ساحل بودند، اما آن‌ها آن‌قدر دل‌پسند نبودند. مثل این‌که مرا می‌شناختند. هر جا که برویم، همه فیلم «دختر پاپا» را دیده‌اند.»

خانم اسپی‌یرز منتظر ماند تا شعله‌ی خودستایی او فروکش کند، سپس به شکلی طبیعی گفت: «راستی، خوب شد یادم آوردی، کی می‌روی ارل بری‌دی را ببینی؟»

«فکر کردم امروز عصر باید برویم، البته اگر شما خسته نیستی و خوب استراحت کرده‌ای.»

«من نمی‌آیم. تنها برو.»

«پس تا فردا صبر می‌کنیم.»

«دلم می‌خواهد که خودت تنها بروی. تا آن‌جا خیلی دور نیست. برای فرانسوی حرف زدن هم که مشکلی نداری.»

«مادر! هیچ می‌شود که من کاری برای انجام دادن نداشته باشم؟»

«خب، پس بعد برو، اما باید یکی دو روز پیش از حرکت‌مان باشد.»

«بسیار خوب، مادر.»

بعد از ناهار هر دو از یکنواختی و ملالی که ناگهان بر مسافران آمریکاییِ این سرزمین غریب چیره شد، حال‌شان گرفت. هیچ انگیزه‌ای در آن‌ها ایجاد نمی‌شد، هیچ صدایی از بیرون آن‌ها را نمی‌خواست، کسی ذره‌ای از فکرشان را نمی‌خواند. با گم کردن هیاهوی قدرت و شهرت‌شان احساس کردند که زندگی در این نقطه از زمین متوقف شده است.

هنگامی که به اتاق‌شان برگشتند، رزماری به مادرش گفت: «فقط سه روز این‌جا می‌مانیم.»

پشت پنجره باد ملایمی هوای گرم را به هر سو می‌چرخاند، به میان درختان می‌پیچاند و از لابه‌لای کرکره‌ها به درون می‌آورد.

«پس تکلیف تو با آن مردی که در کنار ساحل عاشقش شدی چه می‌شود؟»

«من عاشق هیچ‌کس به‌جز مادر عزیزم نیستم.»

رزماری تو سالن انتظار ایستاد و چند دقیقه‌ای با گوس پر درباره‌ی ساعت‌های حرکت قطار حرف زد. لحظه‌ای منشی هتل به خود آمد و رفتار مناسب حرفه‌اش را به خاطر آورد. رزماری با اتوبوس هتل و دو نفر از پیشخدمت‌های فرمانبردار به سمت ایستگاه قطار حرکت کردند. در راه از سکوت حاکی از احترام آن‌ها خجالت می‌کشید و دلش می‌خواست بگوید: «راحت باشید، حرف بزنید و از این لحظه‌هایتان لذت ببرید. من از حرف زدن شما اذیت نمی‌شوم.»

کوپه‌ی درجه‌ی یک خفه‌کننده بود، تابلوهای روشن تبلیغاتی شرکت‌های راه‌آهن- تصویر پون دو گارد در ارل، آمفی‌تئاتر شهر اورانژ، ورزش‌های زمستانی شامونی- از دریای بی‌جنب‌وجوش و بی‌پایان بیرون تازه‌تر بود. به‌رغم قطارهای آمریکایی که همیشه در فرجام سخت خود غرق بودند و به مردم دنیای آرام‌تر و بی‌جنب‌وجوش‌تر بیرون سرزنش‌آمیز می‌نگریستند، این قطار خود بخشی از دشت و دمنی بود که به نرمی از دل آن می‌گذشت. بازدم نفسش غبار روی برگ درخت‌های خرما را به حرکت در می‌آورد و گدازه‌ها را با کودهای خشک‌شده‌ی باغ‌ها درهم می‌آمیخت. رزماری مطمئن بود که اگر از پنجره به بیرون خم شود، می‌تواند با دستش گل‌ها را به داخل بکشد.

در ایستگاه قطار شهر کن ده دوازده نفر از راننده‌های تاکسی تو اتومبیل‌شان خوابیده بودند. در امتداد پیاده‌روها، کازینو، فروشگاه‌های زیبا و هتل‌های بزرگ مثل آهن سفید ماسکی بر چهره‌ی دریای تابستان بودند. برای رزماری باورکردنی نبود که در این شهر «فصل» دیگری هم باشد. او که تا اندازه‌ای هماهنگ با مدر روز رفتار می‌کرد، از سفرش در این فصل کمی خجالت کشید، گویی برای مرگ آمده، مثل این‌که مردم مانده بودند که در این فصل بی‌جنب‌وجوشِ میان زمستان پرنشاط گذشته و زمستان پرشور آینده، او این‌جا چکار می‌کند، بخصوص وَقتی در این زمان هیجان واقعی در شمال جریان دارد.

وقتی رزماری با بطری روغن نارگیل از داروخانه بیرون آمد، چهره‌ی آشنایی دید. خانم دایور بود که با یک بغل کوسن و بالش از کنار او گذشت و به سمت ماشینی رفت که توی خیابان پارک بود. سگ سیاهِ کوتاه و کشیده‌ای برایش پارس کرد. راننده‌ای که چرت می‌زد، ناگهان از خواب پرید. خانمَ دایور سوار اتومبیل شد. صورت زیبایش آراسته و خونسرد بود، چشم‌هایش باشکوه و مراقب، مستقیم به سمت جلو و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. موهای ضخیم طلایی‌اش مثل موی سگی چینی بود. لباس قرمز روشنی به تن داشت و ساق پاهای برنزه‌اش برهنه بود.

هنوز تا حرکت قطار نیم‌ساعت مانده بود. رزماری به کافه دزالیه در خیابان کورازت رفت. درختان خیابان روی میزها سایه‌روشنی سبزرنگ گسترده بودند و دسته‌ای از نوازندگان با نواختن آهنگ کارناوال نیس و آهنگ‌های سال پیش آمریکا توجه شنوندگان خیالی خود را در جهان جلب می‌کردند. رزماری دو روزنامه‌ی «تایمز» و «سترِدی ایونینگ پست» را برای مادرش خرید و در حالی که لیوانی لیمو ناد می‌نوشید، روزنامه‌ی پست را باز کرد و زندگی‌نامه‌ی شاهزاده‌ای روسی را خواند. او آداب‌ورسوم مبهم دهه‌ی نود را واقعی‌تر و آشناتر از تیترهای روزنامه‌ی فرانسوی می‌دید. این همان احساسی بود که در هتل، خاطرش را آرزده بود. چون دیدن چیزهای ناجور و مسخره‌ی قاره‌ای که در کمدی و تراژدی سرشناس بود برایش عادی شده بود، و در تشخیص خوب از بد ناآزموده بود، حالا دیگر داشت به این نتیجه می‌رسید که زندگی در فرانسه تهی و ملال‌آور است. موسیقی غمگین گروه نوازندگان هم این احساس را در او قوی‌تر می‌کرد و موسیقی تلخی را که روزی در نمایش آکروبات نواخته بود، به یادش می‌آورد. از این‌که از آن‌جا می‌رفت و به هتل گوس برمی‌گشت، خوشحال بود.

پوست شانه‌هایش آن‌قدر سوخته بود که فردای آن روز نمی‌توانست شنا کند. به همین دلیل او و مادرش با چانه زدن‌های بسیار اتومبیلی گرفتند (چون رزماری برای هزینه سفرش به فرانسه هر سنت را حساب کرده بود) و در امتداد ریویرا که دلتای رودخانه‌های فراوان بود، چرخیدند. راننده هم که مثل تزار روسیه از دوره ایوان مخوف بود، راهنمای خودگماشته‌ای بود. نام‌های با شکوه کن، نیس، مونت کارلو در ذهن خاموش آن‌ها روشن می‌شد و در گوش‌شان از پادشاهان عهد کهن زمزمه می‌کرد، پادشاهانی که به این‌جا

می‌آمدند تا بخورند و بیاشامند یا بمیرند یا از امیران هندی که چشمان بودایی‌شان را به بالرین‌های انگلیسی می‌دوختند، یا از شاهزادگان روسی که روزهای هفته را به یاد دوره‌های شکوه و جلالشان به شب‌های بالتیک بدل می‌کردند. بیش از همه، بوی روس‌ها بود که در امتداد ساحل می‌پیچید، بویی که از پشت درهای بسته‌ی کتابفروشی‌ها و بقالی‌هایشان برمی‌خاست. ده سال پیش وقتی در ماه آوریل فصل جنب‌وجوش پایان گرفت، درهای کلیسای ارتدکس قفل شد و شامپاین شیرین محبوبشان از روی میزها جمع شد و برای سال بعد در جایی پنهان شد، با خود گفتند: «زمستان بعد برمی‌گردیم.» اما این یک تصمیم شتابزده بود. زیرا دیگر هرگز برنگشتند.

هنگام غروب، عبور از کنار دریایی که به شیوه‌ای رمزآمیز به قرمزی عقیق‌های رنگارنگ و زغال‌اخته‌های کودکی، به سبزی شیره‌های سبز و به آبی آب‌های رخشویخانه‌ها و به تیرگی شراب می‌مانست، رفتن به سمت هتل لذتبخش بود. گذشتن از کنار مردمی که جلو خانه‌هایشان غذا می‌خوردند و به نت‌های پیانوهای مکانیکی که از ورای درخت‌های انگور کافه‌های روستاها پخش می‌شد، گوش می‌دادند دلپذیر بود. وقتی از جاده‌ی پرپیچ‌وخم و طلایی ساحل به سمت هتل گوس پیچیدند و از دل انبوه درختان سرسبز و مرتبی که در تاریکی فرو می‌رفت گذشتند، ماه بیرون آمده بود و بر سر بقایای کاریزها پرسه می‌زد...

جایی روی تپه‌های پشت هتل صدای رقص و آواز می‌آمد و رزماری از درون پشه‌بندی که زیر نور شبح‌گونه‌ی ماه می‌درخشید، متوجه شد که جایی در این نزدیکی‌ها شورونشاطی برپاست. در این لحظه به یاد مردم خوب کنار ساحل افتاد. با خود گفت که باید فردا صبح به سراغشان برود. اما از سوی دیگر فکر کرد آن‌ها در این گوشه از دنیا گروه کوچک خودبسنده‌ای تشکیل داده‌اند و همین که چترها، فرش‌های حصیری، سگ‌ها و کودکانشان در جایی از ساحل سامان گرفتند، روی آن بخش از ماسه‌ها حلقه‌ای می‌زنند و گرداگرد این حلقه را با دیواری می‌بندند. عزم خود را جزم کرد که در هر حال دو صبح دیگرش را با کسی سپری نکند.

۴

اما این مشکلش حل شد. خانواده‌ی مک‌کیسکو هنوز به ساحل نیامده بودند و او هنوز ربدوشامبرش را روی زمین پهن نکرده بود که مرد کلاه‌به‌سر و مرد بلندقامت موبور که از دونیمه‌کردن گارسون‌ها با اره حرف می‌زد، گروه را رها کردند و به سوی او آمدند.

دیک دایور نزدیک‌تر آمد و گفت: «صبح بخیر!» و ناگهان احساسات درونش را بیرون ریخت: «ببین، کار ندارم که آفتاب‌سوز شدی یا نشدی، بگو ببینم چرا دیروز از جمع ما دوری کردی؟ ما نگرانت شدیم.»

رزماری بلند شد و نشست. با خنده‌ی ملایم و شادمانه‌اش، ورود بی‌اجازه‌ی آن‌ها را به گرمی پذیرفت.

دیک دایور ادامه داد: «امروز هم نمی‌دانستیم می‌آیی ساحل یا نه. حالا داریم می‌رویم غذایی بخوریم و چیزی بنوشیم. از شما هم رسماً دعوت می‌کنیم با ما بیایید.»

به نظر مهربان و جذاب می‌آمد؛ در صدایش این وعده نهفته بود که از او مراقبت خواهد کرد و دقایقی دیگر دنیای تازه‌ای را به روی او خواهد گشود و افق بی‌پایانی از چیزهای عالی پیش روی او خواهد گسترد. دیک بی‌اشاره به نام رزماری از عهده‌ی معرفی او برآمد و سپس نرم به او فهماند که همه او را می‌شناختند و با احترام به زندگی خصوصی‌اش از بروز آن خودداری می‌کردند - احترامی که رزماری از اولین روز موفقیتش از هیچ‌کس به‌جز اهل هنر ندیده بود.

نیکول دایور که کمر برنزه‌اش از مرواریدهایش آویخته بود، در لابه‌لای ورق‌های کتاب آشپزی، دستور پخت مرغ مریلند را جست‌وجو می‌کرد. به گمان رزماری، بیست و چهار ساله می‌شد. صورتش را شاید می‌شد با عبارت «زیبای سنتی» وصف کرد، اما واقعیت این بود که از آغاز با ساختار و نقش‌ونگاری عمیق و بی‌مانند طراحی شده بود، به گونه‌ای که گویی ترکیب و سرزندگی ابروها و رنگ‌ها و هر چیزی که به خلق‌وخوی و شخصیت او مربوط می‌شد، به میل **رودن** تندیس‌گر شکل گرفته بود و سپس به سوی زیبایی قلم خورده و تراشیده شده بود تا جایی که کوچک‌ترین لغزشی می‌توانست از اثر و کیفیت کار به گونه‌ای جبران‌ناپذیر بکاهد. لبانی که تندیس‌گر برای قلم‌زدنش سخت خطر کرده بود، کمان کوپید روی جلد مجله‌ای بود، اما با همان وجه تمایز از دیگر تصاویر روی جلد مجله‌ها.

نیکول از او پرسید: «تصمیم داری برای مدتی طولانی این‌جا بمانی؟» صدایش کلفت و نسبتا خشن بود.

ناگهان این به ذهن رزماری زد که ممکن است یک هفته دیگر بمانند و با ابهام پاسخ داد:

«نه خیلی طولانی. راستش مدت‌هاست که از کشور خارج شده‌ایم. ماه مارس در سیسیل فرود آمدیم و کم‌کم به سمت شمال پیش آمدیم.» ژانویه موقع بازی تو یک فیلم، سینه‌پهلو کردم و از آن روز تا حالا هنوز در دوره‌ی بهبودی بسر می‌برم.»

«متاسفم! چی شد که سینه‌پهلو کردی؟»

«فقط به خاطر یک بار شنا.» رزماری از حرف‌زدن درباره‌ی چیزهای خصوصی زندگی‌اش بیزار بود. «خوب، مثل این‌که سرما خورده بودم و خودم هم نمی‌دانستم و آن روز برای اجرای نقشی باید توی کانال ونیز شیرجه می‌زدم. دکوراسیون صحنه بسیار گران تمام شده بود. بنابراین باید از صبح تا ظهر، بارها و بارها تو آب می‌پریدم. مادرم همان جا یک دکتر داشت، اما فایده نداشت و بالاخره سینه‌پهلو کردم» بعد پیش از آن که دیگران چیزی بگویند، بااراده موضوع را عوض کرد: «این‌جا را دوست دارید؟ این مکان را؟»

ایب نورث آهسته گفت: «مجبورند دوست داشته باشند. خودشان کشفش کرده‌اند.» سر شریفش را آهسته چرخاند تا جایی که نگاهش با مهر و علاقه روی خانم و آقای دایور ایستاد.

«آره؟ شما کشفش کردید؟»

نیکول گفت: «این فقط دومین تابستانی‌ست که هتل را تعطیل نکردند. ما گوس را تشویق کردیم که یک آشپز، یک پیشخدمت و یک نگهبان تو هتل نگه دارد. البته خرج خودش را در آورد و امسال بیشتر هم در می‌آورد.»

«اما شما که تو هتل نیستید.»

«ما آن بالا در تارم یک خانه برای خودمان ساختیم.»

دیک چتری را جابه‌جا می‌کرد تا آفتاب روی شانه‌ی رزماری را بپوشاند: «راستش همه‌ی بخش‌های شمالی این کشور، مثل دووِیل را مسافران روسی و انگلیسی انتخاب می‌کنند، چون آن‌ها زیاد به سرما اهمیت نمی‌دهند. ولی نیمی از ما آمریکایی‌ها از مناطق گرمسیریم. برای همین ما رو به این منطقه آمدیم.»

مرد جوان لاتینی که روزنامه‌ی «نیویورک هرالد» را ورق می‌زد، ناگهان پرسید:

«پس این‌ها از چه ملیتی هستند؟» و با ته لهجه‌ی فرانسوی شروع به خواندن کرد: «آقای پاندلی ولاسکو، مادام بونیس تو هتل پالاس در ویوه اتاق گرفته‌اند. زیادش نمی‌کنم. کورینا مدونکا، مادام پاش، سراپیم تولیو، ماریا آمالیا روتو مایس، مویس توبل، مادام

پاراگوریس، آپاستل الکساندر، یولاندا یوسفوگلو و جنووا د مومموس! این یکی از همه جالب‌تر است، جنووا د مومموس. می‌ارزد یک سفر به ویوه برویم و جنووا د مومموس را ببینیم و برگردیم.»

ناگهان قرارش را از دست داد و از جایش بلند شد، سپس اندامش را با یک حرکت سریع کشید. چند سالی از دایور و نورث جوان‌تر بود. قد بلندی داشت و بدنی قوی، ولی بسیار لاغر بود و به‌جز عضلات نیرومند شانه‌ها و بازوها هیچ گوشتی بر بدن نداشت. در نگاه اول به نظر خوش‌قیافه می‌آمد، اما همیشه کمی نفرت در چهره‌اش دیده می‌شد که به درخشش و نفوذ چشمان قهوه‌ای‌اش لطمه می‌زد. با این همه پس از جدا شدن از او، وقتی ناتوانی‌اش در خاموش ماندن هنگام بی‌حوصلگی فراموش می‌شد و پیشانی جوانش که از اخم و غصه‌های بی‌ثمر چین و چروک گرفته بود، از یاد می‌رفت، جذابیت چشمانش در خاطر زنده می‌شد.

نیکول گفت: «هفته‌ی پیش در بخش خبر آمریکایی‌ها چند اسم خوب هم دیدیم، مثلا خانم اولن اویستر و ... اسم‌های دیگر چی بودند؟»

دایور هم از جایش بلند شد و همزمان پاسخ داد: «یکی هم آقای اس فلش بود.» چنگکش را برداشت و جدی کارش را شروع کرد و شن‌ریزه‌ها را از لابه‌لای ماسه‌ها بیرون کشید.

«آره، درست است. اس فلش.... همین اسم نبود که آدم را مورمور می‌کرد؟»

با نیکول همیشه سکوت بود. رزماری احساس کرد که او حتا از مادرش ساکت‌تر است. ایب نورث و باربان فرانسوی درباره‌ی مراکش حرف می‌زدند. نیکول روش پخت خوراک مورد نظرش را از روی مجله یادداشت کرد و سپس شروع به دوختن کرد. رزماری کمی اسباب و اثاثیه‌هایشان را محک زد. چهار سایبان بزرگ که چون خیمه بر سرشان سایه می‌انداخت، اتاق حمام سفری برای عوض کردن لباس، اتاقک پلاستیکی بادی، و چند چیز نو که رزماری تا آن زمان هیچ‌کدام از آن‌ها را ندیده بود؛ محصول اولین انفجار تولید وسایل لوکس پس از جنگ، و شاید در دست اولین گروه از مصرف‌کننده‌ها. به این نتیجه رسید که این مردم باید خیلی مدپرست باشند، و گرچه مادرش او را طوری بار آورده بود که از این آدم‌ها مثل زنبورهای نر پرهیز کند، نسبت به این گروه چنین احساسی نداشت. زیرا حتا در رخوت کامل‌شان، درست مثل رخوت صبحگاهی، هدفی نهفته بود، مثلا درست کردن چیزی، حرکت به سوی جهتی و یا کاری آمیخته با نوآوری‌ای که با همه‌ی چیزهایی که او می‌شناخت فرق داشت. ذهن نابالغ‌اش سرشت رابطه‌ی آن‌ها را با یک‌دیگر نمی‌سنجید، بلکه فقط نگران رفتار آن‌ها نسبت به خودش بود، اما با این همه دریافت که شبکه‌ای از روابط بینابینی دلپذیری میان آن‌هاست و به این نتیجه رسید که در کنار هم روزگار خیلی خوبی دارند.

مردها را به ترتیب و با نگاهی گذرا برانداز کرد و هر کدام را برای لحظه‌ای مجرد و بدون مالک دید. هر سه گیرا بودند اما گیرایی هر یک با دو مرد دیگر فرق داشت. همه مهربان و ملایم می‌نمودند و به گمان او این مهربانی و نرمی بخشی از زندگی گذشته و آینده‌شان بود، نه برآمده از حوادث، و هیچ به رفتار همکارهای سینمایی‌اش شبیه نبود. او هم‌چنین در میان آن‌ها حساسیت عمیقی می‌دید که با تندی و خشونت کارگردان‌هایی که در زندگی‌اش نمونه‌ی انسان‌های روشنفکر بودند متفاوت بود. بازیگرها و کارگردان‌ها تنها مردانی بودند که می‌شناخت و نیز جمعیت ناشناخته و ناهمگن پسرهای کالج که فقط به عشق در نگاه اول علاقه‌مند بودند. همان‌هایی که سال پیش در مهمانی پایان تحصیل دانشگاه ییل دیده بود.

این سه نفر متفاوت بودند. باربان کمتر امروزی بود و بیشتر بدبین و کنایه‌گو. رفتاری رسمی و حتا سرسری داشت. ایب نورث در پشت ظاهر خجالتی‌اش، طبع شوخ ناامیدکننده‌ای داشت که هم رزماری را سرگرم می‌کرد و هم گیج. راستش سرشت جدی رزماری مانع می‌شد که نسبت به ایب احساس خوبی داشته باشد.

اما دیک دایور در آن میان مرد کاملی بود و رزماری در سکوت او را می‌ستود. رنگ پوست آفتاب‌سوخته‌اش به سرخی می‌زد، همچنین رنگ موهای کوتاه سرش، که لایه‌ی نازکی از آن روی بازوها و دست‌هایش دیده می‌شد. نوک بینی‌اش کمی تیز بود و چشم‌هایی به رنگ آبی تند و شفاف داشت. خوب معلوم بود که به چشم‌های چه کسی نگاه می‌کند و با که حرف می‌زند. بی‌گمان این توجه برای همه‌ی انسان‌ها خوشایند است. چون مگر واقعا کسی به آدم نگاه می‌کند؟ نگاه‌ها به آدم می‌افتد اما فقط گذرا یا از روی کنجکاوی، نه چیز دیگری. صدایش، با اندک آهنگ ایرلندی‌ای که در خود داشت دل همه را می‌ربود، اما با این همه رزماری ردپایی از سنگدلی، خویشتن‌داری و خودفرمانی در او می‌دید که این‌ها همه ویژگی‌های خود او نیز بود. آه، رزماری از این میان او را انتخاب کرد و نیکول در همان آن سرش را بلند کرد و این انتخاب را دید و آه کوچک او را که دیک صاحب دارد شنید.

نزدیکی‌های ظهر بود که خانم و آقای مک‌کیسکو، آقای آبرامز، آقای دامفری و سینیور کمپیون به ساحل آمدند. سایبان نوی آورده بودند و هنگام سرپاکردنش زیرچشمی به خانواده‌ی دایور نگاه می‌کردند. بعد از این که چتر آماده شد، به‌جز آقای مک‌کیسکو که با قیافه‌ی تمسخرآمیز بیرون چتر ماند، بقیه با ظاهری خوشنود به زیر آن خزیدند. دیک موقع جمع کردن سنگریزه‌ها، از کنارشان گذشت. وقتی به سایبان خودشان برگشت، آهسته گفت:

«دو مرد جوان دارند با هم کتاب *آ یین هم‌زیستی* را می‌خوانند.»

ایب گفت: «می‌خواهند کیفیت فکرشان را با هم ترکیب کنند.»

مری نورث، زن جوان پوست‌برنزه‌ای که همان روز اول روی تخته‌شیرجه با رزماری روبه‌رو شده بود، از شنا برگشت و با لبخندی که بارقه‌ای ازخودنمایی داشت، گفت:

«پس آقا و خانم بی‌جنب‌وجوش هم آمدند.»

نیکول برای یادآوری به ایب اشاره کرد و گفت: «از دوست‌های این آقا هستند. البته نمی‌دانم چرا نمی‌رود با آن‌ها حرف بزند. فکر نمی‌کنی آن‌ها آدم‌های جذابی‌اند؟»

ایب به تایید گفت: «من فکر می‌کنم که آن‌ها خیلی جذاب‌اند، من فقط فکر نمی‌کنم که آن‌ها جذاب‌اند! همین.»

نیکول پذیرفت و گفت: «به نظر من امسال تابستان جمعیت زیادی به این ساحل آمده‌اند، به ساحل *ما*، ساحلی که دیک از یک تپه ماسه درست کرده.» دوروبر را برانداز کرد و صدایش را پایین آورد تا به گوش سه پرستار بچه‌ای که پشت سرشان، زیر چادر دیگری، نشسته بودند نرسد: «البته این‌ها از بریتانیایی‌هایی که تابستان پارسال آمده بودند، خیلی بهترند. آن‌ها یکریز داد می‌زدند که ببین دریا چقدر آبی‌ست! آسمان چقدر سفید است! بینی نلی کوچولو سرخ است!»

رزماری احساس کرد که هرگز دلش نمی‌خواهد نیکول با او سر دشمنی بردارد.

نیکول ادامه داد: «ولی تو دعوایشان را ندیدی. روز پیش از ورود شما آن آقایی که متاهل است، همان که اسمش صدای چیزی به معنی گازوئیل یا کره می‌دهد...»

«مک‌کیسکو؟»

«آره، خلاصه بین او و زنش بحث درگرفت و زنش مشتی ماسه برداشت و به صورتش پاشید. او هم به حق روی زنش نشست و صورتش را توی ماسه‌ها فرو کرد. ما شوک شده بودیم. من دلم می‌خواست دیک می‌رفت و میانجی‌شان می‌شد.»

دیک دایور با نگاهی خیره و پریشان به حصیر زیر پایش گفت: «فکر می‌کنم بهتر است بروم و آن‌ها را به یک شام دعوت کنم.»

نیکول با شتاب جواب داد: «نه، بهتر است نروی.»

«به نظر من این کار خیلی خوبی‌ست. حالا که آمده‌اند این‌جا، بیا با آن‌ها دم‌خور بشویم.»

نیکول با خنده بر نظر خود پافشاری کرد و گفت: «ما خودمان حسابی با هم دم‌خوریم. من دلم نمی‌خواهد دماغم توی ماسه‌ها فرو برود.» بعد صدایش را بلندتر کرد: «بچه‌ها لباس شنایتان را بپوشید.»

رزماری فکر می‌کرد که این شنا به خاطرش خواهد ماند و هر زمانی که اسم شنا را بشنود، بی‌اختیار امروز را به یاد خواهد آورد. همه‌ی اعضای گروه همزمان به سمت آب رفتند. گویی همه پس از سستی طولانی و تحمیلی کاملا آماده‌ی ورود به دریا بودند تا حرارت ناشی از زیاده‌روی در مصرف غذاهای تند و شراب‌های سفید را به خنکی آب بسپارند. روز خانواده‌ی دایور روز بلندی بود، درست مثل روزهای تمدن‌های قدیم که از مصالح در دسترس خود بیشترین بهره را می‌بردند و از هر گذار آن به بهترین بازدهی دست می‌یافتند. در آن لحظه رزماری نمی‌دانست که از این مرحله‌ی جذب‌شدن به شنا تا وقت پرحرفی ناهار پرونسی گذار دیگری هم هست. اما باز این احساس را داشت که دیک از او مراقبت می‌کند. از این روی از بروز واکنش به هر پیشامدی لذت می‌برد، گویی دستوری بود که باید اجرا می‌کرد.

نیکول لباس عجیبی را که روی آن کار می‌کرد، به شوهرش داد. دیک با لباس به چادر تعویض لباس رفت و وقتی با شلوار مشکی کوتاه بدن‌نمای توری بیرون آمد سروصدا و همهمه‌ای به راه افتاد. اما از نزدیک معلوم شد که آستری آن رنگ بدن است.

آقای مک‌کیسکو با حالتی خوارکننده گفت: «خب، به این رفتار می‌شود گفت هم‌جنس‌گرایی!» و سپس رو به آقای دامفری و آقای کمپیون برگشت و گفت: «معذرت می‌خواهم!»

رزماری ریزریز خندید. سبب این واکنش صمیمانه‌ی او به سادگی گران‌قیمت زندگی دایورها خامی‌اش بود. زیرا از پیچیدگی و گناه‌آلودگی این زندگی ناآگاه بود و از این‌که دارایی آن‌ها گزیده‌های کمی از بهترین‌های بازار دنیا بود نه کیفی، و نمی‌دانست که سادگی رفتارشان، آرامش و خوش‌قلبی شیرخوارگاه‌وار و تاکیدشان بر صفات بی‌پیرایه حاصل بخشی از سودای سخت‌شان با خدایان بوده و از راه تلاشی به دست آمده که او حتا نمی‌تواند حدس بزند. برای او خانم و آقای دایور گویی به بالاترین حد تکامل طبقه‌ی خود رسیده بودند، به گونه‌ای که بیشتر مردم در کنار آن‌ها به نظر عجیب می‌آمدند، اما درواقع تغییر کیفی‌ای که در این تکامل ایجاد شده بود بر رزماری پوشیده بود.

موقع نوشیدن شِری و خوردن بیسکویت، رزماری هم پیش‌شان ماند. دیک دایور با چشم‌های آبی سردش به رزماری نگاه کرد و با لحنی محکم و مهربان و کلامی سنجیده و ماهرانه گفت:

«سال‌هاست دختری مثل تو ندیده‌ام که مثل غنچه در حال شکفتن باشد.»

پس از این دیدار، رزماری سر بر دامن مادرش گریست و گریست.

«من واقعا دوستش دارم، مادر. بدجوری به دام عشقش گرفتار شده‌ام. هرگز باورم نمی‌شد بتوانم تو زندگی‌ام چنین احساسی نسبت به کسی داشته باشم. اما او متاهل است و من حتا زنش را هم دوست دارم. خیلی دردناک است. آه که واقعا عاشقش‌ام!»

«دوست دارم این مرد را ببینم.»

«زنش ما را برای جمعه شب به شام دعوت کرده.»

«اگر عاشقی، این عشق باید تو را خوشحال کند. پس باید بخندی.»

رزماری سرش را بلند کرد و لرزش زیبایی به سروصورتش داد و قاه‌قاه خندید. مادرش همیشه روی او نفوذ داشت.

۵

رزماری با ترشرویی تمام به مونت کارلو رفت. برای رسیدن به توربی و استودیوی قدیمی گومون که در دست بازسازی بود، از تپه‌های ناهموار و خشن گذشت. وقتی جلو در ورودی مشبک منتظر بود تا در ازای پیامی که روی کارتش نوشته شده بود، جوابی بگیرد، شاید داشت هالیوود را به دقت بررسی می‌کرد. باقیمانده‌های عجیبی از تصاویر فیلمی جدید، منظره‌ی خیابان رو به زوالی در هندوستان، نهنگ کارتونی بزرگ و درخت بزرگی که پر از گیلاس‌های درشت بود، به درشتی توپ بسکتبال، و با بخششی خیره‌کننده شکوفه داده بود و به اندازه‌ی تاج‌خروس‌های سفید بومی، میموزا، بلوط‌های پنبه‌ای و صنوبرهای کوتاه بود. در این فضا کلبه‌ی کوچک برای خوردن ناهارهای سرپایی و دو سکوی انبارمانند بنا شده بود و در هر گوشه‌وکنار این زمین گروهی از آدم‌ها با صورت‌های نقاشی‌شده و امیدوار منتظر بودند.

پس از ده دقیقه انتظار مرد جوانی با موی قناری‌رنگ به سمت در ورودی شتافت.

«بفرمایید تو خانم هُیت. آقای بری‌دی روی صحنه است، ولی خیلی مشتاق است که شما را ببیند. ببخشید که دیر شد و این قدر منتظر ماندید. می‌دانید، بعضی از این بانوهای فرانسوی به زور می‌خواهند بیایند تو...»

مدیر استودیو درِ کوچکی را که روی دیوار سفید ساختمان فیلم‌برداری بود باز کرد و رزماری با دیدن صحنه‌های آشنا ناگهان خوشحال شد و پشت سر مرد به استودیوی نیمه‌تاریک وارد شد. این‌جا و آن‌جا در تاریک‌روشن سالن قیافه‌ها و چهره‌های خاکستری‌رنگ مثل روح‌های عالم برزخ که به آن سوی راهروی فانی نگاه می‌کنند نمایان می‌شدند. پچ‌وپچ و صداهای آهسته بود و از دور ارتعاش‌های خفیفی از آلات موسیقی به گوش می‌رسید. او و مرد با دور زدن از پشت پرده‌ای وارد استودیوی براق و سفیدی شدند. روی صحنه بازیگری فرانسوی با پیراهنی که جلو و یقه و دگمه‌های سردست براقش صورتی بود، رودرروی هنرپیشه‌ای آمریکایی، بی‌حرکت ایستاده بود. هر دو جسور به یکدیگر نگاه می‌کردند، گویی ساعت‌ها بود که به همین حال بودند و هنوز اتفاقی نمی‌افتاد، هیچ‌کدام تکان نمی‌خوردند. با صدای هیس خشنی شماری از چراغ‌ها خاموش و روشن شدند. ضربه‌ی غم‌انگیز چکشی به کسی در نقطه‌ای دور و نامعلوم اجازه‌ی ورود داد، چهره‌ای آبی‌رنگ از میان نورهای کورکننده‌ی سقف پدیدار شد و با کلماتی نامفهوم به دل تاریکی‌های زیر سقف چیزی گفت. سپس صدایی در جلو رزماری سکوت را شکست.

«عزیزم، جوراب‌هایت را در نیاور، با این کار ده جفت دیگر را هم خراب خواهی کرد. قیمت آن لباس پنجاه دلار است.»

گوینده عقب‌عقب آمد و از کنار رزماری گذشت، جایی که مدیر استودیو گفت: «هی، ارل! خانم هیت.»

این اولین دیدار آن‌ها بود. ارل بری‌دی آدم تند و تیزی بود و لحظه‌ی دست دادن با رزماری، تند سراپایش را برانداز کرد، حرکتی که برای رزماری آشنا بود و سبب شد که احساس خودمانی‌بودن کند، اما از سوی دیگر فکر کرد این حرکت همیشه به براندازکننده کمی احساس برتری می‌دهد. اگر رزماری دارایی بود، می‌توانست از هر مزیتی که در ذات مالکیت است بهره‌مند شود.

بری‌دی با لحنی که برای اولین دیدار کمی زیادی گرم بود، گفت: «یقین داشتم که یکی از این روزها می‌آیی.» سپس با ته‌لهجه‌ی کاکنی‌اش پرسید: «از این‌جا لذت می‌بری؟»

«بله، ولی خوشحالیم که داریم به وطن برمی‌گردیم.»

بری‌دی به اعتراض گفت: «نه... چرا؟ حالا یک مدت کوتاهی این‌جا بمانید. می‌خواهم با تو حرف بزنم. ببین، من فیلمی از تو دیدم، فیلم «دختر پاپا» را می‌گویم، تو پاریس دیدم. بلافاصله به مرز تلگراف زدم تا ببینم از آن‌جا رفته‌اید.»

«متاسفم، همان روز رفته بودم.»

«وای، عجب فیلمی!»

رزماری دلش نمی‌خواست که با لبخندی موافقت مسخره‌ی خود را نشان دهد، اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

«هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد فقط در یک فیلم ظاهر شود و تا ابد در ذهن‌ها بماند.»

«دقیقا... کاملا درست است. حالا چه برنامه‌ای داری؟»

«مادرم فکر می‌کند که من به استراحت احتیاج دارم. وقتی برگردم، یا تو گروه فیلم «فرست نشنال» اسم می‌نویسیم یا با «فیمس» ادامه می‌دهیم.»

«منظورت از می‌نویسیم، چیست؟ تو و کی؟»

«من و مادرم. کارهای تجاری را او انجام می‌دهد. خودم به تنهایی این کارها را نمی‌توانم بکنم.»

بار دیگر بری‌دی سراپای او را برانداز کرد. از این نگاه چیزی از درون رزماری به سوی او کشیده شد. این نه احساس علاقه بود و نه آن احساس ستایش ناخودآگاهی که آن روز صبح نسبت به مرد کنار ساحل داشت. بلکه یک تلنگر بود. بری‌دی به او علاقه نشان می‌داد و رزماری هم که مطیع احساسات پاک خود بود، حس می‌کرد که تسلیم آرامش او شده است. اما با این همه می‌دانست که چند دقیقه پس از جدا شدن از او فراموشش خواهد کرد، مثل بوسه‌ی بازیگری در فیلم.

«الان کجایید؟»

«آهان، یادم آمد. هتل گوس. خب، من هم برنامه‌هایم را برای امسال چیده‌ام، اما هنوز آن نامه‌ای که برایت نوشتم، به اعتبار خودش باقی‌ست و ترجیح می‌دهم تا زمانی که شخصیت قصه‌ی من ،کانی تالمج بچه است، تو نقشش را بازی کنی تا هر دختر دیگری.»

«من هم همین احساس را دارم. حالا چرا به هالیوود برنمی‌گردی؟»

«نمی‌توانم آن جای لعنتی را تحمل کنم. این‌جا برای من بهتر است. صبر کن تا بعد از این شات این جاها را به تو نشان بدهم.»

بری‌دی به سوی صحنه برگشت و با صدای آرام و ملایم با بازیگر فرانسوی حرف زد.

پنج دقیقه به همین صورت گذشت. هنوز بری‌دی حرف می‌زد و مرد فرانسوی این‌پا آن‌پا می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. ناگهان بری‌دی کار را قطع کرد و به نورپردازها چیزی

گفت که یک‌باره همه‌ی چراغ‌ها با نور خیره‌کننده‌شان روشن شدند. آن لحظه لوس‌آنجلس را به یاد رزماری آورد. بار دیگر بدون ترس و نفرت در شهر دیوارهای کاغذی سیر کرد و آرزوی بازگشت به آن‌جا در دلش بالا گرفت. اما دلش نمی‌خواست بری‌دی را با روحیه‌ای که حدس می‌زد پس از پایان کار خواهد داشت ببیند. بنابراین با همان حال‌وهوایی که هنوز در سر داشت، استودیو را ترک کرد. از این‌که از وجود این استودیو آگاه شده بود، دنیای مدیترانه برایش دیگر آن سکوت و بی‌روحی روزهای پیش را نداشت. از آن لحظه به بعد حتا مردمی را که در خیابان‌ها می‌دید، دوست داشت و در راه ایستگاه قطار برای خودش یک جفت کفش کتانی خرید.

مادرش از این‌که رزماری همه‌ی کارها را به همان دقتی که از او انتظار داشت انجام داده بود، خوشحال بود، اما هنوز دلش می‌خواست که دخترک را بیش از این از خود دور کند. خانم اسپی‌یرز به ظاهر سرحال می‌نمود، اما درواقع خسته بود. دیدن بستر مرگ به‌یقین خسته‌کننده است و او تا آن روز دوبار بستر مرگ را دیده بود.

۶

نیکول دایور از نوشیدن شراب قرمز با ناهار احساس خوبی داشت. دست‌ها را روی بازوها تا کرد و تا جایی بالا آورد که گونه‌های او گل‌های کاملیای مصنوعی روی شانه‌هایش را لمس می‌کرد. سپس به سمت باغ زیبا و بی‌چمن خانه رفت. باغ از دو سمت با دهکده‌ای قدیمی هم‌مرز بود و از یک سمت تا اتاق‌های خانه کشیده می‌شد و از روبه‌رو به صخره‌هایی می‌رسید که تا دریا پله پله پایین می‌رفت.

در امتداد دیوارهای سمت دهکده فقط پیچک‌های مو، درختان لیمو و اکالیپتوس‌های غبارزده بودند. چرخ‌دستی کهنه‌ای که گرچه لحظه‌ای پیش آن‌جا رها شده بود، حالا در گل فرو رفته و کمی زنگ زده بود. وقتی نیکول به جهت دیگر می‌چرخید و از بستر شقایق‌های پرپر می‌گذشت و به بخشی می‌رسید که گل‌ها و برگ‌هایش در شبنمی لطیف پیچیده شده بود، همواره شگفت‌زده می‌شد.

روسری‌ای که از یاس ساخته و زیر گردنش گره زده بود، حتا در پرتو بی‌رمق خورشید رنگ‌ها را روی صورتش بازمی‌تاباند و تا پاهایش را که در زیر سایه‌ی یاس‌ها جابه‌جا می‌شد، روشن می‌کرد. به‌جز کورسوی ملایمی از دودلی رقت‌بار که در چشم‌های سبزش دیده می‌شد، بقیه‌ی اعضای صورتش جدی و تقریباً عبوس بود. رنگ بور موهایش نسبت به سال‌های نوجوانی تیره شده بود، اما امروز در بیست‌وچهارسالگی از روزهایی که رنگ موهایش از پوست صورتش روشن‌تر بود، به مراتب زیباتر می‌نمود.

نیکول پس از پشت‌سرگذاشتن مسیری پوشیده با شکوفه‌های مه‌گرفته و ناپیدا در انتهای دیوار سنگی، به نقطه‌ای رسید که زیر پایش دریا بود. فانوس‌ها در میان درختان انجیر خاموش بودند و میزی بزرگ با صندلی‌های حصیری زیر چتر خریده‌شده از شهر سی‌ینا، دور درخت صنوبری که بزرگ‌ترین درخت این باغ بود، چیده شده بودند. نیکول لحظه‌ای آن‌جا مکث کرد و گم‌وگیج به رشد لادن‌ها و زنبق‌هایی که به پای درخت صنوبر پیچیده بودند خیره شد. گویی یکی مشتی بذر را بی‌دقت آن‌جا پاشیده بود. سپس به صدای ناله‌وزاری و دشنامی که از اتاق پرهیاهوی بچه‌ها می‌آمد، گوش سپرد. وقتی سروصداها در هوای تابستان خاموش شد، در میان انبوه گل‌های صدتومانی صورتی، لاله‌های قهوه‌ای و سیاه و رزهای ساقه‌بنفش ترد که مثل گل‌های شکری پشت پنجره‌ی شیرینی‌فروشی، آن سویشان پیدا بود، پیش رفت، تا جایی که گویی پاره‌ی دل‌انگیزی از ابری رنگارنگ به اوج

هیجان رسید و ناگهان در میان راه زمین و آسمان تمام شد. از آن‌جا از پنج پله‌ی مرطوب پایین رفت.

آن‌جا چاهی بود که دوروبرش حتا در آفتابی‌ترین روزهای سال هم خیس و لغزنده بود. از پله‌های سمت دیگر بالا رفت و به باغ سبزیجات رسید. تند و چابک راه می‌رفت. دوست داشت پرجنب‌وجوش باشد، اما گاهی وانمود می‌کرد که آرام است و همزمان هیجان‌زده بود. کلمات زیادی نمی‌دانست، به هیچ‌چیز اعتقادی نداشت و بیش‌تر در دنیایی خاموش بسر می‌برد، از این روی، در گفتار کم‌گو و گزیده‌گو بود، فقط آن‌قدر که ادب ایجاب می‌کرد. وقتی بیگانه‌ها از این ویژگی او دلخور می‌شدند، موضوع را تمام می‌کرد، سپس دستپاچه و شگفت‌زده از کارش دوباره سر حرف را باز می‌کرد و ناگهان از ادامه دست می‌کشید و مثل سگ شکاری فرمانبردار شرمنده می‌شد و احساس می‌کرد که به اندازه‌ی کافی یا بیش از اندازه‌اش مطرح بوده است.

همین که زیر نور سبز غبارآلود باغچه‌ی سبزی‌ها ایستاد، دیک را دید که از باریکه‌راه پیش‌روی او به سمت اتاق کارش می‌رود. بی‌صدا منتظر ماند تا او از آن‌جا دور شد. سپس از میان مرزهای کاهوها و سبزی‌های سالاد گذشت و به جایگاه دام و دد، جایی که چند کبوتر، چند خرگوش و یک طوطی با سروصدای‌شان قطعه‌ی آمیخته‌ای از آهنگ‌های مختلف را برای او می‌نواختند، نزدیک شد. از قله‌ی دیگری پایین آمد و کنار دیوار خمیده و کوتاهی ایستاد و به هفت صد پا زیر پایش، به دریای مدیترانه خیره شد.

بر بالاترین نقطه‌ی دهکده‌ی تپه‌ای و کهن تارم ایستاد. ویلای دایور و باغ دوروبرش را جای ردیفی از خانه‌های کشاورزان بنا کرده بودند. پنج خانه‌ی کوچک را به هم وصل کرده، ویلا را ساخته بودند و چهار خانه دیگر را خراب کرده و باغ را. دیوارهای بیرونی دست‌نخورده مانده بود، به همین دلیل هنگام گذر از جاده‌ی پایین، این ویلا از دیگر خانه‌های خاکستری شهر بازشناختنی نبود.

نیکول دمی از این اوج به پایین و به دریای مدیترانه خیره شد. اما آن‌جا هیچ کاری نداشت که بکند، حتا با دست‌های خستگی‌ناپذیرش. در این لحظه دیک با تلسکوپی از خانه تک‌اتاقه‌اش بیرون آمد و به سوی شرق، به سمت شهر کن نگاه کرد. کمی بعد نیکول به میدان دیدش وارد شد. با دیدن او به اتاقش برگشت و بلندگویی آورد. دیک وسایل مکانیکی سبک فراوانی داشت. بلندگو را جلو دهانش گرفت و داد زد: «نیکول! یادم رفت بگویم که به عنوان آخرین رسالت، خانم آبرامز را هم دعوت کردم، او که موهای سفید دارد.»

«حدس می‌زدم که این کار را کرده باشی. کار بدی کردی.»

صدایش آسان به دیک رسید و بلندگوی او را بی‌اثر جلوه داد. با این همه صدایش را بلندتر کرد و پرسید: «صدایم را می‌شنوی؟»

دیک بلندگویش را پایین آورد و گفت: «آره» سپس با کله‌شقی جلو دهانش را گرفت و ادامه داد: «می‌خواهم چند نفر دیگر را هم برای شام دعوت کنم. تصمیم دارم آن دو مرد جوان را هم دعوت کنم.»

نیکول با خونسردی گفت: «باشد.»

«قصد دارم یک جشن بدی برگزار کنم. جدی می‌گویم. می‌خواهم جشنی بشود که بین همه جروبحث و اختلاف بیفتد تا با دلخوری به خانه‌هایشان برگردند و زن‌ها جلو در توالت غش کنند. صبر کن، حالا می‌بینی.»

سپس به اتاق کارش برگشت. نیکول متوجه شد که یکی از ویژه‌ترین حالت‌های خلقی او به سراغش آمده، هیجانی که همه را هیجان‌زده می‌کرد و در پایان ناگزیر به افسردگی خود او می‌انجامید، اما دیک این افسردگی را به روی خود نمی‌آورد گرچه نیکول بودنش را

حس می‌کرد. هیجان او نسبت به چیزها بیش از اهمیت‌شان بود و در مردم ذوقی بسیار ایجاد می‌کرد. می‌توانست در دل همه، به‌جز دل شمار کمی از آدم‌های خشک‌مغز و بدبین، عشقی بی‌پروا و افسون‌کننده بیافریند. دیک فهمیده بود که وقتی زیاده‌روی در کار است، این واکنش بروز می‌کند. گاهی به گذشته برمی‌گشت و با وحشت به کارناوال محبتی که برای دیگران به راه انداخته بود، فکر می‌کرد، درست مثل ژنرالی که برای خشنودی میل ضدانسانی‌اش در ریختن خون دیگران، به فرمان کشتاری که صادر کرده، می‌اندیشید.

اما مدتی بخشی از دنیای دیک دایور بودن عالی بود: هر کسی فکر می‌کرد که توجه خاصی به او دارد و اهمیت یگانه‌بودن سرنوشتش را که زیر بار سال‌ها سازش دفن شده بود، تشخیص می‌داد. با نشان دادن توجه زیاد و بی‌مانند به دیگران و با ادبش که خیلی زود و با حس ششم درک می‌شد و از راه تاثیری که می‌گذاشت، دریافتنی بود، بی‌درنگ در دل همه جا می‌گرفت. سپس از ترس این که مبادا اولین شکوفه‌ی رابطه پژمرده شود، بی‌پروا در را به دنیای فرح‌بخشش باز می‌کرد. وقتی کامل به آن ایمان می‌آوردند، همه‌ی دل‌مشغولی‌اش خوشحال کردن آن‌ها می‌شد، اما با اولین کورسوی دودلی به این‌ها از جلوی دیدها ناپدید می‌شد و از گفته‌ها و کرده‌هایش خاطره‌ی بیان‌کردنی‌ای به جا نمی‌ماند.

آن شب، ساعت هشت‌ونیم از ساختمان بیرون آمد تا اولین مهمان‌ها را ببیند. کتش را مثل شنل گاربازهای اسب‌سوار، بیشتر تشریفاتی و نویدبخش روی دستش انداخته بود. پس از خوش‌آمدگویی به رزماری و مادرش منتظر ماند تا اول آن‌ها حرف بزنند، گویی به آن‌ها فرصت می‌داد تا در محیط جدید با شنیدن صدای خود به آرامش برسند که این ویژگی همیشگی او بود.

برای بیان چکیده‌ی نظر رزماری باید بگویم که وقت بالا رفتن از تارم و در هوای تازه‌تر، او و مادرش با قدردانی به دوروبر نگاه می‌کردند. همان‌طور که با یک تغییر قیافه‌ی ناخودآگاه ویژگی‌های غیرعادی آدم‌های خاص آشکار می‌شود، با حضور پیشخدمت و پریدن چوب‌پنبه‌ی سر شامپاین شکوه کاملاً حساب‌شده‌ی ویلا دیانا آشکارتر شد. وقتی نخستین گروه مهمان‌ها آمدند با خود شور شب آوردند و روزمرگی که بودن بچه‌های دایور و پرستارشان سر میز شام توی ایوان، نمادی از آن بود، رفته‌رفته فراموش شد.

خانم اسپی‌یرز گفت: «چه باغ قشنگی!»

دیک پاسخ داد: «باغ مال نیکول است. همیشه دورش می‌چرخد، مرتب از آن عیبی می‌گیرد و نگران آفت و بیماری‌های دیگر است. هر روز با آفت‌کش پودری میلدو یا فلای اسپک یا لیت بلایت به باغ می‌آید.» بعد قاطع انگشت اشاره‌اش را برای رزماری تکان داد و آرام مثل پدری که سعی دارد علاقه‌اش را به دخترش مخفی کند، گفت: «تصمیم دارم عقلت را نجات بدهم. می‌خواهم کلاهی به تو بدهم که توی ساحل بپوشی.»

سپس آن‌ها را از باغ به سمت ایوان برد و برایشان نوشیدنی آورد. در این لحظه ارل بری‌دی از در رسید و متوجه شد که رزماری از دیدنش تعجب کرد. رفتارش نسبت به زمانی که او را در استودیو دیده بود ملایم‌تر بود، گویی ناسازگاری‌هایش را پشت در گذاشته بود. رزماری بار دیگر او را با دیک دایور سنجید و تند دایور را برگزید. در این سنجش ارل بری‌دی به نظر کمی زمخت و بی‌فرهنگ می‌آمد. اما با این همه، این بار هم در برابرش دچار هیجان شد.

ارل با بچه‌ها که از سر میز شامشان بلند می‌شدند، خودمانی حرف زد.

«سلام لانیه! برایم یک شعر می‌خوانی؟ دوست داری با تاپسی برای من یک شعر بخوانید؟»

پسرک قبول کرد و با لهجه‌ی عجیب بچه‌های آمریکایی مقیم فرانسه پرسید: «چه شعری بخوانیم؟»

«آن شعری که درباره‌ی مون آمی پی‌یرو بود.»

خواهر و برادر ناخودآگاه کنار هم ایستادند و شروع به خواندن کردند. صدای دلنشین‌شان در آسمان غروب اوج می‌گرفت.

زیر نور مهتاب
دوست من، پی‌یرو!
مدادی بیاور
تا کلمه‌ای بنویسم
شمع من مرده است
شعله‌ای ندارم
در را باز کن
به خاطر عشق به خدا

شعر که تمام شد، بچه‌ها که صورت‌شان زیر پرتوی غروب خورشید می‌درخشید، خشنود از خواندن، لبخند ملایمی زدند. رزماری احساس کرد که ویلا دیانا قلب دنیاست. در چنین جایی به‌یقین اتفاقی فراموش‌نشدنی می‌افتاد. با صدای غژ باز شدن دوباره‌ی در و ورود گروهی بقیه‌ی مهمان‌ها بار دیگر رزماری از جایش پرید. خانم و آقای مک‌کیسکو، خانم آبرامز، آقای دامفری و آقای کمپیون وارد شدند و به سمت ایوان آمدند.

با دیدن آن‌ها سخت دلخور شد. سرش را برگرداند و تند به دیک نگاه کرد، گویی از او برای گردآوردن این جمع ناهمگون توضیح می‌خواست. اما در چهره‌ی او هیچ واکنش نامعمولی نیافت. دیک به مهمان‌های تازه‌وارد با رفتاری غرورآمیز و با احترامی آشکار به باورهای نامعلوم و بی‌پایانشان، خوش‌آمد گفت. رزماری آن‌قدر به او اعتماد داشت که اینک آمدن خانواده مک‌کیسکو را مناسب می‌دید، گویی از پیش انتظار آمدن آن‌ها را به این مهمانی داشته است.

ایب نورث و زنش هم پشت‌سر بقیه‌ی مهمان‌ها آمده بودند، مک‌کیسکو رو به ایب کرد و گفت: «من شما را در پاریس دیده‌ام. در حقیقت من شما را دوبار دیده‌ام.»

ایب گفت: «آره یادم می‌آید.»

مک‌کیسکو به این مثل اعتقاد نداشت که سری را که درد نمی‌کند دستمالش نمی‌بندند، از این روی پرسید: «کجا بود؟»

«چطور؟ فکر کنم...» ایب از این بازی خسته شد و گفت، «یادم نمی‌آید.»

این گفت‌وگو به سکوت انجامید و رزماری احساس کرد که یکی باید تدبیری بیاندیشد و چیزی بگوید، اما دیک برای پیشگیری از این نمونه اتحادی که بین تازه‌واردها شکل می‌گرفت، هیچ تلاشی نکرد و برای خنثاکردن سرخوشی خانم مک‌کیسکو از این ماجرا هم قدمی پیش نگذاشت. چون می‌دانست که این مشکل اهمیت چندانی ندارد و به خودی خود حل می‌شود. انرژی‌اش را برای کاری مهم‌تر حفظ می‌کرد و منتظر آن لحظه‌ی بااهمیت بود تا مهمان‌ها قدر این ساعت خوش را بدانند.

رزماری کنار تامی باربان ایستاد. آن شب رفتار تامی به‌ویژه تحقیرآمیز بود و به نظر می‌آمد که محرک خاصی او را برمی‌انگیزاند. صبح فردا از آن‌جا می‌رفت.

«داری برمی‌گردی وطن؟»

«وطن؟ من وطنی ندارم. می‌روم جنگ.»
«کدام جنگ؟»
«یک جنگی یک جایی. اخیرا هیچ روزنامه‌ای را نخوانده‌ام، ولی فکر می‌کنم همیشه در یک نقطه‌ای از دنیا جنگی بر پاست.»
«مهم نیست که برای چه می‌جنگی؟»
«به هیچ‌وجه، همین که پول خوبی بدهند، کافی‌ست. وقتی زندگی سخت و ملال‌آور می‌شود، به سراغ خانواده‌ی دایور می‌آیم، چون آن وقت می‌دانم که چند هفته دیگر باید بروم جنگ.»
رزماری میخکوب شد.
سپس گفت: «شما خانواده‌ی دایور را دوست دارید.»
«البته، به خصوص خانم دایور را، اما این خانواده کاری می‌کنند که دلم می‌خواهد بروم جنگ.»
رزماری این عقیده را پوچ یافت. خانواده‌ی دایور کاری کرده بودند که خود او دلش می‌خواست برای همیشه در کنارشان بماند.
پس از درنگی کوتاه به او گفت: «شما نیمه‌آمریکایی‌اید.» گویی این مشکلی را حل می‌کرد.
«و نیمه‌فرانسوی، تو انگلستان درس خوانده‌ام و از هجده‌سالگی تا حالا اونیفورم هشت کشور را پوشیده‌ام. اما امیدوارم که با حرف‌های من خیال نکنی من به خانواده‌ی دایور علاقه‌ای ندارم. اتفاقا دوستشان دارم، به ویژه نیکول را.»
رزماری فقط در جواب گفت: «چه کسی می‌تواند دوستشان نداشته باشد؟»
او خود را از تامی باربان بسیار دور می‌دید و لحن حرف زدن تامی او را دورتر می‌کرد. فقط کوشید که عشق خود را به دایورها از تلخی کلام او مصون دارد. از این‌که موقع شام مجبورش نکردند کنار او بنشیند خوشحال شد، اما وقتی به سمت میز شام میان باغ می‌رفتند هنوز به این حرف او «به ویژه نیکول را» فکر می‌کرد.
در باریکه‌راه باغ لحظه‌ای با دیک دایور همگام شد. در این همگامی به خاطر هوشیاری و دقت بی‌مانندی که در او یافت مطمئن شد او همه‌چیز را می‌داند. یک سالی بود، یک سال کش‌دار و ناگذری بود که رزماری برای خودش پولی و شهرتی کسب کرده بود و با آدم‌های نامدار ارتباط داشت، آدم‌هایی که خودشان را سرآمد آن گروه از مردمی می‌دانستند که بیوه‌ی دکتر و دخترش در پانسیون هتلی در پاریس به آن گروه پیوسته بودند. رزماری دختری عاشق‌پیشه بود اما موقعیت کارش فرصت زیادی برایش فراهم نمی‌کرد تا این تب را فرو نشاند. مادرش که خود حرفه‌ی بازیگری را برای رزماری برگزیده بود، این آدم‌های ناراستی را که از هر سو سعی در جلب توجه او داشتند، تحمل نمی‌کرد و البته رزماری هم از این طرز تفکر فراتر می‌اندیشید. او خود بازیگر بود، نه بازیچه. بنابراین وقتی در چهره‌ی مادرش نشانه‌ای به معنی تایید دیک دایور دید، مطمئن شد که او همان «فرد واقعی»ست و می‌تواند تا هر جا دلش می‌خواهد پیش برود.
دیک گفت: «من داشتم تو را تماشا می‌کردم. ما داریم به تو خیلی علاقه‌مند می‌شویم.» رزماری یقین داشت که او این را از ته دل می‌گوید.
خیلی آهسته پاسخ داد: «من از اولین لحظه‌ای که تو را دیدم، عاشقت شدم.»
دیک وانمود کرد که این حرف را نشنیده، گویی تعریف رزماری از او کاملا رسمی بوده است.

«دوستان جدید همیشه می‌توانند اوقات بهتری با هم داشته باشند تا دوستان قدیمی.» طوری گفت که گویی نکته‌ی مهمی در آن نهفته است.

بعد از این اشاره که رزماری به خوبی متوجه‌ی منظورش نشد، کنار میز شام بودند. میز زیر چراغ‌هایی که در تاریکی غروب به آرامی روشن می‌شدند، نمایان شد. وقتی دید دیک مادرش را در سمت راست خود نشاند، جرقه‌ای از شادی در دلش جهید. او هم میان کمپیون و بری‌دی نشست.

با اعتماد به بری‌دی و سرشار از احساسات به او روی آورد، اما با اولین اشاره به اسم دیک، جرقه‌ی خشم را در چشم‌هایش دید و دریافت که او نمی‌خواهد نقش پدر را برای رزماری بازی کند. به همان نسبت، رزماری هم در برابر بری‌دی که قصد انحصار قلبش را داشت، محکم ایستاد. بنابراین هر دو درباره‌ی کار صحبت کردند یا بهتر است بگویم فقط او حرف زد و رزماری گوش داد. نگاه مؤدبش لحظه‌ای از روی بری‌دی برداشته نشد، ولی فکرش به‌یقین جای دیگری بود و نگران از این‌که مبادا بری‌دی به این واقعیت پی ببرد گاهی جان کلام را می‌گرفت و ناخودآگاه با کلمه‌ای جمله‌ی او را تمام می‌کرد، درست مثل کسی که در میان زنگ‌های ساعت دیواری از روی ضربه‌های ناشمرده اما مردد در ذهنش، زمان را حدس بزند.

۷

در میان مکث بری‌دی رزماری سرش را برگرداند و به گوشه‌ای از میز که نیکول نشسته بود و تامی باربان و ایب نورث دو سویش بودند، نگاه کرد. موهای چون موی سگ چینی نیکول زیر نور شمع مثل کف برق می‌زد. توجه رزماری ناگهان به صدای خوش‌آوایی که بریده بریده سخن می‌گفت جلب شد.

«مرد بیچاره،» نیکول بود، «حالا برای چی می‌خواستی او را با آرشه از وسط دوتا کنی؟»

«طبیعی‌ست که می‌خواستم ببینم چه چیزی تو شکم یک پیشخدمت است. تو دلت نمی‌خواهد بدانی تو شکم یک پیشخدمت چیست؟»

نیکول با خنده‌ی کوتاهی گفت: «خب، معلوم است، صورت غذای کهنه، قطعه‌هایی از ظرف‌های چینی شکسته، انعام و ته‌سیگار.»

«دقیقا، اما هدف این بود که به طور علمی ثابتش کنم و بی‌شک با اره‌ی موزیکال زشتی این کار از بین می‌رفت.»

تامی پرسید: «می‌خواستی موقع عملیات نتی هم بزنی؟»

«تا آنجا پیش نرفتیم. از جیغ و دادهایش ترسیدیم. فکر کردیم ممکن است عضوی داخل شکم او پاره شود.»

نیکول گفت: «به نظر من خیلی عجیب می‌آید. هر موسیقی‌دانی که اره‌ی موسیقی‌دان دیگری را استفاده کند...»

نیم ساعتی که از شروع شام گذشت ناگهان تغییر محسوسی در همه ایجاد شد، یکی یکی از چیزی که در ذهنشان می‌گذشت، از فکر و ذکر، نگرانی یا بدگمانی‌شان بریدند. حالا فقط در دنیای خودشان بودند و مهمان خانواده‌ی دایور. گویا این سکوت و سردی بر خانم و آقای دایور تاثیری منفی داشت. به زودی همه متوجه‌ی این تاثیر شدند و سعی کردند که سکوت را بشکنند. رزماری با دیدن این تلاش احساس کرد که همه را دوست دارد، به‌جز مک‌کیسکو. او خود را در ذهن‌ها به شکل وصله‌ای ناهمرنگ تصویر کرده بود. البته این کارش از روی بدجنسی نبود، بلکه بیشتر به این خاطر بود که قصد داشت روحیه‌ی خوب

خود را از شرابی که در لحظه‌ی ورود نوشیده بود، حفظ کند. سر میز میان بری‌دی و خانم آبرامز نشست، به صندلی‌اش تکیه داد و خطاب به بری‌دی درباره‌ی چندین فیلم نظرهای سرزنش‌آمیز داد، اما حتا یک کلمه با خانم آبرامز حرف نزد. به دیک دایور که در گوشه‌ی دیگر میز نشسته بود نگاه‌های کنایه‌آمیز ویرانگری می‌کرد، فقط زمان‌هایی که می‌کوشید او را وارد بحث کند، این نگاه‌ها قطع می‌شد.

یک بار پرسید: «شما با فون بورن دنبی دوست نیستی؟»

«فکر نمی‌کنم همچین کسی را بشناسم.»

با تندخویی پافشاری کرد: «فکر کردم دوست شماست.»

وقتی از موضوع آقای دنبی به جایی نرسید، موضوع مشابه و بی‌ربط دیگری را به میان آورد، اما گویی هر بار توجه احترام‌آمیز دیک زبان او را بند می‌آورد و پس از لحظه‌ای مکث سرد گفت‌وگویی که او قطع کرده بود، بدون او ادامه می‌یافت. دوباره می‌کوشید بحث دیگری را به میان آورد، ولی هر بار مثل دست دادن با دستکشی بود که با گرفتنش دست از آن بیرون می‌آمد. سرانجام با این روحیه که گویی در میان بچه‌هاست از جمع برید و تمام حواسش را جمع شیشه‌ی شامپاین کرد.

نگاه سریع رزماری یک‌درمیان از روی مهمان‌ها گذشت و از لذتشان خوشحال شد، چنان که گویی فرزندخوانده‌های آینده‌ی اویند. نور دلپذیر میز از پیاله‌ی شامپاینی که در شراب‌خانه‌ی «وو کلیکو» خوب به عمل آمده بود به چهره‌ی سرشار از شوق، بردباری و خوش‌بینی نوجوانی خانم آبرامز می‌تابید. کنار او آقای رویال دامفری نشسته بود. گیرایی زنش در آن شب شاد چندان خیره‌کننده نبود. در کنار او ویولت مک‌کیسکو بود که زیبایی‌اش از زیر به سطح آمده بود. به همین دلیل دیگر تلاش نمی‌کرد که موقعیت سایه‌ای خود را به عنوان زن مرد تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ای که هنوز به هیچ دوره‌ای نرسیده، آشکار کند.

بعد از او دیک بود که با مسئولیت‌هایی که دیگران بر دوشش گذاشته بودند، ژرف در مهمانی خود غرق بود.

در کنار دیک مادرش بود و مثل همیشه عالی.

پهلوی مادرش باربان نشسته بود و با او مؤدب و روان حرف می‌زد، طوری که رزماری دوباره به او علاقه‌مند شد. سپس نیکول بود که رزماری او را ناگهان جور دیگری دید و زیباترین زنی یافت که تا کنون دیده. صورتش مثل صورت فرشته‌ها یا صورت مدونای وایکینگ‌ها بود و زیر تابش ذرات کم‌رنگ نور شمع و پرتو شرابی فانوس‌های روی درختان صنوبر می‌درخشید. او همچنان آرام بود.

ایب نورث با او درباره‌ی اصول اخلاقی خودش صحبت می‌کرد: «البته که من هم به یک نوع اصولی اعتقاد دارم.» و بعد پافشاری کرد: «آدم که نمی‌تواند بدون اصول اخلاقی زندگی کند. مثلاً من با سوزاندن جادوگرها مخالفم. هر وقت که جادوگری را می‌سوزانند، من از کوره در می‌روم.» رزماری از بری‌دی شنیده بود که او آهنگسازی‌ست که بعد از شروعی درخشان و پیش‌رس، دیگر تا هفت سال چیزی تصنیف نکرده است.

در کنار ایب، کمپیون نشسته بود و ویژگی زن‌صفتی رسوایش را مهار می‌کرد و بروز بی‌علاقگی او به این ویژگی دامن اطرافیانش را هم گرفته بود. بعد از او مری نورث بود. صورتش چنان مهربان بود که پاسخ ندادن به لبخندش در آینه‌ی سفید دندان‌های او ناممکن می‌نمود. لبان شکفته‌اش دایره‌ی دوست‌داشتنی و کوچک شادی‌بخش بود.

اسکات فیتزجرالد

نفر آخر بری‌دی بود که محبوبیتش دم‌به‌دم فراگیرتر می‌شد. بری‌دی خام‌دستانه به سلامت فکری‌اش تاکید و بازتاکید نداشت، و این سلامت فکری را با دوری کردن از افکار بی‌مایه‌ی دیگران حفظ می‌کرد.

رزماری با سادگی بچه‌های مدرسه‌ی مذهبی خانم بارنت به این باور رسیده بود که به خانه و وطن خود برگشته، برگشتی از مرز بدیهه‌سرایی‌های هرز و بی‌ارزش. حشره‌های شب‌تاب در تاریکی پرواز می‌کردند و سگی از دوردست، از پایین صخره‌ای پارس می‌کرد. به نظر میز شام مثل سکوهای مکانیکی رقص کمی به سمت آسمان کشیده شد و آدم‌های دور آن احساس کردند که پس از خوردن غذاهای روی میز و گرما گرفتن از تنها نور روی آن، در دنیایی تاریک، تنها شدند. خنده‌های عجیب و خفه‌درگلوی خانم مک‌کیسکو گویی نشانی از جدایی از این دنیا بود. در این لحظه بود که خانم و آقای دایور ناگهان گرم شدند، برافروختند و بزرگ شدند تا شاید بدین ترتیب مهمان‌ها را نیز گرم کنند. به خوبی از اهمیت آن‌ها آگاه بودند و از ادبشان بس خرسند بودند و همچنین از هر چیز که در وطن دوردست‌شان جا گذاشته بودند و دل‌شان برایش تنگ بود. برای لحظه‌ای به نظر خانم و آقای دایور با تک‌تک آن‌ها یا با همه حرف می‌زدند و خاطرشان را از صمیمت و گرمی خود جمع می‌کردند. آنی دیگر نگاه‌ها مثل نگاه‌های کودکان فقیری که به سمت درخت کریسمس کشیده می‌شد، به سوی آن‌ها برمی‌گشت. سپس ناگهان میز جمع شد و لحظه‌ی سرخوشی و سرمستی گستاخانه‌ی مهمان‌ها و اوج‌گیری آن‌ها به فضای لطیف احساسات به پایان آمد، حتا پیش از آن که این لحظه درک شود و پیش از آنکه کسی درست متوجه‌ی آن گردد.

اما افسون همه‌جاپخشِ جنوب گرم و شیرین، پنجه‌ی نرم شب و صدای اسرارآمیز امواج مدیترانه از راه دور، ناگهانَ امواج و شب را رها کرد و در دایورها ذوب شد و بخشی از وجود آن دو گشت. رزماری متوجه شد که نیکول کیف زردی را که مادرش پسندیده بود، به زور به او می‌دهد و می‌گوید: «به نظر من چیزها مال کسانی‌اند که آن‌ها را دوست دارند.» سپس دید که هر چیز زردی که پیدا می‌کند، مداد، رژ لب و دفترچه‌ی یادداشت را داخل کیف می‌گذارد: «چون به هم می‌آیند.»

نیکول ناپدید شد و رزماری دریافت که دیک نیز در آن پیرامون نیست. مهمان‌ها هم در میان باغ یا روی ایوان پراکنده شدند.

ویولت مک‌کیسکو از رزماری پرسید: «نمی‌خواهی بروی دستشویی؟»

نه در آن لحظه.

ویولت پافشاری کرد که: «ولی من باید بروم دستشویی.» همان‌طور که این زن بی‌پرده‌گو به سمت ساختمان می‌رفت و راز رفتنش را هم با خود می‌کشید رزماری با نگاهی سرزنش‌آمیز او را دنبال کرد و از پذیرش پیشنهاد بری‌دی برای قدم زدن تا ساحل نیز به گونه‌ای طفره رفت، چون فکر می‌کرد حالا دیگر نوبت اوست که به سهم بودنش با دیک دایور برسد. پس منتظر پیدا شدن دوباره‌ی او شد و به جروبحث مک‌کیسکو و باربان گوش داد.

مک‌کیسکو از باربان پرسید: «چرا می‌خواهی با شوروی بجنگی؟ با بزرگترین تجربه‌ی تاریخ بشر؟ یا مثلاً با قبیله‌ی ساکن ریف؟ به نظر من جنگیدن در جبهه‌ی عدالت قهرمانی‌ست.»

باربان سرد پرسید: «چطور می‌فهمی که کدام جبهه، جبهه‌ی عدالت است؟»

«این چه سوالی‌ست؟ معمولاً هر آدم باهوشی می‌داند.»

«شما کمونیستی؟»

«من سوسیالیستم و هوادار شوروی.»

باربان با شادی گفت: «خب، من هم یک سربازم. کارم کشتن مردم است. من علیه ریف‌ها جنگیدم چون اروپایی‌ام و علیه کمونیست‌ها جنگیده‌ام چون آن‌ها می‌خواهند ملک و دارایی‌ام را از من بگیرند.»

«چه توجیه‌های کوته‌فکرانه‌ای!» مک‌کیسکو به پیرامون نگاهی انداخت تا یکی را پیدا کند که در مسخره کردن باربان با او هم‌صدا شود، اما ناکام ماند. خودش هم نمی‌دانست که برای چه با باربان به مخالفت برخاسته، می‌دانست که نه به خاطر خامی فکر او بوده، نه به خاطر پیچیدگی آموخته‌های خودش. مک‌کیسکو انواع افکار موجود در جامعه را می‌شناخت و با رشد فکری‌اش می‌توانست شمار روزافزونی از آن‌ها را تشخیص دهد و طبقه‌بندی کند، اما پس از روبه‌رویی با کسی که از نظر او «احمق» بود، و هنوز نمی‌توانست در برابرش احساس برتری کند این‌گونه پیش‌داوری کرد که باربان آخرین محصول دوره‌ی باستان است و به همان اندازه بی‌ارزش. مک‌کیسکو پس از ارتباط با طبقه‌های اشراف آمریکایی به این نتیجه رسیده بود که افاده‌فروشی‌های بی‌جا و ناشیانه، لذتشان از نادانی و بی‌ادبی آگاهانه‌ی آن‌ها، همه از انگلیسی‌ها گرفته شده، و معتقد بود که این‌ها بی‌توجه به عواملی که انگلیسی‌ها را بی‌فرهنگ و پررو کرده سعی می‌کنند این ویژگی‌ها را در سرزمینی پیاده کنند که دانش و تمدن، بیش از جاهای دیگر خریدار دارد- نگرشی که در حدود دهه‌ی ۱۹۰۰ در «تفکر هارواردی» به اوج خود رسید. مک‌کیسکو فکر می‌کرد که باربان از این نمونه است و چون زیاد نوشیده بود، ترسش را از او فراموش کرده بود و همین فراموشی باعث شد که دچار این دردسر شود.

رزماری کمی از کار مک‌کیسکو شرمنده بود و اگرچه به ظاهر آرام در انتظار بازگشت دیک دایور نشسته بود، ولی از درون می‌سوخت. نشسته پشت میز رهاشده‌ای که فقط باربان، مک‌کیسکو و ایب دور آن بودند، می‌توانست از مسیری که با سرخس‌ها و گل‌های سایه‌دار تا ایوان سنگی کشیده شده بود، نیم‌رخ مادرش را روبه‌روی دری روشن ببیند. لحظه‌ای دلش برای او پر کشید و بر جایش نیم‌خیز شد تا به او بپیوندد که خانم مک‌کیسکو با شتاب از ساختمان بیرون آمد.

لبریز از هیجان بود. خاموش صندلی‌ای را عقب کشید و روی آن نشست. چشم‌هایش به نقطه‌ای خیره شد و نمی‌توانست درست حرف بزند. همه متوجه شدند که او پر از خبر است و چون همه‌ی چشم‌ها به سویش برگشت، شوهرش بی اختیار پرسید: «چه خبر است ویولت؟»

فقط گفت: «خدای من ...» و سپس رو به رزماری گفت: «وای خدا... هیچ چیز نیست... من نمی‌توانم یک کلمه حرف بزنم.»

ایب گفت: «ما همه دوست تو هستیم.»

«خب، طبقه‌ی بالا یک صحنه‌ای دیدم که ...»

سرش را به طور گیج‌کننده‌ای تکان می‌داد و حرف می‌زد. اما درست به موقع حرفش قطع شد. تامی از جایش برخاست و مؤدبانه اما جدی به او گفت: «درست نیست آن‌چه را که در این خانه می‌گذرد، به کسی بگویی.»

۸

ویولت یک بار دیگر نفس عمیق و صداداری کشید و سعی کرد که حالت چهره‌اش را عوض کند.

دیک سرانجام آمد و با ترفندی خاص باربان و خانم و آقای مک‌کیسکو را از هم جدا کرد و نشان داد که در دنیای ادبیات بسیار نادان است و با کنجکاوی در این زمینه چیزهایی پرسید و همین باعث شد که مک‌کیسکو لحظه‌ای به احساس برتری‌ای که به آن نیاز داشت، دست یابد. دیگران به او کمک کردند که فانوس‌ها را از آنجا به بالای ایوان ببرند. چه کسی‌ست که از بردن فانوس‌ها در دل این تاریکی خوشش نیاید؟ رزماری کمک می‌کرد و با شکیبایی به کنجکاوی‌های بی وقفه‌ی رویال دامفری درباره‌ی هالیوود پاسخ می‌داد. در ضمن با خود فکر می‌کرد که: حالا فرصتی برایم پیش آمده که با او تنها باشم. او باید بداند که ترفندهای او مثل ترفندهایی‌ست که مادرم به من یاد داده است.

حدس رزماری درست بود. دیک او را از جمعِ ایوان جدا کرد و آن دو با هم تنها شدند و نرم‌نرم از ساختمان فاصله گرفتند و از روی زمینی ناهموار که گاهی رزماری را بالا می‌کشید و گاهی پایین، به سوی زمین هموارتر جلوی دیوار سمت دریا رفتند.

آن‌جا ایستادند و از آن نقطه‌ی بلند دریای مدیترانه را تماشا کردند. خیلی پایین‌تر آخرین قایق مثل بالونی که در روز استقلال آمریکا رها می‌شود و تا قله‌ی آسمان اوج می‌گیرد، از جزایر لرن حرکت کرده بود و در عرض خلیج در سفر بود، آرام از جزر و مدی تیره گذشت و میان جزیره‌های کوچک سیاه شناور شد.

دیک گفت: «حالا می‌فهمم که چرا درباره‌ی مادرت اینطوری حرف می‌زنی. برخورد او با تو خیلی عالی‌ست. به نظرم یک نوع دانایی و بینشی دارد که در بین آمریکایی‌ها کمیاب می‌شود.»

«مادر بی‌عیب است.» طوری گفت که گویی دعا می‌خواند.

«کمی درباره‌ی برنامه‌ی خودم با او حرف زدم. او به من گفت طول مدت ماندن شما در فرانسه به تو بستگی دارد.»

رزماری نزدیک بود که با صدای بلند حرف او را تکرار کند و بگوید: به **تو**!

«بنابراین چون این‌جا دیگر همه‌چیز تمام شده...»

رزماری حرف او را قطع کرد و پرسید: «تمام شده؟»

«خب، این بخش از تابستان تمام شد. خواهر نیکول هفته‌ی گذشته از این‌جا رفت. فردا تامی باربارن می‌رود. روز دوشنبه مری و ایب نورث می‌روند. شاید این تابستان بتوانیم بیشتر تفریح کنیم ولی این بخش ویژه از تفریح تمام شد. دلم می‌خواهد همه‌چیز به طور ناگهانی تمام بشود نه ذره‌ذره و با احساسات – برای همین این مهمانی را دادم. برنامه‌ی من این است- من و نیکول داریم می‌رویم پاریس تا ایب نورث را بدرقه کنیم، دارد می‌رود آمریکا، دوست داری با ما بیایی؟»

«مادر چی گفت؟»

«او فکر می‌کند که این برنامه‌ی بسیار خوبی‌ست. خودش نمی‌آید، اما دلش می‌خواهد که تو با ما بیایی.»

رزماری گفت: «من از بچگی‌ام دیگر پاریس را ندیده‌ام. خیلی دوست دارم که آن‌جا را با شما ببینم.»

«محبت داری.» آیا رزماری احساس کرد که صدای دیک ناگهان جدی شد؟ «البته از اولین لحظه‌ای که به ساحل آمدی، ما خوشحال شدیم و شک نداشتیم که آن سرزندگی‌ت حرفه‌ای بود، به ویژه نیکول این طوری فکر می‌کرد. به نظرم این شور و سرزندگی برای هیچ فرد یا گروهی تمام‌شدنی نیست.»

از این‌که دیک آرام از روی او گذشت و به سمت نیکول رفت چیزی در درونش فریاد کشید، اما او هم خود را مهار کرد و به همان آرامی گفت: «من هم می‌خواستم همه‌ی شما را بشناسم، به خصوص تو را. گفتم که از اولین باری که دیدمت، عاشقت شدم.»

رزماری مسیر درستی را انتخاب کرده بود. اما فاصله‌ی میان آسمان و زمین دیک را سرد کرده و انگیزه‌ای را که باعث شده بود رزماری را به این‌جا بیاورد، از میان برده بود، و او را از فرجام آشکاری آگاه کرده بود، از کشمکش با صحنه‌ای تمرین‌نشده و کلماتی ناآشنا.

سپس تلاش کرد که رزماری را راضی کند و به سمت ساختمان برگردند، اما این کار سخت بود. از سوی دیگر نمی‌خواست که او را کامل از دست بدهد. وقتی با خوشخویی با رزماری شوخی کرد رزماری احساس کرد فقط نسیمی می‌وزد.

«خودت هم نمی‌دانی چه می‌خواهی. بهتر است بروی و از مادرت بپرسی که چه می‌خواهی.»

رزماری جا خورد. دستش را دراز کرد و پارچه‌ی نرم کت سیاهش را که مثل لباده بود، لمس کرد. به نظر نزدیک بود زانو بزند- با این قیافه آخرین تیر ترکش را رها کرد:

«به نظر من تو بهترین کسی هستی که تا به حال دیده‌ام، البته بعد از مادرم.»

«چشم‌های تو رویایی‌ست.»

خنده‌ی او آن‌ها را به سوی ایوان کشاند، و دیک رزماری را پیش نیکول برد....

پس از آن دیگر باید می‌رفتند و خانم و آقای دایور به همه کمک کردند که تند بروند. تامی باربان با چمدان‌هایش سوار ماشین بزرگ دایور شد. شب را در هتل می‌گذارند تا صبح فردا با خانم آبرامز، خانواده‌ی مک‌کیسکو و کمپیون با اولین قطار از این شهر بروند. ارل بری‌دی در مسیرش به سمت مونت کارلو رزماری و مادرش را به هتل می‌برد و چون اتومبیل دایور جا نداشت، رویال دامفری هم با ماشین بری‌دی می‌رفت. توی باغ فانوس‌ها هنوز روی میز شام می‌تابیدند و خانم و آقای دایور جلو در شانه‌به‌شانه‌ی هم ایستاده بودند. نیکول می‌شکفت و شب را با مهربانی خود پر می‌کرد و دیک مهمان‌ها را صدا می‌زد و با تک‌تک آن‌ها خداحافظی می‌کرد. برای رزماری آن دو را در این خانه گذاشتن و رفتن غم‌انگیز بود. بار دیگر از خود پرسید: راستی خانم مک‌کیسکو توی دستشویی چه چیزی دیده بود.

۹

شب صاف و سیاهی بود و به نظر از ستاره‌ی کم‌نورِ درون سبدی آویزان بود. صدای بوق اتومبیل جلویی در سنگینی هوا بم می‌شد. راننده‌ی بری‌دی آرام رانندگی می‌کرد؛ چراغ عقب ماشین دایور در پیچ‌ها ظاهر می‌شد و سپس برای مدتی اصلاً دیده نمی‌شد. ده دقیقه بعد بار دیگر دیده شد که به کنار جاده می‌رود. راننده‌ی بری‌دی پشت سر او سرعت خود را کم کرد. اما بی‌درنگ به حرکت خود ادامه داد و از کنار آن‌ها گذشت. در این لحظه از پشت لیموزین ساکت صداهای مبهمی شنیدند و راننده‌ی دایور را دیدند که به آن‌ها نیشخند می‌زند. همچنان به راه خود ادامه دادند و از بخش‌های متناوب تاریک در شب نازک تند گذشتند و سرانجام پس از گذر از سرازیری‌های تند و پرپیچ‌وخم به هتل بزرگ گوس رسیدند.

رزماری پس از سه ساعت خواب سبک بیدار شد و روی تختش به حالت درازکش در نور ماه شناور شد. غرق در تاریکی شهوت‌انگیز تند آینده را و همه‌ی پیشامدهایی را که ممکن بود به بوسه‌ای ختم شود مرور کرد، اما این بوسه به همان مبهمی بوسه‌های فیلم‌ها بود. به‌عمد روی تختش جابه‌جا شد. نخستین نشانه‌ی بدخوابی که برای اولین بار تجربه می‌کرد.

در آن لحظه کوشید از دیدگاه مادرش به این پرسش بیندیشد. در این مورد بیش از تجربه‌ای که اندوخته بود و چیزهایی که در میان گفت‌وگوهای گذشته به گوشش خورده بود تیز و زیرک بود.

با این باور بزرگ شده بود که باید کار کرد. خانم اسپی‌یرز اندک‌اندوخته‌ای را که بعد از مرگ شوهرهایش برایش مانده بود، خرج درس‌خواندن او کرده بود. وقتی در شانزده‌سالگی شکفت با موهای بسیار زیبا، او را به ایکس- لی- بن برد و به تهیه‌کننده‌ای آمریکایی که در آن‌جا دوره‌ی بهبودی‌اش را می‌گذراند، معرفی‌اش کرد. وقتی تهیه‌کننده به نیویورک رفت، آن‌ها نیز به نیویورک رفتند. سپس رزماری در امتحان ورودی قبول شد. آن شب خانم اسپی‌یرز احساس کرد که حالا با موفقیت پیگیری که رزماری به دست آورده و با امید به رشد نسبی او در این موفقیت، دیگر می‌تواند با دخترش حرف بزند. با این احساس سربسته به او گفت: «تو برای کار کردن بار آمدی، اما نه ضرورتاً برای ازدواج. حالا اولین گردو را برای شکستن پیدا کردی و گردوی خوبی‌ست. برو جلو و همه‌چیز را تجربه کن. یا خودت را بشکن یا او را بشکن؛ اما چون از نظر مالی تو یک پسری نه دختر، هر اتفاقی بیفتد تو را نابود نخواهد کرد.»

به‌جز درباره‌ی کمال بی‌پایانِ مادرش، رزماری درباره‌ی چیزهای دیگر هرگز خودش فکر نکرده بود، از این روی، این آخرین جدا شدنش از بند ناف، خوابش را به هم زده بود. سپیده‌دم دروغین آسمان را از پنجره‌های قدی فرانسوی به درون اتاق آورد. رزماری از جایش بلند شد و به سمت ایوان رفت. گرمی زمین را زیر پاهای برهنه‌اش احساس کرد. در فضا سروصداهای مرموزی بود، روی درخت‌های بالای زمین بازی تنیس پرنده‌ای با پافشاری موفق شد کاری ناخوشایند بکند؛ صدای پایی از مسیر دایره‌ای اتومبیل‌رو پشت هتل نزدیک می‌شد، سپس از جاده‌ی خاکی وارد پیاده‌رو سنگی شد، از پله‌های سیمانی بالا آمد و از همان راه برگشت. آن سوی دریای تیره و بالای آن بلندی و آن سایه‌ی سیاه تپه، دایورها زندگی می‌کردند. او به هر دوی آن‌ها فکر کرد، صدایشان را شنید که هنوز به آرامی آواز می‌خواندند. آوازشان مثل دود بالا می‌آمد، مثل سرودهای کلیسا. از نظر زمان و مکان بسیار دور بود. بچه‌هایشان خواب بودند و درِ بزرگ باغ را برای شب بسته بودند.

به اتاق برگشت و ربدوشامبر نازک و کفش‌های کتانی‌اش را پوشید و دوباره از ایوان به سمت در ورودی رفت. چون از اتاق‌های دیگر که به همین ایوان باز می‌شدند خروپف و سروصدای خواب می‌آمد، ایوان را تند پشت سر گذاشت. با دیدن سایه‌ای که روی پله‌های سفید و عریض ورودی هتل نشسته بود، ایستاد. کمی به او خیره شد، فهمید لوییس کمپیون است و دارد گریه می‌کند.

بی‌صدا و سخت گریه می‌کرد و آن بخشی از بدن را که زن‌ها هنگام گریه می‌جنبانند تکان می‌داد. درست مثل نقشی که سال پیش خود او در یک صحنه بازی کرده بود. رزماری نتوانست جلو خودش را بگیرد، نزدیک شد و شانه‌اش را گرفت. پیش از آن که کمپیون او را بشناسد، بی‌اختیار فریاد کوتاهی زد.

«چی شده؟» چشم‌هایش هم‌تراز با چشم‌های او بود و مهربان به او نگاه می‌کرد، نه از بالای سر و از سر کنجکاوی، «کاری از دست من برمی‌آید؟»

«از دست هیچ‌کس کاری بر نمی‌آید. از اول هم می‌دانستم و همه‌اش تقصیر خودم است. همیشه همینطوری‌ست.»

«چی شده؟ می‌خواهی به من بگویی یا نه؟»

او را برانداز کرد و تصمیمش را گرفت: «نه، وقتی بزرگ‌تر شدی، می‌فهمی که عاشق چه رنجی می‌برد، چه زجری می‌کشد. بهتر است که آدم بچه و بی‌احساس باشد تا عاشق.

پیش‌تر هم برای من اتفاق افتاده، ولی هیچ‌وقت این‌قدر ناگهانی نبوده، آن هم درست وقتی که همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت.»

به حرکت تند نور واکنش نشان داد. رزماری حالت چهره‌ی خود را ثابت نگه داشت و حتا مژه هم نزد تا نفرت ناگهانی‌اش را از این موضوع پنهان کند. اما کمپیون با هوشیاری متوجه‌ی آن شد و بی‌درنگ موضوع را عوض کرد.

«ایب نورث هم همین جاهاست.»

«چرا؟ مگر خانه‌ی دایور نماند؟»

«آره، ولی بیدار است. خبر نداری چه اتفاقی افتاد؟»

دو طبقه بالاتر از آن‌ها پنجره‌ای کرکره‌ای باز شد و صدایی با لهجه‌ی انگلیسی غرولندکنان گفت: «می‌شه لطف کنید و دیگه حرف نزنید!»

رزماری و کمپیون با احساس خواری از پله‌ها پایین رفتند و روی یکی از نیمکت‌های کنار خیابان نشستند.

«پس روحت هم خبر ندارد که چه اتفاقی افتاده؟ وای عزیزم، عجیب‌ترین پیش‌آمد ممکن...» کمپیون کم‌کم گرم شد و همه‌چیز را افشا کرد. «هرگز در عمرم ندیده بودم که چنین چیزی این‌قدر ناگهانی اتفاق بیفتد. من همیشه از آدم‌های خشن دوری کرده‌ام، این آدم‌ها آن‌قدر ناراحتم می‌کنند که بعضی وقت‌ها چند روز از رختخواب درنمی‌آیم.»

حالا پیروزمندانه به رزماری نگاه می‌کرد. دخترک سر در نمی‌آورد که او درباره‌ی چه حرف می‌زند.

«وای، خدای من!» دستش را روی ران او گذاشت و همزمان همه‌ی بدنش را به جلو و به سمت او خم کرد تا نشان دهد که کارش عمدی نبوده و کاملاً به خودش اطمینان دارد و ترکید.

«قرار است یک دوئل اتفاق بیفتد.»

«چی؟»

«یک دوئل بر سر – هنوز نمی‌دانیم چه چیزی؟»

«کی می‌خواهد دوئل کند؟»

«بگذار از اول برایت تعریف کنم.» نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد. گویی درباره‌ی رسوایی رزماری بود اما او قصد نداشت از آن ضد رزماری بهره‌برداری کند. «تو با ماشین ما نیامدی. خب، از یک جهت شانس آوردی. من که دست‌کم دو سال از عمرم کم شد. نمی‌دانی که چقدر ناگهانی شروع شد.»

رزماری پرسید: «چی؟»

«نمی‌دانم چه عاملی باعث شروعش شد. اول او شروع به حرف زدن کرد...»

«کی؟»

«ویولت مک‌کیسکو.» صدایش را پایین آورد. گویی کسی زیر نیمکت بود. «ولی اسم دایورها را نیاور، چون او گفته که هیچ‌کس حق ندارد اسم آن‌ها را ببرد.»

«کی گفته؟»

«تامی باربان. پس به کسی نگو که من اسم آن‌ها را آوردم. آخرش هم هیچ‌کدام از ما نفهمیدیم که ویولت چه می‌خواست بگوید، چون باربان مرتب حرفش را قطع می‌کرد. بعد شوهر ویولت وارد ماجرا شد و بعد عزیزم کار به این دوئل کشید. همین امروز صبح، ساعت پنج – یک ساعت دیگر.» ناگهان به یاد مصیبت خودش افتاد و آهی کشید. «ای کاش این

من بودم که در دوئل کشته می‌شدم. چون من هیچ چیزی ندارم که بخواهم برایش زنده بمانم.» سپس ساکت شد و با اندوه خودش را به عقب و جلو تکان داد.

دوباره کرکره‌ی آهنی بالای سرشان کنار کشیده شد و همان صدای بریتانیایی گفت: «هی، این سروصداها را فوراً قطع می‌کنید یا نه؟»

همزمان ایب نورث که به گونه‌ای گیج بود از هتل بیرون آمد و آن‌ها را در بازتاب نور سفید آسمان به دریا شناخت. پیش از آن که حرفی بزند، رزماری با حرکت سر به او هشدار داد و به سوی نیمکت بعدی رفتند. دید ایب کمی مست است.

ایب پرسید: «تو برای چه بلند شدی؟»

«من الان بیدار شدم.» رزماری قاه‌قاه خندید، ولی صدای اعتراض طبقه‌ی بالا را به یاد آورد و خنده‌اش را مهار کرد.

ایب گفت: «از دست بلبل ذله آمدی.» و دوباره حرف خود را تکرار کرد، «لابد از دست یک بلبل ذله آمدی. این کلاغ خوش‌خبر به تو گفت که چه اتفاقی افتاده؟»

کمپیون متین گفت: «من فقط چیزی را می‌دانم که با گوش‌های خودم شنیدم.»

از جایش بلند شد و تند از آن‌جا رفت؛ ایب کنار رزماری نشست.

«چرا این‌طور با او بدرفتاری کردی؟»

ایب شگفت‌زده پرسید: «بدرفتاری کردم؟ از نصف شب تا حالا یکریز گریه می‌کرد.»

«شاید برای چیزی ناراحت است.»

«شاید.»

«موضوع دوئل چیست؟ کی می‌خواهد دوئل کند؟ احساس کردم در آن ماشین اتفاق‌های عجیبی رخ می‌داد. راست است؟»

«خیلی مسخره است، ولی مثل این‌که راست است.»

۱۰

مشکل درست از همان لحظه‌ای که ارل بری‌دی با ماشینش از کنار ماشین خاموش دایور می‌گذرد شروع می‌شود – ایب با بی‌طرفی به شرح ماجرای آن شب پرداخت – ویولت مک‌کیسکو برای خانم آبرامز از چیزی که در خانه‌ی دایور دیده بود، حرف می‌زد. مثل این‌که در طبقه‌ی بالای خانه چیزی دیده بود که تأثیر زیادی روی او گذاشته بود. ولی تامی سگ پاسبان خانواده‌ی دایور است. در واقع خانم دایور چشمگیر و اثرگذار است- اما حقیقت این است که این رابطه دو جانبه است. راستش را بخواهی با هم بودن خانم و آقای دایور برای دوستانشان خیلی اهمیت دارد. ناگفته نماند که با هم بودن آن‌ها با فداکاری‌های زیادی همراه بوده است – گاهی در گروه باله این دو تنها کسانی هستند که توجه همه را جلب می‌کنند و توجه به باله فقط به خاطر آن‌ها ارزش دارد. اما واقعیت از این هم فراتر است. باید کل داستان را بدانی. به هر حال، تامی یکی از آن مردهایی‌ست که دیک، خودش به نیکول معرفی‌اش کرده است. خلاصه وقتی خانم مک‌کیسکو با پافشاری دوباره حرف ماجرایی را که دیده بود شروع می‌کند، تامی صدایش درمی‌آید و می‌گوید: «خانم مک‌کیسکو، لطفا بیش از این درباره‌ی خانم دایور حرف نزن.»

اما ویولت گوش نمی‌کند و می‌گوید: «تو گوش نکن.»

«به نظر من بهتر است که پایت را از کفش آن‌ها بکشی بیرون.»

«چرا؟ آن‌ها این‌قدر مقدسند؟»

«آن‌ها را فراموش کن و درباره‌ی موضوع دیگری حرف بزن.»

تامی روی یکی از دو صندلی کوچک کنار کمپیون نشسته بوده. بعد کمپیون داستان را برای من تعریف کرد.

ویولت برمی‌گردد و می‌گوید: «تو خیلی آمرانه حرف می‌زنی.»

می‌دانی که آخر شبِ بحث و گفت‌وگوهای توی ماشین چطوری‌ست، بعضی‌ها پچ‌پچ می‌کنند و بعضی‌ها اصلاً حرف نمی‌زنند چون بعد از جشن و مهمانی حوصله‌ی حرف زدن ندارند و یا خواب‌آلودند. خب، هیچ‌کس نمی‌فهمد چه شد تا این‌که ماشین می‌ایستد. باربان طوری فریاد می‌زند که همه به لرزه می‌افتند، مثل نظامی‌ها.

«فکر نمی‌کنی بهتر است پیاده شوی؟ فقط یک مایل تا هتل مانده. می‌توانی پیاده بروی یا من تا خود هتل روی زمین می‌کشمت. یا بهتر است خفه بشوی و زنت را هم خفه کنی.»

مک‌کیسکو می‌گوید: «تو قلدری. درست است که از من عضلانی‌تری، ولی من از تو نمی‌ترسم – برای حل این مشکل تنها چیزی که باید بلد باشیم، دوئل است.»

این‌جاست که اشتباه می‌کند، چون تامی فرانسوی‌ست. فوری خم می‌شود و دستی به او می‌زند و راننده حرکت می‌کند. گویی در همین لحظه شما از کنار آن‌ها رد می‌شوید. بعد زن‌ها شروع می‌کنند. وقتی ماشین به هتل می‌رسد هنوز وضعیت همان‌طور است.

تامی به شهر کن زنگ می‌زند و از یک نفر می‌خواهد به عنوان نفر دوم همراهش بیاید. مک‌کیسکو هم که نمی‌خواسته کمپیون نفر دومش باشد و کمپیون خودش هم علاقه‌ای به این کار نداشته، به من تلفن کرد و بی‌هیچ توضیحی فقط خواست که یک‌راست بروم پیشش. در همین میان ویولت مک‌کیسکو غش کرد. خانم آبرامز او را به اتاق خودش برد و یک قرص برومور به او داد و راحت خوابش برد. من که رسیدم اول با تامی حرف زدم و سعی کردم نظرش را عوض کنم ولی او به هیچ‌چیز کمتر از عذرخواهی رضایت نمی‌داد و مک‌کیسکوی لجباز هم حاضر به عذرخواهی نشد.

وقتی ایب تمام کرد رزماری با ملاحظه پرسید: «خانواده‌ی دایور می‌دانند که این اتفاق به خاطر آن‌هاست؟»

«نه، نمی‌دانند و قرار بر این است که هیچ‌وقت نفهمند که به خاطر آن‌ها بوده است. کمپیون کوفتی هم نباید به تو می‌گفت، اما دیگر گفت. من به راننده هم گفتم که اگر درباره‌ی این موضوع حرفی بزند، اره‌ی سازدارم را در می‌آورم. این دعوا بین دو مرد است. تامی فقط دلش جنگ می‌خواهد، یک جنگ درست و حسابی.»

رزماری گفت: «امیدوارم خانواده‌ی دایور نفهمند.»

ایب به ساعتش خیره شد.

«باید بروم بالا و مک‌کیسکو را ببینم. تو هم می‌خواهی با من بیایی؟ او احساس می‌کند که هیچ دوستی ندارد. شرط می‌بندم که تا به حال نخوابیده.»

رزماری مک‌کیسکوی تندمزاج و بی‌فکر را تجسم کرد که شب را با بدبختی به صبح رسانده است. بعد از لحظه‌ای که بین دو احساس دلسوزی و مخالفت دودل بود، سرانجام تصمیم گرفت که با او برود. پر از انرژی صبحگاهی، در کنار ایب، از پله‌ها بالا رفت.

مک‌کیسکو روی تختخوابش نشسته بود و هنوز لیوان شامپاین در دستش داشت، اما دیگر آن حالت پرخاش ناشی از نوشیدن الکل را نداشت. رنجور، غمگین و رنگ‌پریده بود. از قرار تمام شب را به نوشیدن و نوشتن گذرانده بود. گیج و سرگردان به ایب و رزماری نگاه کرد و پرسید: «وقتش رسیده؟»

«نه، نیم‌ساعت دیگر مانده.»

اسکات فیتزجرالد

تمام میز پوشیده از کاغذهایی بود که برای نوشتن نامه‌ای بلند سخت به هم چسبانده بود. کلمه‌های روی آخرین برگ‌ها درشت و ناخوانا بودند. در آن لحظه زیر نور کم لامپ‌های ظریف، در پایین نامه اسمش را به خط بد امضا کرد، نامه را در پاکتی چپاند و به دست ایب داد: «برای زنم.»

ایب به او گفت: «بهتر است کمی سرت را زیر آب سرد فرو کنی.»

مک‌کیسکو با تردید پرسید: «فکر می‌کنی بهتر است؟ نمی‌خواهم خیلی هوشیار باشم.»

«این‌طوری که وحشتناکی.»

مک‌کیسکو به حالتی فرمانبردار به سمت دستشویی رفت.

از آنجا با صدای بلند گفت: «دارم همه‌چیز را آشفته می‌گذارم و می‌روم. نمی‌دانم ویولت چطوری به آمریکا برخواهد گشت. هیچ نوع بیمه‌ای ندارم. هیچ‌وقت موقعیت و فرصت این کار را نداشتم.»

«مزحرف نگو. یک ساعت دیگر همین‌جا نشسته‌ای و صبحانه می‌خوری.»

«حتماً، می‌دانم.» با موی خیس از دستشویی برگشت و به رزماری نگاه کرد. گویی برای اولین بار او را می‌دید. ناگهان چشم‌هایش پر از اشک شد. «آخرش رمانم را تمام نکردم. این یکی خیلی برایم دردناک است.» بعد به او گفت: «تو من را دوست نداری. ولی نمی‌شود کاری کرد. در اصل من نویسنده‌ام.» آه سردی کشید و سرش را با ناامیدی تکان داد، «در زندگی‌ام اشتباه‌های زیادی کرده‌ام، خیلی زیاد. اما از جهاتی هم یکی از برجسته‌ترین‌ها بودم.»

دیگر ادامه نداد و به سیگار خاموشش پک زد.

رزماری به او گفت: «من تو را دوست دارم، ولی فکر نمی‌کنم که لازم باشد دوئل کنی.»

«آره، باید می‌زدمش. ولی دیگر کار از کار گذشته. خودم را غرق ماجرایی کردم که به هیچ‌وجه نباید می‌کردم. خلق خیلی تندی دارم...» طوری با دقت به ایب نگاه کرد که گویی منتظر بود با این جمله‌اش مخالفت شود. بعد با خنده‌ای وحشت‌زده سیگار خاموشش را به سمت لبش برد. نفس‌هایش تند شد.

«مشکل این‌جاست که من پیشنهاد دوئل دادم. اگر ویولت دهنش را می‌بست، می‌توانستم حلش کنم. البته همین الان هم می‌توانم بگذارم و بروم یا عقب‌نشینی کنم و به همه‌چیز بخندم، اما اگر این کارها را بکنم، فکر نمی‌کنم که ویولت دیگر هرگز برای من احترامی قائل شود.»

رزماری گفت: «چرا، بیش از پیش به تو احترام می‌گذارد.»

«نه، تو او را نمی‌شناسی. وقتی از آدم نقطه‌ضعفی ببیند، همیشه آن را به رخ‌اش می‌کشد. دوازده سال است که با هم زندگی می‌کنیم. هفت سال پیش یک دختر کوچک داشتیم. او مرد و خوب معلوم است که بعد از این حادثه چه می‌شود. هر دوی ما کمی با این و آن پریدیم، البته نه جدی، فقط از هم فاصله گرفتیم. امشب هم آن‌جا به من گفت، ترسو.»

رزماری ناراحت شد و جوابی نداد.

ایب گفت: «حالا می‌بینی! به هیچ‌کس هیچ آسیبی نمی‌رسد.»

کیف چرمی را باز کرد و ادامه داد: «این‌ها هفت‌تیرهای دوئل باربان است. از او قرض کردم تا تو با آن‌ها آشنا بشوی. این‌ها را با خودش همه جا می‌برد.» هفت‌تیر کهنه را با دستش وزن کرد. رزماری از ترس صدایی آمیخته با تعجب از خود درآورد و مک‌کیسکو نگران به هفت‌تیرها نگاه کرد. بعد گفت: «قرار نیست که همدیگر را با گلوله‌ی چهل و پنج نابود کنیم، قرار است؟»

ایب با بیرحمی پاسخ داد: «نمی‌دانم. فکر کردیم که تو با لوله‌ی تفنگ بلند بهتر می‌توانی نشانه بروی.»

مک‌کیسکو پرسید: «فاصله چقدر است؟»

«این را هم پرسیدم. اگر قرار باشد که واقعاً یکی از دو نفر دوئل‌کننده از میان برداشته شود، در فاصله‌ی هشت قدمی از همدیگر می‌ایستند. اگر از دست هم حسابی عصبانی باشند، در فاصله‌ی بیست قدمی و اگر فقط برای دفاع از غرور و شرافتشان باشد، در فاصله‌ی چهل قدمی از همدیگر می‌ایستند. نفر دوم باربان موافقت کرد که فاصله‌ی شما چهل قدم باشد.»

«خوب است.»

ایب یادش آمد و گفت، «تو رمان پوشکین یک دوئل عالی‌ست. آن‌جا قرار این است که هر دو نفر روی لبه‌ی پرتگاهی بایستند تا هر کس گلوله خورد، کارش تمام شود.»

این ماجرا به نظر مک‌کیسکو خیلی بعید و غیرعملی آمد. به ایب خیره شد و گفت: «چی؟»

«می‌خواهی کمی تنت را به آب بزنی و تازه بشوی؟»

«نه، نه. نمی‌توانم شنا کنم.» آهی کشید و ناامید گفت: «واقعاً نمی‌توانم دلیلی برایش پیدا کنم. اصلاً چرا من باید این کار را بکنم؟»

این نخستین چیزی بود که در تمام عمرش انجام می‌داد. در واقع او یکی از آن‌هایی بود که دنیای جسمانی برایش بی‌معنی بود و حالا روبه‌رویی با این واقعیت عینی بسیار شگفت‌زده‌اش می‌کرد.

وقتی ایب متوجه شد که او دارد می‌شکند، گفت: «فکر کنم بهتر است برویم.»

«باشد.» از بطری برندی‌اش خوب نوشید و بطری را در جیبش گذاشت و بی‌رحمانه گفت: «اگر او را بکشم، چه می‌شود، مرا به زندان می‌اندازند؟»

«من تو را از مرز ایتالیا فراری می‌دهم.»

نگاهی گذرا به رزماری انداخت و بعد با لحنی تأسف‌بار به ایب گفت: «یک چیزی هست که دلم می‌خواهد پیش از شروع این کار تنها به تو بگویم.»

رزماری گفت: «امیدوارم که هیچ‌کدامتان آسیب نبینید. من فکر می‌کنم که این کار بسیار احمقانه‌ای‌ست و تو باید یک جوری جلوی آن را بگیری.»

۱۱

رزماری کمپیون را توی سالن خالی هتل دید.

کمپیون با هیجان گفت: «دیدمت که از پله‌ها بالا می‌رفتی. حالش خوب است؟ کی قرار است دوئل انجام بشود؟»

رزماری از شیوه‌ی حرف زدن او حالش به هم خورد، گویی از سیرک حرف می‌زند و مک‌کیسکو دلقک بدبخت این سیرک است، «نمی‌دانم.»

با خواهش از او پرسید که «با من می‌آیی؟» با این اشاره که توی ماشین جا برای او هم دارند، «ماشین هتل را کرایه کردم.»

«دلم نمی‌خواهد بروم.»

«چرا؟ من هم فکر می‌کنم سال‌ها از عمرم را کم خواهد کرد ولی نمی‌خواهم از دستش بدهم. می‌توانیم از فاصله‌ی خیلی دور نگاه کنیم.»

«چرا از آقای دامفری نمی‌خواهی که با تو بیاید؟»

عینک پنسی‌اش از چشمش افتاد و ریشی هم نداشت که در آن فرو رود، سرش را عقب کشید.

«دیگر دلم نمی‌خواهد هیچ‌وقت او را ببینم.»

«خب، من هم می‌ترسم که نتوانم بیایم. فکر می‌کنم مادر این چیزها را دوست ندارد.»

وقتی رزماری وارد اتاقش شد، خانم اسپی‌یرز خواب‌آلود در تختخوابش جابه‌جا شد و او را صدا کرد:

«کجا بودی؟»

«نمی‌توانستم بخوابم. تو بخواب مادر.»

«بیا تو اتاق من.» رزماری شنید که مادرش بلند شد و نشست. به اتاق او رفت و ماجرا را برایش تعریف کرد.

خانم اسپی‌یرز پرسید: «تو چرا نمی‌روی نگاه کنی؟ لازم نیست خیلی نزدیک بروی. شاید بتوانی بعد از دوئل کمکشان کنی.»

رزماری دیدن این صحنه را بر خود پسندیده نمی‌دید و دودل بود. خانم اسپی‌یرز هنوز خوب بیدار نبود و در این عالم خواب و بیداری به یاد شب‌هایی افتاد که شوهرش را شبانگاه برای دیدن بیماری بدحال یا دم مرگ صدا می‌کردند. «دلم می‌خواهد خودت پیشقدم بشوی و بدون من به جاهایی بروی و کارهایی بکنی. تو برای نمایش‌های تبلیغاتی رینی کارهای خیلی دشوارتری کردی.»

با آن که هنوز رزماری دلیل قانع‌کننده‌ای برای رفتن نداشت، اما صدای راسخ و روشن مادرش که در دوازده سالگی از در ورودی تئاتر اُدیون در پاریس به روی صحنه فرستادش و موقع بیرون‌آمدن با تبریک و تشویق به پیشوازش آمد، او را وادار به فرمانبرداری کرد.

وقتی از بالای پله‌ها ماشین ایب و مک‌کیسکو را دید که با شتاب رفت، گمان کرد که از این گرفتاری خلاص شد، اما لحظه‌ای بعد ماشین هتل نزدیک شد. لوییس کمپیون با خوشحالی فریاد زد و او را به داخل ماشین کشاند و پیش خود نشاند.

«قایم شده بودم، چون فکر کردم شاید آن‌ها به ما اجازه ندهند که برویم. ببین با خودم دوربین فیلمبرداری هم آورده‌ام.»

رزماری سرد خندید. کمپیون آن‌قدر بد شده بود که دیگر نمی‌شد او را بد نامید، بلکه می‌شد گفت انسان نیست.

رزماری گفت: «نمی‌فهمم چرا خانم مک‌کیسکو خانواده‌ی دایور را دوست ندارد. آن‌ها خیلی به او محبت کردند.»

«نه، موضوع این نبود. موضوع این بود که او در آن خانه چیزی دیده بود و به خاطر مخالفت‌های باربان هیچ‌کس نفهمید که چه چیزی دیده بود.»

«پس در واقع این ماجرا نبود که تو را این‌قدر ناراحت کرده بود.»

«نه، نه.» صدایش شکست: «ماجرای دیگری بود که وقتی به هتل برگشتیم اتفاق افتاد. اما حالا دیگر برایم مهم نیست. پاک فراموشش کردم.»

در امتداد ساحل ماشین ایب و مک‌کیسکو را به سمت شرق دنبال کردند و از ژوان لی پان، کازینوی در حال ساخت گذشتند. ساعت از چهار صبح گذشته بود. آسمان آبی مایل به خاکستری بود و نخستین قایق‌های ماهیگیری داشتند غژغژکنان وارد دریای سبزِ زردفام می‌شدند. ماشین‌ها از جاده‌ی اصلی خارج شدند و به سمت حومه‌ی شهر رفتند.

کمپیون داد زد: «این زمین گلف است، مطمئنم که قرار است همین‌جا دوئل کنند.»

درست می‌گفت. وقتی ماشین ایب پیش از آن‌ها ایستاد، آسمان شرق را دیدند که با رنگ‌های زرد و قرمز نقاشی شده بود و گویای روزی شرجی و گرم بود. رزماری و کمپیون از راننده‌ی هتل خواستند که به درون بیشه‌ی صنوبرها برود. در سایه‌ی درختان پیش رفتند و قسمت چمن‌کاری‌شده‌ی زمین گلف را که ایب و مک‌کیسکو روی آن بالا و پایین می‌رفتند، دور زدند. مک‌کیسکو مثل خرگوشی که بو می‌کشد، سرش را مرتب بلند می‌کرد. سپس سایه‌هایی در کنار آخرین گوه‌ی زیر توپ گلف دیدند که باربان و نفر دوم فرانسوی‌اش بودند- نفر دوم باربان جعبه‌ی تپانچه‌ای زیر بغلش داشت.

مک‌کیسکو با دیدن آن‌ها ترسید و پشت ایب پنهان شد و جرعه‌ی بزرگی از برندی را که در دست داشت، نوشید. برندی وارد راه تنفسی او شد و به سرفه افتاد. راه می‌رفت و سرفه می‌کرد طوری‌که دمی نمانده بود به باربان بخورد، اما ایب او را نگه داشت. بعد به سمت مرد فرانسوی رفت تا با او حرف بزند.

خورشید بالای افق بود.

کمپیون بازوی رزماری را محکم گرفت.

«نمی‌توانم تحمل کنم.» صدایش به جیغ تبدیل شد و تقریباً خفه شد، «خیلی سخت است. برای من گران ...»

رزماری با لحنی آمرانه گفت: «دستم را ول کن.» و سراسیمه زیر لب دعایی فرانسوی خواند.

باورها و ارزش‌ها رودرروی هم ایستادند. باربان آستین‌هایش را از بالای آرنج تا زده بود. چشمانش زیر نور خورشید بی‌قرار می‌نمود و می‌درخشید، اما حرکاتش سنجیده بود. در این لحظه کف دستش را روی درز شلوارش خشک کرد. مک‌کیسکو که بی‌پروا نوشیده بود، لب‌هایش را مثل سوت‌زدن غنچه کرد و بی‌خیال به بینی درازش اشاره کرد تا آن که ایب دستمالی برایش آورد. نفر دوم باربان رویش را برگرداند. رزماری پر از افسوس و دریغ نفسش را در سینه حبس کرد و دندان‌هایش را با نفرت از باربان روی هم سایید.

ایب با صدای کش‌دار شمرد: «یک – دو – سه!»

هر دو همزمان شلیک کردند. مک‌کیسکو تابی خورد و سریع خود را جمع‌وجور کرد. هیچ‌کدام از گلوله‌ها به هدف نخورد.

ایب داد زد: «دیگر بس است.»

دوئل‌کننده‌ها قدم جلو گذاشتند. همه با کنجکاوی به باربان نگاه می‌کردند.

«من اعلام نارضایتی می‌کنم.»

ایب بی‌تاب گفت: «چه می‌گویی؟ مطمئنم که راضی‌ای. فقط متوجه نیستی.»

«یارت شلیک دیگری را نمی‌پذیرد؟»

«جان خودت راست می‌گویی تامی! تو پافشاری کردی و یار من هم تا آخرش رفت.»

تامی قهقهه‌ای خوارکننده زد و گفت:

«این فاصله خیلی مسخره بود. من به این بازی‌های مسخره عادت ندارم. یار تو باید یادش باشد که این‌جا آمریکا نیست.»

ایب با تندی گفت: «از آمریکا ایراد گرفتن سودی ندارد.» بعد با لحنی دوستانه‌تر ادامه داد: «تا این‌جا هم زیادی پیش رفتیم، تامی.» مدتی با هم بحث کردند و سرانجام باربان سرش را تکان داد و سرد برای هماورد جدیدش خم شد.

دکتر فرانسوی پرسید: «با هم دست نمی‌دهید؟»

ایب پاسخ داد: «آن‌ها همدیگر را می‌شناسند.»
سپس رو به مک‌کیسکو کرد: «بیا، بیا از این‌جا برویم.»
همین که به راه افتادند، مک‌کیسکو با شادی و سرور بازویش را محکم گرفت.
ایب گفت: «صبر کن، تامی تفنگش را می‌خواهد. شاید دوباره احتیاجش داشته باشد.»
مک‌کیسکو تفنگ را به او داد و با صدایی خشن گفت:
«تفنگش هم با خودش به جهنم برود. به او بگو می‌تواند...»
«به او بگویم که تو یک شلیک دیگر می‌خواهی؟»
«خب، من تا آخرش آمدم.» در حالی که با هم می‌رفتند گفت: «خیلی هم خوب آمدم. نیامدم؟ هیچ زرد هم نشدم.»
ایب رک گفت: «حسابی مست بودی.»
«نه، نبودم.»
«باشد، نبودی.»
«چه توفیری می‌کند اگر حالا یکی- دو استکان هم نوشیده باشم؟»
حالا که اعتماد به نفسش را باز یافته بود، با نفرت به ایب نگاه می‌کرد.
دوباره حرفش را تکرار کرد: «واقعا چه توفیری می‌کند؟»
«اگر نتوانی فرقش را ببینی، دلیلی ندارد که روی آن بحث کنیم.»
«نشنیدی که در طول جنگ همه مست بودند؟»
«فراموشش کن.»
اما داستان کاملاً تمام نشده بود و صدای پایی محکم از خلنگزار پشت سرشان شنیده شد. دکتر خود را به آن‌ها رساند و به زبان فرانسه گفت:
«ببخشید، آقا» نفس‌نفس می‌زد: نمی‌خواهید من را راضی کنید؟ در واقع من برای مراقبت‌های پزشکی آمدم.»
ایب گفت «از یک فرانسوی انتظار این می‌رود.» و بعد رو کرد به دکتر و پرسید: «چقدر؟»
مک‌کیسکو گفت: «بگذار من بدهم.»
«نه، من پول دارم. تو این خطر پای همه‌ی ما در میان بوده است.»
وقتی ایب پول دکتر را می‌پرداخت، مک‌کیسکو ناگهان به میان بوته‌ها دوید و استفراغ کرد. زیر پرتوهای قرمز صبحگاهی، رنگ‌پریده‌تر از پیش و خرامان، با ایب به سمت ماشین رفت.
کمپیون روی بوته‌زار به پشت دراز کشیده بود و نفس‌نفس می‌زد. او تنها آسیب‌دیده‌ی این دوئل بود و رزماری هم به مسخره می‌خندید و با کفش کتانی‌اش به او لگد می‌زد. آن‌قدر به او لگد زد تا بالاخره او را از جایش بلند کرد- حالا تنها دغدغه‌ی رزماری این بود که تا چند ساعت دیگر فردی را که هنوز در ذهنش «دایور» خطاب می‌کرد، کنار ساحل خواهد دید.

۱۲

رزماری، خانم و آقای نورث، دیک دایور و دو نوازنده‌ی جوان فرانسوی توی رستوران وُزن منتظر نیکول بودند. در این مدت به مشتری‌های دیگر نگاه می‌کردند تا در میان آن‌ها یک آدم باوقار پیدا کنند. دیک می‌گفت هیچ‌یک از مردهای آمریکایی وقار خود او را ندارند. حالا

دنبال یکی بودند که ادعای او را رد کنند. بخت با آن‌ها یار نبود؛ حتا یک آمریکایی وارد رستوران نشد که ده دقیقه نگذشته دستش را به سمت صورتش نبرد.

ایب گفت: «ما نباید از روغن زدن و تاباندن سبیل‌هایمان دست می‌کشیدیم. اما با این حال دیک تنها آدم سنگین ما نیست.»

«چرا، هستم.»

«او شاید تنها مردی باشد که برای حفظ وقارش جدی‌ست.»

آمریکایی خوش‌لباسی با دو زن که سراسیمه به سمت میزی هجوم بردند وارد رستوران شد. ناگهان متوجه شد که عده‌ای او را می‌پایند، به همین دلیل ناخودآگاه دستش را سوی برآمدگی خیالی روی کراواتش برد و آن را مرتب کرد. در میان گروه منتظر دیگر مردی با کف دستش آهسته و یکسره به گونه‌ی تراشیده‌اش می‌زد و دوستش ناخودآگاه ته سیگار خاموشی را بالا و پایین می‌برد. در این میان خوش‌اقبال‌ترین‌ها به عینک، موی صورت و پشت لب‌های بی‌سبیلشان دست می‌زدند و یا بی‌تاب لاله‌های گوششان را می‌کشیدند.

ژنرال معروفی وارد شد. ایب اولین سال ورود او را به دانشکده‌ی افسری وست پوینت به خاطر آورد، سالی که هیچ دانشجویی نمی‌توانست انصراف بدهد و اگر می‌داد، پیدا کردن موقعیت اجتماعی مناسب برایش ناممکن بود. ایب سر وقار او با دیک پنج دلار شرط بست.

در همین زمان ژنرال منتظر بود که او را به میزی خالی ببرند. دست‌هایش طبیعی از دو پهلو آویزان بود. یک بار دستش مثل دست کسی که خیز بر می‌دارد، به طور ناگهانی به سمت عقب تاب خورد. دیک به این گمان که ژنرال مهارش را از دست داده است، گفت: «آهان!» اما ژنرال به حالت عادی برگشت و همه نفس عمیقی کشیدند. گارسونی آمد و صندلی‌اش را عقب کشید ... دوره‌ی عذابش تقریباً به پایان آمد.

ژنرال پیروز مختصری عصبانی بود و دستش را به سوی سرش بالا برد و کله‌ی سفید و تمیزش را خاراند.

دیک خشنود گفت: «دیدی، گفتم من تنها آدم باوقارم.»

رزماری کاملاً مطمئن بود و دیک که متوجه‌ی این موضوع شد با این یقین که هیچ‌گاه مخاطب‌هایی به این خوبی نداشته، گروه را چنان شاد کرد که رزماری حوصله‌ی آن‌هایی را که دور میزهای دیگر نشسته بودند نداشت. اکنون دو روز از سفرشان به پاریس می‌گذشت، ولی هنوز همه زیر همان چتر کنار ساحل بودند. شب پیش در سالن «کور دی‌پاژ» که فضایش برای رزماری که قرار بود در جشن هالیوود شرکت کند، شگفت‌انگیز بود، دیک با احوالپرسی با گروهی از طبقه‌ی خاص، تمام مجلس را در دست گرفت. به نظر دایورها آشنایان زیادی داشتند اما این‌ها را برای زمانی دراز ندیده بودند و از این بابت شگفت‌زده بودند و می‌پرسیدند: «کجا خودتان را قایم کرده بودید؟» سپس دیک نرم اما کوبنده پیوند خود را از آن‌ها برید، و بار دیگر گروه خود را متحد کرد. اینک گویا رزماری هم آن‌ها را از گذشته‌ای تاسف‌بار می‌شناخت، با آن‌ها تماس برقرار کرده بود، ردشان کرده و از آن‌ها جدا شده بود. گروهشان از بعضی جنبه‌ها کاملاً آمریکایی بود و از جنبه‌های دیگر اصلاً آمریکایی نبود که در این هنگام دیک آن‌ها را به خودشان بازمی‌گرداند، به آن خودی که طی سال‌ها سازش با محیط نو گم شده بود.

در رستوران تاریک، مه‌آلود و پر از بوی تند غذاهای خام روی بوفه، نیکول با کت‌ودامن آبی آسمانی مثل توده‌ای هوای سرگردان وارد شد. زیبایی خود را در نگاه دیگران می‌دید و با لبخندی آمیخته با قدردانی از آن‌ها تشکر می‌کرد. در آغاز گردهم‌آیی همه آدم‌های خیلی خوب و مؤدبی بودند، اما دیری نپایید که از این روند خسته شدند. رفتارها عجیب و غریب

شد و کم‌کم بدخلق شدند و سرانجام نقشه‌های گوناگونی کشیدند. به چیزهایی که بعد از آن خوب به خاطر نمی‌آوردند، خندیدند- خیلی خندیدند. مردها سه بطری شراب نوشیدند.

زندگی سه زن دور میز نمونه‌ی زندگی جمع بزرگی از مردم آمریکا بود. نیکول از سویی نوه‌ی یک سرمایه‌دار خودساخته‌ی آمریکایی بود و از سو دیگر نوه‌ی کُنتی از دودمان سلطنتی لیپ ویسنفلید. مری نورث هم دختر سفته‌باز زبردستی بود و از نوادگان رئیس جمهور تایلور. رزماری از لایه‌ی میانی طبقه‌ی متوسط جامعه بود که به دست مادرش به سطوح بالا و بکر هالیوود پرتاب شده بود. شباهت آن‌ها به یکدیگر و تفاوتشان با دیگر زن‌های آمریکایی در این بود که هر سه از بودن در دنیای مردها خوشحال بودند؛ فردیت‌شان را به واسطه‌ی مردها حفظ می‌کردند نه در مخالفت با آن‌ها. هر سه می‌توانستند به تناوب یا همسر خوبی باشند یا روسپی خوب، نه از راه حادثه‌ی زایمان بلکه از راه حادثه‌ی یافتن مردی یا نیافتن مردی.

بگذریم. رزماری از این جشن، از این ناهار لذت می‌برد، به ویژه که شمارشان فقط هفت نفر بود، شماری مناسب برای یک جشن خوب. شاید واقعیت دیگر هم این بود که رزماری تازه‌واردی به دنیای آن‌ها بود و چون کاتالیزوری دُردهای همه‌ی تردیدهای آن‌ها را نسبت به یکدیگر رسوب می‌داد. بعد از آن که افراد سر میز پراکنده شدند، پیشخدمتی رزماری را به گوشه‌ی تاریک پشت رستوران‌های فرانسوی برد و او زیر نور کم‌سوی لامپ‌های نارنجی شماره‌ای را از دفترچه‌ی تلفن پیدا کرد و به سینمایی که فیلم‌های فرانسوی- آمریکایی نمایش می‌دادند، زنگ زد. مدیر سینما به او گفت که فیلم «دختر پاپا» را پیش‌تر نمایش داده‌اند، ولی حالا روی اکران نیست و قول دادند که تا پایان هفته دوباره برای او به نمایش بگذارند. رزماری باید به شماره‌ی ۳۴۱ خیابان سنز آنژ می‌رفت و آقای کراودر را می‌دید.

باجه‌ی تلفن نزدیک رختکنی بود و همین که رزماری گوشی تلفن را گذاشت، در فاصله‌ی دو – سه قدمی‌اش، از پشت ردیف کت‌ها صدای آهسته‌ای شنید:

«پس تو دوستم داری؟»

«آره که دارم!» این صدای نیکول بود – رزماری جلو در باجه ایستاد – بعد صدای دیک را شنید که می‌گفت:

«دلم خیلی تو را می‌خواهد – بیا الان برویم تو هتل.» نیکول نفس عمیقی کشید. ابتدا واژه‌ها برای رزماری نامفهوم بود – اما کم‌کم لحن حرف زدن آن‌ها به این واژه‌ها معنی داد. پچ‌پچ آهسته و پنهان آن‌ها درونش به لرزه درآمد.

«دلم تو را می‌خواهد.»

«من ساعت چهار توی هتلم.»

رزماری نفسش را در سینه حبس کرد تا صداها دور شدند. اول حتا شگفت‌زده بود؛ چون رابطه‌ی میان آن‌ها را سردتر دیده بود و گمان می‌کرد که از یکدیگر بی‌نیازند. حال با دیدن این علاقه جریانی از احساسات قوی درون خود او به گردش درآمد. جریانی که عمیق و ناشناس بود و خودش هم نمی‌دانست که به سوی آن جلب شده یا از آن رانده شده، فقط می‌دانست که بر او تأثیر زیادی گذاشته است. سبب شد هنگام برگشت به رستوران احساس تنهایی کند، اما از سوی دیگر از دیدنش متأثر بود و تأیید پرشور و احساس نیکول: «آره که دارم!» در ذهنش بازمی‌تابید. حس ویژه‌ی صحنه‌ای که دیده بود، پیش رویش زنده می‌شد، اما چون حالا از آن دور بود، از درون نسبت به آن احساس نفرت نداشت. حتا آن نفرتی را که هنگام بازی کردن صحنه‌های عشقی حس می‌کرد، در خود نمی‌یافت.

با آن که از آن دور بود، اینک به طور برگشت‌ناپذیر در آن حادثه شریک بود و موقع خرید با نیکول بیش از خود او نگران قرار ملاقاتش بود. حالا با دیدی دیگر به نیکول نگاه می‌کرد و از این دریچه‌ی نو گیرایی او را می‌سنجید. بی‌تردید دلرباترین زنی بود که رزماری تا کنون دیده بود- زنی جدی، جان‌سپار و وفادار و به گونه‌ای بی‌پروا، که این را از زاویه‌ی نگاه خاص مادرش که از طبقه‌ی متوسط جامعه بود، می‌دید و به نگرش او نسبت به پول و ثروت ربط داشت. رزماری پولی را خرج می‌کرد که خود به دست آورده بود و حالا اگر در اروپا بود به خاطر این بود که در صبح زودی از ماه ژانویه شش بار به درون استخری شیرجه رفته بود که درجه‌ی حرارتش از ۹۹ تا ۱۰۳ درجه‌ی فارنهایت نوسان داشت تا این که مادرش از ادامه‌ی کار بازش داشته بود.

رزماری با کمک نیکول و با پول خودش دو دست لباس، دو کلاه و چهار جفت کفش خرید. نیکول هم از روی فهرست بلند و دو صفحه‌ایش خرید می‌کرد، گذشته از آن، هر چه پشت ویترین مغازه‌ها می‌دید و از آن خوشش می‌آمد می‌خرید و اگر خودش نمی‌خواست به دوستی هدیه می‌داد. مهره‌های رنگی، پشتی‌های تاشوی ساحلی، گل‌های مصنوعی، عسل، تختخواب مهمان، چند کیف و روسری، مرغ عشق، چیزهای کوچک برای خانه‌ای عروسکی، سه متر پارچه‌ی مد روز به رنگ میگو، یک دوجین لباس شنا، تمساح لاستیکی، یک دست شطرنج مسافرتی با مهره‌های طلایی و عاج فیلی، دستمال بزرگ پارچه‌ای برای ایب، جواهری با نشانه‌ی بوته‌ی سوزان از جواهرفروشی هرمس، دو ژاکت از جنس چرم بز به رنگ آبی مرغ ماهی‌خوار- همه‌ی اینها را خرید. البته خریدهای او هیچ شباهتی به نوع خرید روسپی‌های طبقه‌ی بالای جامعه نداشت. چیزهایی مثل لباس زیر و جواهرات و وسایل بهداشتی و بیمه‌کننده‌ی شغل آن‌ها نبود. بلکه نیکول از دیدگاهی کاملاً متفاوت خرید می‌کرد. نیکول دستاورد ابتکار و زحمت بیشتری بود. به خاطر او قطارها از شیکاگو سفرشان را شروع می‌کردند و شکم گرد قاره را تا کالیفرنیا می‌پیمودند؛ کارخانه‌های آدامس‌سازی دودشان به آسمان می‌رفت و هر آن حلقه‌ای به زنجیره‌ی کارخانه‌ها افزوده می‌شد؛ مردها خمیردندان‌ها را در خمره‌ها مخلوط می‌کردند و از بشکه‌های مسی بزرگ، شوینده‌های دهان را بیرون می‌کشیدند؛ دخترها در ماه اوت گوجه‌ها را با شتاب در قوطی-های کنسرو می‌چیدند و یا در فروشگاه‌های ارزان‌قیمت تا شب کریسمس کار می‌کردند؛ بومیان دورگه در کشتزارهای قهوه‌ی برزیل تلاش می‌کردند و حق انحصاری ماشین‌های شخم‌زنی به زور از آرزومندها گرفته می‌شد – آن‌ها سهم نیکول را هم می‌پرداختند و زمانی که کل نظام تکان می‌خورد و به پیش می‌غرید، به رشد و شکوفایی کار نیکول به عنوان عمده‌خر نیز می‌افزود و بازار خریدش را داغ می‌کرد، به داغی صورت مأموران آتش‌نشانی در برابر شعله‌های رو به گسترش. او خرید همه‌ی کالاها را ساده می‌انگاشت، گرچه تباهی‌اش در آن نهفته بود. آن را چنان واقعی می‌نمایاند که گویی این روند پسندیده است و حالا رزماری هم می‌خواست از او پیروی کند.

تقریباً ساعت چهار بود و نیکول با مرغ عشقی روی شانه‌اش در فروشگاه دیگری ایستاده بود و به‌رغم همیشه حالا به حرف آمده بود.

«اگر آن روز به استخر نرفته بودی، چه می‌شد؟ من گاهی به این چیزها فکر می‌کنم. مثلاً پیش از جنگ، ما تو برلین بودیم، آن وقت من سیزده ساله بودم و درست چند روز پیش از مرگ مادرم بود. خواهرم به مجلس رقص می‌رفت و قرار بود با سه شاهزاده برقصد. کارمند ارشد دربار ترتیب همه‌ی کارها را داده بود. نیم‌ساعت پیش از شروع، خواهرم درد پهلو گرفت و به شدت تب کرد. دکترها گفتند که آپاندیسش عفونی شده و باید با عمل

جراحی در بیاورند. اما مادر همه‌ی برنامه‌هایش را ریخته بود، پس دردانه رفت و با بسته‌ی یخ زیر لباس شبش تا ساعت دو صبح رقصید و ساعت هفت صبح عمل شد.»

آن زمان‌ها خوب بود که آدم به خودش سخت می‌گرفت. همه‌ی مردم موفق خیلی به خودشان سخت می‌گرفتند. حالا ساعت چهار شده بود و رزماری به دیک فکر می‌کرد که در هتل منتظر نیکول است. باید برود آن‌جا. نباید او را منتظر بگذارد. رزماری همچنان به او فکر می‌کرد، «چرا نمی‌روی؟» و بعد ناگهان با خود گفت: «اگر تو نمی‌خواهی بروی، اجازه بده من بروم.» اما نیکول وارد مغازه‌ی دیگری شد تا برای هر دویشان نیم‌تنه بخرد و یکی هم برای مری نورث بگیرد. بعد از آن گویی ناگهان به خاطر آورد و گیج و تند برای تاکسی‌ای دست تکان داد و به رزماری گفت: «خداحافظ. خوش گذشت، نه؟»

رزماری جواب داد: «خیلی خوش گذشت.» بیش از آن که تصور می‌کرد، برایش سخت بود و با رفتن نیکول همه‌ی وجودش به این وضع اعتراض داشت.

۱۳

دیک پیچ گذرگاه را دور زد و روی پل چوبی، در کنار گودال سنگرها، هم‌چنان پیش رفت. به سمت دوربین زیر دریایی آمد و از درونش دوروبرش را دید. سپس از پله‌ای بالا رفت و از روی خاکریز جلو سنگر به آن سو نگاه کرد. در برابرش، زیر آسمان کبود، بیومانت همل بود و در سمت راستش تپه‌ی مصیبت‌بار تیوال. سپس با دوربین صحرایی‌اش به آن‌ها خیره شد. غم گلویش را فشرد.

باز هم در کنار گودال سنگر پیش رفت. به گذرگاه بعدی که رسید بقیه را دید که منتظر او ایستاده‌اند. پر از هیجان بود و دلش می‌خواست که ماجرا را برای همه تعریف کند تا آن‌ها هم احساس او را درک کنند، اگرچه در واقع ایب نورث جنگ و میدان کارزار را دیده بود، نه او.

رو به رزماری کرد و گفت: «در آن تابستان در هر وجب از این خاک بیست نفر جان خود را از دست دادند..» رزماری گوش به حرف او سپرده بود و به جلگه‌ی بایر و سبز و درخت‌های جوان شش ساله‌اش نگاه می‌کرد. اگر آن روز عصر دیک به او می‌گفت که بمب‌ها همین الان بر سر این مردم فرود آمده‌اند، رزماری حرف او را باور می‌کرد. عشقش به نقطه‌ای رسیده بود که دیگر داشت غمگین و ناامیدش می‌کرد. نمی‌دانست چکار کند- دلش می‌خواست با مادرش حرف بزند.

ایب برای دلداری همه گفت: «از آن روز تا حالا آدم‌های زیادی مرده‌اند و ما هم به زودی می‌میریم.»

رزماری نگران منتظر دیک بود تا به حرف‌هایش ادامه دهد.

«به آن باریکه‌آب نگاه کنید، ما می‌توانیم تا دو دقیقه‌ی دیگر به آن برسیم. اما در آن روز خاص یک ماه طول کشید تا بریتانیایی‌ها به آنجا رسیدند. همه‌ی ارتش امپراتوری بریتانیا بسیار آهسته به سمت آن آب پیش می‌رفتند، خط اولی‌ها می‌مردند و ردیف بعدی به خط اول می‌آمدند. و ارتش دشمن هم همان‌طور آهسته و روزی فقط یک وجب، به عقب می‌رفتند و مرده‌ها را مثل یک میلیون قالیچه‌ی خونی پشت سر می‌گذاشتند. دیگر هیچ‌کس از این نسل اروپایی این کار را نخواهد کرد.»

ایب گفت: «چرا، مگر همین تازگی‌ها در ترکیه و مراکش تسلیم نشدند؟»

«آن‌جا فرق می‌کند. این نوع جنگ دیگر در خود غرب نمی‌تواند اتفاق بیفتد، حداقل برای مدت زمان درازی. جوان‌ها فکر می‌کردند که می‌توانند بجنگند، ولی نمی‌توانستند. شاید می‌توانستند یک بار دیگر مثل نبرد اول مارن بجنگند ولی نه در این یکی. مذهب،

سال‌های دراز امنیت، و ارتباط دقیق میان طبقه‌ها دلایل خوبی برای جنگ بودند. روس‌ها و ایتالیایی‌ها در این جبهه خوب نبودند. برای این جنگ باید تمام امکانات عاطفی لازم را که به گذشته‌ای بسیار دور پیوند دارد می‌داشتی. باید کریسمس را به یاد می‌آوردی، کارت‌های کریسمس با عکس شاهزاده‌ی تاجدار و نامزدش را، قهوه‌خانه‌های کوچک در ولونس و باغ‌های انگور اونتر دن لیندن و جشن‌های عروسی را در سالن‌های بزرگ شهر، به دربی رفتن و حتا سبیل پدربزرگت را باید به خاطر می‌آوردی.»

«ژنرال گرنت این نوع نبرد را در سال شصت‌وپنج در جنگ‌های داخلی در پیترز بورگ آمریکا اختراع کرد.»

«نه، او فقط کشتار گروهی را اختراع کرد. این نوع جنگ را لویس کرول و جولز ورن و هر کسی که اوندین را نوشت، او که از بازی بولینگ کشیش‌ها و مادرخوانده‌های حومه‌ی مارسی نوشت و از دخترانی که در خیابان‌های پشتی ورتمبورگ و وستلفیا مردها را می‌فریفتند، او این نوع جنگ‌ها را اختراع کرد. چرا؟ چون این جنگ، جنگ عشق بود، قرنی از عشق طبقه‌ی متوسط جامعه در این‌جا خرج شد. این آخرین جنگ عشق بود.»

ایب پرسید: «تو می‌خواهی این جنگ را به دست دی. اچ. لورنس بدهی.»

دیک با همان احساس تأسف گفت: «همه‌ی دنیای زیبا، دوست‌داشتنی و امن من در این‌جا با تندبادی از عشق انفجاری نیرومند منفجر شد! درست است رزماری؟»

رزماری با قیافه‌ای جدی گفت: «نمی‌دانم. تو همه‌چیز را می‌دانی.»

آن‌ها از بقیه عقب افتادند. ناگهان بارانی از خاک و ریگ بر سرشان بارید و ایب از گذرگاه بعدی داد زد:

«روح جنگ دوباره در من زنده می‌شود. من صد سال عشق اوهایو را در پشت سرم دارم و الان این سنگر را بمباران می‌کنم.» سرش از پشت خاکریزی بیرون آمد: «شما مرده‌اید. قانون را نمی‌دانید؟ این یک نارنجک بود.»

رزماری قاه قاه خندید و دیک خواست انتقام بگیرد. مشتی سنگ جمع کرد و بعد آن‌ها را بر زمین ریخت.

با لحنی شرم‌آلود گفت: «این‌جا نمی‌توانم مسخره‌بازی دربیاورم. طناب نقره‌ای پاره شد و کاسه‌ی طلایی شکست و همین، ولی آدم احساساتی‌ای مثل من نمی‌تواند کاری بکند.»

رزماری گفت: «من هم احساساتی‌ام.»

سپس از سنگری که خوب نگهداری شده بود، بیرون آمدند و با یادبودی از مرده‌های نیوفوندلند روبه‌رو شدند. رزماری با خواندن نوشته‌ی خطی روی یادبود ناگهان زیر گریه زد. او هم مثل بسیاری از زن‌ها دوست داشت که به او گفته شود چه احساسی داشته باشد و وقتی دیک به او می‌گفت که چه چیزی خنده‌دار است و چه چیزی ناراحت‌کننده، خوشحال می‌شد. اما بیش از همه دلش می‌خواست دیک بفهمد که او چقدر دوستش دارد، به ویژه حالا که واقعیت، همه چیز را آشفته کرده بود، حالا که با افکاری تکان‌دهنده در میدان نبرد قدم می‌زدند.

پس از آن سوار ماشینشان شدند و به سمت شهر آمین حرکت کردند. باران گرم و ملایمی بر درختچه‌ها و بوته‌ها می‌بارید. از کنار خرمن لباس‌های سوخته، پوکه‌های توپ، بمب، نارنجک، سازوبرگ جنگی، کلاهخود، سرنیزه، انبار تفنگ و چرم‌های پوسیده که شش سال پیش آن‌جا دفن شده بود، گذشتند. ناگهان پس از گذر از پیچی با دنیایی از سنگ قبرهای سفید روبه‌رو شدند. دیک از راننده خواست بایستد.

«آن دختر این‌جاست. هنوز هم آن تاج گل توی دستش است.»

دودل کنار در ایستاده بود. دیک به طرف او رفت و بقیه نگاهش کردند. تاکسی‌ای که او را آورده بود، بیرون در منتظرش بود. موی قرمزی داشت و اهل تنسی بود. صبح همان روز او را توی قطار دیده بودند؛ از ناکسویل می‌آمد تا روی قبر برادرش یادبودی بگذارد. اشک‌های آزردگی صورتش را خیس کرده بود. هق‌هق‌کنان به دیک گفت: «احتمالاً اداره‌ی جنگ شماره‌ی قبر را اشتباه به من داده. روی آن قبر اسم کس دیگری بود. از ساعت دو تا حالا دنبالش می‌گردم. میان این همه قبر چطور پیدایش کنم؟»

دیک به او گفت: «خب، اگر من بودم به اسم روی قبرها نگاه نمی‌کردم و گل را روی یکی از آن‌ها می‌گذاشتم.»

«فکر می‌کنی باید این کار را بکنم؟»

«فکر می‌کنم این کاری‌ست که برادرت می‌خواهد بکنی.»

هوا تاریک‌تر می‌شد و باران تندتر می‌بارید. دختر تاج گل را روی اولین قبر کنار در ورودی گذاشت و پیشنهاد دیگر دیک را هم پذیرفت و تاکسی را مرخص کرد و با آن‌ها به آمین برگشت.

رزماری دوباره با شنیدن بدبیاری او گریه‌اش گرفت. روی‌هم‌رفته روز غم‌انگیزی بود، اما احساس می‌کرد که چیزی یاد گرفته است، گرچه درست نمی‌دانست که چه چیزی. بعد که لحظه لحظه‌های آن بعدازظهر را به یاد آورد، احساس کرد که از لحظه‌های شاد روزهای زندگی‌اش بوده- روزهای بی‌اتفاقی که امروز به نظر فقط پیوندی‌ست بین خوشی‌های گذشته و آینده، اما خود این روزها هم خوشایند بوده‌اند.

شهر کوچک آمین از خود رنگی کبود بازمی‌تاباند و در این شهر مثل برخی از ایستگاه‌های قطار، از جمله ایستگاه گر دو نور و واترلو در لندن، هنوز ردپای جنگ دیده می‌شد و از آن غم می‌بارید. دیدن این شهرها در روشنایی روز با گاری‌های کهنه‌ی دو دهه‌ی پیش که از میدان‌های بزرگ و سنگفرش خاکستری جلو کلیساها می‌گذرند و هوای این شهرها که هنوز حال و هوای گذشته را دارد و مثل هوای عکس‌های کهنه تار و بی‌رنگ است، آدم را می‌آزارد. اما با تاریک شدن هوا، خوشایندترین ساعات زندگی فرانسوی دوباره به جریان می‌افتد، روسپی‌های بزک‌کرده، مردهایی که در قهوه‌خانه‌ها بحث می‌کنند و صدبار واژه‌ی «این‌جا» را به زبان می‌آورند و زوج‌هایی که سرهایشان را روی هم گذاشته و به سوی خوشی ارزان و جاهای ناشناخته کشیده می‌شوند. حالا همه زیر سقف بلندی منتظر قطار نشسته بودند. سقف‌ها آن‌قدر بلند بود که دود سیگار، پرچانگی‌ها و صدای موسیقی آسان به سمت بالا می‌رفت و همچنین صدای ارکستر هم‌سرایانی که لطیف ترانه‌ی «آره، ما موز نداریم» را می‌خواندند. آن‌ها هم به همراهشان دست می‌زدند، چون راهنمایشان خیلی از خودش راضی بود. دختر تنسیایی غمش را فراموش کرده بود و از این فضا لذت می‌برد. حتا چشم‌هایش را با شور می‌چرخاند و با دست زدن به دیک و ایب عشوه می‌فروخت. آن‌ها هم آهسته با او شوخی می‌کردند.

سپس گروه‌های بسیار کوچکی از ورتمبورگی و سربازهای پروسی، جنگجویان آلپی، کارگران کارخانه‌ی منچستر و دانشجویان دانشکده‌ی اتون را در گورهایشان رها کردند تا زیر باران گرم، نابودی ابدیشان را دنبال کنند و با قطار به سمت پاریس حرکت کردند. در رستوران ایستگاه، ساندویچ‌های مارتادلا و سوسیس و پنیر خوردند و شراب بوژله نوشیدند. نیکول پریشان‌خاطر بود و بی‌قرار لب‌هایش را می‌جوید و کتاب‌های راهنمای میدان جنگ را که دیک آورده بود، می‌خواند – دیک تمام ماجرا را تند مرور کرد و مثل همیشه چنان ساده جلوه‌شان داد که به گونه‌ای شبیه به یکی از جشن‌هایی شد که خودش برگزار می‌کرد.

وقتی به پاریس رسیدند، نیکول خسته‌تر از آن بود که طبق برنامه به تماشای چراغانی باشکوه موزه‌ی هنرهای تزیینی برود. او را جلو هتل رِی جورج پیاده کردند. همین‌که میان نورهای متقاطع درهای شیشه‌ای ناپدید شد، افسردگی رزماری از بین رفت. نیکول برایش فشار بود، نه آن فشار متعادل و پیش‌بینی‌پذیر مادرش، بلکه فشاری از هر جهت ناشناخته. رزماری به گونه‌ای از او می‌ترسید.

ساعت یازده شب با دیک و خانم و آقای نورث به قهوه‌خانه‌ی قایقِ خانه‌مانندی که تازه روی رودخانه‌ی سن ساخته بودند، رفت. رودخانه زیر نورهای پل می‌لرزید و صدها ماه سرد را در گهواره می‌جنباند. وقتی رزماری و مادرش در پاریس زندگی می‌کردند، گاهی روزهای یکشنبه سوار کشتی بخار کوچکی می‌شدند و تا سورن می‌رفتند و درباره‌ی برنامه‌های آینده حرف می‌زدند. پول زیادی نداشتند ولی خانم اسپی‌یرز آن‌قدر از زیبایی رزماری خاطرش جمع بود و تخم بلندپروازی در او کاشته بود که از خرج کردن برای موفقیتش هیچ ابایی نداشت و رزمای حاصل بذری می‌شد که به زودی به بار می‌نشست...

از لحظه‌ای که به پاریس رسیدند، ایب نورث از زیاده‌روی در باده‌نوشی احساس سنگینی می‌کرد؛ چشم‌هایش از شراب و پرتو خورشید سرخ و برافروخته بود. رزماری برای اولین بار متوجه شد که ایب جلو هر رستورانی می‌ایستد تا چیزی بنوشد. مانده بود که مری نورث این کار او را دوست دارد یا نه. مری به‌جز هنگام خنده‌های متناوبش اغلب ساکت بود و آن‌قدر ساکت بود که رزماری تقریباً او را نمی‌شناخت. از موهای صاف و تیره‌اش که به پشت سر شانه شده بود و موجی طبیعی داشت، خوشش می‌آمد. گهگاهی دسته‌ای از آن با گستاخی روی گیجگاهش می‌لغزید و وقتی تقریباً چشمش را می‌پوشاند، سرش را به عقب پرت می‌کرد و دسته‌موی سمج را نرم به جایش برمی‌گرداند.

«ما امشب زود برمی‌گردیم، ایب. بعد از این که این یکی را تمام کردی.» صدای مری آرام بود، اما در آن لرزشی از نگرانی احساس می‌شد: «نمی‌خواهی که این‌جا روی قایق بیفتی، می‌خواهی؟»

دیک گفت: «همین حالا هم به اندازه‌ی کافی دیر است. همه بهتر است برویم.»

چهره‌ی متین و نجیب ایب سرسختی خاصی به خود گرفت و قاطعانه گفت:

«ا، نه.» مکثی سنگین کرد و بعد ادامه داد: «نه، حالا نه. هنوز یک بطری دیگر شامپاین داریم.»

دیک گفت: «من دیگر نمی‌خورم.»

ایب گفت: «من به رزماری فکر می‌کنم. او یک الکلی مادرزاد است. یک بطری جین را توی دستشویی قایم کرده، این‌ها را مادرش به من گفت.»

ته بطری اول را در لیوان رزماری خالی کرد. روز اول در پاریس با نوشیدن چند لیتر شربت آبلیمو خودش را مریض کرده بود؛ بعد از آن دیگر هیچ‌چیز با آن‌ها ننوشید، اما الان لیوانش را بلند کرد و کمی از آن را نوشید.

دیک پرسید: «ببینم، این یعنی چه؟ تو به من گفتی هیچ‌وقت ننوشیدی.»

«نگفتم که هیچ‌وقت هم نخواهم نوشید.»

«مادرت چی؟»

«من فقط می‌خواهم این یک لیوان را بنوشم.» لازم می‌دید که این لیوان را بنوشد. دیک هم نوشید. اما نه زیاد و شاید این کار می‌توانست رزماری را به او نزدیک‌تر کند و برای آن‌چه رزماری در سر داشت، رام او شود. رزماری شرابش را تند می‌نوشید. کمی سرفه‌اش گرفت و بعد گفت:

«در ضمن! دیروز روز تولد من بود. هجده ساله شدم.»
همه برآشفته پرسیدند: «پس چرا به ما نگفتی؟»
«می‌دانستم شلوغش می‌کنید و برای خودتان کلی دردسر می‌تراشید.»
لیوان شامپاین را تا ته نوشید و گفت: «خب، همین جشن تولد من است.»
دیک خاطرش را جمع کرد و گفت: «نه، به هیچ وجه این نمی‌تواند جشن تولدت باشد. شام فردا شب شام تولد توست. همین. هجده سال- چرا این سن این‌قدر مهم است؟»
مری گفت: «پیش‌ترها فکر می‌کردم تا هجده سالگی هیچ‌چیز مهم نیست.»
ایب با او موافقت کرد: «درست است، بعد از آن هم هیچ‌چیز مهم نیست.»
مری گفت: «ایب فکر می‌کند تا سوار کشتی نشده هیچ‌چیز مهم نیست. این بار پیش از رسیدن به نیویورک دیگر جدی همه‌ی برنامه‌ها را چیده.» طوری حرف می‌زد که گویی از گفتن چیزهایی که دیگر برایش معنی نداشت، خسته است و گویا در دنیای واقعی راهی که او و شوهرش دنبال کرده یا از ادامه‌ی آن شکست خورده بودند، هدف واقعی‌شان شده بود.
«قرار است او در آمریکا آهنگ بسازد و من هم تو مونیخ آواز تمرین کنم. پس بار دیگر که دور هم جمع شویم می‌توانیم همه کاری بکنیم.»
رزماری که تأثیر شامپاین را احساس می‌کرد تشویق‌اش کرد، «عالی‌ست.»
«در ضمن، یک کم شامپاین دیگر برای رزماری. این باعث بهبود کار غده‌های لنفاتیک او می‌شود. این غده‌ها تازه در هجده سالگی شروع به کار می‌کنند.»
دیک بدجوری به ایب خندید. او را خیلی دوست داشت، اما مدت‌ها بود که امیدش را نسبت به او از دست داده بود: «این از نظر پزشکی اشتباه است. ما داریم می‌رویم.» ایب برای به دست آوردن ذره‌ای توجه و پشتیبانی آرام گفت:
«یک حسی به من می‌گوید پیش از آن که تو دانش‌نامه‌ی علمی‌ات را تمام کنی من در برادوی به درجه‌های بالایی رسیده‌ام.»
دیک با صدایی صاف گفت: «امیدوارم، امیدوارم. با این ترتیب من شاید آن‌چه را که تو به آن دانشنامه‌ی علمی می‌گویی ول کنم.»
مری شگفت‌زده از جایش پرید و گفت: «چه می‌گویی دیک!»
رزماری هرگز صورت دیک را این‌قدر بی‌احساس ندیده بود؛ این حرف او را جدی گرفت و میل داشت که با مری هم‌صدا شود و بگوید: «چه می‌گویی دیک!»
اما دیگ ناگهان دوباره خندید و در ادامه گفت: «رهایش کنم و به سمت دانشنامه‌ی دیگری بروم.» و از سر میز بلند شد.
«دیک، بنشین، من می‌خواهم بدانم...»
«حالا نه، بعد به تو می‌گویم. شب بخیر ایب. شب بخیر مری.»
«شب بخیر دیک عزیز.» مری چنان لبخند زد که گویی از نشستن در قایق متروک و تنها خوشحال بود. او زن شجاع و امیدواری بود و شوهرش را تا همه جا دنبال می‌کرد و خود را از یک شخص به شخصی دیگر تغییر می‌داد بی‌آن که بتواند حتا یک قدم او را رهبری کند. گاهی درمی‌یافت که تا چه اندازه راز تعیین مسیر زندگی‌اش در دست اوست و از این یافته دلسرد می‌شد. اما همچنان قیافه‌ی خوشبخت به خود می‌گرفت، گویی نوعی نماد بود...

رزماری عقب تاکسی رو به دیک کرد و با حرارت پرسید: «چه چیزی‌ست که می‌خواهی ول کنی؟»

«چیز مهمی نیست.»

«تو دانشمندی؟»

«من دکترم.»

«آهان.» با خوشحالی لبخند زد: «پدر من هم دکتر بود. پس چرا...» ساکت شد.

«رازی در کار نیست. در اوج کارم هیچ رسوایی به بار نیاوردم که به ریویرا فرار کنم. فقط الان کار نمی‌کنم. کسی چه می‌داند؟ شاید یک روز دوباره شروع کنم.»

رزماری صورتش را آرام بالا آورد که دیک او را ببوسد. مرد لحظه‌ای به او نگاه کرد گویی منظورش را نفهمیده است. بعد او را در انحنای بازویش نگه داشت و گونه‌اش را روی نرمی گونه‌ی او مالید و دوباره سرش را پایین آورد و مدتی در صورتش خیره شد.

سپس متین گفت: «کوچولوی دوست‌داشتنی!»

رزماری سرش را بلند کرد و به او لبخند زد؛ دستش عادی با یقه‌ی کت او بازی می‌کرد. «من هم عاشق توام و هم عاشق نیکول. در واقع این یک راز است- من نمی‌توانم با هیچ‌کس درباره‌ی تو حرف بزنم، چون نمی‌خواهم آدم‌های بیش‌تری بدانند که تو ماهی. راست می‌گویم که عاشق تو و عاشق نیکولم. عاشق تو و او.»

... دیک بارها و بارها این را شنیده بود، حتا شکل آن عوض نمی‌شد.

ناگهان رزماری به سمت او آمد، با گذشتنش از نقطه‌ی تمرکز نگاه دیک، تمام کودکی‌اش ناپدید شد و او را یک نفس بوسید، طوری که دختر هر سنی می‌توانست داشته باشد. سپس رزماری به بازوی او تکیه داد و آهی کشید.

«تصمیم گرفته بودم که از تو چشم بپوشم.»

دیک یکه خورد؛ مگر حرفی زده بود که حالا رزماری فکر می‌کرد صاحب او شده است؟

اما توانست آرام بگوید: «ولی این که خیلی بد است، آن هم درست موقعی که من داشتم علاقه‌مند می‌شدم.»

«خیلی عاشقت بودم...» گویی سال‌ها می‌گذرد. کمی اشک در چشم‌هایش نشست. «خیلی‌ی عاشقت بودم.»

دیک باید می‌خندید، اما صدای خود را شنید که می‌گوید: «تو نه‌تنها خوشگلی، بلکه بلندمرتبه‌ای. هر کاری که می‌کنی، مثلاً وقتی وانمود می‌کنی که عاشقی، یا وانمود می‌کنی که خجالت می‌کشی، خوب منظورت را می‌رسانی.»

در غار تاریک پشت تاکسی که از بوی عطری که رزماری با نیکول خریده بود، خوشبو شده بود، دوباره به دیک نزدیک شد و به او چسبید. دیک بی‌آن‌که لذتی ببرد، او را بوسید. می‌دانست که اشتیاقی در میان است، اما هیچ نشانی از آن در چشم‌ها یا روی لب‌های رزماری نمی‌دید؛ بوی خفیفی از شامپاین در نفسش بود. رزماری پر از میل به او نزدیک‌تر شد و دیک بار دیگر او را بوسید و از پاکی بوسه‌ی دخترک و از نگاه گذرایش که در لحظه‌ی تماس از روی دیک گذشت و به تاریکی شب و تاریکی دنیا خیره شد، به خود لرزید. رزماری هنوز نمی‌دانست که شکوه چیزی‌ست که در قلب آدمی‌ست؛ حالا که فهمید و در شور و عشق جهان ذوب شد، دیک می‌توانست او را بی‌هیچ پرسشی یا پشیمانی‌ای ببرد.

اتاق رزماری تقریباً روبه‌روی اتاق آن‌ها و نزدیک آسانسور بود. وقتی به در اتاقش رسیدند، رزماری ناگهان گفت:

«می‌دانم که تو عاشق من نیستی. انتظار این را هم ندارم، اما امشب گفتی باید دیروز به شما می‌گفتم که تولد من است. خب، حالا گفتم و از تو می‌خواهم که برای هدیه‌ی تولدم یک دقیقه به اتاق من بیایی تا چیزی به تو بگویم. فقط یک دقیقه.»

وارد اتاق شدند و دیک در را بست و رزماری بی‌هیچ تماسی نزدیک او ایستاد. شب رنگ صورتش را برده بود و مثل گچ سفید بود، همچون گل میخک سفیدی بود که بعد از رقص رها شده است.

دیک دوباره رفتار پدرانه‌اش را بازیافت، شاید به خاطر نزدیکی نیکول بود که در اتاق روبه‌رویی ساکت بود. بنابراین گفت: «وقتی لبخند می‌زنی همیشه فکر می‌کنم الان سوراخ دندان شیری‌ات که افتاده پیدا می‌شود.»

اما دیگر دیر شده بود، چون رزماری نزدیک آمده و خود را به او چسبانده بود و با درماندگی زیر گوشش می‌گفت:

«من را ببر!»

«کجا ببرم؟» شگفت‌زده بر جایش خشک شد.

«زود باش!» زیر گوشش گفت: «خواهش می‌کنم. همان کاری که همه می‌کنند. مهم نیست که من دوست داشته باشم یا نه. هرگز انتظارش را هم نداشتم. همیشه از فکر کردن درباره‌اش بیزار بودم. ولی حالا نه. از تو می‌خواهم.»

خودش هم از این کارش شگفت‌زده بود. هرگز در خیالش هم نمی‌گنجید که بتواند از این حرف‌ها بزند. چیزهایی می‌خواست که در مدت یک دهه از راهبگی‌اش خوانده، دیده و در رؤیاهایش پرورانده بود. ناگهان دریافت که این یکی از بزرگترین نقش‌هایی‌ست که تا آن روز بازی کرده، بنابراین احساساتی‌تر بازی کرد.

دیک گفت: «قرار نبود این‌طوری باشد. خیال نمی‌کنی به خاطر شامپاین است؟ بیا به کل فراموشش کنیم.»

«نه. از تو خواهش می‌کنم. من احساس می‌کنم که صد در صد مال توام و می‌خواهم باشم.»

«فقط یک چیز؛ هیچ بهش فکر کردی که این رابطه چقدر نیکول را می‌رنجاند.»

«او که نمی‌فهمد. این رابطه به او هیچ ربطی ندارد.»

دیک با مهربانی ادامه داد:

«ولی واقعیت این است که من عاشق نیکول‌ام.»

«ولی می‌توانی عاشق بیش از یک نفر باشی. نمی‌توانی؟ مثلاً من مادرم را دوست دارم و تو را هم دوست دارم، البته بیشتر از او. الان تو را بیشتر دوست دارم.»

«... نکته‌ی چهارم این است که تو الان عاشق من نیستی ولی بعد ممکن است عاشق بشوی که این می‌تواند زندگی‌ات را زیرورو کند.»

«نه، قول می‌دهم که دیگر هرگز تو را نبینم. مادر را برمی‌دارم و فوری می‌روم آمریکا.»

دیک این موضوع را دنبال نکرد. جوانی و تازگی لب‌های او هنوز در ذهنش زنده بود. لحن حرف زدنش را تغییر داد.

«تو الان تو این حال‌وهوایی.»

«خواهش می‌کنم. حتا اگر بچه‌دار هم بشوم برایم مهم نیست. می‌توانم بروم مکزیک، مثل دختری که تو استودیو این کار را کرد. این با همه‌ی چیزهایی که پیش‌تر فکرش را می‌کردم فرق دارد؛ وقتی سر صحنه من را آن‌طور جدی می‌بوسیدند، حالم به هم می‌خورد.»

دیک احساس کرد که او هنوز فکر می‌کند که باید این اتفاق بیافتد. «بعضی از آن‌ها دندان‌های خیلی بزرگی داشتند، اما تو کاملاً فرق می‌کنی و زیبایی. از تو خواهش می‌کنم.»

«به نظرم تو فکر می‌کنی مردم جور دیگری همدیگر را می‌بوسند و تو می‌خواهی من هم تو را همان‌طور ببوسم.»

«من را دست نیانداز؟ بچه که نیستم. می‌دانم که تو عاشق من نیستی.» ناگهان روی تختخوابش افتاد و ساکت شد. «من تا این اندازه انتظار نداشتم. می‌دانم که من از نظر تو هیچم.»

«این که چرند است. اما تو از نظر من بچه‌ای.» بعد کمی فکر کرد و ادامه داد: «چیزهای زیادی‌ست که باید به تو یاد داد.»

رزماری با اشتیاق نفس می‌کشید و منتظر بود که دیک گفت: «و تازه قرار نیست که همه چیز به میل تو پیش برود.»

صورت رزماری از نگرانی و دلخوری پژمرد و شروع کرد به گریه کردن. دیک بی‌اختیار گفت: «ما باید به سادگی ...» زبانش را گاز گرفت و به سمت او رفت و کنارش نشست. ناگهان گیج شد. گیجی‌اش نه برای مشکل اخلاقی این موضوع بود و نه برای این‌که این کار از هر زاویه‌ای ناممکن می‌نمود، بلکه فقط گیج بود و برای لحظه‌ای وقار همیشگی و تعادل خوبش را از دست داده بود.

«این را خودم می‌دانستم.» زارزار گریه می‌کرد: «فقط یک امید بیهوده بود.»

دیک از جایش بلند شد.

«شب بخیر کوچولو. این خیلی شرم‌آور است. پس بیا همین جا خاکش کنیم.» دو خط از وردهای بیمارستانی‌اش را برای او خواند تا بخوابد. «آدم‌های زیادی عاشق تو خواهند شد و بهتر است که پاک با اولین عشقت دیدار کنی، حتا از نظر احساسی. این یک اعتقاد قدیمی‌ست، نه؟» در حالی که دیک قدمی به سمت در برداشت، رزماری به او نگاه کرد. هیچ نمی‌دانست که در سر او چه می‌گذرد. او را دید که آهسته یک قدم دیگر برداشت و سرش را برگرداند و باری دیگر به او نگاه کرد. دلش می‌خواست برای لحظه‌ای او را با دستانش بگیرد و فشارش دهد؛ دلش لب‌هایش را می‌خواست، گوش‌هایش را، یقه‌ی کتش را، دلش می‌خواست او را بغل کند و سراپایش را دربرگیرد؛ دستش را دید که دستگیره‌ی در را گرفت. در این لحظه بود که دل کند و در بسترش فرو رفت. در که بسته شد، از جایش بلند شد، به سمت آینه رفت و شروع کرد موهایش را شانه زدن و کمی فین‌فین کردن. مثل همیشه صد و پنجاه بار شانه زد و بعد صد و پنجاه بار دیگر. آن‌قدر شانه زد که بازویش درد گرفت، بعد شانه را به دست چپش داد و همچنان شانه زد...

۱۶

از خواب بیدار شد. هیجانش فروکشیده بود و احساس شرم می‌کرد. دیگر دیدن زیبایی‌اش در آینه به او آرامش نمی‌داد، بلکه دردهای دیروز را به یادش می‌آورد و نامه‌ای را که مادرش برایش فرستاده بود. در واقع نامه از پسری بود که پاییز گذشته رزماری را به مجلس رقصی در دانشگاه ییل برده بود. امروز دیگر بودن آن پسر در پاریس به درد نمی‌خورد و خاطره‌ی دانشگاه ییل پیش نظرش به گذشته‌ای دور تعلق داشت. رزماری برای کار شاق دیدن دایورها با سختی‌ای دوچندان از اتاقش بیرون آمد. اما وقتی هم‌دیگر را دیدند احساسش در پوششی به نفوذناپذیری سرپوشی که نیکول بر احساسش می‌گذاشت، پنهان شد و همپای حس او به فراخور حال تغییر کرد. وقتی نیکول درباره‌ی دختر فروشنده‌ی آشفته گفت: «بیشتر

مردم قضاوت دیگران را درباره‌ی خودشان به مراتب منفی‌تر از آن‌چه هست، تصور می‌کنند» رزماری آرام گرفت. «همه فکر می‌کنند که دیدگاه مردم درباره‌ی آن‌ها در قوس‌های بزرگ پذیرفته‌شدن و ردشدن در نوسان است.» دیروز رزماری با خوش‌بینی‌اش این نظر را رد می‌کرد، اما امروز با میل به کوچک‌شمردن حادثه‌ی شب پیش آن را با اشتیاق پذیرفت. نیکول را به خاطر زیبایی و دانایی‌اش تحسین می‌کرد و امروز برای نخستین بار در عمرش احساس حسودی کرد. درست پیش از ترک هتل گوس، مادرش با لحنی عادی اما به گونه‌ای که رزماری می‌دانست دارد مهم‌ترین بخش نظرش را پنهان می‌کند گفت: نیکول بسیار زیباست، یعنی رزماری نیست. او که فقط به تازگی از این و آن شنیده بود که دوست‌داشتنی‌ست، از این گفته دلخور نشد و به همین دلیل زیبایی‌اش را هیچ‌گاه واقعاً از آن خود نمی‌دانست، بلکه مثل زبان فرانسه‌اش بیش‌تر اکتسابی می‌دید. با این همه، در صندلی عقب تاکسی به نیکول خیره شده بود و خود را با او مقایسه می‌کرد. در ترکیب زیبای بدن او و لب‌های ظریفش که گاهی به هم فشرده بود و گاهی تا نیمه به روی دنیا گشوده، همه‌ی احتمال‌های ممکن برای عشقی رویایی وجود داشت. نیکول در زمان نوجوانی بسیار زیبا بود و بی‌تردید در آینده زمانی که پوستش روی استخوان برآمده‌ی گونه‌اش کشیده می‌شد نیز همچنان زیبا می‌ماند، زیرا شالوده‌ی این زیبایی را داشت. در روزگار نوجوانی دختری بور و سفید ساکسونی بود و حالا با تیره شدن موهایش که روزی مثل ابری سفید بود جذاب‌تر می‌نمود و از رزماری قشنگ‌تر بود.

رزماری ناگهان به ساختمانی در خیابان سنت پر اشاره کرد و گفت: «ما این‌جا زندگی می‌کردیم.»

نیکول با انگشت اشاره هتلی را که درست روبه‌روی آن بود نشان داد و گفت: «عجیب است، چون من هم وقتی دوازده ساله بودم با مادرم و خواهرم، دُردانه، یک زمستان را تو این هتل گذراندیم.» حالا جلوی دو درِ دوده‌گرفته بودند، همه‌چیز یادآور روزهای سرد کودکی بود.

«آن روزها تازه خانه‌ی جنگلی روی دریاچه را ساخته بودیم و مجبور بودیم صرفه‌جویی کنیم. دست‌کم من و دردانه و پرستارمان صرفه‌جویی می‌کردیم و در خانه می‌ماندیم و مادرم سفر می‌کرد.»

رزماری با کشف این که کلمه‌ی صرفه‌جویی معنی دیگری برای آن‌ها دارد، گفت: «آن روزها ما هم صرفه‌جویی می‌کردیم.»

«مادرم همیشه درباره‌ی این‌جا با احتیاط حرف می‌زد و اسمش را هتل کوچک گذاشته بود ...» نیکول بریده و کوتاه خندید و ادامه داد: «... نمی‌گفت هتل ارزان‌قیمت. اگر هم یکی از آن دوست‌های پرفیس‌وافاده‌مان نشانی ما را می‌خواست، هرگز نمی‌گفتیم که تو یک سوراخ دوده‌گرفته تو بخش آپاچی‌نشین شهر زندگی می‌کنیم و از این که دست‌کم آب لوله‌کشی داریم خوشحالیم. بلکه می‌گفتیم ما تو هتل کوچکی زندگی می‌کنیم، مثل این که هتل‌های بزرگ برای ما زیادی شلوغ بودند و برازنده‌ی ما نبودند. معلوم است که آن دوست‌ها از لحن حرف‌زدن ما می‌فهمیدند و به گوش دیگران هم می‌رساندند، اما مادرم همیشه این را می‌گفت و نشان می‌داد که می‌دانیم در اروپا چگونه زندگی کنیم. البته او واقعاً می‌دانست. تو آلمان به دنیا آمده بود و شهروند آلمانی به حساب می‌آمد. اما مادربزرگم آمریکایی بود و مادرم را تو شیکاگو بزرگ کرده بود. راستش مادرم بیشتر آمریکایی بود تا اروپایی.»

تا دو دقیقه‌ی دیگر بقیه را می‌دیدند و وقتی در خیابان گوینمر، روبه‌روی باغ لوکزامبورگ از تاکسی پیاده شدند رزماری یک بار دیگر مو و لباسش را مرتب کرد. قرار بود در آپارتمان

ایب نورث که دیگر خالی از اثاثیه‌ی بود و بالای انبوه برگ‌های سبز بود، ناهار بخورند. امروز برای رزماری با روز پیش فرق داشت – وقتی با دیک روبه‌رو شد، چشمشان به چشم هم افتاد و مثل بال پرنده‌ها بسته و باز شد. بعد از آن، همه‌چیز خوب بود، همه‌چیز عالی بود. رزماری می‌فهمید که او دارد عاشقش می‌شود. خیلی خوشحال بود و گرمای هیجانی که سراسر بدنش را می‌گرفت حس می‌کرد. اطمینان ناب و خوشایندی درونش پا می‌گرفت. دیربه‌دیر به دیک نگاه می‌کرد، ولی می‌دانست که همه‌چیز خوب است.

پس از ناهار همگی با هم به مرکز نمایش فیلم‌های آمریکایی- فرانسوی رفتند تا به کالس کلی بپیوندند، همان دوست جوان رزماری که از نیو هی‌ون آمده بود و رزماری از طَریق تلفن با او قرار گذاشته بود. کالس کلی اهل جورجیا بود و همان اندیشه‌های آرایش‌شده و معمول و ویژه‌ی جنوبی‌هایی را داشت که در شمال تحصیل می‌کنند. زمستان گذشته رزماری او را جوانی دلربا می‌دید- یک بار در اتومبیلی دست در دست هم از نیوهی‌ون به نیویورک سفر کرده بودند، اما امروز دیگر در دنیای رزماری نبود.

در اتاق نمایش فیلم وقتی منشی صحنه، حلقه‌ی فیلم دختر پاپا را آماده‌ی نمایش می‌کرد، رزماری میان کالس کلی و دیک نشست و کارگردان فرانسوی برای لهجه‌ی عامیانه‌ی آمریکایی رزماری به هیجان آمد. وقتی پروژکتور بِه مشکلی برخورد، با همان لهجه‌ی عامیانه‌ی آمریکایی گفت: «آره، پسر. من هیچ موز ن رم.» سپس چراغ‌ها خاموش شد و صدای تلق و حرکت پروژکتور آمد و سرانجام او و دیک تنها شدند. در این فضای نیمه‌تاریک هر دو به هم نگاه کردند و دیک زیر گوش او زمزمه کرد:

«رزماری عزیز!» شانه‌هایشان به هم چسبیده بود. نیکول در آخر ردیف بی‌قرار تکانی خورد و ایب پی‌درپی چند سرفه کرد و آب بینی‌اش را تکاند؛ بعد همه سر جایشان نشستند و فیلم شروع شد.

رزماری روی پرده ظاهر شد؛ دختر مدرسه‌ای یک سال پیش، با موی موجداری که شق‌ورق از پشتش آویزان بود، درست مثل موی شق‌ورق تندیس تاناگرا. حالا روی صحنه بود، بس جوان و بی‌ریا- محصول تربیت عاشقانه‌ی مادرش؛ با همان ناپختگی نژادش، عروسک نو مقوایی‌ای را می‌برید تا ذهن خالی و هرزه‌ی آن را به نمایش بگذارد. رزماری احساس خود را به ویژه احساس شادابی و تازگی خود را در آن لباس نو ابریشمی به یاد می‌آورد.

دختر پاپا. چه کوچولوی شجاعی! باممک و دوش‌داشتنی. واقعاً سیرین نیست؟ در برابر مشت کوچک او نیروهای شهوت و فساد از حرکت ایستادند؛ نه، خود سرنوشت از حرکت ایستاد؛ ناممکن ممکن شد، منطق، دیالکتیک و همه‌ی خردورزی کوچک شد. زن‌ها ظرف‌های کثیف را در خانه فراموش می‌کردند و می‌گریستند، حتا در خود فیلم هم یکی از زن‌ها آن‌قدر طولانی گریه کرد که رزماری تقریباً فراموش شد. در سرتاسر صحنه‌ای بسیار پرهزینه گریه کرد، توی رستوران دانکن فایف، در فرودگاه و هنگام مسابقه‌ی قایقرانی که فقط دو لحظه‌ی زودگذر آن را نشان دادند، در قطار زیرزمینی و سرانجام توی دستشویی. اما رزماری پیروز شد. شخصیت خوب او، شجاعت و استواری‌اش که پستی دنیا به او تحمیل کرده بود، و بازی او با چهره‌ای که هنوز مثل ماسک نشده بود، چنان تاثربرانگیز بود که در سراسر فیلم همه‌ی بیننده‌ها، یکی پس از دیگری، برای او احساساتی شدند. در میان‌پرده‌ی فیلم که چراغ‌ها روشن شدند، پس از تشویق تماشاگران، دیک صمیمانه به او گفت: «من که فقط شگفت‌زده شدم. تو یکی از بهترین هنرپیشه‌های سینما می‌شوی.»

سپس بخش بعدی فیلم را نشان دادند: این قسمت روزهای خوش‌تر زندگی او بود و سرانجام صحنه‌ی زیبایی از دیدار دوباره‌ی رزماری و پدرومادرش در آپارتمان پدرش، آن‌قدر آشکار که دیک مثل همه‌ی روانشناسان در برابر عشق و احساسات بی‌ارزش این صحنه یکه خورد. فیلم تمام شد. چراغ‌ها را روشن کردند و لحظه‌ای که رزماری در انتظارش بود فرا رسید. رو به همراهانش کرد و گفت:

«برای دیک یک آزمون ترتیب داده‌ام.»

«یک چی؟»

«آزمون بازیگری، الان یک نفر استخدام می‌کنند.»

سکوت عجیبی حاکم شد- اما نورث با خنده‌ی مهارنشدنی‌اش آن را شکست. رزماری دیک را می‌پایید تا ببیند چگونه منظور او را درک می‌کند، صورتش به شیوه‌ی ایرلندی‌ها درهم رفت؛ در این لحظه رزماری دریافت که در این بازی دچار اشتباهی شده، اما هنوز فکر نمی‌کرد که در واقع کارت اشتباه را کشیده است.

دیک جدی گفت: «من آزمون نمی‌خواهم.» بعد موقعیت را سنجید و آرام ادامه داد: «رزماری، من دلخورم. بازیگری برای یک زن کار خوبی‌ست، ولی خدای من، آن‌ها چه‌جوری می‌خواهند از من فیلم بگیرند؟ از یک دانشمند پیری که در زندگی خصوصی‌اش غرق شده.»

نیکول و مری به طنز پافشاری می‌کردند و از دیک می‌خواستند که این فرصت را بقاپد. از این که پیش از شروع فیلم هیچ‌کس به آن‌ها پیشنهاد نشستن نداده بود، کمی دلخور بودند و برای تلافی، دیک را اذیت می‌کردند. اما دیک با بیان چند جمله‌ی تلخ درباره‌ی هنرپیشه‌ها بحث را تمام کرد: «جلو در ورودی صنعت فیلم محکم‌ترین سد را گذاشته‌اند. شاید به این خاطر که پوچی کارشان شرم‌آورتر از آن است که فاش بشود.»

دیک، کالس کلی و رزماری سوار تاکسی شدند تا کالس را به مقصد برسانند و پس از آن دیک رزماری را برای نوشیدن چای به قهوه‌خانه‌ای ببرد. نیکول و خانواده‌ی نورث دعوت چای را نپذیرفته بودند، چون ایب خیلی از کارهایش را برای آخرین لحظه گذاشته بود. توی تاکسی رزماری دیک را سرزنش کرد.

«فکر کردم اگر تو این آزمون خوب باشی، نتیجه‌اش را به کالیفرنیا ببرم و اگر آن‌ها هم بپسندند تو بیایی و نقش اول مرد را در کنار من بازی کنی.»

دیک سراسیمه شد. «این فکر خیلی خوبی بود ولی من ترجیح می‌دهم *تو* را تماشا کنم. در این فیلم تو زیباترین چیزی بودی که تا به حال دیده‌ام.»

کالس گفت: «فیلم عالی‌ای‌ست، من تا به حال چهار بار دیده‌ام. در نیوهی‌ون پسری را می‌شناسم که این فیلم را دوازده بار دیده- یک بار هم تا هارتفورد سفر کرده که آن را ببیند. اما وقتی رزماری را به نیوهی‌ون آوردم، از شدت خجالت نیامد او را ببیند. این دخترک همه را انگشت به لب کرده، می‌توانی رو دستش بیایی؟»

دیک و رزماری به هم نگاه کردند و دلشان می‌خواست که تنها باشند، اما کالس متوجه نبود و پیشنهاد داد که آن‌ها را برساند: «من شما را به مقصدتان می‌رسانم. من تو هتل لوتسیا هستم.»

دیک گفت: «نه، ما تو را می‌رسانیم.»

«برای من آسانتر است که من شما را برسانم. بی‌تعارف می‌گویم.»

«به نظر من بهتر است ما شما را برسانیم»

«اما...» سرانجام کالس از ماجرا سر درآورد و موضوع قرار دیدار دیگری با رزماری را به میان آورد.

عاقبت کالس با تصور موجود مزاحم، بسیار دلخور از تاکسی پیاده شد و رفت. تاکسی جلو نشانی‌ای که دیک داده بود، نامنتظره ایستاد. هیچ‌کدام خشنود نبودند. دیک نفس عمیقی کشید.

«برویم تو؟»

رزماری گفت: «برای من مهم نیست. من هر کاری که تو بخواهی می‌کنم.»

دیک بررسی کرد و گفت:

«راستش باید بروم تو. زنی آن‌جاست که می‌خواهد از یکی از دوست‌های من چند تابلوی نقاشی بخرد. به پولش احتیاج دارد.»

رزماری موهای ژولیده‌اش را صاف و مرتب کرد.

دیک تصمیمش را گرفت و گفت: «فقط پنج دقیقه می‌مانیم. می‌دانم که این آدم‌ها را دوست نخواهی داشت.»

رزماری گمان کرد که آن‌ها آدم‌های ملال‌آور و کلیشه‌ای‌اند یا گروهی مست و فاسد، یا مزاحم و پاپیچ دیگران یا یکی از آن گروه آدم‌هایی که دایورها ازشان دوری می‌کنند. او برای تاثیر ناشی از این صحنه هیچ آماده نبود.

۱۷

خانه‌ای بود که به شکل چارچوب قصر کاردینال دُرِ در خیابان موسیو درست شده بود، اما دنیای درون آن نه به دنیای گذشته شباهت داشت و نه به هیچ بخشی از حال که رزماری می‌شناخت. قالب بیرونی و سنگ نمای آن به نظر پیوندی با آینده داشت، چنان‌که گذشتن از آستانه، اگر می‌شد آستانه نامیدش، و ورود به سالن استیل آبی و نقره‌کاری‌شده‌ای که با هزاران سنگ قیمتی و آینه‌های مورب تزیین شده بود مثل شوکی الکتریکی بود، تجربه‌ی آشکاری از نگرانی، تحریفی از صبحانه‌ی بلغور جو و حشیش.. تاثیرش با تاثیر همه‌ی نمایشگاه‌های هنرهای تزیینی متفاوت بود- در این مرکز مردم، خود بخشی از هنرها بودند نه در برابر آن‌ها. رزماری احساس دروغین رهایی و خوشی داشت و گمان می‌کرد که او هم عضوی از این مجموعه است. به نظر او دیگران هم همین احساس را داشتند.

حدود سی نفر آن‌جا بودند که بیشترشان زن بودند. همگی لباس‌های طرح لویزا ام. آلکوت و مادام سیگور را پوشیده بودند و در این مجموعه به ظریفی و دقیقی کسی که با دو انگشت خرده‌شیشه‌های ناهموار و تیز را جمع می‌کند کار می‌کردند. هر هنرمندی می‌تواند بر کار هنری‌ای که آفریده، چیره شود، مهم نیست که چه‌قدر رمزگونه باشد، اما در این‌جا هیچ‌کس، چه تنهایی و چه گروهی، نمی‌توانست بگوید بر فضا چیره است. هیچ‌کس نمی‌دانست که این اتاق چه معنایی دارد، چون هر آینه تغییر می‌کرد و از آن چیز دیگری پدید می‌آمد، چیزی می‌شد که دیگر اتاق نبود؛ بودن در این اتاق به سختیِ پایین رفتن از پله‌های شناور روغن خورده‌ای بود که هیچ‌کس نمی‌توانست به پایین آن برسد مگر آن‌هایی که کیفیت انگشت‌های در حال حرکت روی خرده‌شیشه‌ها را داشتند، کیفیتی که بیش‌تر آدم‌های آن‌جا با آن مشخص و تعریف می‌شدند.

آدم‌های آن‌جا دو گروه بودند. گروهی آمریکایی و انگلیسی که در تمام روزهای بهار و تابستان ناپدید می‌شدند و به همین دلیل حالا هر کاری که می‌کردند، تاثیری هیجانی می‌گذاشت. در بعضی از ساعت‌ها آرام و کسل بودند و در ساعت‌هایی دیگر ناگهان جروبحثی را شروع می‌کردند و از پی آن فروپاشی بود و گمراهی. طبقه‌ی دیگر که شاید می‌شد آن‌ها را بهره‌کش نامید، از اسفنج ساخته شده بودند؛ مردمی که در سنجش با گروه اول هوشیار

و جدی بودند و در زندگیشان هدفی را دنبال می‌کردند و لحظه‌ای را هدر نمی‌دادند. این گروه تعادلشان را در آن محیط به بهترین وجه حفظ می‌کردند. در واقع مایه‌ای که ورای ساختار ارزش‌های ناچیز نوین بود، از این گروه برمی‌خاست.

خانه‌ی فرانکنشتاین همچون هیولایی، دیک و رزماری را بلعید و به طبقه‌ی پایین کشاند و بی‌درنگ آن‌ها را از هم جدا کرد. رزماری ناگهان خود را آدم کوچک ناچیزی یافت که در میان گونه‌ای برتر افتاده و آرزو می‌کرد کارگردانی بود و به او می‌گفت چکار کند. اما در آن اتاق آن‌قدر آدم‌های جورواجور بودند که احساس کرد موقعیتش پایین‌تر از دیگران نیست. از آن گذشته بنا به درس‌هایی که آموخته بود، و پس از چند دور رفت و برگشت و قدم‌رو نیمه‌نظامی توانست با دختری تمیز و جذاب که صورتی پسرانه و دوست‌داشتنی داشت، وارد گفت‌وگو شود، ولی به‌واقع حواسش به حرف‌هایی بود که در فاصله‌ی یک متری و مورب از او روی نوعی نیمکت برنزی زده می‌شد.

سه زن جوان بلندقامت و باریکی روی نیمکت نشسته بودند. کله‌هایشان مثل کله‌ی مانکن‌ها کوچک و آراسته بود و با حرف زدن روی کت و دامن‌های تیره‌شان آرام جابه‌جا می‌شد. سر و گردنشان بیشتر به گل‌های ساقه بلند و یا به کله‌ی مار کبری شبیه بود.

یکی از آن‌ها با صدای کلفت و بلندی گفت: «عجب نمایشی بازی می‌کنند. بهترین نوع ممکن در پاریس- من که به هیچ‌وجه ردش نمی‌کنم. اما خب...» آهی کشید و در ادامه گفت: «اما آن عبارتی را که آن آقا بارها و بارها می‌گوید: پیرترین اهالی را جوندگان جویدند، فقط بار اول بامزه و خنده‌دار است.»

دومی گفت: «من زندگی‌هایی را ترجیح می‌دهم که رویش چین و شکن بیشتری داشته باشد، و من آن زن را دوست ندارم.»

«من که هیچ‌وقت به آن‌ها علاقه‌ای نداشتم یا به رفیق‌هایشان. مثلا به آن بشکه‌ی الکل، آقای نورث.»

دختر اولی گفت: «او رفته. اما قبول کن که آن یکی دیگر، جذاب‌ترین آدمی‌ست که در تمام عمرمان دیده‌ایم.»

این اولین نکته‌ای بود که رزماری گرفت و متوجه شد که آن‌ها درباره‌ی دایورها حرف می‌زنند. همه عضلات بدنش از خشم کشیده شد. اما دختری که روبه‌روی او نشسته بود، با پیراهن آبی آهارزده، چشم‌های آبی روشن، گونه‌های قرمز و کت‌ودامن خاکستری تیره، تصویر واقعی یک دختر، شروع کرد به حرف زدن. بی‌تاب و یکریز مانع‌های میان خودش و رزماری را کنار می‌زد و هنوز نگران بود که نکند رزماری نتواند او را ببیند، آن‌قدر لایه‌ها را پس زد که دیگر هیچ پرده‌ی نازکی از رودرواسی دخترک را پنهان نمی‌کرد. رزماری او را آشکارا دید و احساس بیزاری کرد.

«نمی‌توانیم فردا ناهار یا شام با هم بخوریم یا پس‌فردا ناهار با هم باشیم؟» دخترک التماس می‌کرد. رزماری دوروبرش را پایید تا دیک را پیدا کند. او هنوز با زن میزبان حرف می‌زد. نگاه او لحظه‌ای در نگاه رزماری افتاد و سرش را آرام برایش تکان داد و همزمان سه زن کله‌کبرایی متوجه‌ی رزماری شدند؛ گردن‌های درازشان تند به سمت او چرخید و نگاه‌های منتقدانه‌شان روی او ثابت شد. رزماری هم ستیزگرانه به آن‌ها نگاه کرد و نشان داد که حرف‌هایشان را شنیده است. سپس رقیب پرتوقعش را با خداحافظی‌ای مؤدبانه اما قاطع که تازه از دیک یاد گرفته بود، از سر خود واکرد و رفت تا به دیک بپیوندد. میزبانی که دیک با او حرف می‌زد یکی از آن آمریکایی‌های قدبلند و ثروتمندی بود که بی‌پروا ثروت ملی را خرج می‌کردند. او از دیک درباره‌ی هتل گوس سوال می‌کرد و چیزهای زیادی می‌پرسید. به‌یقین و به‌رغم بی‌میلی دیک بر آن بود به آن‌جا برود و روی این تصمیم پافشاری

می‌کرد. با دیدن رزماری احساس کرد که میزبان نافرمانی بوده است. نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: «هیچ‌کدام از آدم‌های جالب این‌جا را دیده‌ای؟ مثلا آقای...» چشم‌هایش در تاریکی به دنبال یکی از پسرهایی می‌گشت که برای رزماری گیرا باشد، اما دیک گفت که باید برویم. سپس بی‌درنگ از آن‌جا رفتند و از آستانه‌ی کوچک آینده به درگاه سنگی گذشته‌ی شتاب‌زده‌ی بیرون وارد شدند.

دیک پرسید: «وحشتناک نبود؟»

رزماری از روی حرف‌شنوی کلمه‌ی او را تکرار کرد: «وحشتناک!»

«رزماری؟»

رزماری با ترسی آمیخته با احترام آهسته گفت: «بله.»

«من برای این احساس خیلی بدی دارم.»

رزماری با ترس و صدای گریه‌آلود دردناکی پرسید: «دستمال داری؟» زبانش به لکنت افتاد. اما فرصتی برای گریه کردن نداشت. دو عاشق با دیدن تاریکی و تمام شدن آخرین لحظه‌های گرگ‌ومیش سبز و کرم پشت پنجره‌های تاکسی و روشن شدن تابلوهای قرمز آتشین، آبی براق و سبز مات که نورشان زیر باران ملایم مثل دود می‌لولید و می‌درخشید، مشتاق وارد لحظه‌های زودگذر شدند. نزدیک شش بعد از ظهر بود و خیابان‌ها به جنب‌وجوش آمده بود و قهوه‌خانه‌ها روشن شده بودند. با پیچیدن تاکسی به سمت شمال، از کنار میدان باشکوه کنکورد غرق در نور صورتی گذشتند.

سرانجام به یکدیگر نگاه کَردند و اسم‌های همدیگر را که برایشان افسون‌کننده بود، در گوش هم زمزمه کردند. هر دو اسم مدتی در فضا مردد ماند و سپس از واژه‌های دیگر، از اسم‌های دیگر و حتا از آهنگی که به ذهن می‌چسبد آهسته‌تر محو شد.

رزماری گفت: «نمی‌دانم دیشب چه چیزی تو پوستم رفته بود، آن گیلاس شامپاین؟ هرگز در عمرم چنین کاری نکرده بودم.»

«راحت گفتی که عاشق منی.»

«عاشقت که هستم- این یکی را نمی‌توانم عوض کنم.» رزماری دوباره گریه‌اش گرفت. با آن دستمال صورتش را پوشاند و کمی گریه کرد.

دیک گفت: «ترس من از این است که من هم عاشق تو شده باشم و این چیز خوبی نیست.»

دوباره اسم همدیگر را صدا کردند- سپس هر دو چنان به یک‌سو خیز برداشتند که گویی تاکسی پیچ‌وتابشان داد. سینه‌ی رزماری به او چسبید، دهانش گرم و تازه بود و این گرمی و تازگی را هر دو احساس می‌کردند. با آسودگیِ خاطری دردآلود از فکر کردن و حتا از نگاه کردن دست برداشتند؛ فقط نفس می‌کشیدند و در جست‌وجوی هم بودند. هر دو همچون لحظه‌ای که عصب‌ها مثل تارهای پیانو، گروهی به خواب می‌روند و ناگهان چون صندلی‌ای حصیری به ترق‌ترق می‌افتند، به دنیای تیره و آرامی از خماری و خستگی وارد شدند. اعصابی بدین حساسی و شکنندگی بی‌تردید باید به هم می‌پیوستند، لب‌ها به لب‌ها، سینه به سینه....

هنوز در مرحله‌ی خوش عشقشان بودند و نسبت به همدیگر دنیایی از توهم‌های عالی، توهم‌های شگرف داشتند، آن‌قدر که ارتباط خود با خود به نقطه‌ای رسیده بود که روابط انسانی دیگر هیچ اهمیتی نداشت. گویی هر دو پاک و بی‌گناه به هم رسیده بودند، طوری که به نظر سلسله‌ای از حادثه‌های ناب آن دو را به هم رسانده و آن‌قدر تصادف‌های گوناگون رخ داده که سرانجام آن‌ها را وادار کرده تا جبر سرنوشت را بپذیرند و قبول کنند که از آن

یکدیگرند. با دست‌های پاک و ناآلوده به گناه به هم رسیده بودند، یا دست‌کم اینطور تصور می‌شد که هیچ پنهان‌کاری و برنامه‌ریزی‌ای در کار نبوده است.

افسوس که این مسیر برای دیک کوتاه بود و زود گذشت و نزدیک هتل لحظه‌ی چرخش فرا رسید.

دیک با احساس وحشت گفت: «هیچ کاریش نمی‌شود کرد. من عاشق تو-ام ولی این عشق نظر دیشبم را عوض نمی‌کند.»

«دیگر فرقی نمی‌کند. من فقط می‌خواستم تو را عاشق خودم کنم- همین که تو عاشق منی، برایم کافی‌ست.»

«متأسفانه هستم. اما نیکول نباید بداند- او نباید حتا به این موضوع شک کند. من و او باید این زندگی را به پیش ببریم. موضوع از این که بخواهیم این زندگی را به پیش ببریم هم به گونه‌ای مهم‌تر است.»

«یک بار دیگر مرا ببوس.»

دیک او را بوسید، اما برای لحظه‌ای رهایش کرد.

«نباید نیکول اذیت بشود- او عاشق من است و من هم عاشق او – تو این را درک می‌کنی.»

رزماری این را درک می‌کرد – این یکی از آن چیزهایی بود که او خوب می‌فهمید- که نباید دیگران را برنجاند. او خوب می‌دانست که نیکول و دیک عاشق همدیگرند و این اولین تصور او از رابطه‌ی این زوج بود. اما با این همه تصور کرده بود که رابطه‌شان به سردی گراییده و بیشتر به عشق او و مادرش شبیه شده است. وقتی زن‌وشوهرها بیشتر وقتتشان را با دوستان و آشنایان می‌گذرانند، آیا به معنی نبود شور و شوقی درون خانه نیست؟

دیک فکر او را خواند و گفت: «منظورم عشق است. عشق زنده و پرشور- پیچیده‌تر از آن است که بتوانم برای تو توضیح بدهم. همین عشق عامل آن دوئل احمقانه شد.»

«تو چطوری از دوئل باخبر شدی؟ قرار بود از شما پنهان کنیم.»

«فکر می‌کنی ایب می‌تواند رازی را نگه دارد؟» و با طنزی نیش‌دار گفت: «رازی را از پشت رادیو اعلام کن، در روزنامه‌های جنجالی چاپ کن ولی هرگز به مردی که بیش از سه تا چهار گیلاس در روز می‌نوشد، نگو.»

رزماری با قهقهه‌ای حرف او را تأیید کرد. هم‌چنان به او چسبیده بود.

«پس تو می‌فهمی که رابطه‌ی من با نیکول پیچیده است. او آدم خیلی قوی‌ای نیست – به نظر قوی می‌آید، ولی واقعاً نیست و این وضع را حسابی به هم می‌ریزد.»

«ببین، این موضوع را بگذار برای بعد! حالا فقط مرا ببوس و عاشقم باش. بدان که دوستت دارم و هرگز نمی‌گذارم نیکول بفهمد.»

«عزیز من.»

جلوی هتل پیاده شدند و به سمت ساختمان به راه افتادند. رزماری کمی از دیک فاصله گرفت تا او را از پشت سر بستاید، تا او را بپرستد. دیک چنان تند راه می‌رفت که گویی چندین کار مهم انجام داده است و چند کار مهم دیگر هم باید انجام دهد. سروسامان‌دهنده- ی خوشی‌های پنهان و کاردار خوشی‌های عمیق پوشیده. کلاهش بهترین کلاه ممکن بود و عصای سنگین و دستکش زردرنگی در دست داشت. رزماری با خود گفت، چه شب خوبی در کنار او خواهیم داشت!

از پله‌ها بالا رفتند- پنج طبقه. در اولین پاگرد ایستادند و همدیگر را بوسیدند؛ در پاگرد بعدی رزماری حواسش را جمع کرد و در پاگرد سوم بیشتر مواظب بود. یک طبقه بالاتر،

دو پاگرد مانده به آخر، میان راه ایستاد و او را با سرعت بوسید و خداحافظی کرد. به اصرار دیک یک طبقه برگشتند و لحظه‌ای ایستادند — دوباره به سمت بالا رفتند. سرانجام وقت خداحافظی شد. از روی نرده‌ی راه پله‌ها دست‌هایشان در دست هم کشیده می‌شد تا بالاخره انگشت‌ها از هم جدا شدند. دیک برگشت تا برای آن شب مهمانی دیگری ترتیب بدهد- رزماری به سوی آپارتمانش دوید و نامه‌ای برای مادرش نوشت؛ وقتی متوجه شد که ذره‌ای دلش برای مادرش تنگ نشده، وجدانش ناراحت شد.

۱۸

اگرچه دیک و نیکول واقعاً نسبت به آداب و رسوم و تشریفات بی‌تفاوت بودند، تیزهوش‌تر از آن بودند که ریتم و ضربان یکنواختش را رها کنند- همه‌ی جشن‌های دیک برای ایجاد هیجان بود، و یافتن فرصتی برای تنفس هوای تازه‌ی شب در فاصله‌ی میان هیجان‌ها برایش بیشتر از هر چیز دیگر ارزش داشت.

جشن آن شب مثل نمایش‌های روحوضی زود تمام شد. ابتدا دوازده نفر بودند، سپس شانزده نفر که در گروه‌های چهارنفری جداگانه با ماشین به گردشی تند دور پاریس رفتند. همه‌چیز از پیش برنامه‌ریزی شده بود. هر آینه گروه جدیدی به آن‌ها می‌پیوست. مثل این بود که جادو می‌شدند و آن‌ها را در مسیر شب به عنوان آدم‌های کاردان و راه‌بلد همراهی می‌کردند. بعد خود را کنار می‌کشیدند و دیگران جایشان را می‌گرفتند، به گونه‌ای که گویی در سراسر روز، تازگی هر فرد به بهترین شکل به آن‌ها منتقل می‌شد. رزماری برتری آن را به همه‌ی جشن‌های حتا باشکوه هالیوود می‌فهمید و قدردان بود. یکی از سرگرمی‌های بی‌شمار آن شب رانندگی با ماشین شاه سرزمین پارس بود. برای هیچ‌کدام از آن‌ها چندان فرق نمی‌کرد که دیک این ماشین را از کجا گرفته و بابت آن چه رشوه‌ای داده است. رزماری این را نمونه‌ی تازه‌ای از شکوه می‌دید و تا دو سال در ذهنش ماند. ماشین در آمریکا ساخته شده و روی بدنه‌ی خاصی سوار شده بود. چرخ‌ها و رادیاتورش از نقره بود. توی ماشین با الماس‌های بی‌شماری خاتم‌کاری شده بود و قرار بود هفته‌ی بعد که وارد تهران می‌شود، جواهرساز دربار همه‌ی آن‌ها را با سنگ‌های گرانبها و اصل عوض کند. فقط یک صندلی داشت، زیرا شاه باید تنها آن را می‌راند و به همین دلیل هر کدام به نوبت سوار شدند و روی کف آن که از جنس خز سمور بود نشستند.

اما دیک همیشه آن‌جا بود. رزماری به سایه‌ی مادرش که او را با خود به همه جا می‌برد، اطمینان داد که هرگز، هرگز کسی را به خوبی، به نازنینی دیک در آن شب ندیده است. او را با همه‌ی مردهای دوروبرش سنجید: نخست با دو مرد انگلیسی‌ای که ایب با دقت به آن‌ها معرفی کرده بود: «سرهنگ هنگست و آقای هورسا» و سپس با وارث تاج و تخت اسکاندیناوی و رمان‌نویسی که تازه از روسیه برگشته بود و سرانجام با ایب بی‌تحمل و کنایه‌گو و کالس کلی که در میانه‌ی راه به آن‌ها پیوسته بود و تا پایان ماند - اما در نهایت به این نتیجه رسید که هیچ‌یک حتا به او شباهت ندارند. شوروشوق و از خودگذشتگی نهفته در پس این نقش، رزماری را افسون می‌کرد، مهارتش در به جنب‌وجوش درآوردن آدم‌های بس گوناگونی که همه بی‌حرکت بودند و به اندازه‌ای که سرباز پیاده‌نظام گردان به جیره‌ی غذایی‌اش وابسته است، به منبع توجهی وابسته بودند، شگفتی‌آور بود و به نظر چنان آرام و خونسرد می‌آمد که گویی هنوز تکه‌هایی از ویژه‌ترین بخش‌های وجودی‌اش را برای همه دارد.

پس از این گردش، رزماری خوش‌ترین لحظه‌هایش را به یاد آورد. اولین لحظه زمانی بود که او و دیک با هم رقصیدند. همین‌طور که می‌چرخیدند، مثل پرواز در خوابی شیرین، احساس می‌کرد که زیبایی‌اش در برابر قامت بلند و هیکل قوی او می‌درخشد. دیک با اشاره‌ای چنان ملایم و ظریف رزماری را از این سو به آن سو می‌چرخاند که گویی دسته‌گل سفیدی‌ست یا تکه‌ای پارچه‌ی گرانبهایی که جلو چشم پنجاه نفر به نمایش گذاشته شده است. لحظه‌هایی بود که اصلا نمی‌رقصیدند، فقط به هم چسبیده بودند. دمی، در واپسین دقیقه‌های صبح با هم تنها شدند و بدن جوان، مرطوب و پودرخورده‌ی او در زیر لباس چروکیده‌اش به دیک نزدیک شد، مدتی در کنار هم و فشرده به شال و کلاه دیگران که در گوشه‌ای روی هم انبار شده بود، ماندند...

زمانی که خیلی خندیده بود، کمی دیرتر بود، موقعی که شش نفر از آن‌ها، بهترین آن‌ها، مهم‌ترین یادگارهای شب در سالن تاریک ریتز ایستادند و به نگهبان گفتند که ژنرال پرشینگ بیرون در است و خاویار و شامپاین می‌خواهد: «او هیچ تأخیری را برنمی‌تابد. همه‌ی مردها و همه‌ی اسلحه‌ها در خدمت او هستند.» پیشخدمت وحشت‌زده از مخفی‌گاهی بیرون آمد. در میان سالن میزی آماده کرد و ایب به عنوان ژنرال پرشینگ وارد شد و همگی ایستادند و زیر لب قطعه‌هایی از آهنگ‌های جنگ را که به خاطر می‌آوردند، برای او خواندند. پیشخدمت از این دروغ دلخور شد و واکنشی نشان داد که همگی احساس کردند مورد بی‌توجهی و بی‌مهری قرار گرفته‌اند، به همین دلیل با روی هم گذاشتن تمام میز و صندلی‌های سالن و ساختن چیزی عجیب، شبیه به یکی از ماشین‌های عجیب و غریب کارتون گلدبرگ برای او دامی درست کردند. ایب سرش را به علامت تردید به کارایی این طرح تکان داد.

«شاید بهتر بود که اره‌ای موزیکال می‌دزدیدیم و ...»

مری حرف او را قطع کرد: «دیگر بس است. وقتی ایب این موضوع را به میان می‌کشد، یعنی وقتش رسیده که برویم خانه.» سپس با نگرانی، محرمانه به رزماری گفت:

«باید ایب را ببرم خانه. کشتی‌اش ساعت یازده می‌رود. این موضوع خیلی مهم است — احساس می‌کنم همه‌ی آینده‌اش به این بستگی دارد که به این کشتی برسد، ولی هر چیزی را که من از او می‌خواهم، درست عکسش را انجام می‌دهد.»

رزماری گفت: «من سعی می‌کنم تشویقش کنم.»

مری با تردید گفت: «واقعا؟ شاید تو بتوانی وادارش کنی.»

سپس دیک به سمت رزماری آمد و گفت:

«من و نیکول داریم می‌رویم خانه، فکر کردیم شاید تو هم بخواهی با ما بیایی.»

صورت رزماری از فرط خستگی در برابر سپیده‌ی زوددمیده، رنگ پریده می‌نمود. روی گونه‌هایش، جایی که در روشنایی روز با سرخاب آرایش شده بود، اینک به تیرگی می‌زد: «من نمی‌توانم. به مری نورث قول دادم که پیششان بمانم- وگرنه ایب نمی‌رود بخوابد. شاید تو بتوانی برای حل این مشکل کاری بکنی.»

«نمی‌دانی که برای مردم نمی‌توانی کاری بکنی؟» بعد به حالتی اندرزگونه گفت: «اگر ایب هم‌اتاق دانشگاهی من بود و تازه با هم رفیق تنگاتنگ شده بودیم، موضوع فرق می‌کرد. اما حالا دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

«ولی من باید بمانم. می‌گوید اگر با او فقط تا هالز برویم، می‌رود و می‌خوابد.» در صدایش کمی جسارت بود.

دیک تند سمت درونی آرنج او را بوسید.

پیش از رفتن، نیکول مری را صدا کرد و گفت: «رزماری را تنها نفرستی خانه! مادرش مسئولیت او را به ما سپرده.»

پس از آن رزماری، مری، ایب، صاحب کارخانه‌ی تولید صدای عروسک از نوارک، کالس همیشه‌حاضر و جورج تی. هرس پروتکشن، سرخپوستی تنومند و روغن‌زده با لباس زرق‌وبرق‌دار سوار ارابه‌ای بارکش، روی هزاران هویج نشستند. در آن تاریکی، خاک گونی‌های هویج خوش‌بو و دلچسب بود. رزماری آن‌قدر بالا نشسته بود که در سایه‌های طولانی میان چراغ‌های کم خیابان نمی‌توانست هیچ‌کدام را ببیند. صدایشان از راه دور می‌آمد طوری که گویی آن‌ها کاری متفاوت از او انجام می‌دهند، متفاوت و در جایی بس دور، چون دل رزماری پیش دیک بود و از این که با مری و ایب آمده بود، احساس پشیمانی می‌کرد و آرزو می‌کرد الان توی هتل بود و دیک در اتاق روبه‌روی اتاق او خواب بود، یا در این تاریکی گرم و جاری سپیده‌دم کنارش بود.

ناگهان فریاد زد و به کالس گفت: «بالا نیا، همه‌ی هویج‌ها سُر می‌خورند و می‌ریزند.» بعد یکی از هویج‌ها را به سمت ایب که پهلوی راننده نشسته بود و مثل پیرمردی یک‌ور شده بود، پرتاب کرد...

سرانجام وقتی روشنایی روز بالا آمد، زمانی که کبوترها گنبد کلیسای سن سولپیس را پوشانده بودند، راه خانه را پیش گرفت. وقتی مردم در خیابان‌ها در این توهم بودند که صبح روشن و داغی‌ست، این گروه خنده‌شان گرفت، چون هنوز برای آن‌ها دیشب بود.

رزماری با خود فکرکرد: «بالاخره من هم شبی را به سوری بی‌بندوبار گذراندم، اما وقتی دیک نیست، خوش نمی‌گذرد.»

احساس کرد کمی به او بی‌وفایی شده و ناراحت بود، اما در همان لحظه درختی جلو چشمش به حرکت درآمد. درخت شاه‌بلوط بسیار بزرگ و پرشکوفه‌ای بود که روی کامیون درازی بسته بودند و به خیابان شانزه لیزه می‌بردند. درخت از خنده می‌لرزید، درست مثل آدم زیبایی که در جایگاه ناشایستی قرار گرفته ولی هنوز به زیبایی‌اش ایمان دارد. رزماری با شیفتگی به آن نگاه کرد و خودش را در او دید، و خوشحال خندید؛ ناگهان همه‌چیز به نظرش عالی آمد.

۱۹

ایب ساعت یازده ایستگاه قطار – کشتی سن لزار پاریس را ترک می‌کرد و حالا زیر گنبد شیشه‌ای غبارآلود به‌جامانده از دهه‌ی هفتاد قرن نوزدهم، دوره قصر کریستال، تنها ایستاده بود؛ دست‌هایش را که در چنین بیست‌وچهار ساعتی خاکستری شده بود، در جیب‌های کتش فرو کرد تا لرزش انگشت‌هایش را پنهان کند. کلاهش را که برداشت، معلوم شد که فقط لایه‌ی رویی موهایش به سمت عقب شانه شده و لایه‌های زیری با سرسختی رو به بیرون سیخ شده است. از مردی که دو هفته پیش در ساحل هتل گوس شنا می‌کرد، نمی‌شد تشخیص‌اش داد.

زود به ایستگاه آمده بود و چشم‌هایش را بدون حرکت سر و گردن به چپ و راست می‌گرداند؛ مثل این‌که با تکان بخش‌های دیگر بدنش مهار اعصابش را از دست می‌داد. چمدان‌های نونما از جلویش میگذشتند؛ مسافرها با هیکل‌های کوچک و تیره و با صدای نافذ و اندوه‌زده فریاد می‌زدند: «هی‌ی‌ی – جولز!»

لحظه‌ای که دنبال ساعتش می‌گشت تا ببیند فرصتی برای نوشیدن دارد، دستش به هزار یادداشت مچاله و مرطوب فرانسوی توی جیبش خورد، در این لحظه گوشه‌ی مردمک

نوسان‌دار چشمش به بالای پله‌ها و شبح نیکول افتاد. مدتی او را پایید- تغییرات کوچک صورتش حالت آدم منتظر را داشت. ایب از قیافه‌ی خود بی‌خبر بود. نیکول اخم کرده بود و به بچه‌هایش فکر می‌کرد، البته با لذتی کمتر از لذت حیوانی که توله‌هایش را می‌شمارد یا گربه‌ای که با پنجه‌اش بچه‌هایش را وارسی می‌کند.

وقتی ایب را دید، حالت چهره‌اش عوض شد؛ روشنایی خورشید صبحگاهی دلگیر بود و ایب با دایره‌ی سیاه دور چشم‌هایش که با رنگ برنزه‌ی قرمز دورش فرق داشت قیافه‌ی غمزده‌ای به خود گرفته بود. با هم روی نیمکتی نشستند.

نیکول با برافروختگی گفت: «آمدم چون تو خواستی بیایم.» اما ایب فراموش کرده بود که برای چه از او خواسته بیاید و نیکول از نگاه کردن به مسافرهایی که از پهلویشان می‌گذشتند، خشنود بود.

«آن دختر قرار است دختر خوشگل کشتی شما باشد – او که همه‌ی مردها با او خداحافظی می‌کردند- حالا می‌دانی چرا آن لباس را خرید؟»

نیکول تندتر و تندتر حرف می‌زد: «می‌فهمی که چرا هیچ‌کس به‌جز این دختر خوشگل کشتی دنیا آن لباس را نمی‌خرد؟ فهمیدی؟ نه؟ بیدار شو! این لباس برای خود داستانی دارد- آن پارچه‌ی زیادی داستانی برای تعریف کردن دارد و یکی در کشتی دنیا آن‌قدر تنها خواهد بود که بخواهد این داستان را بشنود.»

موقع گفتن آخرین کلمه‌ها زبانش را گاز گرفت؛ برای خودش خیلی حرف زده بود؛ و برای ایب دشوار بود که از صورت جدی او دریابد که آیا او اصلا چیزی گفته یا نه. با تلاشی خودش را بالا کشید، طوری که گویی ننشسته، بلکه ایستاده است: «آن بعد از ظهری که من را به آن سالن رقص مسخره بردید، می‌دانی کجا رو می‌گویم، سالن سن ژنویو...»

«یادم می‌آید. خوش گذشت، نه؟»

«به من خوش نگذشت. آن بار از دیدن شما هیچ لذتی نبردم. از هر دویتان خسته شدم، ولی معلوم نیست، چون شما از دست من خسته‌ترید- می‌دانی دارم چه می‌گویم. اگر یک ذره انگیزه می‌داشتم به سمت آدم‌های تازه می‌رفتم.»

روی دستکش مخملی‌ای که توی صورت او زد پرز داشت: «ایب، تو با این کج‌خلقی‌هایت بیشتر قیافه‌ی احمق‌ها را به خودت می‌گیری. می‌دانم که منظوری نداری. از سوی دیگر دلیلی هم نمی‌بینم که از همه‌چیز دست بشویی.»

ایب حرف‌های او را پیش خود حلاجی کرد و سخت کوشید که سرفه نکند یا بینی‌اش را نگیرد.

«شاید حوصله‌ام سر رفته، و در آن زمان برای برگشت و شروع دوباره و رسیدن به یک جایی باید راه درازی می‌رفتم.»

مردها اغلب در کنار زن‌ها می‌توانند نقش کودکان بی‌پناه را بازی کنند، اما وقتی ایب خودش را مثل بچه‌ی بی‌پناه می‌دید، تقریبا هرگز نمی‌توانست این نقش را خوب بازی کند.

نیکول با لحنی خشک گفت: «هیچ عذری برای این کار پذیرفته نیست.»

ایب هر لحظه احساس بدتری داشت و نمی‌توانست به هیچ‌چیز به‌جز به حرف‌های منفی و ناراحت‌کننده فکر کند. نیکول فکر کرد که واکنش درست این است که دست‌هایش را روی زانو بگذارد و به روبه‌رو نگاه کند. چند دقیقه‌ای هیچ حرفی میانشان زده نشد و هر کسی از دیگری می‌گریخت. فقط نفس می‌کشیدند، آن‌قدر که فضای روبه‌رویشان آبی‌رنگ شد و هیچ کدام آسمان دیگری را نمی‌دید. به‌رغم عشاق این دو هیچ گذشته‌ای نداشتند و به‌رغم زن‌وشوهرها هیچ آینده‌ای هم نداشتند، اما تا آن روز صبح نیکول ایب را بیش از همه

دوست داشت، البته به‌جز دیک- و ایب هم از سال‌ها پیش عاشق او بود، عشقی آمیخته با ترسی بسیار.

ناگهان ایب شروع به حرف زدن کرد: «از دنیای زن‌ها خسته‌ام.»

«خب چرا یک دنیایی از خودت درست نمی‌کنی؟»

«از دوست‌ها هم خسته‌ام. هدف فقط داشتن یک مشت آدم چاپلوس است.»

نیکول سعی کرد در ذهنش عقربه‌ی دقیقه‌شمار ساعت ایستگاه را به زور به جلو ببرد، اما ایب هنوز روی حرفش پافشاری می‌کرد: «موافقی؟»

«من یک زنم و کارم این است که چیزها را کنار هم نگه دارم.»

«کار من هم این است که همه را از هم بپاشم.»

نیکول سرد و ترسیده و نامطمئن گفت: «وقتی می‌نوشی و مست می‌کنی هیچ‌چیز را از هم نمی‌پاشی به‌جز خودت.» ایستگاه داشت پر می‌شد، اما هنوز از هیچ‌کدام از بچه‌ها خبری نبود. لحظه‌ای بعد نگاهش با خوشحالی به دختر بلندقامتی افتاد که موهای حصیری‌اش مثل کلاه ایمنی بود. داشت چند نامه تو صندوق نامه‌ها می‌انداخت.

«باید با این دختر حرف بزنم، ایب، بیدار شو! مسخره!»

ایب با نگاهش او را دنبال کرد. دختر با دیدن نیکول شگفت‌زده شد و ایب به یاد آورد که او را جایی در پاریس دیده است. در نبود نیکول از فرصت استفاده کرد و به شدت و به شیوه‌ای تهوع‌آور در دستمالش سرفه کرد و بینی‌اش را هم با صدای بلند گرفت. صبح گرمی بود و لباس زیرش از عرق خیس بود. طوری انگشت‌هایش می‌لرزید که بعد از خراب کردن چهار چوب کبریت توانست سیگارش را روشن کند؛ احساس می‌کرد که حتما باید برای یک پیاله به رستوران برود، اما نیکول بی‌درنگ برگشت.

«اشتباه کردم.» و با خنده‌ی سردی ادامه داد: «بعد از این همه التماس که بیا و من را ببین، حالا هیچ تحویلم نگرفت. طوری نگاهم کرد که انگار مرض واگیردار دارم.» برانگیخته و عصبی قهقهه‌ی کوتاهی زد و خودبینانه گفت: «همیشه بگذار مردم بیایند پیش تو.»

ایب پس از چند سرفه‌ی پیاپی ناشی از دود سیگار، گفت:

«مشکل این است که وقتی هوشیاری، نمی‌خواهی کسی را ببینی و وقتی مستی کسی نمی‌خواهد تو را ببیند.»

«کی؟ من؟» نیکول دوباره خندید؛ به دلیلی دیدن آن دختر روحیه‌اش را بهتر کرده بود.

«نه- من.»

«تو از جانب خودت حرف بزن. من مردم را دوست دارم- مردم زیادی را دوست دارم- من دوست دارم...»

رزماری و مری نورث را دید. آهسته قدم می‌زدند و دنبال ایب می‌گشتند. با صدایی نتراشیده فریاد زد: «آهای! آهای! سلام!» و با قاه‌قاه خنده‌ای بسته‌ی دستمال‌هایی را که برای ایب خریده بود، در هوا تکان داد.

کنار هم ایستادند. با بودن در کنار ایب احساس می‌کردند که سنگینی بارِ هیکل گنده‌اش پشتشان را خم می‌کند. مثل لاشه‌ی کشتی مقابل آن‌ها لم داده بود و با ناتوانی و بی‌بندوباری‌اش، کج‌خلقی و ضعفش بر گروه حاکم بود. همه از وقار و متانتی که روزی در او بود، از موفقیت گسسته و ناپیوسته، فریبنده و پیش‌رس او آگاه بودند. از سوی دیگر، از میلش به مردن که روزی میل به زیستن بود، وحشت داشتند.

دیک دایور از راه رسید و با خود شور و هیجان خوبی آورد که هر سه زن مثل میمون از جا پریدند و فریادی از آسودگی خاطر از گلویشان بیرون آمد. هر سه روی شانه‌ها، تاج

زیبای کلاه و سر طلایی عصایش فرود آمدند. حالا برای لحظه‌ای می‌توانستند قیافه‌ی مسخره، زشت و گنده‌ی ایب را فراموش کنند. دیک وضعیت را تند سنجید و واقعیت را دریافت. آن‌ها را از دنیای خودشان بیرون کشید و متوجه‌ی ایستگاه کرد و شگفتی‌های آن را برایشان آشکار کرد. در آن نزدیکی‌ها چند آمریکایی با صدای زنگ‌زده‌ای که شبیه به صدای ریختن آب در وانی بزرگ و کهنه بود، با هم خداحافظی می‌کردند. با ایستادن در این نقطه که پاریس را در پشت سرشان داشتند، احساس می‌کردند که کمی به سوی اقیانوس خم شده‌اند. هیچ نشده حس دگرگونی بنیادی به سراغشان آمد، حس تغییر از اتم و تشکیل مولکولی اساسی برای انسان‌هایی نو شدن.

در این زمان آمریکایی‌های ثروتمند با قیافه‌هایی نو، بی‌ریا، تازه، باهوش، باتوجه، بی‌توجه و در غور به سکوی ایستگاه هجوم آوردند. گهگاهی در میان آن‌ها قیافه‌ی انگلیسی‌ای خوش‌پوش و شتابان هم دیده می‌شد. وقتی جمعیت آمریکایی‌ها روی سکو زیاد شد، اولین تصورشان از بی‌عیبی و از پولشان در میان غبار نژادی‌ای که خودشان و مشاهده‌گرهایشان را کور و کر کرده بود محو شد.

نیکول بازوی دیک را محکم گرفت و داد زد: «نگاه کن!»

دیک بی‌درنگ سرش را برگرداند تا ببیند در این نیم‌دقیقه چه اتفاقی افتاده. جلو در ورودی پولمن دو اتومبیل ایستادند. صحنه‌ی زنده‌ای در میان موج خداحافظی‌ها نمایان شد. زن جوانی که موی کلاهخودمانند داشت و نیکول با او حرف زده بود، به شکل عجیبی از مردی که با او حرف می‌زد، گریخت، سراسیمه دستش را در کیفش فرو برد و سپس صدای شلیک دو گلوله فضای بسته‌ی ایستگاه را شکافت. همزمان موتور قطار سوت بلندی کشید و شروع به حرکت کرد و برای لحظه‌ای از اهمیت صدای شلیک کاست. ایب بی‌خبر از حادثه‌ی بیرون، بار دیگر از پشت پنجره دستش را برای آن‌ها تکان داد. اما پیش از آن‌که مردم دور هدف جمع شوند، دیک و زن‌ها او را دیدند که دارد می‌نشیند.

گویی صد سال طول کشید تا قطار ایستاد؛ نیکول، مری و رزماری در حاشیه منتظر ماندند و دیک از لابه‌لای جمعیت به پیش رفت. پنج دقیقه پیش از آن‌که آن‌ها را دوباره پیدا کند، جمعیت به دو دسته تقسیم شدند، گروهی به ترتیب دنبال مردی که روی برانکارد بود، می‌رفتند و گروه دیگر دختری را که با رنگ پریده در محاصره‌ی دو ژاندارم خشن محکم قدم می‌زد، دنبال می‌کردند.

دیک شتاب‌زده گفت: «ماریا والیس بود و مردی که به او شلیک شد، انگلیسی بود – مدتی طول کشید تا توانستند شناسایی‌اش کنند، چون گلوله درست روی کارت شناسایی توی جیب بغلش خورده بود.» داشتند تند، از کنار قطار دور می‌شدند. موج جمعیت آن‌ها را به این‌سو و آن‌سو می‌کشاند. «فهمیدم ماریا را به کدام ایستگاه پلیس می‌برند، پس من هم می‌روم آن‌جا...»

نیکول مخالفت کرد و گفت: «خواهرش در پاریس زندگی می‌کند. چرا به او تلفن نکنیم؟ عجیب است که هیچ‌کس یادش نبود. او با یک مرد فرانسوی ازدواج کرده و مسلما بهتر از ما می‌تواند کمکش کند.»

دیک با تردید سرش را تکان داد و رفت.

نیکول پشت سرش داد زد و گفت: «صبر کن. این کار احمقانه است. با این زبان فرانسه‌ات چه کاری از تو ساخته است؟»

«حداقل می‌توانم جلوشان را بگیرم و نگذارم که با او بدرفتاری کنند.»

نیکول جدی گفت: «به‌یقین آنجا نگهش می‌دارند و آزادش نمی‌کنند. به یکی *شلیک* کرده، بهترین کار این است که فوری به لورا زنگ بزنیم- لورا بیش از من و تو می‌تواند به او کمک کند.»

دیک هنوز قانع نشده بود – از سوی دیگر جلوی رزماری خودنمایی می‌کرد. نیکول محکم گفت: «همین جا صبر کن.» و تند به سمت باجه‌ی تلفن دوید.

دیک با طنزی آمیخته با محبت گفت: «وقتی نیکول کارها را عهده بگیرد، دیگر هیچ کاری برای انجام دادن نمی‌ماند.»

آن روز صبح برای اولین بار به رزماری نگاه می‌کرد. لحظه‌ای نگاهشان به هم گره خورد و سعی کردند که احساس روز پیش را در نگاه دیگری بازشناسند. هر کدام برای لحظه‌ای برای دیگری غیرواقعی بود- سپس زمزمه‌ی آهسته و گرم عشق دوباره شروع شد.

رزماری از او پرسید: «تو دوست داری به همه کمک کنی، نه؟»

«فقط وانمود می‌کنم.»

«مادر هم دوست دارد به همه کمک کند، ولی خب او به اندازه‌ی تو نمی‌تواند.» آهی کشید و در ادامه گفت: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم من خودخواه‌ترین آدم روی زمینم.»

اشاره‌ی او به مادرش برای اولین بار دیک را اذیت کرد. دلش می‌خواست مادرش را از این ماجرا بیرون راند و همه‌ی رابطه را از اتاق شیرخوارگاهی که رزماری با پافشاری بنا کرده بود، بیرون کشد. اما زود دریافت که این میل او به خاطر از دست دادن کنترلش بر مسائل است- از خود پرسید اگر حتا یک لحظه نسبت به او بی‌تفاوت شود، بر سر اشتیاق شدید رزماری چه می‌آید. پس از کمی اندیشیدن متوجه شد که رابطه‌شان به خاموشی می‌گراید و از این یافته به خود لرزید؛ نباید این طور بماند، یا باید به پیش برود یا به پس؛ برای نخستین بار احساس کرد که رزماری با توان بیشتری بر این رابطه دست دارد.

پیش از آن‌که بتواند خوب به راه حلی فکر کند، نیکول برگشت. «لورا را پیدا کردم. این خبر برایش تازگی داشت و هر آن صدایش آهسته می‌شد و دوباره بلند می‌شد، مثل این که از هوش می‌رفت و دوباره به هوش می‌آمد. می‌گفت از صبح احساس می‌کرده که دارد یک اتفاقی می‌افتد.»

«ماریا باید با دیاگیلیف باشد.» دیک این را با آهنگی ملایم گفت تا آن‌ها را آرام کند: «استعداد خوبی در تزیین و آراستن دارد، ضرباهنگ کارش هم بی‌مانند است. راستی، آیا دیگر هیچ‌کدام از ما قطاری می‌بینیم که حرکت کند و همزمان صدای شلیک چند گلوله بلند نشود؟»

از روی پله‌های فلزی پهن با سروصدا پایین آمدند. نیکول گفت: «دلم برای مرد بیچاره می‌سوزد. حالا می‌فهمم که چرا ماریا آن‌جور عجیب با من حرف می‌زد، داشت برای شلیک گلوله‌ها آماده می‌شد.»

سپس خندید و رزماری هم خندید، اما هر دو وحشت‌زده بودند و از ته دل می‌خواستند که دیک در این زمینه چیزی آموزنده بگوید، نه این‌که به حال خود رهایشان کند. این را ناخودآگاه می‌خواستند، به‌ویژه رزماری که به این گونه حادثه‌ها که بارها همچون پاره‌های خمپاره بر سرش فرود آمده، عادت داشت. از سوی دیگر، فشار همه‌ی این ضربه‌ها در درونش جمع شده بود. اما در آن لحظه دیک از ضربه‌ای که از کشف جدیدش درباره‌ی رابطه‌ی احساسی رزماری با خود خورده بود، ضعیف‌تر از آن بود که همه‌چیز را به نظم تعطیلات برگرداند، بنابراین زن‌ها با از دست دادن این تکیه‌گاه به دنیای نامعلومی از غم فَرو رفتند.

پس از مدتی کوتاه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده و زندگی دایورها و دوستانشان در خیابان‌ها به جریان درآمد.

با این همه، همه‌چیز اتفاق افتاد- رفتن ایب و رفتن زودرس مری به سالزبورگ، در همان بعدازظهر، به روزهای آن‌ها در پاریس پایان داد. یا شاید شلیک گلوله‌ها و تکان شدید ناشی از آن که خدا می‌داند پایان بخش چه موضوع اسرارآمیزی بود، این روزها را به آخر آورد. این واقعه بر زندگی همه اثر گذاشته بود: پژواک خشونت آن‌ها را دنبال می‌کرد حتا زمانی که کنار خیابان منتظر تاکسی بودند و دو باربر حادثه‌ی مرگ را بررسی می‌کردند.

یکی از باربرها به زبان فرانسه گفت: «اسلحه‌اش را دیدی؟ خیلی کوچک بود، مثل یک مروارید واقعی. انگار اسباب‌بازی بود.»

باربر بعدی فیلسوف‌مآبانه گفت: «اما خیلی قدرت داشت! پیراهنش را دیدی؟ آن‌قدر خون رویش بود که انگار از جنگ بر می‌گشت.»

۲۰

به میدان که رسیدند، متوجه شدند که دود غلیظ گازوئیل زیر آفتاب ماه ژوئیه آرام‌آرام بخار می‌شود. افتضاح بود و به‌رغم هوای گرم تمیز روستا هیچ نوید رهایی نمی‌داد، بلکه فقط گویای این بود که خیابان‌ها از تنگی نفس ناشی از بوی دود خفه شده‌اند. سر میز ناهار، روبه‌روی باغ لوکزامبورگ، رزماری ناگهان دل‌درد عجیبی گرفت و بی‌قرار و بی‌حوصله شد- پیش‌زمینه‌ی همین علامت‌ها بود که در ایستگاه احساس کرد خودخواه است.

دیک ذره‌ای متوجه‌ی شدت این تغییرات نشد؛ بسیار ناراحت بود و خودخواهی فزاینده‌اش باعث می‌شد که در آن لحظه چشمش را بر هر آن‌چه دوروبرش می‌گذرد ببندد و از خیال‌های بلندی که هنگام داوری به کارش می‌آمد، محروم شود.

پس از آن که مری نورث و معلم آواز ایتالیایی‌ای که برای نوشیدن قهوه و بردن مری تا ایستگاه قطار به آن‌ها پیوسته بود، رفتند، رزماری هم به بهانه‌ی کاری در استودیو از جایش بلند شد: «باید یکی از مدیرها را ببینم.»

سپس گفت: «راستی، اگر کالس کلی، آن پسرجنوبی آمد و شما هنوز این‌جا بودید، به او بگویید من نمی‌توانستم منتظر بمانم، بگویید می‌تواند فردا به من زنگ بزند.»

رزماریِ بی‌توجه، به خاطر آشوب اخیر، فکر کرده بود که بچه است و همین سبب شد که خانم وَ آقای دایور را به یاد عشق یگانه‌شان به بچه‌های خودشان بیاندازد. رزماری هنگام گذر از راه کوتاه بین دو زن احساس کرد که به شدت خوار شده است، به ویژه وقتی نیکول گفت: «بهتر است که این پیام را به یکی از پیشخدمت‌ها بدهی تا به او برساند.» صدای نیکول خشک و بلند بود: «ما هم همین الان داریم می‌رویم.»

رزماری متوجه شد، اما نرنجید.

«پس ولش کن. خداحافظ عزیزان من.»

دیک خواست صورت‌حساب را بیاورند؛ حالا او و نیکول آرام شده بودند و دودل خلال دندانشان را می‌جویدند. هر دو همزمان گفتند: «خب...»

دیک روی لب‌های نیکول نشانی از ناراحتی دید، آن‌قدر زودگذر بود که فقط او متوجه‌ی آن می‌شد و می‌توانست وانمود کند که ندیده است. نیکول چه فکری می‌کرد؟ رزماری یکی از ده دوازده نفری بود که دیک در این سال‌های گذشته «آزموده»: از جمله دلقک فرانسوی، ایب و مری نورث، یکی دو رقاص، نویسنده، نقاش، هنرپیشه‌ی کمدی از گراند گینیول،

نیمه‌دیوانه‌ی بچه‌بازی از گروه باله‌ی روس، تنورخوان نامداری که در میلان به دیک علاقه‌مند شده بود و رابطه‌شان حدود یک سال به درازا کشید. نیکول خوب می‌دانست که این آدم‌ها چقدر علاقه و شور دیک را جدی می‌گیرند، از سوی دیگر، این را هم می‌دانست که از نخستین روز ازدواجشان تاکنون، به‌جز در شب‌های زایمانش، دیک حتا یک شب را جدا از نیکول بسر نبرده است. به عبارت دیگر، دیک گیرایی‌ای داشت که نمی‌شد به سادگی از آن گذشت- آن‌هایی که این گیرایی را دارند، مجبورند که آن را حفظ کنند و با آدم‌هایی همراه شوند که به هیچ دردشان نمی‌خورند.

حالا که دیک و نیکول تنها بودند، دیک خودش را محکم گرفته بود، سعی می‌کرد لحظه‌ها را بدون بروز رفتار هیجانی و غافلگیری‌های همیشگی بگذراند.

کالس کلی از حاشیه‌ی جنوبی رستوران، از میان میزهای نزدیک‌به‌هم گذشت و باغرور به خانم و آقای دایور درود گفت. این‌گونه ادای احترام همیشه دیک را شگفت‌زده می‌کرد- آشناها معمولا به آن‌ها «سلام» می‌گفتند یا با یکی‌شان حرف می‌زدند. دیک در زمان‌های دلمردگی چنان نسبت به مردم سرد می‌شد که در این لحظه‌ها ترجیح می‌داد از دیدها پنهان بماند؛ این بی‌اعتنایی نمایشی کالس اعتراضی به شیوه‌ی زندگی او بود.

کالس غافل از اینکه لباس دامادی به تن ندارد، ورود خود را با عبارت «به نظرم دیر آمدم- مرغ از قفس پرید» جار زد. دیک پیش از آن‌که او را به خاطر کوتاهی در ادای احترام به نیکول ببخشد مجبور شد ادایی از خود درآورد.

نیکول بی‌درنگ از آن‌جا رفت و دیک پیش کالس ماند تا آخرین جرعه‌ی نوشیدنی‌اش را تمام کند. راستش کالس را دوست داشت، او بچه‌ی «بعد از جنگ‌های داخلی» بود و از نظر دیک از بیشتر جنوبی‌هایی که یک دهه پیش در نیوهی‌ون دیده بود، کمتر خشک بود. کالس چپقی را آهسته و دقیق با توتون پر می‌کرد و برای دیک حرف می‌زد و او هم با علاقه به حرف‌هایش گوش می‌داد. در نخستین ساعت بعد از ظهر بچه‌ها و پرستارشان داشتند وارد باغ لوکزامبورگ می‌شدند؛ بعد از ماه‌ها این اولین باری بود که دیک برای این بخش از روز برنامه‌ای نچیده بود.

اما ناگهان با درک محتوای حرف‌های یکسویه و محرمانه‌ی کالس عرق سردی به تنش نشست.

«... آن‌قدر که شما فکر می‌کنید سرد نیست. من خودم هم مدت‌ها فکر می‌کردم که آدم سردمزاجی‌ست. اما یکی از روزهای عید پاک در سفری از نیویورک به شیکاگو با یکی از دوست‌های من به اسم هیلس حسابی رفیق شد، اگرچه در نیوهی‌ون که بودیم فکر می‌کرد هیلس خل است- سوار قطار که شدیم او با دختر عموی من یک کوپه گرفتند ولی زود معلوم شد که او و هیلس دلشان می‌خواهد تنها باشند. برای همین عصر همان روز دختر عموی من به کوپه‌ی ما آمد و با بچه‌ها مشغول ورق‌بازی شد. پس از دو ساعت من و دختر عمویم با هم برگشتیم به کوپه‌ی آن‌ها و دیدیم که رزماری و بیل هیلس میان راهروی قطار با مأمور بلیت بحث می‌کنند- رنگ رزماری پریده بود و مثل گچ سفید بود. گویا در را قفل کرده بودند و کرکره‌ها را هم کشیده بودند. به گمانم وقتی مأمور بلیت در را می‌کوبد که بلیت‌ها را جمع کند، به نقطه‌ی حساس رسیده بودند. آن‌ها اول فکر کردند ما در می‌زنیم و می‌خواهیم اذیتشان کنیم. به همین دلیل هیچ جوابی نداده بودند و چون دیر در را باز کرده بودند، مأمور قطار خیلی عصبانی شده بود. از هیلس پرسیده بود که آیا این کوپه مال اوست و رزماری زنش است که در را قفل کرده‌اند. هیلس هم هنگام توضیح و اثبات این‌که میانشان هیچ اتفاقی نیفتاده، ناگهان از کوره در رفته بود. هیلس می‌گفت که مأمور قطار به

رزماری اهانت کرد و همین موضوع عصبانی‌اش کرده بود. آن مأمور می‌توانست دردسر بزرگی درست کند - باور کن پدرم درآمد تا ماجرا تمام شد.»

با تصور همه‌ی ریزه‌کاری‌های این حادثه و حتا رشکی که به رابطه‌ی بدآورده‌ی آن دو در راهروی قطار می‌برد، دیک احساس کرد که در درونش تغییراتی رخ می‌دهد. تصور وجود نفر سومی بین او و رزماری، حتا کسی که دیگر در میان نیست، برای به هم زدن تعادلش کافی بود و موجی از درد، بدبختی، هوس و ناامیدی را در او به وجود می‌آورد. تصویر روشن دستی روی گونه‌ی رزماری، نفس‌های تندتر، هیجان این حادثه که از بیرون دیده می‌شد و گرمی ناشی از رازی مقدس.

- می‌توانم پرده را بکشم؟

- لطفا بکشید. اینجا خیلی روشن است.

کالس کلی حالا درباره‌ی جنبش صنفی- سیاسی دانشجویان در نیوهی‌ون حرف می‌زد، اما با همان لحن و همان هیجان. دیک گمان کرده بود که کالس به گونه‌ی عجیبی که برای او قابل درک نیست، عاشق رزماری‌ست. اما رابطه‌ی رزماری با هیلس به نظر بر احساسات کالس هیچ تأثیری نگذاشته بود، فقط پی برده بود که رزماری هم یک «آدم» است و این نتیجه برایش لذت‌بخش بود.

او همچنان برای دیک حرف می‌زد: «برای بُنز جمعیت زیادی آمدند. راستش برای همه‌ی ما آمدند. الان آن‌قدر جمعیت نیوهی‌ون زیاد شده ولی متاسفانه مردها دارند می‌روند.»

- می‌توانم پرده را بکشم؟

- لطفا بکشید. اینجا خیلی روشن است.

... دیک از آن‌جا به بانکش رفت. به ردیف مردهایی که پشت میز نشسته بودند نگاهی انداخت تا یکی را برگزیند که چِکش را بی‌دردسر تایید کند. وقتی چک را نوشت، خود را به کاری مشغول کرد، مدادش را با دقت چرخاند و آرام روی میز پایه‌بلند رویه‌شیشه‌ای نوشت. یک بار چشم‌های بی‌رمقش را به سمت بخش نامه‌ها گرداند و دوباره حواسش را داد به کاری که انجام می‌داد.

هنوز نمی‌دانست کدام را برای بررسی چک انتخاب کند، کدام‌یک از آن‌ها متوجه نخواهد شد که او گرفتار چه دردسر بدی‌ست و کدام‌یک کمتر از همه حرف خواهد زد. یکی از آن‌ها پرین بود، نیویورکی خوش‌برخوردی که یک بار دیک را برای ناهار به باشگاهی آمریکایی دعوت کرده بود، دیگری کازاسوس اسپانیایی بود که همیشه با او درباره‌ی یک دوست مشترک حرف می‌زد، با آنکه این دوست بیش از یک دهه‌ی پیش از زندگی‌اش رفته بود. نفر بعدی ماچهاوس بود و هر بار از دیک می‌پرسید که از حساب زنش پول برمی‌دارد یا حساب خودش.

وقتی مبلغ را روی ته چک نوشت و زیر آن دو بار خط کشید، تصمیم گرفت که به پی‌یرس بدهد، چون او جوان بود و فقط باید برایش کمی نقش بازی می‌کرد. معمولاً بازی کردن نقش آسان‌تر از تماشای نقش دیگران در واکنش به دردهای ماست.

اول به قسمت نامه‌ها رفت. زنی که نامه‌ها را به دست او داد، با سینه‌اش کاغذی را که نزدیک بود بیفتد فشار داد و روی میز گذاشت. دیک فکر کرد چقدر زن‌ها از بدنشان جور دیگری استفاده می‌کنند. نامه‌هایش را در گوشه‌ای گذاشت و به ترتیب باز کرد: صورت‌حساب هفده کتاب روان‌پزشکی از یک شرکت آلمانی، صورت‌حسابی از شرکت برنتانو، نامه‌ای از پدرش در شهر بوفالو با دست‌خطی که سال به سال ناخواناتر می‌شد؛ کارتی از تامی باربان که تمبر روی آن، کلاه قرمز منگوله‌داری بود و شوخی‌ای در بر داشت؛ دو نامه از دکترهای زوریخی به زبان آلمانی؛ صورت‌حساب سوال‌برانگیزی از کارگر گچ‌بری در شهر

کن، صورت‌حسابی از یک مبلمان‌ساز، نامه‌ای از ناشر مجله‌ای پزشکی در بالتیمور، آگهی‌های متفرقه و بلیت یک فیلم از بازیگری تازه‌کار و همچنین سه نامه برای نیکول و نامه‌ای برای رزماری که به نشانی او فرستاده شده بود.

- می‌توانم پرده را بکشم؟

از آن‌جا به سمت پی‌یرس رفت، اما او داشت کارهای بانکی زنی را انجام می‌داد و دیک مجبور شد برود پیش کازاسوس که پشت میز بعدی بود و مشتری‌ای هم نداشت.

«چطوری، دایور؟» کازاسوس خونگرم بود. از جایش بلند شد و لبخندی زد. سبیلش با حرکت لب‌ها تکان خورد: «چند وقت پیش از فدرستون حرف می‌زدیم و من به یاد تو افتادم- او الان کالیفرنیاست.»

دیک چشم‌هایش را گشاد کرد و کمی به جلو خم شد.

«کا- لیفر- نیا؟»

«این طور شنیدم.»

دیک چک را آماده نگه داشت؛ برای اینکه توجه کازاسوس را به چک جلب کند، سرش را به سمت میز پی‌یرس چرخاند و او را با بازی دوستانه‌ی نگاهش به یاد لطیفه‌ی سه سال پیش انداخت، پیش از آن دوره‌ای که پی‌یرس با کنتس لیتوانیایی روی هم ریخته بود. پی‌یرس با خنده‌اش موضوع را پی گرفت. در این فاصله کازاسوس چک را تأیید کرد و برای نگه داشتن دیک که خیلی هم دوستش داشت، بهانه‌ی دیگری نیافت، فقط عینک بی‌دسته‌اش را جلو چشم‌هایش نگه داشت و چندبار گفت: «بله، او کالیفرنیاست.»

در همین زمان دیک پرین را پشت اولین میز سرگرم گفت‌وگو با قهرمان سنگین‌وزن جهان دید و از نیم‌نگاهی که پرین از گوشه‌ی چشمش به دیک کرد، معلوم بود که قصد دارد او را صدا بزند و به مرد قهرمان معرفی‌اش کند. اما بعد فهمید که تصمیم پرین عوض شد.

وقتی از دست کازاسوسِ اجتماعی خلاص شد پشت میز شیشه‌ای رفت و تندوتیز با انجام کارهایی مثل بررسی دقیقِ چک، خواندن آن و سپس خیره شدن به گرفتاری‌های مهم آن سوی ستون مرمری سمت راست سر بانکدار و جابه‌جا کردن عصا و کلاه و نامه‌های همراهش خداحافظی کرد و از آن‌جا رفت. از مدت‌ها پیش نگهبان بانک را خریده بود؛ از در که بیرون آمد تاکسی‌اش فوری کنار جدول ایستاد.

«می‌خواهم بروم به استودیوی فیلم پار اِکسلنس- تو خیابان پسی، اول برو موت، از آن‌جا خودم راه را نشانت می‌دهم.»

رویدادهای بیست و چهار ساعت گذشته آن‌قدر او را متزلزل کرده بود که حتا نمی‌دانست می‌خواهد چکار کند. به موت که رسیدند کرایه‌ی تاکسی را داد و راننده را مرخص کرد و پیاده به سمت استودیو به راه افتاد. پیش از آن که به ساختمان استودیو برسد، از خیابان گذشت و به سمت مقابل رفت. با آن‌که در لباس گرانبها، با دستکش و عصای زیبا محترم می‌نمود، اما هنوز مثل حیوان به این سو و آن سو کشیده می‌شد و سرگردان بود. شأن و احترامش فقط در صورتی می‌توانست به او برگردد که گذشته و کارهایی را که در شش سال پیش انجام داده بود، پاک کند. با همان ابلهی نوجوانان تارکینگتون چست‌وچابک ساختمان‌ها را دور می‌زد و با عجله بناهایی را که درِ ورودی استودیو را از میدان دیدش پنهان می‌کردند، پشت سر می‌گذاشت تا مبادا رزماریِ را به هنگام خروج از ساختمان نبیند. محله‌ی غم‌زده‌ای بود. روی شیشه‌ی مغازه‌ی کنار استودیو نوشته بودند: «هزار پیراهن زنانه». پشت پنجره پیراهن‌های زیادی آویخته بود، یا با زیبایی روی کف ویترین چیده شده

بود، برخی باکراوات، برخی روی هم کپه شده و داخل بعضی از آن‌ها با چیزهایی پر شده بود: «هزار پیراهن زنانه» بشمرید! روی شیشه‌های مغازه‌های دو سمت نوشته شده بود: «نوشت افزار،» «شیرینی فروشی،» «کهنه‌فروشی،» «پذیرش آگهی،» «کانستنس تلماژ در فیلم صبحانه‌ی آفتاب» و کمی جلوتر چند آگهی غم انگیز: «لباس کشیش،» «آگهی فوت» و «مراسم عزاداری باشکوه». زندگی و مرگ!

می‌دانست کاری که الان می‌کند در زندگی‌اش شوکی خواهد بود- و در محدوده‌ی هر آن‌چه که پیشتر کرده، نخواهد گنجید- حتا با تأثیری که امیدوار بود بتواند بر رزماری بگذارد نیز هماهنگ نبود. رزماری همیشه او را نمونه‌ی شایسته و بی‌اشتباه می‌دید- حالا حضورش در این‌جا و پرسه زدنش در این پیرامون سرزده بود. نیاز دیک به این گونه رفتار بیانگر واقعیتی پنهان بود: وادار شده بود که در آن‌جا قدم بزند یا بایستد، سر آستین پیراهنش مچش را و سر آستین کتش مثلا غلافی آستین پیراهنش را در برمی‌گرفت، یقه‌ای که چون پلاستیک به گردنش شکل می‌داد، موهای سرخ‌فامی که دقیق کوتاه شده بود و با کیف کوچکی که مثل ژیگول‌ها در دست داشت، مثل کسی بود که زمانی مجبور بوده جلو کلیسایی در فرارا بایستد و توبه کند و گناهانش را برشمرده تا آمرزیده شود. دیک به گونه‌ای به چیزهای فراموش‌نشده، اقرارنشده و هرزه‌زدایی‌نشده اعتراف می‌کرد.

۲۱

بعد از سه ربع ساعت پرسه زدن ناگهان کسی با او وارد سخن شد. معمولاً وقتی حوصله‌ی دیدن هیچ‌کس را نداشت و دلش می‌خواست خود را از چشم‌ها پنهان کند، کسی سرزده به خلوت او وارد می‌شد. گاهی چنان جدی از دستپاچگی افشاشده‌اش دفاع می‌کرد که هدف اصلی‌اش را زیر پا می‌گذاشت؛ مثل بازیگری که در جایی نقشش را به خوبی بازی نمی‌کند و بیننده‌ها را برمی‌انگیزاند که بیشتر توجه کنند، بدین ترتیب در دیگران توانایی‌ای ایجاد می‌کند که شکافی را که باز گذاشته پر کنند. همچنین برای کسانی که نیازمند و خواهان دلسوزی‌اند، کمتر دلسوزی می‌کنیم، به‌عکس حس دلسوزیمان را بیشتر برای آن‌هایی حفظ می‌کنیم که ما را به شیوه‌های دیگری وادار به بازی کردن نقش پیچیده‌ی دلسوزی می‌کنند.

شاید دیک خودش حادثه‌ای را که از پی این پیش آمد، بررسی کرد. وقتی در خیابان سنز آنژ قدم می‌زد جوان آمریکایی شاید سی ساله‌ای که صورت لاغری داشت با او که ترسیده بود و با کمی ترشرویی لبخند می‌زد وارد گفت‌وگو شد. وقتی دیک به خواسته‌ی جوان فندکش را به او داد، او را از آن دست آدم‌هایی دید که از نوجوانی نسبت به آن‌ها هوشیار بود، آن نمونه آدم‌هایی که در مغازه‌های سیگارفروشی وقت می‌گذرانند و با یک آرنج بر پیشخان، خدا می‌داند از میان کدام شکاف مغزشان رفت و آمد مردم را می‌پایند. از آن گروه آدم‌هایی که در تعمیرگاه‌های مکانیکی یا دوروبر مغازه‌های سلمانی، سالن انتظار تئاترها و جاهای مشابه می‌پلکند و در تاریکی‌ها معامله‌هایی مبهم می‌کنند. لحظه‌ای صورت مرد مثل شخصیت کارتون‌های وحشی «تد» ترسناک شد- دیک در دوره‌ی کودکی‌اش با ترس و وحشت، ایستاده بر مرز دنیای تیره‌ی جنایت، نگران به آن نیم‌نگاهی انداخته بود.

«پاریس را دوست داری، داداش؟»

مرد بی‌آن‌که منتظر جواب بماند، سعی کرد همپای دیک شود. پس با گرمی پرسید: «اهل کجایی؟»

«بوفالو.»

«من از سن آنتونم، ولی از زمان جنگ این‌جا بودم.»

«تو ارتشی؟»

«یک روزی بودم. لشکر چهل و چهار- هیچ درباره‌ی این لشکر شنیده‌ای؟»
مرد کمی جلوتر از دیک افتاد و با نگاهی تهدیدآمیز به او زل زد.
«می‌خواهی مدتی تو پاریس بمانی، داداش؟ یا فقط از اینجا رد می‌شوی؟»
«رد می‌شوم.»
«تو کدام هتلی؟»
دیک در دل خنده‌اش گرفت- مرد می‌خواست همان شب او را در اتاقش لخت کند. اما بی‌آن که دیک متوجه شود، فکرش را خواند.
«با ظاهری که تو داری، نباید از من بترسی، داداش. در این حوالی بی‌سروپا زیاد است که همه هم فقط برای مسافرهای آمریکایی پرسه می‌زنند، ولی تو نباید از من بترسی.»
دیک حوصله‌اش سر رفت و سرجایش ایستاد: «مانده‌ام که این همه وقت را از کجا آوردی.»
«من تو پاریس کار می‌کنم.»
«تو چه خطی؟»
«کاغذفروشی.»
تضاد بین رفتار ترسناک او و شغل ملایمش به نظر مسخره می‌آمد- ولی مرد این فاصله را به زودی ترمیم کرد:
«نگران نباش؛ من پارسال کلی پول درآوردم- ده یا دوازده فرانک برای هر روزنامه‌ی سانی تایمز که مایه‌اش شش فرانک بود.»
بریده‌ی روزنامه‌ای را از کیف پول پوسیده‌ای بیرون آورد و به دست دیک که حالا همراهش شده بود، داد- عکسی کارتونی بود که هجوم آمریکایی‌ها را به پاریس نشان می‌داد، در این تصویر مردم زیادی از تخته‌ی کشتی حمل طلا پیاده می‌شدند.
«دویست هزار نفر- هر تابستان ده میلیون دلار خرج می‌کنند.»
«شما این‌جا در محله‌ی پسی چه‌کار می‌کنی؟»
همسفرش با احتیاط به دوروبر نگاه کرد و مبهم گفت: «فیلم. اینجا یک استودیوی آمریکایی‌ست که آن‌هایی را که انگلیسی بلدند، استخدام می‌کنند. من هم دنبال این فرصت بودم.»
دیک تند و جدی او را از سر خود واکرد.
معلوم شد که رزماری یا در یکی از آن دور زدن‌های اولیه‌ی دیک فرار کرده، یا پیش از آن‌که دیک به این محل بیاید، از این‌جا رفته است؛ پس از آن‌جا به یکی از مغازه‌های مشروب‌فروشی رفت و سکه‌ی مخصوص تلفن خرید، به زور وارد آلاچیقی میان آشپزخانه و توالتی بدبو شد و به هتل «رُی جورج» تلفن کرد. احساس کرد که نحوه‌ی نفس‌کشیدن تلفن‌چی عادی نیست و به تنفس چین- استوک در بیماران قلبی شبیه است- اما این علامت هم مثل هر چیز دیگری او را به سمت هیجاناتش منحرف کرد. شماره‌اش را به او داد؛ سپس تلفن به دست همان‌جا ایستاد و به قفسه‌های قهوه‌خانه خیره شد؛ پس از مدتی طولانی صدای آهسته و عجیبی سلام گفت.
«دیک-م. باید به تو زنگ می‌زدم.»
در جواب مکثی کرد و بعد دل به دریا زد و با لحنی متناسب با احساسات او گفت:
«خوشحالم که زنگ زدی.»

اسکات فیتزجرالد

«آمدم به استودیو تا ببینمت- هنوز هم در همان محله‌ی پسی‌ام و از ساختمان روبه‌روی استودیو زنگ می‌زنم. فکر کردم می‌توانیم با یک ماشین، در بوا دور بزنیم.»

«عجب! خیلی بد شد! من فقط یک دقیقه آن‌جا ماندم.» دوباره ساکت شد.

«رزماری!»

«بله، دیک.»

«ببین، الان حالم عادی نیست و به تو نیاز دارم. وقتی بچه‌ای خواب و خیال مرد میانسالی را آشفته می‌کند، دردسرساز می‌شود.»

«تو که میانسال نیستی، دیک، تو جوان‌ترین آدم روی زمینی.»

«رزماری؟» به قفسه‌ی شیشه‌های زهرماری‌های ارزان فرانسوی- بطری‌های اتارد، رام سنت جیمز، مری بریزارد، لیکور پرتقالی، آندری فرنت بلانکو، چری راچت و آرمگ‌نک خیره شد و مدتی در سکوت ماند و بعد پرسید:

«تنهایی؟»

- می‌توانم پرده‌ها را بکشم؟

«فکر می‌کنی با کی‌ام؟»

«ببین الان دلم می‌خواهد با تو باشم.»

سکوت دیگری و بعد آهی و جوابی: «آره، کاش الان این‌جا با من بودی.»

رزماری توی اتاقش، آن‌سوی خط تلفن دراز کشیده بود و صدای آهنگی در زمینه پخش می‌شد:

«و دو نفر- برای چای
و من برای تو
و تو برای من
بگذار-
صاحب شوم.»

روی پوست برنزه‌اش ته‌مانده‌های پودر احساس می‌شد- وقتی دیک صورتش را بوسید، رستنگاه موهایش مرطوب بود و صورت سفید و براق او و کمان شانه‌اش زیر صورت دیک بود.

دیک با خود گفت: «امکان ندارد.» و دقیقه‌ای بعد از آن‌جا بیرون آمد و در خیابان‌ها به سمت موته یا در جهت عکس آن به راه افتاد، کیف دستی کوچکش هنوز در دستش بود و عصای سرطلایی‌اش را مثل شمشیر گرفته بود.

رزماری به پشت میزش برگشت و نامه‌ای را که برای مادرش می‌نوشت، تمام کرد.

«... او را فقط برای چند دقیقه دیدم، اما فکر می‌کنم خیلی خوش‌قیافه است. احساس می‌کنم عاشقش شدم (البته می‌دانی که بیش از هر کس دیگری عاشق دیک‌ام). او واقعا قصد دارد فیلمی را کارگردانی کند. به این منظور به زودی به هالیوود می‌رود و من فکر می‌کنم ما هم باید برویم. کالس کلی هم این‌جاست. من او را دوست دارم ولی به خاطر خانم و آقای دایور که معرکه‌اند، مهربان‌ترین آدم‌هایی که تا به حال دیده‌ام، برای کالس وقت زیادی ندارم. امروز خیلی حالم خوب نیست و تا این لحظه چند تا قرص خورده‌ام، گرچه احتیاج به خوردن قرص نبوده. تا از نزدیک نبینمت فکر نمی‌کنم بتوانم گوشه‌ای از اتفاقی را که افتاده برایت تعریف کنم!!! وقتی این نامه به دستت رسید تلگراف بزن، تلگراف، تلگراف! آیا تو به سمت شمال می‌آیی یا من با خانواده‌ی دایور به جنوب بیایم؟

دیک ساعت شش به نیکول تلفن کرد و پرسید:

«هیچ برنامه‌ی خاصی نداری؟ می‌خواهی یک برنامه‌ای بی‌سروصدا داشته باشیم – شام تو رستوران هتل بخوریم و بعد هم برویم نمایشنامه‌ای ببینیم؟»

«تو می‌خواهی؟ برای من فرق نمی‌کند، هر چه تو بخواهی. چند دقیقه پیش به رزماری تلفن کردم و گفت که شامش را در اتاق خودش می‌خورد. به نظرم این حال همه‌ی ما را گرفت، نه؟»

با او مخالفت کرد و گفت: «حال من را که نگرفت. عزیزم، اگر از نظر فیزیکی خسته نیستی، بیا یک کاری بکنیم. وگرنه می‌رویم جنوب و بعد از یک هفته پشیمان می‌شویم که چرا بوچر را ندیدیم. از غصه خوردن که بهتر است.»

با این عبارت خود را لو داد و نیکول تند پرسید:

«غصه‌ی چی؟»

«غصه‌ی ماریا والیس.»

نیکول با رفتن به تئاتر موافقت کرد. بین آن‌ها رسم بود که هرگز برای هیچ‌چیز ابراز خستگی نکنند و به این نتیجه رسیده بودند که با رعایت این رسم روی‌هم‌رفته روزهایشان بهتر می‌شود و شب‌ها هم روبه‌راه‌تر. وقتی به دلیلی روحیه‌هایشان خراب بود، گناه را به دوش خستگی و بی‌حوصلگی دیگران می‌انداختند. پیش از آن‌که این زیباترین زوج پاریس از هتل خارج شوند، درِ اتاق رزماری را به آرامی زدند و چون جوابی نشنیدند، گمان کردند که او خواب است. از هتل بیرون رفتند و قدم در شب گرم و شلوغ پاریس گذاشتند، از شیرینی شراب ورموت و تلخی نوشیدنی‌های دیگر در تاریکی رستوران فوکی بهره بردند.

۲۲

فردا صبح نیکول دیر از خواب بیدار شد و پیش از آن که مژه‌های بلند به‌هم‌پیچیده‌اش را از هم باز کند، در عالم خواب صدایی زمزمه‌وار شنید. تختخواب دیک خالی بود، دقیقه‌ای گذشت تا متوجه شد که با صدای تلنگری بر در اتاق نشیمن بیدار شده است.

داد زد: «بیا تو!» ولی جوابی نشنید. ربدوشامبرش را پوشید و در را باز کرد. پاسبان منطقه بود که پس از ادای احترام به نیکول وارد شد.

«آقای افغان نورث این‌جاست؟»

«چی گفتی؟ نه، رفت آمریکا.»

«کی رفت، مادام؟»

«دیروز صبح.»

سرش را به علامت مخالفت دور گرداند و انگشت اشاره‌اش را برای نیکول تکان داد و با لحنی تندتر گفت:

«دیشب در پاریس بوده. در این هتل اتاق گرفته، ولی اتاقش خالی‌ست. به من گفتند که بهتر است از مهمان‌های این اتاق بپرسم.»

«خیلی عجیب است- ما دیروز صبح دیدیم با قطار رفت.»

«ممکن است اینطور باشد ولی امروز صبح این‌جا دیده شده. حتا کارت شناسایی‌اش هم دیده شده. این‌جاست ... بفرما!»

نیکول با تعجب گفت: «ما هیچ‌چیز در این باره نمی‌دانیم.»

پاسبان کمی فکر کرد. آدم خوش‌قیافه‌ی بدبویی بود.

«شما دیشب اصلا او را ندیدید؟»

«نه. ندیدیم»

«ما یک سیاهپوستی را دستگیر کردیم و مطمئنیم که بالاخره آدم درستی را دستگیر کردیم.»

«باور کنید من نمی‌دانم درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنید. اگر آقای آبراهام نورث، همانی‌ست که ما می‌شناسیم و شما مطمئنید که شب گذشته در پاریس بوده، ما از این موضوع بی‌اطلاعیم.»

مرد سری تکان داد و لب بالایی‌اش را مکید. به نظر راضی شده بود اما دلخور می‌نمود.

نیکول پرسید: «حالا چه اتفاقی افتاده؟»

کف دستش را نشان داد و دهانش را بست و بادش کرد. تازه داشت متوجه‌ی زیبایی نیکول می‌شد، از این روی نگاهش روی او لرزید.

«فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاده، مادام؟ یک پیشامد تابستانی. جیب آقای افغان نورث را زده‌اند و او هم شکایت کرده. ما دزد را دستگیر کردیم. آقای نورث باید بیاید او را شناسایی کند و مبلغ درست پول را اعلام کند.»

نیکول ربدوشامبرش را تنگ‌تر دور خود پیچید و تند او را مرخص کرد. بعد از حمام آب گرم لباس‌هایش را پوشید. وقتی آماده شد ساعت از ده صبح گذشته بود. در تمام این مدت شگفت‌زده بود. به رزماری تلفن کرد اما جوابی نشنید – سپس به دفتر هتل تلفن کرد و فهمید که ایب ساعت شش و نیم صبح آن روز توی این هتل اتاق گرفته است. اما اتاقش هنوز خالی بود. به این امید که از دیک خبری بشنود توی اتاق نشیمن منتظر نشست. درست زمانی که قطع امید کرد و تصمیم گرفت از آن‌جا برود، از دفتر هتل تلفن کردند و گفتند:

«سیاهپوستی به نام آقای کراشا می‌خواهد با شما حرف بزند.»

نیکول پرسید: «چه کار دارد؟»

«می‌گوید شما و دکتر را می‌شناسد. می‌گوید شخصی به نام آقای فریمن را زندان کرده‌اند که او با همه‌ی عالم دوست است. در ضمن می‌گوید در این ماجرا بی‌عدالتی‌ای شده و دلش می‌خواهد پیش از آن‌که خودش هم دستگیر بشود، آقای نورث را ببیند.»

«ما از این ماجراها هیچ نمی‌دانیم.» نیکول همه‌چیز را رد کرد و گوشی را با عصبانیت روی تلفن کوبید. از بازگشت عجیب ایب به این نتیجه رسید که دیگر از بی‌بندوباری‌های او به تنگ آمده است. فکر او را از سر به در کرد و از هتل بیرون رفت. توی خیاط‌خانه رزماری را دید و با هم به خیابان ریولی رفتند. نیکول چند شاخه گل مصنوعی و زنجیرهایی از مرواریدهای رنگارنگ خرید. به رزماری کمک کرد تا برای مادرش الماس و برای همکارهایش در کالیفرنیا چند تا روسری و چند جاسیگاری جدید بخرد. برای پسرش یک ارتش مجسمه‌های چوبی سربازهای یونانی و رومی را خرید که بیش از هزار فرانک می‌شد. بار دیگر پولشان را به راه‌های متفاوت خرج کردند و دوباره رزماری او را به خاطر شیوه‌ی خرج‌کردنش ستود. نیکول مطمئن بود پولی که خرج می‌کرد از آن خودش است، اما رزماری هنوز احساس می‌کرد پولش از راه یک معجزه به دست آمده و به او وام داده شده و در نتیجه باید با دقت خرج کند.

خرید کردن با بدن‌هایی سالم، با بازوها، دست‌ها، پاها و مچ پاهای کشیده، و با اطمینان از زیبایی‌شان در نگاه مردها، و قدم‌زدن زیر تابش پرتوهای خورشید شهری بیگانه که جریانی از خون و رنگ را به سطح پوستشان می‌کشاند، لذتبخش بود.

وقتی به هتل برگشتند و دیک را شاد و سرحال دیدند، هر دو دمی به خوشی بس کودکانه‌ای دست یافتند.

دقایقی پیش از آمدن آن‌ها ایب به دیک تلفن مبهمی زده بود و معلوم شده بود که تمام صبح را در جایی پنهان شده است.

«عجیب‌ترین گفت‌وگوی تلفنی‌ای بود که در عمرم داشتم.»

دیک نه‌تنها با ایب بلکه با بیش از ده نفر دیگر هم حرف زده بود. معمولا این آدم‌های جورواجور پشت تلفن این طوری معرفی می‌شدند: «... کسی که می‌خواهد با تو حرف بزند در گنبد تپیوت است، خب، او می‌گوید که در آن‌جا بوده- چی؟»

«ببین، یارو! خفه شو! – داشتم می‌گفتم، او یک جور رسوایی به بار آورده و احتمالاً نمی‌تواند برگردد به کشورش. عقیده‌ی شخصی من این است که – عقیده شخصی من این است که او یک چیز داشته ...» صدای قورت‌دادن آمد و این که یارو چه داشته، نامفهوم ماند.

گوشی تلفن را کسی گرفت که پیشنهادش این بود:

«فکر کردم در هر صورت می‌شود این را از تو به عنوان یک روانشناس تقاضا کرد.» صدای مبهمی که این عبارت را گفت هم موفق نشد که از دیک، به عنوان روان‌شناس یا هر کس دیگری تقاضایی بکند و سرانجام گوشی تلفن را به ایب داد. گفت‌وگویش با ایب به شکل زیر ادامه پیدا کرد:

«سلام.»

«خب؟»

«خب، سلام.»

«تو کی هستی؟»

«خب.» پشت حرفش نفیر خنده‌ای سر داد.

«ببین، من تلفن را به یکی دیگر می‌دهم تا با تو حرف بزند.»

گاهی دیک صدای ایب را می‌شنید و صدای زدوخورد یا صدای انداختن گوشی تلفن، و از دور عباراتی مثل: «نه، من نمی‌کنم، آقای نورث...» سپس صدایی گستاخ گفت: «اگر تو دوست آقای نورثی، بیا و از این‌جا ببرش.»

ایب حرفش را قطع کرد و خیلی خشک و جدی با لحنی مصمم همه را ساکت کرد.

«دیک! من تو کافه مونمارتر یک شورش نژادی به راه انداخته‌ام. الان هم دارم می‌روم فریمن را از زندان آزاد کنم. اگر یک سیاهپوست که در کپنهاگ کفش واکس می‌زند – الو، صدایم را می‌شنوی؟ خب، ببین، اگر هر کس بیاید آن‌جا...» بار دیگر آن سوی تلفن سروصداهای زیادی بلند شد.

دیک از او پرسید: «چرا برگشتی پاریس؟»

«من تا ایور رفتم، بعد تصمیم گرفتم با هواپیما برگردم تا بتوانم با سنت سولپیس مقایسه‌اش کنم. منظورم این نیست که می‌خواهم سنت سولپیس را به پاریس برگردانم. من حتا منظورم باروک هم نیست! منظور من سنت جرمین است. به خاطر خدا یک لحظه صبر کن تا گوشی را به پیشخدمت بدهم.»

«به خاطر خدا این کار را نکن!»

«گوش کن، مری بی‌مشکل رفت؟»

«آره.»

«دیک، دلم می‌خواهد با کسی که امروز صبح در همین جا آشنا شدم، حرف بزنی. پسر یک افسر نیروی هوایی‌ست که پیش هر دکتری در فرانسه رفته. گوش کن تا ماجرایش را برایت تعریف کنم...»

دیک در این لحظه تلفن را قطع کرد – شاید این نوعی نمک‌نشناسی بود چون ایب برای آسیاب ذهنش به گندم نیاز داشت.

نیکول رو به رزماری کرد و گفت: «ایب آدم خیلی خوبی بود. خیلی خوب، البته آن قدیم‌ها، وقتی من و دیک تازه ازدواج کرده بودیم. باید آن روزها می‌دیدیش. هفته‌ها بود که در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد و آن‌قدر آرام بود که انگار هیچ‌کس در آن خانه نبود. بعضی وقت‌ها یک سازی می‌زد و گاهی هم با پیانوی بی‌صدا در اتاق مطالعه پیانو می‌زد، برای ساعتی با آن عشق می‌کرد- دیک! آن خدمتکار را یادت می‌آید؟ فکر می‌کرد ایب یک شبح است و ایب هم گاهی که در راهرو می‌دیدش «ما ... ما ...» می‌کرد. یک بار از ترسش سرویس چای‌خوریمان را شکست، ولی برایمان مهم نبود.»

چه روزگار خوشی- سال‌ها پیش داشتند. رزماری با تجسم زندگی پر از صفایی که هیچ شباهتی به زندگی خودش نداشت، غبطه خورد. خودش چیزی از خوشی نمی‌دانست و مثل همه‌ی آن‌هایی که هیچ‌وقت نداشته‌اند، این خوشی به نظرش خیلی مهم آمد. آن را آسایش می‌دید و نمی‌فهمید که به همان اندازه که خودش از آسودگی دور است، خانم و آقای دایور هم از آن فاصله دارند.

رزماری پرسید: «الکل با او چکار کرد؟ چرا مجبور است که بنوشد؟»

نیکول سرش را به راست و چپ دور گرداند و از پذیرفتن هر مسئولیتی نسبت به این موضوع سرباز زد: «تو این دوره‌وزمانه خیلی از مردهای باهوش خودشان را نابود می‌کنند.»

دیک پرسید: «چه موقع از تاریخ این کار را نکرده‌اند؟ مردهای باهوش روی بند بازی می‌کنند، چون مجبورند – بعضی از آن‌ها تاب نمی‌آورند و می‌افتند.»

نیکول حرف خودش را تکرار کرد: «باید از این جدی‌تر باشد.» از این‌که دیک جلوی رزماری با او مقابله می‌کرد، عصبانی بود: «هنرمندهایی مثل...، مثل فرناند به نظر نمی‌آید خودشان را با الکل خفه کنند، چرا فقط این آمریکایی‌ها زیاده‌روی می‌کنند؟»

برای این سوال پاسخ‌های زیادی بود اما دیک تصمیم گرفت آن را بی‌پاسخ بگذارد تا خود را در برابر نیکول پیروز جلوه دهد. دیدگاه دیک نسبت به نیکول بسیار منتقدانه شده بود. اگرچه فکر می‌کرد که نیکول گیراترین موجود روی زمین است و از سوی دیگر هر آن‌چه احتیاج داشت، از او به دست می‌آورد، از دور بوی جنگ به مشامش می‌رسید و ناخودآگاه ساعت به ساعت سخت‌گیرتر می‌شد و خود را مسلح‌تر می‌کرد. معمولاً تسلیم هوسرانی نمی‌شد و حالا که تسلیم هوس‌هایش شده بود، با بستن چشم‌هایش به واقعیت امیدوار بود که نیکول رابطه‌ی او را با رزماری رابطه‌ای هیجانی ببیند، از این روی تا اندازه‌ای احساس پستی می‌کرد. البته زیاد هم مطمئن نبود – شب گذشته نیکول در سالن تئاتر، رزماری را به کنایه بچه خوانده بود.

آن روز هر سه در رستوران هتل در فضایی فرش‌شده با پیشخدمت‌های نرم‌رفتار ناهار خوردند. به‌رغم پیشخدمت‌های دیگر که با قدم‌های تندوتیز پاهای خود را به زمین می‌کوبیدند و غذاهای خوشمزه را روی میزهایی می‌چیدند که چند دقیقه پیش خودشان دور آن غذا خورده بودند، این‌ها آن‌قدر نرم راه می‌رفتند که گویی روی ابرها قدم می‌زنند. چند خانواده‌ی آمریکایی هم آن‌جا بودند و به خانواده‌های آمریکایی دیگر نگاه می‌کردند و می‌کوشیدند با آن‌ها سر گفت‌وگویی را باز کنند.

دور میز کنار آن‌ها جشنی بود که نمی‌توانستند دلیلی برایش پیدا کنند. بیست زن بودند با یک مرد جوان بی‌آلایشی شبیه منشی‌ها، و تکیه‌کلام «ممکن است تکرار کنید». زن‌ها نه جوان بودند، نه مسن و نه از هیچ طبقه‌ی مشخصی از جامعه؛ با این همه به نظر با هم همبستگی داشتند و نسبت به زن‌هایی که از طریق کار همسرانشان با یکدیگر دوست می‌شدند، با هم ارتباط نزدیک‌تری داشتند. بی‌گمان میان افراد این گروه پیوند عمیق‌تری نسبت به افراد هر مهمانیِ ممکن دیگر بود.

دیک حرف ریشخندآمیز بدی را که تا نوک زبانش آمد، قورت داد و از پیشخدمت خواست که جست‌وجو کند و دریابد که آن‌ها که هستند.

پیشخدمت گفت: «مادران و همسران سربازهای کشته‌شده.»

دیک و نیکول و رزماری هم با هیجان، بلند و آهسته برای یکدیگر تکرار کردند. چشم‌های رزماری پر از اشک شد.

نیکول گفت: «احتمالاً جوانترها- شوهرانشان را از دست داده‌اند.»

دیک از بالای لیوان شرابش دوباره به آن‌ها نگاه کرد؛ با دیدنِ صورت‌های شادشان و شکوهی که فضای جشنشان را دربرگرفته بود، به خرد و پختگی آمریکایی‌های قدیمی پی برد. زنان متینی که آمده بودند برای مرده‌هایشان عزاداری کنند، برای چیزی که دیگر ترمیم‌شدنی نبود، مدتی فضای اتاق را زیبا کرده بودند. دیک بار دیگر دمی بر زانوهای پدرش نشست و با آقای موسبی به گردش رفتند، در حالی که وفادارها و فداکارهای دوروبرش می‌جنگیدند. سخت به دنیای دو زن روبه‌وریش برگشت و با همه‌ی دنیای نوی که حالا به آن ایمان داشت، روبه‌رو شد.

- می‌توانم پرده را بکشم؟

۲۳

ایب نورث از ساعت نه صبح به میخانه ریتز رفته بود و هنوز آن‌جا بود. وقتی از راه رسید و دنبال جایی برای بست نشستن می‌گشت، پنجره‌ها باز بودند و پرتوهای درخشان خورشید ذرات گرد و غبار روی فرش‌ها و مبل‌های دوده‌گرفته را جابه‌جا می‌کردند. پادوها تند از میان راهروها می‌گذشتند و برای لحظه‌ای در فضای پاکیزه آزادانه می‌گشتند. جای نشستن خانم‌ها روبه‌روی بخش اصلیِ بار خیلی کوچک بود و تصور این‌که بعد از ظهر چه گروه از آدم‌ها این‌جا جمع می‌شوند، آسان نبود.

پاول معروف، مدیر میخانه هنوز نیامده بود، اما کلود که داشت به حساب‌ها می‌رسید، بی‌آن‌که واکنش نابجایی چون شگفت‌زدگی نشان دهد دست از کار کشید و به ایب پیاله‌ای نوشیدنی داد تا روشن شود. ایب روی نیمکتی کنار دیوار نشست. پس از دو پیاله حالش کم‌کم بهتر شد- آن‌قدر بهتر شد که به آرایشگاه رفت و موهای صورتش را تراشید. وقتی برگشت، پاول آن‌جا بود. با اتومبیلی آمده بود که به دلخواه خودش مونتاژ شده بود. اتومبیلش را آگاهانه و بجا در بلوار کاپوسینز پارک کرده بود. پاول به ایب علاقه داشت. برای همین آمد پیش او تا با هم حرف بزنند.

ایب گفت: «صبح قرار بود با کشتی برگردم خانه، منظورم دیروز صبح، چه می‌دانم، یکی از این صبح‌ها.»

پاول پرسید: «چرا نرفتی؟»

ایب فکر کرد و سرانجام دلیلی پیدا کرد: «یک پاورقی در روزنامه‌ی لیبرتی می‌خواندم که قسمت بعدی‌اش قرار بود این‌جا در پاریس چاپ بشود- بنابراین اگر می‌رفتم از دستش می‌دادم و هیچ‌وقت نمی‌توانستم بخوانمش.:

«باید داستان خیلی خوبی باشد.»

«داستان وحشت – نا – کی‌ست.»

پاول بلند شد و قهقهه‌ای زد اما زود جلوی خودش را گرفت. به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

«آقای نورث، اگر واقعا بخواهی بروی، می‌توانی با چند تا از دوستانت که فردا با کشتی فرانس می‌روند، بروی- آقای، اسمش چی بود؟ یکی اسلم پی‌یرسون است و آن یکی- حتما یادم می‌آید- قد بلندی دارد و تازه ریش گذاشته.»

ایب به یادش آورد، «یاردلی.»

«آقای یاردلی. هر دو با کشتی فرانس می‌روند.»

داشت به سمت کارش می‌رفت که ایب او را نگه داشت: «شاید اگر مجبور نبودم از راه شربور بروم، با این‌ها می‌رفتم. اما چمدان‌هایم از آن راه رفتند.»

پاول داشت از او دور می‌شد که گفت: «چمدان‌هایت را تو نیویورک تحویل بگیر.»

دلیل این پیشنهاد کم‌کم با کوک ایب جور می‌شد- به تدریج علاقه‌مند می‌شد که بقیه از او مراقبت کنند یا این‌که دوره‌ی بی‌مسئولیتی‌اش را طولانی‌تر کند.

در این مدت مشتری‌های دیگر هم به میخانه آمده بودند: ابتدا یک دانمارکی هیکل‌دار آمد که ایب او را جایی دیده بود. مرد دانمارکی روی یکی از صندلی‌های سمت دیگر سالن نشست و ایب حدس زد که او همه‌ی روز آن‌جا خواهد نشست و با نوشیدن، خوردن، حرف زدن و روزنامه‌خوانی وقتش را خواهد گذراند. دلش می‌خواست حتا بیشتر از او آن‌جا بماند. ساعت یازده بود که بچه‌های کالج از در وارد شدند، چنان با احتیاط کنار هم راه می‌رفتند که گویی می‌ترسیدند از هم جدا شوند. در همین زمان ایب از پیشخدمت خواسته بود که برایش شماره‌ی دایورها را بگیرد؛ همزمان که با آن‌ها تماس می‌گرفت با دوست‌های دیگرش هم تماس می‌گرفت – هدفش این بود که با همه در یک زمان روی خط‌های مختلف حرف بزند- نتیجه هم به گونه‌ای یکسان بود. گهگاهی هم ذهنش به این واقعیت برمی‌گشت که باید برود و فریمن را از زندان آزاد کند، اما سرانجام همه‌ی این واقعیت‌ها را مثل کابوسی از سرش بیرون کرد.

ساعت یک بعد از ظهر میخانه پر شده بود؛ پیشخدمت‌ها در میان هلهله‌ها غذا و نوشیدنی می‌آوردند و مشتری‌ها را وادار می‌کردند که صورتحسابشان را بپردازند.

«این حالا می‌شود دو تا نوشیدنی ... و یکی دیگر ... دو تا مارتینی و یکی ... شما هیچی، آقای کورترلی ... می‌شود سه دور که کل آن می‌شود هفتاد و پنج فرانک، آقای کورترلی.

آقای شفر گفت او این را خورده – شما آخری را خوردی ... من فقط آن‌چه شما بگویی می‌کنم...» و به زبان انگلیسی با لهجه‌ی فرانسوی تشکر کرد، «تَنکس ورا ماچ.»

در این هرج‌ومرج ایب جایش را از دست داد. در حالی که ایستاده بود، آرام تکان می‌خورد و با هر کسی که می‌توانست به دام بیندازد وارد گفت‌وگو می‌شد. سگی افسارش را دور پای او پیچید، اما ایب توانست بدون ابراز ناراحتی افسار سگ را از دور پایش باز کند و بارها «ببخشید» بشنود. بعد از این ماجرا به ناهار دعوت شد ولی نپذیرفت و گفت نزدیک بریگلت است و در بریگلت باید کاری انجام بدهد. چند دقیقه بعد به شیوه‌ی ظریفی که مخصوص الکلی‌هاست و شبیه رفتار زندانی‌ها یا کلفت‌های خانگی‌ست، با یکی از آشناهایش

خداحافظی کرد و سرش را برگرداند و متوجه شد که ساعت خوش میخانه به همان ناگهانی‌ای که شروع شده بود، به سر آمده است.

در آن سمت مرد دانمارکی و دوستانش ناهار سفارش داده بودند. ایب هم تشویق شد و ناهاری سفارش داد اما به آن دست نزد. سپس همان‌جا نشست و خوشحال در گذشته سیر کرد. الکل روزهای خوش گذشته را با حال همزمان می‌کند، مثل این است که آن روزها هنوز جریان دارد و حتا می‌تواند با آینده نیز همزمان شود. گویی همه‌ی آن‌ها دوباره دارد اتفاق می‌افتد.

ساعت چهار پیشخدمت به سویش آمد:

«یک رنگین‌پوستی به نام جولز پیترسون آمده. بگذارم بیاید پیش تو؟»

«خدایا! او دیگر چطوری مرا پیدا کرد؟»

«من به او نگفتم که تو این‌جایی.»

«کی به او گفت؟» ایب روی لیوان‌هایش سکندری‌ای خورد اما زود خودش را نگه داشت.

«می‌گوید تا الان به همه‌ی می‌فروشی‌ها و هتل‌های آمریکایی سر زده.»

«بگو این‌جا نیست...» وقتی گارسون از میز او دور شد، ایب گفت: اجازه دارد بیاید تو؟»

«باید بپرسم.»

پاول در جواب این سوالِ ایب نیم‌نگاهی به پشت سرش کرد و به علامت نه سرش را دور گرداند، سپس به سمت ایب آمد.

«ببخشید؛ نمی‌توانم به او اجازه بدهم بیاید تو.»

ایب از جایش کنده شد و وارد خیابان کامبون شد.

۲۴

ریچارد (دیک) دایور پس از گذاشتن یادداشتی برای ماریا والیس به امضای «دیکول» (امضای روزهای اول آشنایی او و نیکول پای نامه‌هایشان)، با کیف کوچک چرمی‌اش از ناحیه‌ی هفت پاریس بیرون آمد و به سمت خیاط‌خانه رفت. خیاط‌ها بیش از پولی که به آن‌ها می‌داد وسواس به خرج می‌دادند. از این‌که انگلیسی‌های بیچاره به خاطر رفتار خوب و حال‌وهوایی که نشانگر امنیت مالی دیک بود به او اطمینان داشتند و یا از این که خیاط را وادار کرده بود که پارچه‌ی ابریشمی را روی بازویش یک اینچ جابه‌جا کند، شرمنده بود.

از مغازه‌ی خیاطی به بار کریون رفت و قهوه‌ای کوچک و دو قلپ جین نوشید.

وقتی وارد هتل شد، راهروها به گونه‌ای نامعمول روشن بودند؛ همین که از هتل بیرون آمد، فهمید که به خاطر تاریکی زودرس بیرون بوده است. بعد از ظهر توفانی‌ای بود و برگ‌های نازک و وحشی خیابان شانزه‌لیزه، دستخوش بادهای تند پاییزی بودند و پرهیاهو به زمین می‌افتادند. به خیابان ریولی رسید و از زیر گذرگاه‌های طاقدار، دو میدان را پشت سر گذاشت و برای گرفتن نامه‌هایش به بانکی رفت که نامه‌ها به نشانی آن‌جا می‌آمد. با باریدن اولین دانه‌های باران سوار تاکسی شد و خیابان شانزه‌لیزه را تنها و در خیال عشقش پشت سر گذاشت.

ساعت دو به هتل رُی جورج برگشت و در راهروی هتل زیبایی نیکول را در مقایسه با زیبایی رزماری مثل زیبایی دخترک لئوناردو نسبت به زیبایی دخترک هر تصویرگر دیگری دید. دیک زیر باران به راهش ادامه داد. دیوانه‌وار و وحشت‌زده، احساسات تند بسیاری از مردها را در خود حس می‌کرد و در پیش رویش هیچ‌چیز را آسان نمی‌دید.

رزماری با شور و هیجانی که هیچ‌کس از آن خبر نداشت، درش را باز کرد. حالا همانی بود که گاهی «موجود کوچک وحشی» خوانده می‌شد – پس از بیست‌وچهار ساعت هنوز خودش را جمع‌وجور نکرده بود و آسان آشفته می‌شد؛ گویی سرنوشتش معمایی مصور بود- سودها را می‌شمرد، امیدها را می‌شمرد و به ترتیب دیک را، نیکول را، مادرش را و کارگردانی را که دیروز دیده بود، مثل شیخک‌های میان مهره‌های تسبیح جدا می‌کرد.

وقتی دیک در اتاقش را زد، تازه آماده شده بود و به تماشای باران نشسته بود و به شعری فکر می‌کرد، و به ناودان‌های لبریز بورلی هیلز. در را به روی دیک باز کرد و او را مثل همیشه کاملا آراسته و خدای‌گونه یافت، آن‌گونه که مسن‌ترها به نظر جوان‌ترها می‌آیند، قرص و سازش‌ناپذیر. دیک با احساس دلخوری گریزناپذیری با او روبه‌رو شد. دقیقه‌ای طول کشید تا به شیرینی لبخند بی‌پروایش پاسخ دهد، تن او با دقتی میلیمتری برای غنچه شدن برآورد شده بود، اما غنچه‌ای که به‌یقین می‌شکفت و گل می‌شد.

دیک متوجه‌ی رد پای خیس او روی قالیچه‌ی جلو دستشویی شد و گفت: «دخترک تلویزیون،» چنان نرم گفت که خودش هم حسش نکرد. دستکش و کیف دستی‌اش را روی میز آرایش او گذاشت و عصایش را به دیوار تکیه داد. چانه‌اش بر خطوط درد دور دهانش چیره بود و مثل ترسی که باید از نگاه مردم پنهان بماند آن را به پیشانی و گوشه‌ی چشم-هایش می‌راند.

سپس آهسته گفت: «بیا نزدیک من و روی پایم بنشین تا لب‌های دوست‌داشتنی‌ات را بیازمایم.»

رزماری نزدیک آمد و آن‌جا نشست و در حالی که قطره‌های باران آهسته‌تر می‌بارید – چک، چ – ک – ک، چک – ک لب‌هایش را بر تصویر زیبا و سردی که از او خلق کرده بود، گذاشت. سپس او را چند بار بوسید. با هر بار نزدیک شدن به دیک، صورتش بزرگ‌تر می‌شد؛ دیک تا به حال چیزی به درخشانی پوست او ندیده بود، از آن‌جا که گاهی زیبایی تصویر بهترین افکار انسان را بازمی‌تاباند، به یاد مسئولیتش نسبت به نیکول افتاد و این که فقط در چند قدمی‌اش، دو اتاق آن‌سوتر است.

گفت: «باران قطع شد. خورشید را روی سفال بام می‌بینی؟»

رزماری ایستاد و کمی به جلو خم شد و واقعی‌ترین حرف را به او زد:

«آه که ما چه بازیگرهایی هستیم- من و تو.»

به سمت میز آرایشش رفت و درست لحظه‌ای که شانه را روی موهایش خواباند، کسی آرام، اما سمج به در زد.

هر دو شوکه شدند و سر جایشان ماسیدند. ضربه‌ها همچنان به در می‌خورد. رزماری ناگهان فهمید که در قفل نیست، شانه را یک بار روی موهایش کشید و برای دیک که تندتند چین و چروک تختخوابی را که روی آن نشسته بودند، صاف می‌کرد، سری تکان داد و به سمت در حرکت کرد. دیک با لحنی کاملاً طبیعی اما نه خیلی بلند گفت:

«خب، اگر تو حال و حوصله‌ی بیرون رفتن نداری، به نیکول می‌گویم و این آخرین شب را آرام می‌گذرانیم.»

این همه احتیاط لازم نبود، زیرا آدم‌های پشت در آن‌قدر آشفته و درمانده بودند که نسبت به موضوع‌هایی که به آن‌ها ربط نداشت، اگر هر قضاوتی می‌کردند بسیار گذرا بود. ایب پشت در ایستاده بود و در بیست‌وچهار ساعت گذشته چندین ماه پیر شده بود. پهلوی او مرد رنگین‌پوست بس وحشت‌زده و نگرانی ایستاده بود. ایب او را آقای پیترسون، اهل استکهلم معرفی کرد.

سپس گفت: «این مرد در وضعیت وحشتناکی‌ست و همه‌اش تقصیر من است. ما به راهنمایی خوبی احتیاج داریم.»

دیک گفت: «بیایید تو اتاق ما.»

ایب به رزماری هم اصرار کرد که با آن‌ها برود. به آن سمت راهرو رفتند و وارد سوئیت دایور شدند. جولز پیترسون، سیاهپوست ریزجثه و مؤدب، از آن نمونه شیک‌پوش‌ها و هوادارهای درجه‌پایین و بی‌اجرومزد حزب جمهوری‌خواه در ایالت‌های مرزی، از پی آن‌ها وارد اتاق شد.

معلوم شد که پیترسون شاهد قانونی ایب در درگیری صبح زود او در مون‌پرناس بوده است. گویا به همراه ایب به اداره‌ی پلیس رفته و ادعای او را مبنی بر ربوده شدن هزار فرانک از کف دستش به وسیله‌ی سیاهپوستی که شناسایی‌اش یکی از موارد مورد بررسی بوده، تایید کرده است. ایب و جولز پیترسون به همراه مأمور پلیس به مشروب‌فروشی برگشته و شتابزده سیاهپوستی را به عنوان مجرم شناسایی کرده‌اند. اما ساعتی بعد بر همه آشکار شده که این سیاهپوست پس از رفتن ایب وارد میخانه شده است. از سوی دیگر پلیس با دستگیری فریمن، مدیر سیاهپوست و برجسته‌ی آن میخانه، که فقط در ساعت‌های اولیه به فضای مه‌آلود و الکلی رستوران آمده و زود ناپدید شده، ماجرا را پیچیده‌تر کرده بود. دوستان مجرم اصلی مدعی شدند که او فقط به زور پنجاه فرانک از ایب گرفته تا بهای مشروب‌هایی را که خود ایب سفارش داده بپردازد. در واقع او با بازی کردن نقشی گمراه‌کننده دوباره در صحنه ظاهر شده بود.

خلاصه، ایب در مدت یک ساعت خود را درگیر زندگی‌های شخصی، درونی و هیجانات یک اروپایی و سه آمریکایی آفریقایی‌تبار کرده بود که در بخش لاتین‌نشین فرانسه زندگی می‌کردند. اینک رها شدن از این گرفتاری ناممکن شده بود و تمام روز او در فضایی از حضور ناگهانی و دوباره‌ی چهره‌های ناشناس سیاهان در جاهای مختلف و صداهای سمج آن‌ها پشت خط‌های تلفن گذشته بود.

ایب به تنهایی موفق شده بود که همه را به‌جز جولز پیترسون از سر خود باز کند. جولز به‌واقع در موقعیت سرخپوستی بود که به سفیدپوستی کمک کرده است. سیاهپوست‌هایی که از خیانت ضربه خورده بودند، آن‌قدر که در جست‌وجوی پیترسون بودند به ایب کاری نداشتند، و پیترسون فقط از ایب می‌خواست که از او حفاظت کند.

پیشترها پیترسون در استکهلم شرکت تولیدی کوچک واکس داشته که پس از مدتی ورشکست شده بود و حالا فقط فرمول تولید واکس و جعبه‌ی کوچکی از ابزار آن برایش باقی مانده بود؛ اما محافظ جدیدش به او قول داده بود که به زودی در ورسیلز برایش کاری جور کند. راننده‌ی پیشین ایب در آن‌جا کارخانه‌ی کفش‌دوزی داشت. ایب هم به این منظور به پیترسون دویست فرانک داده بود.

رزماری با بیزاری به این حرف‌های بیهوده گوش می‌داد؛ حتا برای درک طنز این حرف‌ها هم طبع شوخ‌تری لازم بود. مرد کوچک با آن کارخانه‌ی سفری و نگاه ریاکارانه که گهگاهی می‌چرخید و از ترس نیم‌دایره‌های سفیدش را نشان می‌داد، و قیافه‌ی ایب با چهره‌ای کدر، لاغر و چروکیده از نظر رزماری مثل طاعون عجیب بود.

پیترسون کوتاه و مفید، با لهجه‌ای تحریف‌شده که برای شهروند کشورهای استعماری غریب بود، گفت: «من فقط یک فرصت برای زندگی می‌خواهم. در واقع شیوه‌ی کار من ساده و فرمول من آن‌قدر خوب بود که استکهلمی‌ها من را تحمل نکردند و از آنجا بیرونم کردند و به این ترتیب نابود شدم، چون سعی نکردم که حل‌وفصلش کنم.»

دیک به او احترام می‌گذاشت- علاقه شکل گرفت، اما زود از بین رفت. رو به ایب کرد و گفت:

«تو برو برای خودت یک هتلی گیر بیاور و بخواب. وقتی خوب استراحت کردی و روبه‌راه شدی، آقای پیترسون می‌آید و تو را می‌بیند.»

ایب با اعتراض پرسید: «این بلایی که پیترسون گرفتارش شده برای تو مهم نیست؟»

پیترسون با باریک‌بینی گفت: «من تو راهرو منتظر می‌مانم. لابد برای شما سخت است که در حضور خودم درباره‌ی مشکلم حرف بزنید.»

پس از تقلید مسخره‌ای از ادای احترام فرانسوی از آن‌جا بیرون رفت. ایب به سختیِ لوکوموتیو روی پاهایش ایستاد.

«مثل این‌که امروز خیلی دوست‌داشتنی نیستم.»

دیک گفت: «دوست‌داشتنی‌ای اما باورنکردنی... توصیه‌ی من این است که این هتل را ترک کن و برو برای خودت یک میخانه‌ای پیدا کن، البته اگر می‌خواهی. برو به شامبور یا اگر دلت پذیرایی کامل می‌خواهد برو مجستیک.»

«می‌شود بی‌زحمت برایم یک لیوان نوشیدنی بیاوری؟»

دیک به دروغ گفت: «این‌جا هیچ نوشیدنی‌ای نداریم.»

ایب به نشانه‌ی تسلیم با رزماری دست داد. قیافه‌اش را آرام کرد. هنوز دست او را در دست داشت و می‌کوشید جمله‌هایی بسازد. اما کلمه‌ها به زبانش نمی‌آمدند.

«تو از همه‌ی — از همه‌ی ...»

رزماری متأسف بود، در واقع از دست‌های کثیف او حالش به هم می‌خورد، اما مؤدبانه خندید، طوری‌که گویی تماشای مردی که در خواب‌وخیال می‌لولد، اصلا برای او نامعمول نیست. مردم اغلب برای آدم مست نقش بازی می‌کنند و به او به ظاهر، غیرعادی احترام می‌گذارند، کمابیش شبیه به احترامی که اقوام ساده از دیوانه‌ها می‌گیرند — احترام به جای ترس. کسی که همه‌ی امکانات مهار خود را از دست داده و هر کاری ممکن است انجام دهد، ترس‌برانگیز است. ناگفته نماند بعد به خاطر لحظه‌ی برتری‌اش، لحظه‌ی ستوده‌شدنش وادارش می‌کنیم تاوان بپردازد. ایب به سمت دیک برگشت و برای آخرین بار التماس کرد:

«اگر بروم هتل و همه‌ی دود و بوی تنم را بشویم و چند ساعتی بخوابم و این سنگالی‌ها را از دوروبرم دور کنم — می‌توانم بیایم و شب را در کانون خانواده بگذرانم؟»

دیک سرش را برای او تکان داد، البته بیشتر به حالت مسخره تا موافقت و گفت: «توانایی-های کنونی‌ات را بیش از آن‌چه هست می‌بینی.»

«مطمئنم اگر نیکول این‌جا بود، به من اجازه می‌داد که برگردم.»

«بسیار خوب.» دیک به سمت چمدانی رفت و از داخل آن جعبه‌ای بیرون آورد و روی میز میان اتاق گذاشت؛ درون جعبه کارت‌های بی‌شماری از حروف الفبا بود.

«به شرطی می‌توانی بیایی که در بازی کلمه‌سازی شرکت کنی.»

ایب با چنان دلزدگی‌ای به چیزهای درون جعبه نگاه کرد که گویی از او خواسته‌اند آن‌ها را مثل دانه‌های جو بجود.

«این دیگر چیست؟ به اندازه‌ی کافی چیزهای عجیب و غریب نداشتم...»

«بازی خوبی‌ست. با حروف این کارت‌ها کلمه می‌سازی. می‌توانی هر کلمه‌ای بسازی به‌جز الکل.»

«شرط می‌بندم که تو بلدی الکل را هجی کنی.» ایب دستش را در میان کارت‌ها فرو برد و گفت: «اگر بتوانم الکل را هجی کنم، می‌گذاری بیایم؟»

«اگر بخواهی در بازی کلمه‌سازی شرکت کنی می‌توانی برگردی.»

ایب به نشانه‌ی تسلیم سرش را تکان داد.

«اگر منطقت این است، دیگر فایده ندارد. من بهتر است که به راه خود بروم.» انگشت اشاره‌اش را گله‌مند برای دیک تکان داد و گفت: «اما یادت باشد که جورج سوم گفته وقتی گرانت مست بود ژنرال‌های دیگر را گاز می‌گرفت.»

از گوشه‌ی زرد چشمش برای آخرین بار به رزماری نگاهی ناامیدانه انداخت و از اتاق بیرون رفت. وقتی پیترسون را در راهرو ندید، احساس رهایی کرد. سپس با احساس بی‌خانمانی و گم‌شدگی به سراغ پاول رفت تا نشانی آن کشتی را از او بگیرد.

۲۵

همین که تلوتلوخوران از در بیرون رفت، دیک و رزماری برق‌آسا همدیگر را در آغوش گرفتند. غباری از پاریس روی هر دو افتاده بود. از میان این غبار بوهای یکدیگر را حس کردند: بوی کلاه لاستیکی خودنویس دیک، بوی خفیف گرمای گردن و شانه‌های رزماری. دیک چند ثانیه‌ای دیگر به او چسبید؛ رزماری پیش از او به دنیای واقعی برگشت و گفت: «باید بروم، جوان.»

از دو سوی فاصله‌ی فزاینده‌ی میان‌شان به هم چشمکی زدند و رزماری به شیوه‌ای که در نوجوانی آموخته بود، از در بیرون رفت، اما این بار هیچ کارگردانی از او نخواست تا برای اجرای بهتر نقشش تکرار کند.

در اتاقش را باز کرد. ناگهان به یاد آورد که ساعت مچی‌اش را روی میز جا گذاشته است، یکراست به سراغ میز رفت، ساعت آن‌جا بود؛ آن را که به مچش می‌بست، نگاهش به یادداشت‌های روزانه‌ای افتاد که برای مادرش می‌نوشت. آخرین جمله را در ذهنش کامل کرد. سپس بی‌آن‌که سرش را برگرداند، کم‌کم متوجه شد که در این اتاق تنها نیست.

در هر اتاقی که آدم زندگی می‌کند، چیزهایی هستند که نورها را باز می‌تابانند و ما چندان متوجه‌ی آن‌ها نیستیم، مثل: چوب جلاخورده، ظروف برنجی، نقره‌ای و عاجی کم‌وبیش صیقل‌خورده و نیز هزاران رسانای نور و سایه که چنان آرام و نرم در جریانند که آدم آن‌ها را این‌طوری نمی‌بیند، قاب عکس‌ها، نوک مدادها، جاخاک‌سیگاری‌ها و وسایل تزیینی چینی یا کریستال؛ همه‌ی این بازتابنده‌ها – جذب واکنش‌های نامحسوس نگاه می‌شوند و جذب عناصر همگونِ ضمیر ناخودآگاه ما، چنان که گویی ما به آن‌ها وابسته می‌شویم مثل قاب شیشه‌ای که قطعه‌های نامنظم را برای مدت‌ها نگه می‌دارد – شاید براساس همین واقعیت بود که رزماری آن را رمزآمیز شرح داد و گفت: «متوجه‌ی» بودن کسی در اتاقش شده، پیش از آن که واقعا چیزی دیده باشد. اما وقتی حس کرد، چون رقصنده‌ی باله، سریع بر نوک انگشت پایش چرخید و جسد مرده‌ی سیاهپوستی را روی تختخوابش دید.

در حالی که جیغی کشید، «آاا»، ساعتش که هنوز به مچش بسته نشده بود، محکم روی میز افتاد، فکر مسخره‌ای به ذهنش زد که او ایب نورث است. سپس به سمت در و آن سمت راهرو دوید.

اسکات فیتزجرالد

دیک داشت جمع‌وجور می‌کرد، دستکش‌هایی را که از صبح استفاده کرده بود، روی دستکش‌های کثیف گوشه‌ی چمدان انداخت. پیش از این کت و جلیقه‌اش را به رخت‌آویز آویزان کرده بود و حالا داشت پیراهنش را به رخت‌آویز دیگری می‌آویخت – این شیوه‌ی همیشگی او بود. «پیراهنی را که کمی کثیف است می‌پوشی ولی پیراهنی را که چروک است نمی‌پوشی.» نیکول آمده بود و لحظه‌ای که رزماری توی اتاق دوید، جاسیگاری‌های لبریز ایب را در سطل آشغال خالی می‌کرد.

«دیک، دیک، بدو بیا ببین چی شده!»

دیک عرض راهرو را تا اتاق او دوید. خم شد و گوشش را به قلب پیترسون نزدیک کرد و ضربانش را حس کرد- بدنش گرم بود، صورتش در زمان زندگی‌اش آزرده و درهم بود و در زمان مرگش تلخ و زمخت، جعبه ابزارش زیر بغلش بود، اما کفشی که از لبه‌ی تخت آویزان بود، واکسی نخورده بود و کف آن ساییده شده بود و سوراخ بود. بنا به قانون فرانسه دیک حق نداشت به مرده دست بزند، اما بازویش را کمی جابه‌جا کرد تا چیزی ببیند- روی روتختی سبز لکه‌ای خون بود، باید کمی هم خون به پتوی زیرش نفوذ کرده باشد.

دیک در را بست و ایستاد و کمی فکر کرد؛ از راهرو صدای پا می‌آمد. یکی با احتیاط راه می‌رفت، و بعد صدای نیکول بود که او را صدا می‌زد. در را باز کرد و پچ‌پچ‌کنان گفت: «روتختی و پتوی یکی از تخت‌های ما را بیاور- نگذار کسی ببیندت.» وقتی نگرانی را در چهره‌اش دید، گفت: «ببین، نباید خودت را برای این ماجرا ناراحت کنی- فقط دعوای میان سیاهپوست‌هاست.»

«دلم می‌خواهد تمام بشود.»

دیک جسد را بلند کرد، سبک بود و معلوم می‌شد که خوردوخوراک خوبی نداشته. طوری نگهش داشت که خونریزی ناشی از زخمش توی لباس‌های خود مرده فرو برود. او را کنار تختخواب گذاشت، روتختی و پتو را درآورد و لای در را یک اینچ باز کرد و به سروصداهای بیرون گوش داد- از ته راهرو صدای ترق‌ترق بشقاب‌ها می‌آمد و بعد صدای ارباب‌منشانه‌ای که می‌گفت: «مرسی، مادام،» اما پیشخدمت به سمت دیگر راهرو پیچید و از راه پله‌های مخصوص خدمتکارها پایین رفت. دیک و نیکول تند پتوها و روتختی‌ها را با هم ردوبدل کردند. وقتی دیک روتختی تمیز را روی تخت رزماری کشید، عرق‌ریزان از گرمای غروب، سر جایش ایستاد و کمی فکر کرد. همین‌که جسد را معاینه کرد چند نکته برایش روشن شد؛ نخست این که سرخپوست دشمن ایب، سرخپوست مهربان را تعقیب کرده و او را در راهرو پیدا کرده و وقتی دومی به ناچار به اتاق رزماری پناه برده، به دامش انداخته و او را کشته است؛ دوم، اگر موقعیت را آن‌گونه که بود گزارش می‌دادند، هیچ‌کس نمی‌توانست لکه‌ی گناه را از دامن رزماری پاک کند- همان‌طور که لکه‌ی گناه هرگز از دامن «آرباکل»[1] پاک نشد. ادامه‌ی قرارداد کاری رزماری در صورتی ممکن بود که استوار و جدی «دختر پاپا» باقی می‌ماند.

دیک بی‌اختیار شیوه‌ی قدیمیِ آستین‌بالازدن را به کار برد، گرچه زیرپوش بدون آستین پوشیده بود. روی جسد خم شد و شانه‌های کت او را چنگ زد. با پاشنه‌ی پا به در لگدی زد و آن را باز کرد و او را به راهرو کشاند و در وضعیتی عادی قرارش داد. سپس به اتاق رزماری برگشت و خواب موکت مخملی آن را صاف کرد و از آن‌جا به اتاق خودش رفت و به مدیر هتل تلفن کرد.

«مکبث؟ - دکتر دایور هستم- یک موضوع خیلی مهم. آیا خط ما خصوصی‌ست؟»

گویا تلاش‌های گذشته‌اش این بار به کار آمد، زیرا اعتماد آقای مکبث را به خود جلب کرده بود و این پاداش آن همه زحمت‌هایی بود که برای خشنود کردن آدم‌های زیادی کشیده و هرگز دیگر پی‌شان را هم نگرفته بود ...

«داشتیم از اتاق بیرون می‌رفتیم که با جنازه‌ی یک سیاهپوست روبه‌رو شدیم... تو راهرو... نه، نه، غیرنظامی‌ست. یک لحظه صبر کن- چون می‌دانم نمی‌خواهی مهمان‌های هتل با دیدن جنازه‌ای میان راهرو دستپاچه شوند، به تو زنگ زدم. پس جایی اسم من را نمی‌آوری. دلم نمی‌خواهد چون جنازه را کشف کردم درگیر قانون و پرونده‌سازی فرانسه بشوم.»

چه ملاحظه‌کاری عالی‌ای برای هتل! فقط به این خاطر که آقای مکبث، دو شب پیش این ویژگی‌ها را با چشم‌های خود در دکتر دایور دیده بود، آیا بی‌هیچ تردیدی داستان را باور کرد؟

دقیقه‌ای بعد آقای مکبث آمد و دقیقه‌ای دیگر ژاندارمی به او پیوست. مکبث در فرصت مناسبی که به دست آورد، زیر گوش دیک گفت: «مطمئن باش که اسم هیچ‌کدام از مهمان‌های هتل جایی گفته نمی‌شود. خیلی متأسفم که این اتفاق برای شما ناراحتی به بار آورده.»

آقای مکبث این حرف‌ها را با سرعتی باورنکردنی گفت. اما آن ژاندارم متوجه شد، طوری که وادار شد با دلواپسی و وسواس سبیل خود را بکشد. یادداشتی سرسری نوشت و به مرکز پلیس تلفن کرد. همزمان جسد او را تند به بخش دیگری از بهترین هتل دنیا منتقل کرد که البته جولز پیترسون، در جایگاه یک کاسب این را به خوبی می‌فهمید.

دیک به سوئیت خودشان برگشت.

رزماری پرسید: «چی‌ی شد؟ آیا همه‌ی آمریکایی‌ها تو پاریس همدیگر را می‌کشند؟»

«به نظر می‌آید که در فصل بهار و تابستان این‌طوری باشد. نیکول کجاست؟»

«فکر کنم تو دستشویی‌ست.»

از این که دیک نجاتش داده بود، او را می‌ستود – بلاهایی که به دنبال این اتفاق می‌توانست بر سرش بیاید، مثل زنگ خطری در گوشش صدا داد؛ او با پرستشی دیوانه‌وار به صدای قوی، استوار و مؤدب دیک گوش داده بود و همه‌چیز درست شده بود. اما پیش از آن که با روح و جسمش به او دست یابد، توجه دیک متوجه‌ی چیز دیگری شد. به سمت اتاق خواب رفت و از آن‌جا به دستشویی. سپس رزماری حرف‌های نامناسبی را که از سوراخ کلید و شکاف درها می‌گذشت و هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد و همه‌ی سوئیت را پر می‌کرد و دوباره وحشت می‌آفرید شنید.

رزماری با این گمان که نیکول توی دستشویی افتاده و آسیب دیده، دنبال دیک رفت. آن‌چه رزماری دید، پیش از آن که دیک با شانه‌اش او را به عقب برگرداند و بی‌درنگ جلو دید او را بپوشاند، حاصل یک اتفاق نبود.

نیکول کنار وان حمام روی زمین زانو زده بود و از یکسو به سوی دیگر تکان می‌خورد و فریاد می‌زد که: «این تویی که آمدی و به تنها حریم خصوصی من در این دنیا وارد شدی- با ملافه‌ی خون‌آلود. به خاطر تو همین را می‌پوشم- هیچ هم خجالت نمی‌کشم، اگرچه مایه‌ی تاسف است. همه‌ی آن روزهای احمقانه که بر دریاچه‌ی زوریخ جشن می‌گرفتیم و همه‌ی آن آدم‌های احمقی که آن‌جا بودند و من می‌خواستم که یک ملافه بپوشم و بیایم ولی هیچ‌کس نگذاشت...»

«خودت را کنترل کن!»

«... به همین خاطر من روی زمین دستشویی نشستم و برایم شنل آوردند و از من خواستند که بپوشم. من هم پوشیدم. چکار می‌توانستم بکنم؟»

«خودت را کنترل کن، نیکول!»

«من هیچ‌وقت از تو انتظار نداشتم که عاشقم باشی – آن موقع هم دیگر دیر بود- فقط وارد دستشویی نشو، به تنها حریم خصوصی من، با ملافه‌های خونی که از من بخواهی پاکشان کنم.»

«خودت را کنترل کن، بلند شو...»

رزماری به اتاق نشیمن برگشت و از آن‌جا شنید که در دستشویی محکم بسته شد. همین‌طور که میان اتاق ایستاده بود و می‌لرزید، فهمید که این همان چیزی بوده که ویولت مک‌کیسکو تو دستشویی «ویلا دیانا» دیده. تلفنی را که زنگ می‌زد، برداشت و با شنیدن صدای کالس کلی که رد او را تا آپارتمان دایور دنبال کرده بود، نزدیک بود از خوشحالی گریه کند. کلاهش را برداشت و از او خواست بیاید بالا، چون می‌ترسید تنها به اتاق خودش برود.

۱.Roscoe Arbuckle بازیگر کمدی آمریکایی قرن بیستم که هنگام اوج شکوفایی هنری‌اش مهمانی‌ای می‌دهد که به رسوایی می‌انجامد. در این جشن یکی از مهمان‌ها به نام ویرجینیا راپی کشته می‌شود و با آن‌که دادگاه او را بی‌گناه می‌داند حکم دادگاه کمکی به ادامه‌ی موفقیت او در حرفه‌اش نمی‌کند.

دفتر دوم

اسکات فیتزجرالد

۱

در بهار سال ۱۹۱۷ وقتی دکتر ریچارد دایور برای نخستین بار وارد زوریخ شد، بیست‌وشش ساله بود، سن خوبی برای مرد و قله‌ی مجردی. حتا در زمان جنگ هم این سن برای دیک سن خوبی بود زیرا آدم باارزشی بود و سرمایه‌ی زیادی برایش خرج شده بود و نمی‌شد او را با شلیک گلوله‌ای از دست داد. سال‌ها بعد با مرور گذشته احساس می‌کرد که حتا در این سرزمین امن هم نتوانسته کامل از آسیب‌های جنگ بگریزد، گرچه هیچ‌گاه نتوانست تأثیر دقیق جنگ را بر خود باز شناسد- البته در سال ۱۹۱۷ به این عقیده می‌خندید و با لحنی معذرت‌آمیز می‌گفت که جنگ هیچ‌گونه آسیبی به او نرسانده است. به دستور مدیر بخش آموزش باید در زوریخ می‌ماند، تحصیلاتش را به پایان می‌رساند و بنا به برنامه‌ای که چیده بود دکترایش را می‌گرفت.

سوئیس جزیره‌ای بود که مرزهایش از یک سو در ناحیه‌ی گوریتزیا با امواج و از سوی دیگر، در نواحی «سم» و «انه» با سیل شسته شده بود. گویی برای نخستین بار به جای بیمارها، بیگانه‌ها به ایالت‌های سوئیس جذب شده بودند. مردهایی که در قهوه‌خانه‌های کوچک برن و ژنو پچ‌پچ می‌کردند، شاید فروشنده‌های الماس و بازرگان‌های مسافر بودند. اما همه قطارهای پر از آدم‌های نابینا، یک پا و دم مرگ را که میان دریاچه‌های درخشان کنستانس و نوشاتل از کنار یکدیگر می‌گذشتند، دیده بودند. اعلامیه‌های پرزرق‌وبرق پشت پنجره‌ی آبجوفروشی‌ها و فروشگاه‌ها نشان می‌داد که سوئیس در سال ۱۹۱۴– با مردان جوانی که به ددمنشی تشویق می‌کردند و پیرمردهایی که از بالای کوه‌ها با خشم به آلمانی‌ها و فرانسوی‌های خوف‌انگیز خیره شده بودند از مرزهای خود دفاع می‌کرده؛ هدف این بود که به سوئیس اطمینان بدهند که این کشور هم از جلال و شکوه واگیردار آن زمان سهمی می‌برد. با ادامه‌ی کشتار گروهی، اعلامیه‌ها رنگ باختند و وقتی آمریکا جنگ را انگولک کرد، جمهوری خواهرخوانده‌اش بیش از هر کشور دیگری شگفت‌زده شد.

دکتر دایور تا آن زمان فقط حاشیه‌ی جنگ را دیده بود: در سال ۱۹۱۴ پس از گرفتن بورسیه‌ی تحصیلی آکسفورد از کنتیکت به لندن آمد. برای آخرین سال تحصیلش به وطن برگشت و مدرکش را از دانشگاه جانز هاپکینز گرفت. در سال ۱۹۱۶ با این گمان که اگر عجله نکند فروید بزرگ سرانجام با بمبی از پا در خواهد آمد، به وین رفت. حتا آن زمان هم وین از پی جنگ و کشتار ازکارافتاده بود. با این همه دیک توانست به اندازه‌ی کافی نفت و زغال تهیه کند و در گوشه‌ی اتاقش در خیابان دمن‌اشتیف بنشیند، رساله‌ای بنویسد و سپس آن را از بین ببرد. اما بعدها که دوباره بازنویسی‌اش کرد، اساس کتابی شد که در سال ۱۹۲۰ در زوریخ به چاپ رسید.

بیشتر ما در زندگی دوره‌ای داریم که دوره‌ی شکوه یا دوره‌ی قهرمانی ماست و این دوره‌ی قهرمانی دیک دایور بود. اما دیک یک چیز را نمی‌دانست و آن این‌که مردی دلرباست و تاثیری که بر انسان‌های پیرامونش می‌گذارد نامعمول است. در آخرین سالی که در نیوهی‌ون بود یکی او را «دیک خوش‌اقبال» نامید- اسمی که برای همیشه در ذهنش ماند.

دور شعله‌ی آخرین کنده‌ای که در اتاقش می‌سوخت قدم می‌زد و زیر لب می‌گفت: «دیک خوش‌اقبال، جنازه‌ی گنده! به هدف زدی، پسر. پیش از آن‌که تو کشفش کنی هیچ‌کس حتا از بودنش خبر نداشت.»

در آغاز سال ۱۹۱۷ که برای روشن نگه داشتن آتش اجاقش چندان زغال پیدا نمی‌شد، دیک حدود صد جلد از کتاب‌های مرجع خود را سوزاند تا اتاقش را گرم کند؛ اما هر کتابی را که در آتش می‌گذاشت، باید از هضم و جذب کامل آن مطمئن می‌شد و خاطر جمع بود که خود چکیده‌ای از محتویات کتاب است، در ضمن اگر ارزش داشت، می‌توانست پنج سال دیگر خلاصه‌اش کند. این کار را در هر ساعتی از شب و روز تکرار می‌کرد و اگر لازم می‌شد فرش زیر پایش را دور خود می‌پیچید و در سکوت و تنهایی یک دانش‌پژوه که به آرامش بهشتی شبیه است، کار می‌کرد، اما حالا این سکوت هم باید تمام می‌شد.

این مقاومت گذرای بدنش را مدیون تمرین حرکات دارحلقه در نیوهی‌ون بود، و حالا در همین زمستان می‌توانست در دانوب شنا کند. او و الکینز، نفر دوم سفارت، با هم در یک آپارتمان زندگی می‌کردند و گهگاهی دو دختر نجیب هم به آن‌ها سر می‌زدند که همه‌ی روابط اجتماعی او را می‌ساختند که خیلی نبود، حتا رابطه‌اش با کارمند سفارت هم زیاد نبود. رابطه‌اش با اد الکینز نخستین تردید را نسبت به کیفیت کارکرد ذهنش ایجاد کرد، چون تفاوت چندانی میان کیفیت کارکرد ذهن خودش و او نمی‌دید، الکینزی که اسم همه‌ی مهاجم‌های سی سال گذشته‌ی فوتبال آمریکایی را در نیوهی‌ون به خاطر داشت.

«... و دیک خوش‌اقبال نمی‌تواند یکی از آن مردهای زرنگ باشد، او نباید این‌قدر صحیح‌وسالم باشد و حتا باید کمی خراب شود. اگر زندگی این کار را برایش نکند، بیماری یا دل‌شکستگی یا عقده‌ی خودکم‌بینی نخواهد توانست بکند، به هر حال بهتر است که بشکند و بعد طوری ترمیم شود که از ساختار اولیه‌اش هم قابل‌تر باشد.»

دیک استدلال خود را مسخره می‌کرد و آن را به ظاهر موجه، و «آمریکایی» می‌نامید- شیوه‌ی عبارت‌پردازی بی‌منطق او از آمریکایی بودنش برمی‌خاست. با این همه می‌دانست که بهای سالم بودنش ناکامل بودن اوست.

در قصه‌ی «رز و حلقه»ی ویلیام تکری، جادوگر عصا مشکی می‌گوید: «کودکم، بهترین آرزویی که می‌توانم برای تو بکنم، آرزوی کمی بدبختی‌ست.»

در برخی حالات روحی دیک برای استدلال خودش بهانه می‌جست: من چه می‌توانستم بکنم وقتی پت لیوینگستون در صندوقخانه بست نشست و همه، هر جهنم‌دره‌ای را برای پیدا کردن او گشتند؟ این شد که در انتخابات برنده شدم که در غیر این‌صورت من که هیچ‌کس را نمی‌شناختم مقام الیهو[1] را به دست نمی‌آوردم. او خوب و مناسب بود و من باید به جای او در صندوقخانه پنهان می‌شدم. اگر فکر می‌کردم که شانسی برای برنده شدن در انتخابات دارم شاید در صندوقخانه پنهان می‌شدم. اما در تمام آن هفته‌ها «مرسر» مرتب به اتاق من می‌آمد. شاید هم می‌دانستم که شانس کاملا با من است. اما اگر قلم پایم را می‌شکستم و در برابر آن می‌ایستادم، به آن‌چه واقعا حقم بود، می‌رسیدم.

معمولا بعد از سخنرانی‌هایش در دانشگاه با یکی از روشنفکرهای رومانیایی روی این موضوع بحث می‌کرد و روشنفکر رومانیایی دوباره به او اطمینان داد و گفت: «هیچ شاهدی وجود ندارد تا نشان دهد که گوته یا یکی مثل کارل یونگ دچار «کشمکش» به معنی امروزی‌اش باشد. تو که فیلسوف خیالی نیستی، تو یک دانشمندی و به حافظه، نیرو، شخصیت قوی و به ویژه به عقل سلیم نیاز داری. این قضاوت درباره‌ی خود برایت مشکل‌آفرین خواهد بود- کسی را می‌شناختم که به مدت دو سال روی مغز حیوان گورکنی کار می‌کرد و معتقد بود که به زودی دانش او درباره‌ی مغز این حیوان از هرکس دیگری بیشتر خواهد بود. من همیشه با او بحث می‌کردم و می‌گفتم که تو دامنه‌ی دانش بشری را به سمت جلو پیش نمی‌بری، بلکه فقط بر پایه‌ی داوری و ترجیح فردی کار می‌کنی. زمانی

که حاصل کارش را برای مجله‌ی پزشکی فرستاد، آن را رد کردند- چون تازه از کس دیگری، رساله‌ای با همین موضوع پذیرفته بودند.»

دیک که به زوریخ آمد عیب چندانی نداشت و پاشنه آشیل او برای مجهز کردن هزارپا هم کافی نبود- اما با دنیایی از توهم درباره‌ی قدرت و سلامت ابدی و آسیب‌ناپذیری‌اش آمد، درباره‌ی خوبی ذاتی انسان‌ها؛ توهم یک ملت که مثل اعتماد به نفس کور نسل‌های پی‌درپی مادران مرز بود که در گوش بچه‌هایشان این آواز را به دروغ زمزمه می‌کردند که پشت در کلبه گرگی نیست. بعد از آن که مدرکش را گرفت، به او دستور دادند که به بیمارستان نوساز اعصاب و روان «بار — سور- اوب» بپیوندد.

در فرانسه کار بیشتر جنبه‌ی اجرایی داشت تا جنبه‌ی بالینی که این موضوع نفرت او را برمی‌انگیخت. برای جبران فرصتی جور کرد و کتاب مرجع کوچکی را کامل کرد و مواد لازم برای کار بعدی‌اش را گرد آورد. بنابراین در بهار ۱۹۱۹ آزاد از هر گونه تکلیف به زوریخ برگشت.

آن‌چه تاکنون گفته شد نمودی از یک زندگینامه است ولی هنوز نمی‌دانیم که قهرمان قصه مثل گرانت که در گالنا در اتاق فرماندهی‌اش والمیده، آماده است که برای سرنوشتی پیچیده فراخوانده شود. درضمن دیدن تصویر کسی که در جوانی در میان فرهیختگانِ بالغ سرشناس بوده و امروز به شخص ناشناس احساساتی، نیرومند و تیزبینی خیره شده، بسیار گیج‌کننده است. اما بی‌گمان دوره‌ی قهرمانی دیک دایور از همین‌جا شروع شد.

۱.Eliho از پیروان و دوستان ایوب پیامبر که مصداق کلام ایوب بود. لغت‌نامه‌ی دهخدا.

۲

یکی از روزهای نمور ماه آوریل بود، با ابرهای مورب در آسمان آلبیش‌هورن و آب‌های راکد در زمین‌های پست آن. زوریخ به شهرهای آمریکایی بی‌شباهت نیست. دیک از دو روز پیش که به این شهر آمده بود گم‌کرده‌ای داشت. این همان حسی بود که در کوچه‌های تنگ فرانسه به سراغش آمده بود و در آن‌جا چیزی بیش از این نبود. اما در زوریخ، گذشته از خود شهر خیلی چیزهای دیگر هم بود- بام‌هایی که نگاه را به چراگاه‌ها و جیرینگ‌جیرینگ گاوها می‌کشاند و از آن‌جا به نوک تپه‌های دورتر می‌برد، و زندگی شیب تندی بود به سوی بهشتی از کارت‌پستال‌ها. زمین‌های آلپ، با اسباب‌بازی‌ها و تله‌کابین‌ها و چرخ و فلک و ناقوس بلند در *این‌جا* وجود نبود، آن‌طور که در فرانسه بود با درختان انگوری که آن‌جا دور پای آدم می‌پیچید.

یک بار دیک در سالزبورگ به کیفیت تلفیقی یک قرن موسیقی خریده‌شده یا وام‌گرفته‌شده پی برده بود؛ باری هم در آزمایشگاه‌های دانشگاه زوریخ وقتی آرام، روی پایه‌ی مغزی‌ای کار می‌کرد، خود را همچون سازنده‌های اسباب‌بازی دیده بود، نه مثل آن کسی که دو سال پیش چون گردباد در بخش‌های مختلف ساختمان قدیمی و قرمز هاپکینز می‌دوید و حتا ریشخند مجسمه‌ی خداگونه‌ی عیسی در ورودی دانشگاه جلوی او را نگرفته بود.

چون ارزش اسباب‌بازی‌سازی را به خاطر دقت بی‌اندازه و صبر بی‌پایان لازم برای این کار، دست کم نمی‌گرفت، بر آن شد که دو سال دیگر نیز در زوریخ بماند.

آن روز برای دیدن فرانتس گریگوریوس از خانه بیرون رفت و به سمت بیمارستان دراملرز که در کنار دریاچه‌ی زوریخ بنا شده بود، حرکت کرد. فرانتس، پاتولوژیست ساکن بیمارستان، متولد ایالت وو، چند سالی از دیک بزرگ‌تر بود. دیک او را در ایستگاه تراموا

دید. تلخی و بزرگ‌منشی کاگلیوسترو را داشت، با چشم‌های مقدسی که متفاوت بود. فرانتس سومین نسل از خانواده‌ی گریگوریوس بود و زمانی که علم روان‌پزشکی تازه داشت از دل تاریکی‌های تاریخ بیرون می‌آمد، پدربزرگش «کراپالین» را بنا گذارد. فرانتس خودپسند، آتشی‌مزاج و بره‌صفت بود و خودش را دکتر هیپنوتیسم می‌دانست. حتا اگر نبوغ خانواده را به ارث نمی‌برد، هنوز بی‌شک می‌توانست پزشک خوبی باشد.

در راه بیمارستان به دیک گفت: «کمی از تجربه‌ات درباره‌ی جنگ برایم تعریف کن. تو هم مثل بقیه عوض شدی؟ می‌دانی، تو هم همان قیافه‌ی جوان‌نما و ابله آمریکایی‌ها را داری، با این تفاوت که می‌دانم تو ابله نیستی، دیک.»

«من چیزی از جنگ ندیدم، فرانتس – شاید با خواندن نامه‌هایم دستگیرت شده باشد.»

«این چیزی را عوض نمی‌کند – ما کسانی را داریم که فقط با شنیدن صدای حمله‌ی هوایی از راه دور دچار شوک ناشی از انفجار شده‌اند. چند نفری هم داریم که فقط با خواندن اخبار جنگ از روزنامه مریض‌اند.»

«به نظر من که مزخرف است.»

«شاید باشد، اما بیمارستان ما بیمارستان پولدارهاست و در این‌جا کلمه‌ی مزخرف را به کار نمی‌بریم. حالا راستش را بگو، آمدی من را ببینی یا آن دختر را؟»

از گوشه‌ی چشم به هم نگاهی کردند و فرانتس لبخند موذیانه‌ای زد.

با صدای بم و لحن رسمی‌اش گفت: «طبیعی‌ست که باید اولین نامه‌ها را می‌خواندم. وقتی تغییرات شروع شد، حساسیت موضوع من را بر آن داشت که نامه‌های بعدی را دیگر باز نکنم و او عملا مریض تو شد.»

دیک پرسید: «پس حالش خوب است؟»

«خیلی خوب، مریض من است، راستش بیش‌تر مریض‌های آمریکایی و انگلیسی مریض من‌اند. آن‌ها من را دکتر گریگوری صدا می‌کنند.»

دیک گفت: «بگذار درباره‌ی آن دختر برایت بگویم. من فقط یک بار دیدمش، واقعا یک بار. زمانی که آمدم با تو خداحافظی کنم و بروم فرانسه. اولین باری بود که اونیفورم نیروی دریایی را پوشیده بودم و احساس می‌کردم که قلابی شدم. رفتم دوروبر برای ادای احترام به سربازهای عادی، همین.»

«چرا امروز نپوشیدیش؟»

«آقا، من از سه هفته پیش از ارتش مرخص شدم. خلاصه این‌طوری شد که آن دختر را دیدم. وقتی از تو جدا شدم، به سمت ساختمان شما که کنار دریاچه است رفتم تا دوچرخه‌ام را بردارم.»

«- ساختمان سیدار؟»

«... شب بسیار زیبایی بود، می‌دانی وقتی ماه روی آن کوه می‌تابد...»

«کوه کرنزگ.»

«... آن‌جا به یک پرستار و دختر جوانی برخوردم. فکر نمی‌کردم آن دختر مریض باشد؛ از پرستار درباره‌ی ساعت حرکت تراموا پرسیدم و چند قدمی با هم هم‌گام شدیم. آن دختر زیباترین موجودی بود که تا به حال دیده بودم.»

«هنوز هم هست.»

«کمی با هم حرف زدیم. گفت هیچ‌وقت اونیفورم آمریکایی ندیده و من هیچ فکری درباره‌ی این چند کلمه حرف‌زدن نکردم.» چشم‌اندازی آشنا توجهش را جلب کرد. لحظه‌ای

ساکت شد و دوباره ادامه داد: «... به‌جز این که، می‌دانی فرانتس، من هنوز به اندازه‌ی تو سرد نشده‌ام و با دیدن یک قرص ماهی به زیبایی او نمی‌توانم خودم را مهار کنم و به محتویات درونش فکر نکنم. همه‌اش همین بود تا این که نامه‌ها سرازیر شدند.»

فرانتس با هیجان گفت: «بهترین چیزی بود که می‌توانست برای او اتفاق بیفتد، اتفاقی‌ترین نوع گذار. به همین دلیل در این روز بسیار شلوغ کاری آمدم پایین تا تو را ببینم. می‌خواهم بیایی به دفترم تا پیش از آن که او را ببینی مدتی با هم حرف بزنیم. راستش الان او را فرستادم دنبال کاری.» صدایش پر از اشتیاق و هیجان بود: «راستش بدون پرستار فرستادمش، با یک مریض کم‌ثبات‌تر. من به این مورد خیلی می‌بالم که توانستم درمانش کنم، البته با کمک اتفاقی تو.»

اتومبیل فرانتس در امتداد دریاچه‌ی زوریخ به سمت زمین‌های بارور چراگاه‌های مزارع و تپه‌های کوتاه با کلبه‌های ییلاقی پیش می‌رفت. خورشید در دل دریای آبی آسمان شنا می‌کرد. ناگهان دره‌ای سوئیسی با زیباترین تصویر، با زمزمه‌ها و صداهای شادی‌بخش و بوی خوب و تازه‌ی خوشی و نیک‌باشی ظاهر شد.

بیمارستان پروفسور داملر مجموعه‌ای از سه ساختمان قدیمی و دو ساختمان نو بود که میان تپه‌ای کوتاه و ساحل دریاچه قرار داشت. ده سال پیش، زمان بناگذاری‌اش، این اولین بیمارستان مدرن بیماران روانی بود. هیچ ناواردی با یک نگاه گذرا نمی‌توانست حدس بزند که این‌جا پناهگاه آدم‌های درهم‌شکسته، کاستی‌دار و بیم‌آفرین این دنیاست. دو بخش از این بیمارستان دیوارهایی با قامتی فریبنده داشت و درختان انگور به آن نمایی چشم‌نواز می‌داد. چند نفر زیر آفتاب، علف‌های هرز را وجین می‌کردند. پس از ورود به محدوده‌ی بیمارستان، گاهی ماشین از کنار پرستارهای سفیدپوش و بیمارانی می‌گذشت که برای آن‌ها دست تکان می‌دادند.

پس از آن‌که فرانتس، دیک را به دفترش برد، از او عذرخواهی کرد و او را برای نیم‌ساعت تنها گذاشت. دیک اتاق او را دور می‌زد و با بررسی ورق‌های روی میز کارش، کتاب‌های پدر، پدربزرگش و یا دیگران و با خیره شدن به قیافه‌ی مهربان و سوئیسی مدیر پیشین در قاب عکس قرمز شرابی روی دیوار سعی می‌کرد که فرانتس را بازسازی کند. اتاق دودآلود بود. پنجره‌ی فرانسوی را باز کرد و مخروطی از نور خورشید را به درون آورد. ناگهان ذهنش به سوی آن بیمار، آن دختر چرخید.

در طول هشت ماه گذشته دیک از او پنجاه نامه دریافت کرده بود. اولین نامه بیشتر جنبه‌ی عذرخواهی داشت و در آن نوشته بود که شنیده دخترها از آمریکا برای سربازهایی نامه می‌فرستند که حتا آن‌ها را نمی‌شناسند. اسم و نشانی او را از دکتر گریگوری گرفته بود و امیدوار بود که اگر گهگاهی برای دیک چند خطی بنویسد و حالش را بپرسد و غیره، ناراحت نشود.

تا اینجا تشخیص لحن او آسان بود، به ویژه از روی قصه‌ی «بابا لنگ دراز» و «مالی اغواگر»، مجموعه‌ای از نامه‌های احساساتی و پرنشاطی که در آمریکا مورد استقبال بود. اما این نامه‌ها در جایی شباهتشان را به آن‌ها از دست دادند.

نامه‌ها به دو بخش تقسیم می‌شدند. اولین بخش که تا پایان جنگ ادامه یافت و آشکارا بیماری روانی او را نشان می‌داد و بخش دوم که از آن زمان تا امروز را در بر می‌گرفت، کاملا طبیعی بود و گویای بلوغ و رشد کامل او. برای این بخش دوم نامه‌ها دیک به بار- سور- آب آمده بود و در این ماه‌های دلگیر مشتاقانه منتظر رسیدن آن‌ها بود- حتا از اولین نامه‌ها دیک تحت تاثیر بود بیشتر از آن‌که فرانتس بتواند از روی قصه حدس بزند.

(۱)

کاپیتان عزیز

وقتی تو را در اونیفورم دیدم، به نظرم خیلی خوش‌قیافه بودی. بعد فکر کردم فرانسوی یا آلمانی بودنت برایم فرقی ندارد. تو هم مرا زیبا دیدی، اما من پیشترها زیبا بودم و برای مدت درازی تحملش کردم. اگر دوباره با آن نگرش، گناهکار، به این‌جا بیایی، بدون کوچک‌ترین آگاهی از آن‌چه من درباره‌ی ارتباط گرفتن با یک مرد شریف آموخته‌ام، خدا به داد برسد. اما تو به نظر از دیگران آرام‌تری.

(۲)

نرم مثل گربه‌ای گنده. من فقط پسرهایی را دوست دارم که بیشتر دخترانه‌اند. تو دخترانه‌ای؟ پسرهایی با این ویژگی جاهایی پیدا می‌شدند.

باید مرا ببخشید، این سومین نامه‌ای است که برای تو می‌نویسم و همین که تمام شد باید فوری برایت بفرستم وگرنه دیگر هرگز نخواهم فرستاد. من هم درباره‌ی نور ماه خیلی فکر کردم و اگر بتوانم از اینجا بیرون بروم، می‌توانم شواهد زیادی پیدا کنم.

(۳)

می‌گویند که تو دکتری، اما تا وقتی که گربه‌ای موضوع فرق می‌کند. سر من خیلی درد می‌کند، پس این را ببخش، راه رفتن مثل یک آدم معمولی با گربه‌ی سفید گواه آن است، فکر می‌کنم. من می‌توانم به سه زبان حرف بزنم و با زبان انگلیسی می‌شود چهار زبان، و مطمئنم که اگر برای من فرصتی در فرانسه فراهم کنی می‌توانم برای کار ترجمه مفید باشم، مطمئنم که می‌توانم هر روز همه‌چیز را با کمربندی محکم پیچیده به دور همه مهار کنم، مثل چهارشنبه این‌جا. امروز شنبه است و

(۴)

و تو خیلی دوری و شاید هم کشته شده‌ای.

یک روز برگرد پیش من، من همیشه در این تپه‌ی سبز خواهم بود. مگر آن که به من اجازه دهند که برای پدرم که همیشه عاشقش بودم، نامه‌ای بنویسم.

ببخش، امروز حالم خوب نیست. وقتی حالم بهتر شد، برایت خواهم نوشت.

خوش باش

نیکول وارن.

با عرض معذرت بابت همه‌چیز.

(۱)

کاپیتان دایور

می‌دانم که خودکاوی برای وضعیت بسیار عصبی‌ای مثل وضعیت من خوب نیست. اما دوست دارم بدانی که من در چه وضعیتی هستم. سال گذشته یا مدتی پیش بود، آن روزها در شیکاگو بودم، طوری بودم که نمی‌توانستم با پیشخدمت‌ها حرف بزنم یا تنها تو خیابان راه بروم، همیشه منتظر بودم دیگران به من بگویند چکار کنم. این وظیفه‌ی کسی بود که می‌فهمید. کور باید راهنمایی شود. اما هیچ‌کس همه‌چیز را نمی‌دانست- آن‌ها فقط نصف راه را به من نشان می‌دادند و من همین‌طوری هم گیج‌تر از آن بودم که دو را با دو جمع کنم و به جواب برسم. یک نفر خوب بود- افسری فرانسوی و او وضعیت مرا می‌فهمید. به من گلی داد و گفت: «این خیلی کوچک است و

(۲)

هیچ‌وقت درک نمی‌شود.» ما دوست بودیم. اما بعد آن را از من دور کرد و من مریض و مریض‌تر شدم و هیچ‌کس نبود که به من توضیح بدهد. ترانه‌ای بود درباره‌ی ژاندارک که

مرتب برای من می‌خواندند اما این فقط بدجنسی بود چون فقط اشکم را درمی‌آورد، چون آن موقع مغز من هیچ عیبی نداشت. یکسره به ورزش هم اشاره می‌کردند، اما آن موقع برایم اهمیت نداشت. سرانجام روزی در بلوار میشیگان به راه افتادم و رفتم و رفتم و کیلومترها پیاده‌روی کردم تا عاقبت با اتومبیل مرا دنبال کردند. اما سوار

(۳)

نشدم. سرانجام به زور مرا توی ماشین کشاندند و دیدم که پرستارها آمده‌اند. بعد از آن زمان کم‌کم همه‌چیز را فهمیدم، چون می‌توانستم بفهمم که در دیگران چه اتفاقی می‌افتد. حالا می‌بینی که در چه وضعی‌ام. و برای من چه سودی دارد که این‌جا بمانم با دکترهایی که بی‌وقفه به چیزهایی ترغیبم می‌کنند که من برای رهایی از آن‌ها به این‌جا آمده‌ام. بنابراین امروز برای پدرم نامه‌ای نوشتم و از او خواستم که بیاید و مرا از این‌جا ببرد. خیلی خوشحالم که

(۴)

شما خیلی دوست دارید که مردم را معاینه کنید و بفرستیدشان. این کار باید خیلی جالب باشد.

و دوباره در نامه‌ی دیگری می‌نویسد:

ممکن است بعد از آن‌که امتحان بعدی‌ات را دادی برایم نامه‌ای بنویسی. به تازگی برایم چند صفحه گرامافون فرستادند تا درس‌هایم را فراموش نکنم و من همه را شکستم به همین دلیل پرستارها با من حرف نمی‌زنند. به زبان انگلیسی بودند تا پرستارها نفهمند. دکتری در شیکاگو می‌گفت که من چاخان می‌کنم، اما منظورِ واقعی او این بود که من جفت‌ششم و او پیش‌تر هرگز چنین موردی ندیده است. اما آن روزها من خیلی دیوانه می‌شدم و به همین دلیل برایم فرقی نداشت که او چه می‌گوید، وقتی به سیم آخر می‌زنم برایم فرقی ندارد که آن‌ها چه می‌گویند حتا اگر بگویند که من یک میلیون دخترم. آن شب گفتی که به من یاد می‌دهی بازی کنم. خب، به نظر من این عشق

(۲)

است، هست یا باید باشد. باری، خوشحالم که علاقه‌ی تو به امتحان‌ها سرت را گرم می‌کند.

تو همه‌چیزی.

نیکول وارن

نامه‌های دیگری هم بود که در میان آن‌ها درنگ‌های ناامیدی در کمینِ ضرباهنگ‌های غمگین‌تر بود.

(۱)

کاپیتان دایور عزیز

به این دلیل برای تو می‌نویسم چون کس دیگری را ندارم که به او روی آورم و به نظرم اگر این وضعیت مسخره از نظر دیگران گویای این است که من بیمارم باید از نظر تو هم باشد. مشکل روانی من کامل از بین رفته و علاوه بر آن من وامانده و تحقیرشده هم هستم که شاید همان چیزی‌ست که آن‌ها می‌خواستند. خانواده‌ام با کمال شرم فراموشم کردند و

درخواست کمک یا دلسوزی از آن‌ها فایده ندارد. به اندازه‌ی کافی کشیده‌ام و وانمود کردن به این که مشکل روانی من درمان‌پذیر است، فقط اتلاف وقت است و
(۲)
سلامتی مرا به خطر می‌اندازد.
حالا تو این تیمارستان مثلا نیمه‌دیوانه‌ها هستم، فقط به این دلیل که هیچ‌کس صلاح ندیده که همه‌ی واقعیت را به من بگوید. اگر آن‌طور که الان می‌دانم مشکلم چیست پیش‌تر هم می‌دانستم، فکر می‌کنم می‌توانستم در برابرش بایستم، چون خیلی قوی‌ام، اما آن‌هایی که باید می‌گفتند، صلاح ندیدند که مرا آگاه کنند.
(۳)
و حالا که می‌دانم و چنین بهای گزافی بابت دانستن آن پرداخته‌ام، آن‌ها آن‌جا می‌نشینند و با زندگی‌های سگی‌شان می‌گویند که من باید به آنچه اعتقاد داشتم اعتقاد می‌داشتم. به ویژه یکی از آن‌ها این را می‌گوید، اما من الان می‌فهمم.
همیشه تنهایم و از خانواده و دوستانم که در آن سوی اقیانوس اطلس هستند، دور افتاده‌ام نیمه‌گیج در همه‌جا پرسه می‌زنم. اگر تو می‌توانستی برای من کاری به عنوان مترجم دست و پا کنی، (زبان‌های فرانسه و آلمانی را مثل
(۴)
بومیان این دو کشور بلدم و تا حدودی ایتالیایی و کمی هم اسپانیایی می‌دانم) یا در آمبولانس صلیب سرخ یا به عنوان یک پرستار آموزش‌دیده، البته برای این یکی باید آموزش ببینم آن وقت کلی دعای خیر پشت‌سرت خواهد بود.
و دوباره:
اگر توضیح مرا درباره‌ی اتفاقی که می‌افتد نمی‌پذیری، حداقل به من بگو که نظر تو چیست، چون تو صورت گربه‌ای مهربانی داری، نه آن قیافه‌ی مسخره‌ای که این روزها این‌جاها مد شده است. دکتر گریگوری عکسی از تو به من داد، به قشنگی آن روز که در آن اونیفورم بودی نبود، اما به نظر جوان‌تر بودی.

کاپیتان من
کارت پستالت خیلی خوشحالم کرد. خیلی خوشحالم که پرستارها را شایسته نمی‌دانی- آه که من یادداشت تو را به خوبی درک می‌کنم. از همان اولین لحظه‌ای که تو را دیدم احساس کردم که با همه فرق می‌کنی.

کاپیتان عزیز
امروز یک جور فکر می‌کنم و فردا جوری دیگر. مشکل من فقط همین است، در کنار سرپیچی‌های دیوانه‌وار و نداشتن تناسب. هر گونه پیشنهاد روان‌شناسانه‌ای را از جانب تو با آغوش باز می‌پذیرم. این‌ها در وان حمام‌هایشان دراز می‌کشند و آواز «در حیاط‌خلوت خانه‌ی خودت بازی کن» را می‌خوانند، گویی من
(۲)
حیاط‌خلوت داشتم تا در آن بازی کنم یا این که می‌توانم در پیش رو یا پشت سر هیچ امیدی بیابم. دوباره تو دکان شیرینی‌فروشی این شعر را خواندند. این بار نزدیک بود مرد را با سنگ ترازو بزنم که دستم را نگه داشتند.
دیگر نمی‌خواهم برایت بنویسم چون بی‌ثبات‌تر از آنم که بتوانم.

و بدین ترتیب ماهی گذشت و نامه‌ای نرسید. و سپس ناگهان تغییری روی داد.
- به آرامی به زندگی برمی‌گردم...
- امروز گل‌ها و ابرها...
- جنگ تمام شد و من هیچ متوجه نبودم که جنگی بوده...
- تو خیلی مهربان بودی! باید پشت چهره‌ات که مثل گربه‌ی سفید است مرد عاقلی باشد، اما در عکسی که دکتر گریگوری به من داد، تو مثل آن نیستی...
- امروز به زوریخ رفتیم، با دیدن دوباره‌ی یک شهر چه احساس عجیبی داشتم.
- امروز به برن رفتیم، برن با ساعت‌های زنگ‌دارش خیلی زیبا بود.
- امروز از تپه‌ها بالا رفتیم تا سوسن سفید و گل یخ پیدا کنیم...

پس از آن نامه‌ها با فاصله‌ی بیشتری می‌رسیدند، اما دیک همه را جواب می‌داد. تا این که دوباره یکی رسید:

کاشکی یکی مثل پسرهای روزهای قدیم، وقتی که هنوز مریض نبودم، عاشق من می‌شد. شاید سال‌ها بگذرد تا بتوانم به چیزی از این دست فکر کنم.

اما وقتی به هر دلیلی جواب دیک نرسید، سراسیمگی به سراغش آمد و سیلی از نگرانی، مثل نگرانی یک عاشق: «احتمالا حوصله‌ات را سر بردم» و «نکند جسارت کرده‌ام.» و «شب‌ها فکر می‌کنم که نکند مریض شده‌ای.»

دیک واقعا مریض بود و بیماری آنفلوآنزا گرفته بود. وقتی حالش بهتر شد، به خاطر ضعف جسمی به‌جز نامه‌های اداری به هیچ‌کدام از نامه‌های دیگر جواب نداد. اندکی پس از آن، حضور پرنشاط تلفن‌چی مرکز فرماندهی ویسکانسین بار- سور- آب فکر دختر را از سرش بیرون کرد. دختر تلفن‌چی مثل عکس‌های آگهی‌ها لب‌های قرمز داشت و در ناهارخوری به طرز شرم‌آوری به «صفحه کلید» معروف بود.

فرانتس با احساس خودبزرگ‌بینی به اتاق کارش برگشت. دیک گمان می‌کرد که او رئیس خوبی برای بیمارستان است، با صدای بلند و کلمه‌های شمرده حرف زدن برای نظم دادن به پرستارها و بیمارها نشانه‌ی خشم او نبود، بلکه از پی غرور بیش از اندازه و بی‌ضررش بود. او معمولا احساسات واقعی‌اش را مهار می‌کرد و کمتر بروز می‌داد.

روی صندلی‌اش نشست و گفت: «و اما آن دختر، البته دوست دارم درباره‌ی تو بدانم و هم‌چنین از خودم بگویم، اما اول درباره‌ی آن دختر حرف می‌زنیم چون خیلی منتظر ماندم تا با تو درباره‌اش حرف بزنم.»

قفسه‌ی پوشه‌ها را گشت و لابه‌لای آن‌ها دسته‌ای کاغذ پیدا کرد، اما پس از زیرورو کردن کاغذها فهمید این‌ها بیشتر مزاحمند و آن‌ها را روی میزش گذاشت و در عوض قصه را به زبان خودش برای دیک تعریف کرد.

۳

نزدیک به یک سال و نیم پیش دکتر داملر و نجیب‌زاده‌ای آمریکایی از لوزان به اسم آقای دورو وارن، از خانواده‌ی وارن در شیکاگو، برای هم چند نامه‌ی سربسته نوشتند و قرار دیداری گذاشتند. روزی آقای وارن با نیکول، دختر شانزده ساله‌اش به این بیمارستان آمدند. آن زمان نیکول آشکارا بدحال بود و وقتی آقای وارن با دکتر داملر جلسه‌ی مشاوره داشت، پرستار همراه نیکول او را دوروبر حیاط بیمارستان می‌گرداند.

آقای وارن بسیار خوش‌قیافه بود و کمتر از چهل سال داشت. دکتر داملر به فرانتس گفته بود که او از هر نظر یک نمونه‌ی خوب آمریکایی‌ست: قدبلند، چهارشانه، ورزیده و «خیلی شیک». از قایقرانی در دریاچه‌ی ژنو رگ‌های کف چشم‌های درشت و خاکستری‌اش برجسته شده بود. او چنان می‌نمود که به نظر مهمترین چیزهای این جهان را بلد است. با آن‌ها به زبان آلمانی حرف می‌زد که این خود بیانگر گذراندن دوره‌ی تحصیلاتش در دانشگاه گوتینگن بود. به نظر عصبی می‌نمود و بی‌تردید از این مأموریت اندوهگین بود.

«دکتر داملر، دخترم از نظر ذهنی سالم نیست. او را به تعداد زیادی پرستار و دکتر متخصص نشان دادم و تا الان چند نمونه قرص آرام‌بخش هم خورده، اما مشکلش از اندازه‌ی صبر و تحمل من سنگین‌تر شده. آدم‌های زیادی سفارش کردند که بیاورمش پیش شما.»

دکتر داملر گفت: «خیلی خوب، حالا برایم از اولش تعریف کن و همه چیز را بگو.»

«این ماجرا اول ندارد، دست‌کم تا جایی که من می‌دانم هیچ مورد دیوانگی در خانواده‌ی ما نبوده، نه خانواده‌ی مادری‌اش و نه خانواده‌ی من. وقتی که نیکول یازده ساله بود، مادرش را از دست داد و من به نوعی هم پدرش بودم و هم مادرش، با کمک خدمتکارها و معلم سرخانه- برایش هر دو بودم، پدر و مادر.»

با این حرف حالش دگرگون شد. دکتر داملر متوجه‌ی قطره اشکی در گوشه‌ی چشم‌های او شد و برای اولین بار از نفسش بوی ویسکی به دماغش خورد.

«وقتی بچه بود، خیلی دوست‌داشتنی بود- همه عاشقش بودند، هر کس که او را می‌دید عاشقش می‌شد. مثل گربه تیز و باهوش بود و مثل روزِ روشن شاد. دوست داشت کتاب بخواند، نقاشی بکشد یا برقصد یا پیانو بزند- همه کاری. یادم می‌آید که همسرم همیشه می‌گفت از میان بچه‌های خانواده این تنها بچه‌ای بود که شب‌ها گریه نمی‌کرد. من یک دختر بزرگ‌تر هم دارم و یک پسر که مرد، اما نیکول- اما نیکول- نیکول...»

ساکت شد و دکتر داملر حرف او را ادامه داد.

«او یک بچه‌ی کاملاً طبیعی، باهوش و شاد بود.»

«کاملاً.»

دکتر داملر منتظر ماند. آقای وارن سرش را تکان داد و آه بلندی کشید، نیم‌نگاهی به دکتر داملر کرد و دوباره به زمین خیره شد.

«حدود هشت ماه پیش یا شش ماه یا شاید هم ده ماه- هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم به خاطر بیاورم که اولین باری که دست به کارهای مسخره و عجیب زد کی و کجا بود. خواهرش اولین کسی بود که در این باره یک چیزهایی به من گفت- چون نیکول برای من فرقی نکرده بود.» این را چنان دستپاچه گفت که گویی کسی او را مقصر شناخته است. «... همان دختر دوست‌داشتنی بود. اولین حادثه درباره‌ی یکی از نوکرها بود.»

«آهان، بله.» دکتر داملر سر مبارکش را به علامت تأیید تکان داد، گویی مثل شرلوک هولمز، انتظار داشته که یک نوکر و فقط یک نوکر در این مرحله وارد داستان شود.

«من یک نوکر داشتم که سال‌ها با من بود، در ضمن سوئیسی بود.»

سرش را به هوای تایید وطن‌پرستانه‌ی دکتر داملر بلند کرد: «نیکول درباره‌ی او فکرهای مسخره‌ای کرده بود. فکر کرده بود که بهش نظر دارد- البته آن موقع من باور کردم و او را اخراج کردم، اما حالا می‌دانم که همه‌اش چرند بود.»

«نیکول می‌گفت که او چکار کرده؟»

«این اولین چیز بود- دکترها نتوانستند ازش چیزی بیرون بکشند. فقط به آن‌ها نگاه می‌کرد، طوری که گویی آن‌ها باید بدانند که چکار کرده. اما به‌یقین منظورش این بود که آن مرد از روی هرزگی به او دست‌درازی کرده- ذره‌ای هم برای ما جای شک باقی نگذاشت.»
«عجب!»

«البته من درباره‌ی زن‌هایی که تنها می‌مانند و فکر می‌کنند که زیر تختشان یک مرد قایم شده و از این حرف‌ها، خوانده بودم، اما چرا باید نیکول این فکر را بکند؟ می‌توانست از میان آن همه پسر جوان که دوروبرش بودند، هر کدام را که می‌خواست انتخاب کند. ما تو «لیک فارست» بودیم- یک تفریحگاه تابستانی‌ست نزدیک شیکاگو، آن‌جا ویلایی داشتیم- و نیکول تمام روز با پسرها گلف یا تنیس بازی می‌کرد. بعضی از آن‌ها هم خیلی دوستش داشتند.»

در تمام این مدت گویی وارن با موجودی خشک‌شده و فرسوده حرف می‌زد و دکتر داملر به طور متناوب به سمت شیکاگو کشیده می‌شد. زمانی در روزهای نوجوانی‌اش می‌توانسته به عنوان استاد به دانشگاه شیکاگو برود و در آن‌جا به کار پزشکی و درمان بپردازد، اینک با خود فکر می‌کرد که اگر می‌رفت شاید ثروتمند می‌شد و به جای یک سهام‌دار خرد در این مرکز درمانی، صاحب مرکز درمانی خودش بود. اما وقتی دانشش را در نظر گرفت که به گمانش برای کار تمام وقت در آن ناحیه‌ی بزرگ، در سرتاسر آن مزرعه‌های گندم و مرغزارهای بی‌پایان اندک و ناکافی بود، از رفتن به آن‌جا چشم پوشید. اما آن روزها درباره‌ی شیکاگو، خانواده‌ی فئودال‌های بزرگ، آرمور، پالمر، فیلد، کرین، وارن، سویفت و مک‌کرمیک و بسیاری دیگر مطالعه کرده بود و از آن زمان تا کنون بیمارهای زیادی از آن طبقه‌ی اجتماعی شیکاگو و نیویورک به او مراجعه کرده بودند.

وارن هم‌چنان حرف می‌زد: «روز به روز بدتر شد.. یک بار دچار حمله‌ی شدید بیماری شد- حرف‌هایش بیش از پیش احمقانه بود. خواهرش بعضی از آن‌ها را یادداشت کرده...» مشتی کاغذ چند بار تا شده را به دست دکتر داد. «تقریبا همیشه درباره‌ی مردهایی حرف می‌زد که قصد حمله به او را داشتند، معمولا از مردهایی می‌گفت که می‌شناخت یا در خیابان دیده بود- یا هر کس دیگری...»

سپس از هراس و اندوه خود و خانواده‌اش برای او تعریف کرد، از وحشتی که خانواده‌ها به هنگام روبه‌رو شدن با چنین وضعیتی دارند، از آن همه تلاش بی‌اثری که در آمریکا کرده‌اند، و سرانجام از این‌که امید به تغییر مکان برای بهبودی دخترش وادارش کرده بود که همه‌ی محاصره‌های نیروی دریایی را بشکند و او را با کشتی به سوئیس بیاورد.

با کمی نخوت مشخص کرد که با چه آمده‌اند: «با رزمناو ایالت متحده آمدیم، امکان این را داشتم که ترتیب این سفر را بدهم، البته با کمی اقبال.» سپس با لبخندی شرم‌آلود گفت: «به قول معروف، پول که ارزشی ندارد.»

دکتر داملر با سردی گفت: «معلوم است که ندارد.»

دکتر داملر در شگفت بود که مرد چرا و درباره‌ی چه چیزی دروغ می‌گوید و اگر اشتباه می‌کرد، پس این حال‌وهوای دروغگویی چه بود که در فضای اتاق و در آن مرد خوش‌قیافه که با کت‌وشلوار فاستونی‌اش به آسودگی ورزشکاران روی صندلی‌اش لمیده رخنه کرده بود؟ در این روز از ماه فوریه، آن‌جا، بیرون تراژدی‌ای‌ست، پرنده‌ی جوانی‌ست با بال‌های شکسته و این‌جا در این اتاق همه چیز چنین سطحی و ناروا.

دکتر داملر گفت: «دوست دارم با او حرف بزنم – برای چند دقیقه – الان.» ناگهان حرف‌هایش را به انگلیسی برگرداند، گویی این زبان او را به وارن نزدیک‌تر می‌کرد.

بعدها چند روز پس از آنکه وارن دخترش را گذاشت و به لوزان برگشت، دکتر و فرانتس در پرونده‌ی نیکول نوشتند:

تشخیص: اسکیزوفرنی، فاز حاد و رو به رشد بیماری. ترس از جنس مرد از علایم بیماری‌ست و به هیچ وجه ذاتی نیست... برای بررسی سیر بیماری باید زیر نظر باشد.

روزها می‌گذشت و دکتر داملر و فرانتس همچنان با اشتیاق روزافزون منتظر بودند که آقای وارن به وعده‌اش عمل کند و برای دیداری دیگر به بیمارستان سر بزند.

هیچ اتفاقی نیفتاد و بعد از دو هفته دکتر داملر برای او نامه‌ای نوشت. وقتی باز هم از او خبری نشد، دست به کاری زد که برای آن زمان «احمقانه» بود، به گراند هتل در وِوی تلفن کرد. خدمتکارش به او گفت که آقای وارن مشغول بستن چمدان و حرکت به سَوی آمریکاست. اما وقتی با اشاره به این که هزینه‌ی چهل فرانکی تلفن به پای بیمارستان نوشته خواهد شد خون نگهبان قصر تویلریس در بدن دستیار دکتر داملر به جوش آمد و آقای وارن را وادار کرد که به تلفنش جواب بدهد.

«آمدن شما به این‌جا صد در صد ضروری‌ست - سلامت دختر شما به همین بستگی دارد. من نمی‌توانم هیچ‌گونه مسئولیتی بپذیرم.»

«اما گوش کن دکتر، کار شما درمان این‌هاست. به من تلفن شده که باید فوری برگردم آمریکا.»

دکتر داملر تا کنون با هیچ آدمی که با او رابطه‌ی نزدیکی نداشت، این‌گونه حرف نزده بود، اما آن روز چنان استوار واپسین هشدار را به او داد که مرد آمریکایی پردرد را در آن سوی خط وادار به تسلیم کرد. این‌بار، آقای وارن نیم‌ساعت بعد از ورودش به دریاچه‌ی زوریخ شکست، شانه‌های مناسب و مردانه‌ی او از هق‌هق گریه‌هایش زیر کت خوش‌قواره‌اش می‌لرزید. چشم‌هایش از خورشید دریاچه‌ی ژنو قرمزتر بود. عاقبت قصه‌ی هولناک را برای‌شان تعریف کرد.

با صدای گرفته گفت: «این فقط یک اتفاق بود. نمی‌دانم - نمی‌دانم چه شد.»

مادرش که مرد، او دختربچه‌ای بیش نبود، عادتش بود که هر روز صبح به تختخواب من بیاید و بعضی وقت‌ها هم روی همان تختخواب من می‌خوابید. دلم برای این طفلک می‌سوخت. آه، بعد از آن هر وقت که با اتومبیل یا قطار به جایی می‌رفتیم، دست هم‌دیگر را می‌گرفتیم. او برای من آواز می‌خواند. گاهی به هم می‌گفتیم: «بیا امروز بعد از ظهر را با هم باشیم و به هیچ کس اهمیت ندهیم یا امروز صبح تو مال منی.» با طعنه‌ی ناجوری گفت: «مردم می‌گفتند که چه پدر و دختر عالی‌ای - با دیدن ما اشک‌های‌شان را پاک می‌کردند. ما درست مثل عشاق بودیم - و ناگهان واقعاً خود عشاق شدیم - و ده دقیقه بعد آن اتفاق افتاد، می‌توانستم خودم را بکشم - فقط شاید به این خاطر که تا این اندازه پستم، جرئت خودکشی نداشتم.»

دکتر داملر باز هم در اندیشه‌ی شیکاگو و آن نجیب‌زاده‌ی آرام رنگ‌پریده‌ای که سی سال پیش در زوریخ، با عینک پنسی‌اش سراپای او را دید زده بود، پرسید: «بعد چه شد؟ این اتفاق ادامه پیدا کرد؟»

«نه، نه! او - او به نظر فوری خشکش زد و فقط می‌گفت: «فراموش کن، فراموش کن پاپا. مهم نیست. فراموشش کن.»

«هیچ پیامدی به همراه نداشت؟»

«نه.» هق‌هق کوتاه دیگری کرد و چند بار آب بینی‌اش را گرفت. «به‌جز این پیامد سخت و طاقت‌فرسا.»

وقتی داستان تمام شد، داملر روی صندلی دسته‌دار معمولی‌اش تکیه داد و با عصبانیت به خودش گفت: «احمق!» این یکی از اندک قضاوت‌های کلامی بود که در تمام این بیست سال، برای نخستین بار به زبان آورد. سپس گفت:

«از شما می‌خواهم که به هتلی در زوریخ بروی و شب را در آن‌جا بگذرانی و فردا صبح دوباره بیایی پیش من.»

«و بعد چی؟»

دکتر داملر دست‌هایش را به اندازه‌ای باز کرد که می‌توانست خوک جوانی را در بغل گیرد و گفت:

«شیکاگو.»

۴

فرانتس گفت: «حالا می‌دانستیم که کجای کاریم. داملر به وارن گفت:

«اگر بتوانی برای مدت نامعلومی، دست‌کم پنج سال از دخترت فاصله بگیری و هیچ‌گونه رابطه‌ای با او نداشته باشی، ما او را برای درمان می‌پذیریم.» بعد از اولین درهم‌شکستگی وارن، به نظر بیشترین نگرانی‌اش این بود که مبادا روزی این داستان به آمریکا درز کند.

«خلاصه برنامه‌ی درمانی روزمره‌ی نیکول را چیدیم و منتظر ماندیم. پیش‌بینی عاقبت بیماری و بهبود او خوب نبود – همان‌طور که می‌دانی درصد بهبود، حتا همان بهبود اجتماعی در بیمارانی با این سن و سال خیلی پایین است.»

دیک برای تأیید حرف او گفت: «اولین نامه‌ها حال بد او را نشان می‌داد.»

«خیلی بد – نمونه‌ی بارز یک بیمار اسکیزوفرنیک بود. ابتدا مردد بودم که چکار کنم، بگذارم اولین نامه از بیمارستان به بیرون فرستاده شود یا نه. بعد فکر کردم برای تو خوب است که بدانی ما در این‌جا چگونه کار می‌کنیم. البته این از بلندنظری تو بود که به نامه‌هایش جواب می‌دادی.»

دیک آهی کشید: «آن قدر خوشگل بود - به همراه نامه‌ها عکس‌های زیادی هم می‌فرستاد. ابتدا حدود یک ماه بود که این نامه‌ها می‌آمد و من هیچ حرفی برای گفتن به او نداشتم. تنها چیزی که برایش می‌نوشتم این بود که "دختر خوبی باش و به حرف دکترها گوش کن.»

«همین کافی بود - با این جواب‌ها احساس می‌کرد بیرون از این‌جا کسی را دارد که به او فکر می‌کند. مدتی هیچ‌کس را نداشت - به‌جز یک خواهری که گویا خیلی به او نزدیک نبود. درضمن خواندن نامه‌هایش این‌جا به ما کمک می‌کرد - این یادداشت‌ها معیاری برای سنجش وضعیت او بودند.»

«خوشحالم.»

«حالا می‌بینی چه اتفاقی افتاده؟ او خودش را هم در این کار هم‌دست می‌دانست - که این هیچ‌چیز را عوض نمی‌کند، مگر وقتی که بخواهیم ثبات شخصیت و قدرتش را دوباره ارزیابی کنیم. اول این شوک به او وارد می‌شود، بعد او را به یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی می‌فرستند. در آنجا می‌شنیده که دخترها پشت سرش حرف می‌زنند - بنابراین برای دفاع از خودش این عقیده را در ذهنش پرورش می‌دهد که خود او در این کار هیچ دستی نداشته و بی‌گناه است - اما از آن موقع به بعد به دنیایی خیالی وارد می‌شود، به دنیایی که در آن

هیچ مردی خوب نبوده و آن‌هایی که بیشتر دوست‌شان داشته و قابل اعتمادتر بودند، به نظر شوم‌تر می‌آمدند.»

«هیچ‌وقت حمله‌ی ترس و وحشت به سراغش آمده؟»

«نه، و راستش در حدود ماه اکتبر، وقتی داشت طبیعی می‌شد، ما دچار دردسر شدیم. چون اگر سی ساله بود، اجازه‌اش می‌دادیم که خودش را با وضعیت پیش‌آمده سازگار کند، اما آن‌قدر جوان بود که می‌ترسیدیم سخت بشود و از درون دگرگون شود. بنابراین دکتر داملر رک‌وراست به او گفت: "الان مسئولیت تو به عهده‌ی خودت است. البته این به هیچ وجه به این معنی نیست که این آخر کار است - تازه زندگی تو از همین جا شروع می‌شود» و خیلی حرف‌های دیگر. او واقعاً ذهن عالی‌ای دارد، به این ترتیب کمی از نوشته‌های فروید را به او داد تا بخواند، البته نه زیاد. دختر به این نوشته‌ها خیلی علاقه نشان داد. در حقیقت او را مثل یک بچه نازونوازش کردیم. اما ناگفته نماند که خیلی کم‌حرف است» فرانتس کمی تأمل کرد و بعد گفت: «خب، برای ما این پرسش مطرح است که در آخرین نامه‌هایی که خودش از زوریخ برای تو فرستاده، چیزی گفته که وضعیت ذهنی‌اش و یا نقشه‌هایی را که برای آینده چیده روشن کند.»

دیک کمی فکر کرد.

«آره و نه - اگر بخواهید می‌توانم نامه‌ها را برایتان بیاورم. به نظر امیدوار می‌آید و به طور طبیعی تشنه‌ی زندگی‌ست - حتا بیشتر تشنه‌ی زندگی رؤیایی و رمانتیک است. گاهی از «گذشته» طوری حرف می‌زند که یکی از دوره‌ی زندانش. آدم هرگز نمی‌فهمد که منظورشان جرم است، زندان است یا کل این تجربه. با این همه من در زندگی او نوعی عروسکم.»

«درست است، من موقعیت تو را به خوبی می‌فهمم و دوباره ازت تشکر می‌کنم. به همین دلیل می‌خواستم پیش از آن که تو بروی و او را ببینی، من تو را ببینم.»

دیک خندید.

«فکر می‌کنی مرا که ببیند بپرد روی من؟»

نه، منظورم این نیست، بلکه می‌خواستم از تو بخواهم که با او خیلی نرم رفتار کنی. تو از نظر زن‌ها خیلی جذابی، دیک.»

«پس خدا به دادم برسد! باشد، ملایم خواهم بود و دفع‌کننده - هر وقت بخواهم ببینمش یک حبه سیر می‌جوم و ته ریش می‌گذارم. با این کارها وادارش می‌کنم که برود تو لانه‌اش قایم شود.»

فرانتس حرف او را جدی گرفت و گفت: «سیر نخور! قطعاً نمی‌خواهی اعتبار کارت را از دست بدهی. البته می‌دانم که بخشی از حرف‌هایت شوخی‌ست.»

«می‌توانم یک کمی هم لنگان‌لنگان راه بروم. خب، راستش جایی که زندگی می‌کنم حمام درست و حسابی ندارد.»

«به کل شوخی می‌کنی.» فرانتس احساس آرامش کرد - یا این که قیافه‌ای به خود گرفت که گویی خیالش راحت شد. «حالا از خودت و برنامه‌هایت برایم بگو.»

«من فقط یک برنامه دارم فرانتس، و آن این است که روانکاو خوبی بشوم - شاید بهترین روانکاو روی زمین.»

فرانتس خنده‌ی دلنشینی کرد، اما متوجه شد که دیک این‌بار شوخی نمی‌کند.

«خیلی عالی‌ست - و بسیار هم آمریکایی، برای ما خیلی مشکل‌تر است که این ادعا را بکنیم.» از جایش بلند شد و به سمت پنجره‌ی فرانسوی رفت. «من اینجا می‌ایستم و زوریخ

را تماشا می‌کنم – مناره‌ی کلیسای گروس مینسر را می‌بینم که پدربزرگم در سردابش دفن است. در آن سمت پل روبه‌روی او جدم لاواتیه خوابیده، کسی که نمی‌خواست در هیچ کلیسایی دفن شود. نزدیک او مجسمه‌ای‌ست، از جد دیگرم هنریک پستالوتزی و مجسمه‌ی دکتر آلفرد اشر و پشت همه‌ی این‌ها زوینگلی‌ست که همیشگی‌ست - دایم با زیارتگاهی از قهرمان‌ها روبه‌روی‌ام.»

«آره، درست است.» دیک هم از جایش بلند شد. «من فقط حرف‌های زیادی زدم. همه‌چیز دارد دوباره از نو شروع می‌شود. بیشتر آمریکایی‌های مقیم فرانسه عاشق این‌اند که برگردند آمریکا، اما من نه – بقیه‌ی سال را از ارتش حقوق می‌گیرم فقط اگر در کلاس‌های دانشگاه شرکت کنم. این مسئله برای چنین دولت بلندپایه‌ای که مردهای بزرگ آینده‌ی کشورش را می‌شناسد، چطور است؟ بعد برای یک ماه می‌روم آمریکا تا پدرم را ببینم. دوباره برمی‌گردم این‌جا - در ضمن یک کار هم به من پیشنهاد شده.»

«کجا؟»

«پیش رقبای شما - بیمارستان گیسلر در اینترلاکن.»

«من که می‌گویم بهشان نزدیک نشو.» فرانتس او را نصیحت کرد: «در طول سال گذشته بیش از ده نفر از پزشک‌های جوان را به کار گرفتند. گیسلر که خودش یک بیمار شیدا-افسرده است با خانمش و معشوق خانمش بیمارستان را می‌چرخانند. البته می‌دانی که این یک راز است.»

دیک به نرمی پرسید: «آن برنامه‌ی قدیمی‌ات برای رفتن به آمریکا چه شد، هنوز آن برنامه را در سر داری؟ آن برنامه را می‌گویم که می‌خواستیم برویم نیویورک و برای میلیونرها برپایه‌ی علم جدید مؤسسه‌ای بزنیم.»

«آن حرف زمان دانشجویی بود.»

دیک شامش را در ویلای فرانتس که در همسایگی بیمارستان بود، با او و تازه‌عروس و سگ کوچک‌شان که بوی لاستیک سوخته می‌داد، خورد. در این فضا به دیک احساس مبهم نگرانی دست داد، نه به خاطر فضای کلبه‌ی معمولی آن‌ها و نه به خاطر خانم گریگوریوس، که شاید پیش‌بینی‌اش کرده بود، بلکه به خاطر تضادی که در افق زندگی‌شان بود و گویی فرانتس با آن سازگار شده بود. برای او مرزهای پارسایی به شکل متفاوتی نشانه‌گذاری شده بود - او آن را به عنوان راهی رو به پایان می‌دید، حتا راهی برای ادامه‌ی شکوهی که باید حفظ می‌شد، اما نمی‌شد فکرش را هم کرد که بشود زندگی را تا سطح پارسایی و ریاضت به ارث‌رسیده پایین بکشیم. تفکر فرانتس و زنش نسبت به خانه و زندگی با گزینش این فضای تنگ خالی از بلندنظری و ماجراجویی بود. حال و هوای ماه‌های پس از جنگ در فرانسه و اسراف فراوانی که در سایه‌ی جاه و جلال آمریکایی رخ می‌داد، بر دیدگاه دیک اثر گذاشته بود. همچنین زن‌ها و مردها بیشتر ذهن او را ساخته بودند و شاید آنچه او را به سوئیس، مرکز بزرگ ساعت دنیا بازگردانده بود، این احساس بود که هیچ‌چیز نمی‌تواند برای انسانی کوشا بلندپروازی باشد.

دیک کاری کرد که زن فرانتس، کیتی گریگوریوس او را دلربا ببیند، اما در آن فضای آکنده از بوی گل‌کلم پخته از وضعیت نه‌چندان خوب و معمولی آن‌ها بی‌قرار و بی‌قرارتر می‌شد و همزمان نفرتش از دید سطحی‌نگر خودش نیز بیشتر می‌شد.

«خدایا، آیا با این همه، من هم مثل بقیه‌ام؟» به این ترتیب شب‌ها بیدار می‌شد و فکر می‌کرد: «آیا من هم مثل بقیه‌ام؟»

میل به متفاوت بودن از نظر یک سوسیالیست نگرش ضعیفی بود، اما برای کسی که می‌خواست بخش عمده‌ی نادرترین کارهای دنیا را انجام دهد، بینش خوبی بود. واقعیت این بود که برای ماه‌ها از چیزهایی که مربوط به جوانی‌ست فاصله می‌گرفت، از این‌که آیا آدم باید برای چیزی که دیگر بدان اعتقاد ندارد، جانش را فدا کند یا نه. در ساعت‌های بی‌روح زوریخ با خیره شدن به انبار غریبه‌ها در مقابل نور چراغ برق خیابان، احساس کرد که دلش می‌خواهد مثل همه باشد، خوب باشد، مهربان باشد، شجاع و عاقل باشد، اما همه‌ی این‌ها بسیار سخت بود. هم‌چنین دلش می‌خواست او را عاشقانه دوست داشته باشند اگر می‌توانست درخورش باشد.

۵

سراسر ایوان ساختمان مرکزی از نور پنجره‌های فرانسوی باز روشن بود، مگر در جاهایی که سایه‌ی سیاه دیوارهای نوساخته و سایه‌ی عجیب صندلی‌های آهنی بر بستر گلایول‌ها می‌خزید. در بین قیافه‌هایی که میان اتاق‌ها سرگردان بودند، چهره‌ی دوشیزه وارن نخست لحظه‌ای و بعد با دیدن دیک کامل پدیدار شد؛ وقتی از جلو درگاه می‌گذشت، صورتش آخرین تابش نور را به خود جذب کرد و آن را با خود به بیرون آورد. هماهنگ با وزن همان آوازی که در طول هفته در گوشش نواخته می‌شد، آوازهای گرم و سوزان تابستانی درباره‌ی آسمان‌ها و سایه‌های وحشی، راه می‌رفت. با ورود دیک آن‌قدر آوازها بلند و بلندتر شدند که نیکول می‌توانست با آن‌ها هم‌صدا شود.

«حالت چطوره، کاپیتان؟» به زحمت نگاهش را از نگاه او جدا کرد، گویی نگاهش به نگاه او گره خورده بود: «می‌توانیم این‌جا بنشینیم؟» بعد بی‌حرکت ایستاد، نگاهی گذرا به دوروبر انداخت و گفت: «راستی راستی تابستان است.»

زن چاقی با شال دنبال نیکول بیرون آمد و نیکول او را به دیک معرفی کرد: «سنورا...»

فرانتس عذرخواهی کرد و از پیش آن‌ها رفت و دیک در کنار دو زن، روی یکی از صندلی‌ها نشست.

سنورا گفت: «شب قشنگی‌ست.»

نیکول حرف او را تأیید کرد و گفت: «واقعاً زیباست.» و بعد رو به دیک کرد و گفت: «خیلی وقت است این‌جایی؟»

«اگر منظورت در زوریخ است، آره.»

سنورا ادامه داد: «این در واقع اولین شب بهاری‌ست.»

«آمده‌ای که بمانی؟»

«دست‌کم تا ژوئیه می‌مانم.»

«من ماه ژوئن می‌روم.»

سنورا دوباره گفت: «ژوئن ماه خیلی قشنگی‌ست. بهتر است ژوئن را بمانی و بعد در ماه ژوئیه که هوا خیلی گرم می‌شود، بروی.»

دیک از او پرسید: «کجا می‌روی؟»

«هر جا که شد، با خواهرم می‌روم - یک جای جالب، اگر بشود. چون خیلی وقتم را هدر داده‌ام. اما شاید این‌ها فکر می‌کنند که باید اول به یک جای آرام بروم - شاید برویم کمو، ایتالیا. چرا شما با ما به کمو نمی‌آیی؟»

سنورا دوباره شروع کرد: «آه، کمو.»

اسکات فیتزجرالد

از داخل ساختمان گروه ارکستر سه‌نفره‌ای آواز «سواره‌نظام آهسته»ی فرانسیسکو سوپی را شروع کردند. نیکول از فرصت استفاده کرد و از جایش بلند شد. تأثیر جوانی و زیبایی‌اش در دیک عمیق‌تر شد تا جایی که در درون او چون موج طغیان‌گری از احساسات زیر فشار فوران کرد. نیکول لبخند زد، لبخند کودکانه‌ی تأثیرگذاری که مثل لبخندِ همه‌ی نوجوان‌های گم‌شده‌ی دنیا بود.

«صدای موسیقی خیلی بلند است و نمی‌توانیم صدای همدیگر را بشنویم – بهتر است برویم این دوروبر قدم بزنیم. شب به خیر سنورا.»

«شب به خیر - شب به خیر.»

دو پله پایین رفتند و به مسیری که در چند قدمی‌شان با سایه پوشیده شده بود، وارد شدند. نیکول بازوی او را گرفت.

«من چند تا صفحه گرامافون دارم که خواهرم از آمریکا برایم فرستاده. دفعه‌ی بعد که بیایی برایت می‌گذارم، جایی را می‌شناسم که می‌توانیم برویم به صفحه‌ها گوش بدهیم، هیچ‌کس هم نمی‌تواند بشنود.»

«خیلی خوب است.»

نیکول با حسرت پرسید: "آهنگ هندوستان" را شنیده‌ای؟ من نشنیده بودم، اما وقتی گوش دادم خوشم آمد. یکی دیگر دارم به اسم "چرا آن‌ها را دلبر صدا می‌کنند؟" و "خوشحالم که می‌توانم تو را به گریه بیاندازم." فکر کنم در پاریس با همه‌ی این‌ها رقصیده‌ای.»

«من پاریس نبوده‌ام.»

لباس کرم‌رنگ او که با قدم‌هایش مرتب آبی و خاکستری می‌شد و موهای بسیار بورش دیک را مبهوت کرده بود - هر بار که دیک سرش را رو به او برمی‌گرداند، لبخند ملایمی می‌زد. با ورودشان به زیر طاق‌های کنار جاده صورتش مثل فرشته‌ها درخشان شد. از دیک برای همه‌چیز تشکر کرد، مثل اینکه او را به مهمانی برده است و هر قدر که دیک اطمینانش را نسبت به رابطه‌اش با او از دست می‌داد، اعتماد نیکول بیشتر می‌شد - چنان هیجان‌زده بود که گویی همه‌ی هیجان‌های دنیا را بازمی‌تاباند.

نیکول گفت: «من این‌جا کاملا آزادم، این بار که آمدی دو تا آهنگ "آن قدر بمان تا علف زیر پایت سبز شود!" و "خداحافظ الکساندر!" را برایت می‌زنم.»

دفعه‌ی بعد دیک دیر آمد، یک هفته بعد، و وقتی از خانه‌ی فرانتس بیرون آمد، نیکول سر راه او منتظر ایستاده بود. موهایش را به پشت گوش‌ها برده و چنان روی شانه‌هایش ریخته بود که گویی صورتش تازه از زیر موهایش طلوع کرده است. وقتی از دل جنگل بیرون آمد و زیر نور درخشان ماه ایستاد، پنداری این لحظه موعود بود. ناشناسی او را هدیه داده بود؛ دیک آرزو کرد که ای کاش دخترک هیچ گذشته‌ای نداشت، گم‌شده‌ای بود که هیچ نشانی‌ای به‌جز شبی که از آن می‌آمد، نداشت. هر دو به سمت خلوتگاهی که نیکول گرامافونی را مخفی کرده بود، به راه افتادند. کارگاه را دور زدند، از صخره‌ای بالا رفتند و پشت دیوار کوتاهی، در برابر فرسنگ‌ها شب غلتان نشستند.

حالا در آمریکا بودند، حتا فرانتس که دیک را همچون «لوتاریو» مردی وسوسه‌انگیز می‌پنداشت، تصورش را نمی‌کرد که این دو آن‌قدر دور شده باشند و به سرزمین مادری‌شان رفته باشند. «آن‌ها خیلی متأسف بودند، عزیزم؛ آن‌ها رفتند تا در تاکسی‌ای هم را ببینند؛ لبخند را ترجیح می‌دادند و در هندوستان همدیگر را دیده بودند، و چند وقت بعد از آن باید با هم دعوا کرده باشند، چون هیچ‌کس خبر نداشت و هیچ‌کس گویی اهمیت نمی‌داد

- اما سرانجام یکی از آن‌ها رفت و دیگری را در اشک و آه گذاشت، فقط برای این که او را بیازارد و اندوهگین کند.»

نغمه‌های زیر که گذشته‌ی گم‌شده را به امیدهای آینده وصل می‌کرد، در شب «والایس» می‌پیچید. در مکث‌های گرامافون، جیرجیرکی با تک نت خود ملودی‌ها را به هم دیگر پیوند می‌داد. هر از گاهی نیکول گرامافون را خاموش می‌کرد و خودش برایش می‌خواند.

«دلار نقره‌ای را بگذار
بر زمین
و غلتیدنش را ببین
چون که گرد است..»

در جدا شدن ناب لب‌های او هیچ نفسی پروبال نمی‌زد. دیک ناگهان برجایش ایستاد.

«چی شد، دوستش نداری؟»

«معلوم است که دوست دارم.»

«آشپزمان در آمریکا به من یاد داده است.»

«یک زن هرگز نمی‌فهمد
که چه مرد خوبی دارد
تا آن‌که دست رد به سینه‌اش می‌زند...»

«دوست داری؟»

به دیک لبخند زد، لبخندی که همه‌چیز را درونش جمع می‌کرد و به سوی او روانه می‌کرد و برای واکنشی بس کوچک، برای تپیدن یک پاسخ، اطمینان از ایجاد یک ارتعاش مثبت در مرد از خود نویدی بزرگ می‌ساخت. هر لحظه از درختان بید، از دنیای تاریک پیرامون شیرینی و عشق بیشتری به درون دخترک سرازیر می‌شد.

نیکول هم از جایش بلند شد و دور گرامافون سکندری خورد و بی‌اختیار به او برخورد کرد و به گودی شانه‌ی گرد او تکیه داد.

«یک صفحه‌ی دیگر هم دارم - تا به حال این را شنیده‌ای، "خداحافظ، لتی". فکر کنم شنیده‌ای.»

«صادقانه بگویم، می‌دانم که تو باور نمی‌کنی ولی من هیچ‌کدام را نشنیده‌ام.»

شاید باید اضافه می‌کرد که: «نه می‌شناسم، نه بویی برده‌ام و نه چشیده‌ام، فقط دخترهایی با گونه‌های سرخ و گرم در اتاق‌های مخفی گرم.» دیک فقط دوشیزه‌های جوانی را که در نیوهی‌ون در سال ۱۹۱۴ مردها را می‌بوسیدند و بعد با دستی سینه‌ی آن‌ها را پس می‌زدند و می‌گفتند: «همین و بس» می‌شناخت. حالا این آدم دربه‌دری که هنوز از بلا نجات نیافته بود عصاره‌ی یک قاره را برایش می‌آورد...

۶

دفعه‌ی بعد که دیک او را پیدا کرد، ماه مه بود. در زوریخ دیدارشان برای خوردن ناهار، دیداری پر از دوراندیشی بود؛ منطقی که دیک برای زندگی داشت، آشکارا گرایش او را نسبت به دخترک کم می‌کرد؛ اما با این همه وقتی غریبه‌ای از میز مجاور به نیکول خیره

شد، چشم‌های دیک مثل منبع نور ناشناخته‌ای از خشم شعله کشید. ناگزیر رو به مرد غریبه کرد و با تهدیدی مؤدبانه به او بی‌احترامی کرد.

سپس با خوش‌رویی گفت: «او یک چشم چران محض بود. چشم‌هایش را به لباس تو دوخته بود. راستی، تو چرا این همه لباس‌های جورواجور داری؟»

بی‌ریا جواب داد: «خواهرم می‌گوید ما خیلی ثروتمندیم. از روزی که مادربزرگمان مرده.» «می‌بخشمت.»

به اندازه‌ی کافی از نیکول بزرگتر بود که از خامی و خوشی‌های نوجوانی او لذت ببرد، مثلا از شیوه‌ای که او هنگام خروج از رستوران جلو آینه‌ی راهرو ایستاد، آن‌قدر که جیوه‌ی راستگوی آینه او را به خودش برگرداند. دیک همچنین از این که نیکول پا در پله‌ای بالاتر گذاشته بود و اینک خود را ثروتمند و زیبا می‌دید، نیز لذت می‌برد. صادقانه سعی کرد که دخترک را از هر گونه وسواسی که با آن او را به هم دوخته بود، جدا کند — وقتی می‌دید مستقل از خود دیک پایه‌های شادی و اعتماد به نفسش را بنا می‌گذارد خوشحال می‌شد؛ مشکل این بود که سرانجام نیکول همه‌ی مسئولیت‌ها را همچون قربانی‌ای برای خوراک خدایان یا درخت پرستش به پیشگاه او هدیه می‌کرد.

دیک اولین هفته‌ی بهار را در زوریخ به سروسامان دادن زندگی‌اش گذراند. رساله‌ها، و یادداشت‌هایی را که در ارتش نوشته بود، براساس الگویی مرتب کرد که بتواند آن‌ها را با عنوان «روانکاوی روانپزشکان» بازبینی و چاپ کند. گمان می‌کرد که ناشری برای این اثر داشته باشد؛ با دانشجوی بینوایی تماس گرفت تا اشتباهاتش را به زبان آلمانی رفع کند. فرانتس معتقد بود که این کاری شتابزده است، ولی دیک به آشتی با سادگی اشاره کرد.

دیک روی عقیده‌اش پافشاری کرد و گفت: «این چیزی‌ست که من دیگر هیچ‌وقت به این خوبی نخواهم فهمید، احساس می‌کنم به این دلیل به آن اهمیت داده نشده که هرگز عناصر لازم برای شناخته شدن را نداشته. ضعف این حرفه این است که همواره کسانی را به سمت خودش جذب می‌کند که خود عیب و نقصی دارند و شکست‌خورده‌اند. در چهاردیواری این حرفه با کار کردن و با «درمان» این نقص را جبران می‌کنند - بدین ترتیب بدون هیچ تلاشی در این نبرد پیروزند.

اما به‌رغم بقیه، تو مرد خوبی هستی فرانتس، چون دست سرنوشت تو را پیش از تولدت برای این حرفه برگزیده است. تو باید خدا را شکر کنی که هیچ «نقطه ضعفی» نداشتی - من هم به این خاطر روانپزشک شدم که در بخش سنت هیلدای دانشگاه آکسفورد دختری بود که تو همین رشته درس می‌خواند. شاید من دارم سطحی‌اندیش می‌شوم ولی دلم نمی‌خواهد به خاطر چند دوجین لیوان آبجو بگذارم عقاید کنونی‌ام را از دست برود.»

فرانتس در جواب او گفت: «خیلی خوب، تو یک آمریکایی‌ای و می‌توانی بی‌آن‌که آسیبی به حرفه‌ات بزنی، این کار را انجام بدهی. اما من این کلی‌گویی را دوست ندارم. به زودی تو را می‌بینم که کتاب‌های کوچولو نوشته‌ای با این عنوان «افکار ژرف برای آدم‌های عادی» و مطالب را تا جایی ساده کرده‌ای که برای درک آن هیچ نیازی به فکر کردن نباشد. دیک، اگر پدرم زنده بود، به تو نگاهی می‌کرد و غری می‌زد. دستمالش را بر می‌داشت و تا می‌کرد و جادستمالی را بلند می‌کرد، درست همین جا دستمالی را...» فرانتس جادستمالی چوبی قهوه‌ای را که روی آن کله‌ی گرازی وحشی حک شده بود، بلند کرد «و می‌گفت "خب، احساس من این است که..." بعد به تو نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد و ناگهان می‌گفت: "فایده‌اش چی‌ست؟" دیگر چیزی نمی‌گفت، فقط غر دیگری می‌زد و شام تمام می‌شد.»

دیک با بی‌حوصلگی گفت: «من امروز تنهایم. اما شاید فردا تنها نباشم. آن موقع من هم دستمالم را مثل پدرت تا می‌کنم و غری می‌زنم.»

فرانتس لحظه‌ای صبر کرد و بعد پرسید: «از مریضمان چه خبر؟»
«نمی‌دانم.»
«خب، باید تا حالا یک چیزهایی از او دستگیرت شده باشد.»
«دوستش دارم. خیلی گیراست. از من می‌خواهی چکار کنم - او را به سرزمین گل یخ ببرم؟»
«نه، فکر کردم از آن‌جا که در پی کتاب‌های علمی هستی، در مورد او هم نظری داشته باشی.»
«... زندگی‌ام را وقف او کنم؟»
فرانتس زنش را از آشپزخانه صدا کرد و به زبان آلمانی گفت:
«به خاطر خدا! لطفاً برای دیک لیوان آبجو بیاور.»
«نه، نه. اگر قرار است داملر را ببینم، دیگر نمی‌نوشم.»
«ما فکر می‌کنیم بهترین کار این است که یک برنامه داشته باشیم. چهار هفته گذشته - گویا آن دختر عاشق توست. اگر بیرون از این بیمارستان بود، به ما مربوط نبود، اما در این‌جاست و ما هم مسئولیتی داریم.»
دیک موافقت کرد: «من هر چه دکتر داملر بگوید، انجام می‌دهم.»
اما واقعا مطمئن نبود که داملر هم بتواند بر این تونل نور زیادی بتاباند؛ او خودش هم در این ماجرا عنصر پیش‌بینی‌ناپذیری بود. بدون اراده‌ای آگاهانه به سمت این ماجرا سوق داده شده بود. به یاد حادثه‌ای از کودکی‌اش افتاد، زمانی که همه‌ی اعضای خانواده دنبال کلید صندوقی نقره‌ای می‌گشتند و دیک آن را زیر دستمال‌های مادرش در کشو بالایی پنهان کرده بود و هیچ نمی‌گفت؛ آن روز به نوعی به بی‌تفاوتی فلسفی رسیده بود و این تجربه بار دیگر، وقتی او و فرانتس به دفتر پروفسور داملر رفتند تکرار شد.
پروفسور با صورتی زیبا در زیر ریش صافش همچون خانه‌ی قشنگ و قدیمی که از ایوانش رزهای انگور آویزان است، آرام می‌نمود. دیک آدم‌هایی را می‌شناخت که از نظر دانش و استعداد از داملر برتر بودند، اما هیچ‌کدام از افراد این طبقه از نظر کیفی به پای داملر نمی‌رسیدند.
شش ماه بعد وقتی بر سر جسد داملر آمد، هنوز هم نسبت به او همین احساس را داشت. نور بر ایوانش می‌تابید و رزهای ریش او یقه‌ی آهاردار پیراهن سفیدش را غلغلک می‌داد. آن همه نبردی که در برابر چشم‌های شکاف‌مانندش در نوسان بودند، اینک در زیر پلک نازک و ظریف او برای همیشه خاموش شده بودند - «... صبح به خیر، آقا.» دیک به یاد روزهای ارتش در برابر او رسمی ایستاد.
پروفسور داملر انگشت‌های بی‌حرکتش را در هم فرو برده بود. فرانتس نیمی چون افسر رابط حرف می‌زد و نیمی چون منشی، تا این که مافوق او جمله‌اش را در میانه‌ی راه قطع کرد. و آرام گفت: «ما راه خاصی را آمده‌ایم. حالا تویی که می‌توانی بهترین کمک را به ما بکنی، دکتر دایور.»
دیک بی‌پرده اعتراف کرد: «من خودم هم در این باره خیلی مطمئن نیستم.»
دملر پاسخ داد: «واکنش شخصی تو هیچ به من مربوط نیست، اما این واقعیت خیلی به من مربوط است، این‌که به قول معروف این "مرحله‌ی گذار"» نگاه طعنه‌آمیز کوتاهی به فرانتس کرد، و فرانتس با همان شیوه به او نگاه کرد، و داملر ادامه داد: «باید تمام شود. حال دوشیزه نیکول به‌یقین عالی‌ست، اما او به هیچ‌وجه در وضعیتی نیست که از یک حادثه‌ای که از نظر او تراژدی بزرگی‌ست، جان سالم به در ببرد.»

دوباره فرانتس به حرف آمد، اما دکتر داملر با اشاره‌ای او را ساکت کرد.
«می‌فهمم که موضع شما سخت بوده.»
«بله، واقعاً سخت.»
در این لحظه پروفسور به صندلی‌اش تکیه داد و قاه‌قاه خندید، با چشم‌های کوچک و تیزش که در میان خنده‌هایش می‌درخشید، به او خیره شد و با آخرین قهقهه‌اش گفت: «شاید تو هم از نظر احساسی درگیر شده‌ای.»
دیک هم با آگاهی از این که تشویقش می‌کنند، خندید.
«دختر خوشگلی‌ست - هر کسی تا یک جایی تحت تأثیر زیبایی قرار می‌گیرد. من هیچ تمایلی ندارم...»
دوباره فرانتس سعی کرد چیزی بگوید و داملر نیز بار دیگر با سؤالی که اشاره‌ی مستقیم آن به دیک بود، او را ساکت کرد: «هیچ فکر کردی از این‌جا دور شوی؟»
«نمی‌توانم جایی بروم.»
دکتر داملر رو به فرانتس کرد و گفت: «پس باید دوشیزه وارن را به یک سفر بفرستیم.»
دیک حرف او را پذیرفت: «هر طور شما صلاح می‌دانید، پروفسور داملر. بی‌شک این یک مشکل جدی‌ست.»
پروفسور داملر مثل آدم بی‌پایی که وزنش را روی دو عصای زیربغلش بالا بکشد، خودش را روی صندلی‌اش برکشید و آرام گفت: «اما این یک مشکل حرفه‌ای‌ست.»
آهی کشید و به صندلی‌اش برگشت و منتظر ماند تا طنین غرش آهش در فضای اتاق خاموش شود. دیک متوجه شد که داملر به اوج خشم رسیده و مطمئن نبود که بتواند در برابر خشم او دوام آورد. وقتی بحران فروکش کرد، فرانتس توانست حرفش را به زبان آورد.
«دکتر دایور شخصیت قوی‌ای دارد، به نظر من او باید موقعیت را درک کند تا درست حل‌وفصلش کند. به نظر من دیک می‌تواند همین‌جا با ما همکاری کند، بی‌آن‌که کسی از این‌جا برود.»
پروفسور داملر از دیک پرسید: «نظر تو در این باره چیست؟»
دیک احساس کرد که در رویارویی با این وضعیت، گستاخانه رفتار کرده است؛ در ضمن در سکوت بعد از اظهار نظر داملر متوجه شد که نمی‌تواند برای مدت نامحدودی وانمود به سردی و بی‌احساسی کند؛ ناگهان همه‌چیز درونش را بیرون ریخت.
«من هم تا حدودی عاشق او هستم. حتا فکر ازدواج با او هم به ذهنم زد.»
فرانتس بی‌اختیار گفت: «ا، ا!»
داملر به او هشدار داد: «صَبرَ کن!» اما فرانتس به هشدار او اهمیتی نداد: «چه می‌گویی! می‌خواهی خودت را یک عمر وقف او کنی، دکترش باشی، پرستارش باشی و همه‌چیز - هرگز! من این بیمارها را می‌شناسم. از میان بیست مورد فقط یک مورد بعد از اولین دوره‌ی درمان به بهبودی کامل می‌رسد و دیگر بیماری‌اش برنمی‌گردد - بهتر است دیگر هرگز او را نبینی.»
داملر از دیک پرسید: «تو چه فکر می‌کنی؟»
«بی‌شک فرانتس درست می‌گوید.»

۷

نزدیک غروب بود که پزشکان گفت‌وگو را به نقطه‌ی مشخصی رساندند و معلوم کردند که دیک چه باید بکند. اینک او باید مهربان‌ترین انسان باشد، اما خودش را در این میان

نادیده بگیرد. وقتی دکترها از جای‌شان بلند شدند نگاه دیک از پنجره به بیرون افتاد، باران ملایمی می‌بارید و نیکول منتظر بود، جایی زیر باران چشم‌به‌راه ایستاده بود. وقتی دیک از در بیرون می‌آمد، دگمه‌ی یقه‌ی بارانی‌اش را بست و لبه‌ی کلاهش را پایین کشید. زیر سایبان در ورودی که رسید با او روبه‌رو شد.

نیکول گفت: «من یک جای نوی را می‌شناسم. می‌توانیم برویم آن‌جا. وقتی مریض بودم نمی‌خواستم غروب‌ها توی ساختمان، پیش دیگران بنشینم - هر چه آن‌ها می‌گفتند به نظرم یک چیز دیگری می‌آمد. طبیعی‌ست که الان من آن‌ها را مریض می‌بینم و این... این...»

«به زودی می‌روی، نه؟»

«خیلی زود. چند هفته‌ی دیگر خواهرم، بتی که همیشه به او می‌گوییم «دردانه» می‌آید تا من را به یک جایی ببرد؛ بعد از آن برای ماه آخر به همین جا برمی‌گردم.»

«خواهرت از تو بزرگتر است؟»

«خیلی بزرگتر. بیست‌وچهار ساله است - و خیلی هم انگلیسی‌ست. تو لندن با خواهر پدرم زندگی می‌کند. با یک انگلیسی نامزد کرده بود، ولی او کشته شد. البته من هیچ‌وقت ندیدمش.»

چهره‌اش که پس از پیکار با باران و در برابر غروب مه‌آلود رنگ عاج به خود گرفته بود چنان نویدی می‌داد که دیک هرگز چنین چیزی ندیده بود: استخوان‌های برآمده‌ی گونه‌هایش، با رنگی کمی پریده، آرام، نه برافروخته، یادآور اسکلت اسب جوان خوش‌آتیه بود - موجودی که زندگی‌اش فقط عکسی از جوانی بر پرده‌ای خاکستری نبود، بلکه رویشی واقعی بود؛ صورتی که در میانسالی و حتا در کهنسالی زیبایی‌اش را حفظ می‌کرد: شالوده‌ی اساسی و دست‌مایه‌ی این زیبایی را در خود داشت.

«به چه چیزی نگاه می‌کنی؟»

«داشتم فکر می‌کردم که حتماً بهت خوش می‌گذرد.»

نیکول وحشت کرد: «این طور فکر می‌کنی؟ خب - از آن‌چه پیش‌تر بوده که بدتر نخواهد بود.»

نیکول او را به انبار هیزم برد و آن‌جا چهارزانو روی کفش گلفش نشست و بارانی‌اش را دور شانه‌هایش پیچید. گونه‌هایش از هوای مرطوب، سرخ و سرزنده شده بود. او نیز با نگاهی موقرانه به دیک زل زد و دریافت که مرد، ارابه‌ی غرورش را به تیرک چوبی‌ای که به آن تکیه داده بود، کامل تسلیم نکرده است؛ به چهره‌ی او که همواره پس از گشت‌وگذاری در دنیای لذت با ریشخند خاصی، آگاهانه به قالبی جدی درمی‌آمد، خیره شد. این بخش از وجود دیک را که به نظر با سرخی ایرلندی‌اش متناسب بود، هیچ نمی‌شناخت و از آن می‌ترسید، از سوی دیگر بسیار مشتاق بود که کشفش کند - این مردانه‌ترین بخش او بود: اما نیکول بخش دیگرش را، بخش آموزش‌دیده‌ی او یا همان توجه نهفته در نگاه مؤدبانه‌اش را به آسانی مالک شد، همان‌طور که بیشتر زن‌ها پیش از او این کار را کرده بودند.

«حداقل این بیمارستان برای یادگیری زبان‌ها جای خوبی بود. با دو تا از دکترها به زبان فرانسه، با پرستارها به زبان آلمانی و با یکی - دو نفر از زن‌های نظافتچی و یکی از مریض‌ها هم به زبان ایتالیایی یا چیزی تو این مایه‌ها حرف می‌زدم و هم از یکی دیگر از مریض‌ها کلی اسپانیایی یاد گرفتم.»

«خیلی خوب است.»

دیک سعی کرد که از خود نگرشی ارائه دهد، اما به نظر هیچ منطقی به کمکش نیامد.

«... موسیقی هم همین‌طور. امیدوارم با خودت فکر نکرده باشی که من فقط موسیقی ضربی دوست دارم. من هر روز تمرین می‌کنم - چند ماه گذشته هم در زوریخ یک واحد درسی به نام تاریخ موسیقی گذراندم. راستش گاهی این تنها چیزی بود که من را سرپا نگه می‌داشت - موسیقی و نقاشی.» ناگهان خم شد و باریکه‌ای از کف کفشش را که پاره شده بود، گرفت و تاب داد و سپس سرش را بلند کرد. «دلم می‌خواهد تصویر تو را همین طوری که الان هستی بکشم.»

وقتی نیکول هنرهایش را مطرح کرد تا نظر موافق او را جلب کند، دیک دلش سوخت.

«من به تو غبطه می‌خورم. الان که من به هیچ چیز به‌جز کارم علاقه ندارم.»

نیکول تند گفت: «به نظر من برای یک مرد همین عالی‌ست. اما یک زن باید خیلی هنرهای کوچک داشته باشد تا بتواند به بچه‌هایش منتقل کند.»

دیک با بی‌تفاوتی سنجیده‌ای گفت: «شاید.»

نیکول ساکت شد. دیک آرزو می‌کرد که او حرف می‌زد تا خودش نقش آسان ناامیدی را بازی کند، اما حالا نیکول ساکت نشسته بود.

دیک گفت: «تو خیلی خوبی. سعی کن گذشته را فراموش کنی؛ برای یکی دو سالی هم زیاد کار نکن. برگرد به آمریکا و با چهره‌ای تازه عاشق شو- و خوش باش.»

«من نمی‌توانم عاشق بشوم.» کفش آسیب‌دیده‌اش پیله‌ای از گرد و غبار را از روی تنه‌ی درختی که روی آن نشسته بود، تراشید.

«حتماً می‌توانی»، دیک پافشاری کرد: «شاید تا یک سال دیگر نتوانی، ولی بعد دیر یا زود می‌توانی.» سپس بابی‌رحمی اضافه کرد: «تو می‌توانی یک زندگی کاملا طبیعی داشته باشی با یک خانه پر از کاکل زری‌های خوشگل. همین واقعیت که در این سن توانستی به حال کاملا عادی برگردی ثابت می‌کند که عامل‌های شتاب‌دهنده‌ی بیماری تو بدترین عامل‌ها بودند. اما مدت‌ها پس از آن که دوستانت هنوز علایم بیماری را نشان بدهند، تو همچنان خواهی کوشید که از عهده‌ی همه چیز برآیی.»

از تلخی زهر کلام او و یادآوری آن رنج ناگوار چشم‌های نیکول به غم نشست.

بعد بی‌ریا گفت: «می‌دانم تا مدت‌ها برای ازدواج با هیچ‌کس مناسب نخواهم بود.»

دیک ناراحت‌تر از آن بود که بیش از این چیزی بگوید. رو به بیرون برگشت و به مزرعه‌ی غلات خیره شد تا راهی بیابد و رفتار نابخردانه‌ی خود را اصلاح کند.

«تو موفق می‌شوی- این‌جا همه به موفقیت تو ایمان دارند. ببین، دکتر گریگوری آن‌قدر به تو افتخار می‌کند که احتمالا می‌خواهد...»

«از دکتر گریگوری متنفرم.»

«اما به نظر من نباید از او نفرت داشته باشی.»

دنیای نیکول متلاشی شد، گرچه دنیای سست و بی‌دوامی بود؛ در زیر این دنیا احساسات و غرایزش هنوز می‌جنگیدند. آیا ساعتی پیش نبود که جلو در ورودی، مثل بالاتنه‌ای که به کمربندش بسته شده بود چنگ در امید منتظر او بود و این‌گونه آرزو می‌کرد:

... لباس‌هایم! برای او صاف و مرتب بمانید، دگمه‌ها! بسته بمانید، نرگس‌ها! شکوفه کنید، هوا! بی‌حرکت و دلپذیر بمان؟

نیکول من‌من‌کنان گفت: «خیلی خوب است اگر دوباره بتوانیم خوش باشیم.» لحظه‌ای وسوسه شدَ کهَ موضوع بیهوده‌ای را مطرح کند و به او بگوید که چقدر مال و منال دارد، در چه خانه‌های بزرگی زندگی کرده است و بگوید که چه دارایی باارزشی‌ست- دمی در قالب پدربزرگش، سِد وارن، تاجر اسب درآمد، اما بی‌درنگ خود را از وسوسه‌ی قاطی‌کردن همه‌ی

ارزش‌ها نجات داد و این موضوع را در گورهای خودبینانه‌ی دوره‌ی مخصوصش، روزگار ویکتوریایی دفن کرد – گرچه خانه‌ای به‌جز تنهایی و درد برایش نمانده بود.

«من باید برگردم بیمارستان. الان دیگر باران نمی‌بارد.»

دیک در کنار او راه می‌رفت و ناراحتی‌اش را احساس می‌کرد و دلش می‌خواست که قطره بارانی که گونه‌اش را لمس می‌کرد، بنوشد.

نیکول گفت: «من چند تا صفحه‌ی نو دارم، نمی‌توانم برای گوش دادن به آن‌ها صبر کنم. می‌دانی...»

آن شب پس از شام دیک پیش خود گفت که این عامل شکست را تمام خواهد کرد. هم‌چنین می‌خواست فرانتس را هم که در وارد کردن او به این ماجرای ناخوشایند بی‌نقش نبود، تنبیه کند. میان سالن منتظر ماند. چشم‌هایش به دنبال کلاهی پشمی بود، اما این کلاه مثل کلاه پشمی نیکول از انتظار در باران خیس نبود، بلکه سر تازه‌جراحی‌شده‌ای را پوشانده بود. زیر کلاه چشم‌های مهربانی به دقت به هر سو نگاه می‌کرد، عاقبت دیک را پیدا کرد و به سمت او آمد و به زبان فرانسه گفت:

«روز بخیر دکتر.»

«روز بخیر موسیو.»

«هوای خوبی‌ست.»

«بله، عالی‌ست.»

«این روزها این‌حایی؟»

«نه، مسافرم.»

«آهان، خوب است. خب، خداحافظ موسیو.»

بیچاره‌ی زیر آن کلاه پشمی، از این که توانسته بود یک رابطه‌ی بی‌مشکل دیگری برقرار کند، با خوشحالی از آن‌جا رفت. دیک منتظر ماند. در آن لحظه پرستاری از پله‌ها پایین آمد و پیامی به او داد.

«دکتر، دوشیزه وارن پوزش خواست. دلش می‌خواهد استراحت کند و امشب می‌خواهد شامش را هم بالا بخورد.»

پرستار منتظر جواب بود و انتظار داشت که دیک رفتار دوشیزه وارن را به پای بیماری‌اش بگذارد.

«عجب، باشد...» آب روان دهانش را جمع کرد و ضربان قلبش را مهار کرد. «امیدوارم که حالش بهتر بشود. ممنونم.»

دیک گیج و ناخشنود بود. اما به هر حال با این خبر احساس آزادی کرد.

یادداشتی برای فرانتس نوشت و از خانواده‌ی گریگوریوس عذرخواهی کرد و گفت که نمی‌تواند شام را با آن‌ها بخورد. از جاده‌ی کناری پیاده به ایستگاه قطار رفت. وقتی به سکوی ایستگاه رسید، نور آسمان گرگ‌ومیش بهاری راه‌آهن و شیشه‌ی گیشه‌ی فروش بلیت را طلایی کرده بود. لحظه‌ای احساس کرد که ایستگاه قطار و بیمارستان در میان مرکزگریزی و مرکزگرایی شناورند. وحشت‌زده شد. اما با شنیدن صدای قلوه‌سنگ‌های سخت زوریخ زیر پایش آرام گرفت.

روز بعد انتظار داشت که از نیکول خبری بشنود، اما دریغ از یک کلمه. فکر می‌کرد که شاید مریض شده، به همین دلیل به بیمارستان تلفن کرد و با فرانتس حرف زد.

فرانتس گفت: «دیروز برای ناهار آمد پایین، امروز هم همین‌طور. به نظر می‌آمد که کمی از جمع کناره‌گیری می‌کند و در عالم خودش است. چطور گذشت؟»

دیک سعی کرد که بر دره‌ی بزرگ میان دو جنس پلی بزند.

«ما به آن نقطه نرسیدیم – دست‌کم به نظر من به جایی نرسیدیم. سعی کردم که فاصله را حفظ کنم، ولی به نظرم اتفاقی نیفتاد که بتواند نگرش او را عوض کند، اگر اصلا تا جایی پیش رفته باشد.»

شاید غرورش شکسته بود و هیچ تیر خلاصی‌ای برای پایان دادن به این زجر نبود.

«از چیزی که به پرستارش گفته من گمان می‌کنم که فهمیده.»

«چه خوب!»

«بهترین چیزی بود که می‌توانست اتفاق بیفتد. به نظر نمی‌آید که خیلی آشفته باشد- فقط کمی گیج است و در عالم خودش سیر می‌کند.»

«چه خوب!»

«دیک، باز هم بیا پیش من، زود بیا.»

۸

در هفته‌های بعد دیک خیلی ناراحت بود. علت اصلی و ناکامی مصرانه‌ی این رابطه حس بد و ناخوشایندی برایش به وجود آورده بود. از احساسات نیکول با بی‌انصافی بهره‌برداری شده بود. به راستی اگر با احساسات خود او این‌گونه رفتار می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ ناگزیر مدتی باید خود را از خوشی‌ها بی‌بهره می‌کرد – در رؤیا او را می‌دید که در گذرگاه بیمارستان قدم می‌زند و کلاه حصیری بزرگش را تکان می‌دهد...

یک بار خود او را دید که از جلو هتل پالاس می‌گذشت، رولزرویس باشکوهی جلو در ورودی هلالی‌شکل هتل دور زد. نیکول توی خودروی غول‌پیکری که موتوری به قدرت ناضروری صد اسب بخار داشت، کوچک می‌نمود. کنار او زن جوانی که به گمان دیک خواهرش بود، نشسته بود. نیکول او را دید و لحظه‌ای دهانش برای ابراز وحشت باز شد. دیک کلاهش را جابه‌جا کرد و رفت، اما هنوز فضای پیرامونش با سروصدای جن و پری‌های در پرواز روی گنبد کلیسای گروس مونستر پر بود. آن روز کوشید هر چه را از ذهنش می‌گذرد به صورت یادداشتی روی کاغذ بیاورد و همه‌ی جزییات را و موقعیت پیش روی نیکول را بررسی کند و احتمال «یورش» دوباره‌ی بیماری را به دنبال فشارهای ناگزیر دنیا بر نیکول بنویسد- روی‌هم‌رفته یادداشتی شد که می‌توانست از نظر همه باورپذیر باشد، مگر از نظر نویسنده‌ی آن.

همه‌ی سود این تلاش این بود که بار دیگر به درجه‌ی احساساتی بودن خود پی برد و از آن پس جدی به ساختن پادزهری برای آن همت گماشت. یکی از پادزهرها اندیشیدن به دختر تلفن‌چی بار- سور - آب بود که حالا اروپا را از نیس تا کوبلنز دور می‌زد و با جمع کردن ناگزیر مردهایی که می‌شناخت، برای خود سفری بی‌همتا می‌ساخت؛ پادزهر دیگر نقشه‌ی سفری به وطن، در ماه اوت و با کشتی‌های دولتی بود؛ و سومی تلاشی جدی برای ویرایش کتابی که قرار بود در پاییز به دنیای کتاب‌های روانشناسی آلمانی‌زبان عرضه شود.

دیک کتابش را بسط داده بود؛ حالا دلش می‌خواست وقت بیشتری برای کارهای عملی بگذارد؛ اگر استادیار مهمان می‌شد، می‌توانست روی بسیاری از کارهای روزمره حساب کند.

همزمان برنامه‌ی نوشتن کتاب دیگری را هم چیده بود: تلاشی برای طبقه‌بندی دقیق و عملی روان‌رنجوری و روان‌پریشی بر اساس معاینه‌ی هزار و پانصد بیمار در دو زمان پیش

از روان‌پزشکی مدرن کراپالین و پس از آن. این بیماران در چند بیمارستان‌های آموزشی معاصر معاینه شده بودند – و پاراگراف پر طمطراق دیگری- علاوه بر اطلاعات ثبت‌شده‌ی افراد مستقل در ارتباط با این تقسیم بندی علمی.

این عنوان به زبان آلمانی خوش‌خوان‌تر و ماندنی‌تر می‌نمود.[1]

دیک به مونترو که رسید آهسته رکاب می‌زد و در هر فرصتی که پیش می‌آمد سری به یوگن‌هارن می‌زد، و از خلال کوچه‌های هتل‌های ساحلی شگفت‌زده به چشم‌انداز زودگذر دریا نگاه می‌کرد. مسافران انگلیسی را می‌دید که بعد از چهار سال به آن‌جا می‌آمدند و با بدگمانیِ کارآگاه‌های قصه‌ها به همه نگاه می‌کردند. گویی قرار بود که در این کشور مشکوک گروه‌هایی که در آلمان آموزش دیده بودند به آن‌ها حمله کنند. در جای‌جای این تپه‌ی کوچک ساختمان‌هایی بود که از پی سیل‌های کوهستانی ویران شده بود. در برن و لوزان که به سمت جنوب می‌رفت، بومیان مرتب از او می‌پرسیدند که ماه ژوئن آمد و هنوز آمریکایی‌ها به این‌جا نیامده‌اند، فکر می‌کنی تا ماه اوت پیدایشان بشود؟

شلوارک چرمی، پیراهن ارتشی و کفش‌های کوهپیمایی‌اش را پوشید و لباس زیر و کت‌وشلوار کتانی‌اش را تو کوله‌پشتی‌اش گذاشت و به راه افتاد. در ایستگاه تله‌کابین گلیون دوچرخه‌اش را بررسی کرد و از بوفه‌ی صحرایی ایستگاه، آبجوی کوچکی خرید و همزمان به حشره‌ای خیره شد که از شیب هشتاد درجه به سمت بالای تپه می‌خزید. گوشش از دویدن در نواحی بلند پلز پر از خون خشک شده بود، چون همه‌ی راه را با این احساس که ورزشکار لوسی‌ست دویده بود. وقتی تله‌کابین به سمت پایین و ایستگاه لغزید، کمی الکل گرفت و بخش بیرونی گوشش را پاک کرد. دوچرخه‌اش را که بار زدند و کوله پشتی‌اش را به اتاقک پایینی تله‌کابین زنجیر کردند، خودش هم سوار شد.

تله‌کابین‌های کوه‌پیما را مثل لبه‌ی کلاه کسی که کلاهش را کج گذاشته تا شناخته نشود، کج ساخته‌اند. وقتی آب از مخزن زیر کابین فوران کرد، دیک از نوآوری خاصی که در ساخت این وسیله به کار رفته بود، شگفت‌زده شد– تله‌کابینی عالی که با نیروی جاذبه کار می‌کرد، اینک در نوک قله از آب‌های کوهستان پر می‌شد و به محض رها شدن ترمزش کابینِ تخلیه‌شده از آب را که در پایین کوه با کابلی به آن وصل بود، به سمت بالا می‌کشید.

زوجی بریتانیایی روبه‌رویش نشسته بودند و درباره‌ی جنس کابل‌ها حرف می‌زدند.

«کابل‌هایی که تو انگلستان ساخته می‌شوند، همیشه پنج یا شش سال عمر می‌کنند. دو سال پیش آلمانی‌ها قیمتی پایین‌تر از قیمت ما پیشنهاد دادند و مناقصه را بردند. فکر می‌کنی کابل آن‌ها چقدر عمر کرد؟»

«چقدر؟»

«یک سال و ده ماه. بعد سوئیسی‌ها به ایتالیایی‌ها رو آوردند. آن‌ها در زمینه‌ی بازدید کابل‌ها خیلی سختگیری نمی‌کنند.»

---

[1]. Ein versuch die Neurusen and Psychosen gleichmässing and pragmatisch zu klassifizieren auf Grund der Untersuchung fünfzehn hundert pre-Krapaelin and post-Krapaelin fällen wie sie diagnostiziert sein würden in der Terinologie von den verschiedenen Schulen der Gegenwart- and another sonorous paragraph – Zusammen mit einer Chronologie solcher Subdivisionen der Meinung, welche unabhäentstanden sind.

«اگر یک کابل پاره بشود، برای سوئیسی‌ها خیلی بد می‌شود.»

کمک‌راننده در را بست. سپس در میان پیچ‌وتاب قطار به همکارش زنگ زد و تله‌کابین با تکانی به سمت بالا کشیده شد و به سوی نقطه‌ی کوچکی بر نوک تپه‌ی سرسبز حرکت کرد. وقتی از روی بام‌های کوتاه، چشم‌اندازهای وو، واله، سوئیس سووا گذشت، ژنو مثل گردونی مسافرها را در میان گرفت. در مرکز دریاچه که از جریان آب سرد رودخانه‌ی راین خنک می‌شد، مرکز حقیقی جهان غرب واقع شده بود. بر سطح آن قوها مثل قایق‌ها و قایق‌ها مثل قوها شناور بودند و هر دو در نیستی سنگدل زیبایی گم شده بودند. روز روشنی بود و خورشید بر ساحل سرسبز و حیاط‌های سفید کورسال می‌تابید. آدم‌های میان این حیاط‌ها هیچ سایه‌ای نداشتند.

وقتی کاخ شیون و قصر جزیره‌ای سالنیون به میدان دیدشان وارد شد، دیک سرش را به داخل برگرداند. تله‌کابین بالای بلندترین خانه‌های ساحلی بود؛ در هر دو سو دسته‌های شاخه‌های درهم‌پیچیده‌ی گل و بوته‌ها با گوناگونی رنگ، جابه‌جا به اوج می‌رسیدند. گل‌ها از باغی بودند که در کنار خط تله‌کابین بود و توی تله‌کابین به زبان فرانسه نوشته شده بود: *گل‌ها را نچینید.*

اگرچه هیچ‌کس نباید در این راه گلی می‌چید، هنگام گذر تله‌کابین‌ها غنچه‌ها به میان کابین می‌آمدند – رزهای وحشی دوروثی پرکینز با شکیبایی از پنجره‌ی هر کوپه به درون کشیده می‌شدند و با حرکت تله‌کابین به آرامی تکان می‌خوردند و سرانجام با پیچ‌وتابی به میان دسته‌های رز برمی‌گشتند. این شاخه‌ها بارها و بارها به درون کابین‌ها می‌آمدند و برمی‌گشتند.

در کوپه‌ی بالایی و روبه‌روی دیک گروهی از انگلیسی‌ها ایستاده بودند و با هیجان از تابلوی آسمان حرف می‌زدند که ناگهان نظمشان به هم ریخت؛ همه راه باز می‌کردند تا زوج جوانی که عذرخواهی‌کنان صف‌ها را به هم می‌زدند به کوپه‌ی عقب تله‌کابین یا کوپه‌ی دیک برسند. مرد جوان که چشم‌هایی چون چشم آهوی اسباب‌بازی داشت، به نظر لاتینی بود؛ و زن جوان نیکول بود.

زوج لحظه‌ای ایستادند و نفس عمیقی کشیدند؛ وقتی خندان انگلیسی‌ها را با فشار به گوشه‌ها رانده و روی صندلی‌شان نشستند نیکول گفت: «سل‌لام.» زیبایی‌اش چشم را خیره می‌کرد. دیک فوری متوجه‌ی تغییری در او شد، آنی بعد دریافت که موهایش تغییر کرده و زیبا و فردار شده است، مثل موی آیرین کسل. بلوز آبی آسمانی و دامن سفید تنیس پوشیده بود– به شادابی نخستین صبح ماه مه بود و همه‌ی ناهمرنگی‌های بیمارستان از او رخت بربسته بود.

نفس‌زنان گفت: «دنگ! اووه! عجب نگهبانی! ایستگاه بعدی دستگیرمان می‌کنند.» بعد آن دو را به هم معرفی کرد: «دکتر دایور، کنت مارمورا.»

«وای‌ی‌ی!» احساس می‌کرد موهای فرش می‌تپد. «خواهر بلیت درجه‌ی یک خریده – این چیزها برای او خیلی مهم است.» او و مارمورا به هم نگاه کردند و با فریاد گفتند: «حالا فهمیدیم که درجه‌ی یک یعنی اتاق نعش‌کش پشت راننده! – و روزهای بارانی با پرده پوشیده می‌شود تا بیرون دیده نشود. خب، خواهر خیلی بزرگ‌منش است...» دوباره نیکول و مارمورا با صمیمیت جوانی خندیدند.

دیک پرسید: «عازم کجایید؟»

«کو. تو هم؟» نیکول به سر و وضع او نگاه کرد. «دوچرخه‌ای که جلو سوار کردند، مال تو بود؟»

«آره. دوشنبه می‌خواهم با دنده خلاص بیایم پایین.»
«من را سوار رکابت می‌کنی؟ جدی می‌گویم، سوار می‌کنی؟ از این بهتر نمی‌شود.»
مارمورا با اعتراض گفت: «خودم روی دست‌هایم می‌برمت پایین. با اسکیت – یا تو را پرت می‌کنم تا مثل پر آرام بروی پایین.»
فکر شناوربودن مثل پر به جای کشیده شدن مثل وزنه، چهره‌ی نیکول را از خوشحالی باز کرد. نیکول کارناوالی برای تماشا بود، گاهی بسیار آرام و رسمی، قیافه می‌گرفت، اخم می‌کرد و ژست می‌گرفت – و گاهی بر او سایه‌ای می‌افتاد و بزرگی رنج قدیمی تا نوک انگشتانش جاری می‌شد. دیک نگران بود که مبادا برای او یادآور آن دنیایی باشد که کامل پشت سر گذاشته است. از این روی، دلش می‌خواست که از او فاصله بگیرد. تصمیم گرفت که به هتل دیگری برود.
وقتی تله‌کابین ایستاد، فقط به خاطر دادوستد مرموزی که میان دو مأمور تله‌کابین بالارونده و پایین‌رونده انجام شد مسافرهای ناوارد در میان گنبدهای آبی دو آسمان به حالت شناور چرخیدند. سپس از روی گذرگاهی جنگلی و دره‌ای تنگ بالا و بالاتر رفتند و به فراز تپه‌ای پوشیده با گل‌های نرگس که از زیر پایشان تا مرز آسمان امتداد داشت، رسیدند. آن‌هایی که در ساحل مونترو تنیس بازی می‌کردند، حالا اندازه‌ی سر سوزن بودند. شادابی تازه‌ای در هوا بود– وقتی تله‌کابین آهسته به شیون رسید، شادابی و تازگی هوا با آوای موسیقی هم‌نوا گردید و ارکستری که در باغ هتل نواخته می‌شد به گوششان رسید.
پس از آن که سوار قطار کوهستانی شدند، آوای موسیقی در صدای شرشر آبی که از غارها رها می‌شد، غرق شد. کو تقریباً بالای سرشان بود و هزار پنجره‌ی هتل از تابش خورشید غروب می‌گداخت.

اما وسیله‌ی دستیابی به آن‌جا متفاوت بود – ماشین پرسروصدایی مسافرها را مثل در بطری بازکن چرخاند و به بالا برد؛ سپس پت‌پت‌کنان از میان ابرهای پایین آسمان گذراند و برای لحظه‌ای صورت نیکول در میان بخار موتور محو شد و برای مدتی دیک او را ندید؛ در هر دور که هتل بزرگ‌تر می‌شد یک دور از حلقه‌های ناپیدا را دور می‌زدند تا سرانجام با شگفتی تمام به آن‌جا رسیدند، به بالای پرتوهای خورشید.
دیک پس از این ورود گیج‌کننده کوله‌پشتی‌اش را پرتاب کرد و روی سکو به سمت جلو دوید تا دوچرخه‌اش را بگیرد که در این لحظه نیکول را کنارش دید.
«تو هتل ما نیستی؟»
«اقتصادی سفر می‌کنم.»
«می‌آیی پایین با ما شام بخوری؟» چمدان‌ها قاطی شده بود. «دکتر دایور، خواهرم را به شما معرفی می‌کنم – دکتر دایور از زوریخ.»
دیک برای زن جوان بیست و چهار پنج ساله‌ی قدبلند و بی‌پروا خم شد. او را هم قوی دید و هم آسیب‌پذیر، و به یاد زن‌های دیگر افتاد که لب‌های غنچه‌مانندشان گویی برای بستن دهنه شیاردار شده است.
دیک به آن‌ها قول داد که بعد از شام سرشان بزند، «اول باید به آب‌وهوای این‌جا عادت کنم.»
سوار دوچرخه‌اش شد و از پیششان رفت. نگاه نیکول را دنبال خود حس می‌کرد، اولین عشق بینوای او را حس می‌کرد و این را هم حس می‌کرد که این عشق درون خود او به هر سو می‌پیچد. سیصد یارد از سراشیبی بالا رفت و به هتلش رسید. اتاقی گرفت. از لحظه‌ی

ورودش به هتل تا وقتی خودش را شست ده دقیقه طول کشید اما حتا دمی از آن را به یاد نمی‌آورد، فقط برق گذرایی از مستی بود با صداهایی که در آن می‌خلید، صداهای بی‌اهمیتی که حتا نمی‌دانست چه اندازه عشق در آن است.

۹

هر سه منتظرش بودند و در نبود او ناکامل می‌نمودند. دوشیزه وارن و جوان ایتالیایی به آشکاری نیکول چشم‌به‌راهش بودند؛ او هنوز عنصر پیش‌بینی‌ناپذیر بود. اتاقِ صوتیِ هتل برای رقص آماده شده بود. جمع کوچکی از زن‌های بریتانیایی از گروه سنی خاص با گردنبند، موهای رنگ‌شده و صورت‌های پودرزده‌ی صورتی مایل به خاکستری آن‌جا بودند؛ هم‌چنین گروهی هم از زن‌های آمریکایی بودند، از گروه سنی خاص، با آرایشی به رنگ سفید برفی، لباس‌های سیاه و لب‌های قرمز آلبالویی. دوشیزه وارن و مارمورا در گوشه‌ای دور میزی نشسته بودند – نیکول در گوشه‌ی مقابل در فاصله‌ی چهل یاردی از آن‌ها ایستاده بود. همین که دیک وارد سالن شد، صدای نیکول را شنید که می‌گفت:

«صدایم را می‌شنوی؟ من عادی حرف می‌زنم.»

«خیلی خوب.»

«سلام دکتر دایور.»

«موضوع چی‌ست؟»

«متوجه می‌شوی که آدم‌های میان سالن صدای من را نمی‌شنوند، ولی شما می‌شنوی؟»

دوشیزه وارن گفت: «یکی از پیشخدمت‌ها به ما گفت. صداها از یک گوشه‌ی سالن به گوشه‌ی دیگر منتقل می‌شود، مثل بی‌سیم.»

حال‌وهوای بالای کوه مثل حال‌وهوای روی عرشه‌ی کشتی‌ای در دل دریا هیجان‌انگیز بود. در این لحظه پدر و مادر مارمورا به آن‌ها پیوستند. رفتارشان با دخترهای وارن محترمانه بود – دیک به این نتیجه رسید که احتمالا دارایی آن‌ها در بانکی در میلان است که این بانک با دارایی وارن ارتباطی دارد. اما دردانه وارن می‌خواست با دیک حرف بزند، انگیزه‌ای او را به سوی همه‌ی مردهای تازه‌وارد می‌کشاند. در ضمن برای حرف زدن بی‌تاب بود، گویی با طنابی ناکشایند افسار شده و فکر می‌کند که باید هر چه زودتر به پایان این طناب برسد. مثل باکره‌های قدبلند و بی‌قرار یکریز پاهایش را روی هم می‌انداخت و از هم باز می‌کرد.

«... نیکول به من گفت که شما در درمانش نقش داشتید و در واقع در بهبودی‌اش نقشی کلیدی داشتید. اما چیزی که برای من نامفهوم است این است که *ما* باید چکار کنیم – در آسایشگاه همه‌چیز را مبهم می‌گذراند؛ فقط به من گفتند که او باید طبیعی و شاد زندگی کند. می‌دانستم که خانواده‌ی مارمورا آمده‌اند این‌جا، من هم از تینو خواستم که بیاید پایین و با تله‌کابین ما را بیاورد این بالا. شما دیدید که چه اتفاقی افتاد- اولین کار نیکول این بود که او را وادار کرد تا با هم از بغل تله‌کابین سینه‌خیر بیایند بالا، مثل این که هر دویشان دیوانه‌اند...»

«این کار کاملا طبیعی بود.» دیک خندید. «من این را نشانه‌ی خوبی می‌بینم. هر دو داشتند برای همدیگر خودنمایی می‌کردند.»

«خب، من از کجا بفهمم؟ مثلا زوریخ که بودیم بی‌آن‌که به من بگوید، جلو چشمم داد موهایش را کوتاه کردند، به خاطر تصویری در مجله‌ی ونیتی فیر.»

«اشکالی ندارد. او روان‌گسیخته است- هیچ‌وقت عادی نخواهد بود. شما نمی‌توانید این را عوض کنید.»

«یعنی چه؟»

«همان که گفتم – غیرعادی.»

«خب، چطوری می‌شود فهمید که چه کسی غیرعادی‌ست و چه کسی دیوانه؟»

«دیوانگی در کار نیست – نیکول شاد و با نشاط است، تو هم نباید از چیزی بترسی.»

دردانه پاهایش را جابه‌جا کرد- او نمونه‌ی بارزی از همه زن‌های شاکی و ناراضی بود که به جورج بایرونِ صدسال پیش علاقه دارند، و به‌رغم پیشامد غم‌انگیزی که در ارتباط با افسر ارتش برایش پیش آمده بود، حال‌وهوایی از غرور و خودارضایی داشت.

«مسئولیتش برایم مهم نیست، فقط میان زمین و آسمانم. تابه‌حال تو خانواده همچین کسی نداشتیم- ما می‌دانیم که به نیکول شوک وارد شده و به نظر من این شوک از جانب یک پسر بوده، اما علت واقعی‌اش را نمی‌دانیم. پدر می‌گوید اگر مسئولش را پیدا کند، با گلوله می‌زند تو مغزش.»

گروه ارکستر آهنگ «پروانه‌ی بیچاره» را می‌زد؛ مارمورای جوان با مادرش می‌رقصید. آهنگی بود که برای همه تازگی داشت. دیک به آهنگ گوش می‌داد و به شانه‌های نیکول نگاه می‌کرد. حالا داشت با مارمورای مسن‌تر که موهایش مثل کلیدهای پیانو سیخ‌سیخ و سفید بود حرف می‌زد. بعد دیک به شانه‌های ویولن‌زن فکر می‌کرد و بعد به رسوایی، به رازی که پنهان مانده بود. «آه، پروانه – لحظه‌ها به سرعت ساعت می‌گذرند...»

دردانه با سنگدلی شرم‌آلودی ادامه داد: «راستش من یک برنامه دارم که شاید از نظر شما اصلا عملی نباشد ولی آن‌ها می‌گویند نیکول چند سالی احتیاج به مراقبت دارد. نمی‌دانم که شما شیکاگو را می‌شناسید یا نه...»

«نمی‌شناسم.»

«خب، یک بخش شمالی دارد و یک بخش جنوبی که کاملا از هم جدای‌اند. بخش شمالی‌اش شیک است و عالی. ما همیشه آن‌جا زندگی می‌کردیم، دست‌کم برای سالیان سال. اما تعداد زیادی از خانواده‌های قدیمی شیکاگو، فکر کنم منظورم را می‌دانی، هنوز تو بخش جنوبی زندگی می‌کنند. دانشگاه هم آن‌جاست. این بخش برای بعضی‌ها قدیمی‌مسلک است. به‌هرحال با بخش شمالی فرق می‌کند. نمی‌دانم منظورم را متوجه می‌شوی یا نه.»

دیک سرش را تکان داد. با کمی تمرکز توانسته بود موضوع را بفهمد.

«ما آن‌جا آشنا زیاد داریم. پدر روی بعضی از استادها، دستیارها و اعضای دانشگاه نفوذ دارد. به همین خاطر فکر کردم اگر نیکول را به خانه برگردانیم و ببریم میان آن جمع رهایش کنیم – می‌دانید که موسیقی‌دان خوبی‌ست و به چند زبان هم حرف می‌زند- برای او در این وضعیت چه چیزی بهتر از این‌که عاشق یک دکتر خوب بشود...»

موجی از خنده درون دیک فوران زد، خانواده‌ی وارن داشتند برای نیکول شوهر دکتر می‌خریدند – یک دکتر خوب هست، چرا به کارش نگیریم؟ آن‌ها در موقعیتی‌اند که می‌توانند برای او یک دکتر جوان خوب بخرند، دکتری که هنوز مهر مدرکش خشک نشده، دیگر لازم نیست برای نیکول نگران باشند.

دیک ناخودآگاه پرسید: «پس نظر آن دکتر چه می‌شود؟»

«باید دکترهای زیادی باشند که چنین فرصتی را تو هوا بزنند.»

رقصنده‌ها برگشتند ولی دردانه تند زیر گوش دیک گفت:

«منظور من همین بود. حالا نیکول کجاست – باید یک جایی رفته باشد. آیا رفته بالا تو اتاقش؟ مثلا حالا باید چکار کنم؟ هیچوقت نفهمیدم که این کارش عادی‌ست یا باید بدوم و پیدایش کنم.»

«شاید دلش می‌خواهد تنها باشد – آدم‌هایی که تنها زندگی می‌کنند، به تنهایی عادت می‌کنند.» وقتی متوجه شد که دوشیزه وارن به او گوش نمی‌دهد، ساکت شد. بعد دوباره گفت: «من می‌روم نگاهی به دوروبر می‌اندازم.»

لحظه‌ای همه‌ی دنیای بیرون پوشیده از مه شد، مثل بهاری که پرده‌هایش را کشیده باشد. همه دوروبر هتل جمع شده بودند. دیک از کنار پنجره‌ی زیرزمین‌ها می‌گذشت و پیشخدمت‌ها را می‌دید که روی تختخواب‌های تاشو نشسته‌اند و بر سر یک لیتر شراب اسپانیایی ورق بازی می‌کنند. وقتی به گردشگاه نزدیک شد، ستاره‌ها از پشت قله‌های سفید آلپ نمایان شدند. تو پیاده‌روی نعل‌اسبی، میان دو تیر چراغ برق، نیکول مثل سایه‌ای بی‌جنب‌وجوش به دریا خیره شده بود. دیک بی‌صدا از روی چمن‌ها گذشت. نیکول رو به او برگشت و گفت: «بالاخره آمدی.» دیک لحظه‌ای از آمدنش پشیمان شد.

«خواهرت نگرانت شد.»

«!» به این که همواره زیر نظر باشد عادت کرده بود. بعد به سختی رفتارش را توجیه کرد: «بعضی وقت‌ها یک کم چیز می‌شوم- منظورم این است که یک کم از اندازه‌ی تحملم بیشتر می‌شود. من خیلی ساکت و آرام زندگی کرده‌ام. امشب آن موسیقی برایم زیادی بود. به گریه‌ام می‌انداخت...»

«می‌فهمم.»

«امروز یک روز خیلی هیجانی بود.»

«می‌دانم.»

«دلم نمی‌خواهد کاری غیراجتماعی بکنم- به اندازه‌ی کافی برای همه دردسر درست کرده‌ام. اما امشب دلم می‌خواست بزنم بیرون.»

درست مثل آدم دم مرگی که ناگهان به ذهنش می‌رسد هنوز جای وصیتنامه‌اش را به کسی نگفته، یکباره به ذهن دیک رسید که نیکول «دست پرورده»ی مکتب قدیمی داملر و اجداد روحمانند اوست؛ هم‌چنین به فکرش رسید که چیزهای زیادی از علم مدرن است که باید به نیکول گفته شود. اما این برنامه‌ی خردمندانه را پیش خودش نگه داشت و به صورت ظاهر موقعیت کنونی پرداخت و گفت:

«تو دختر خوبی هستی- و فقط بنا به رای خودت درباره‌ی خودت داوری کن.»

«تو من را دوست داری؟»

«البته.»

«با من...» داشتند به سمت انتهای تاریک پیاده‌روی نعل‌اسبی که دویست یارد جلوتر بود قدم می‌زدند. «اگر من قبلاً مریض نبودم، تو، منظورم این است که از نظر تو دختری بودم که احتمالاً – اه، چقدر آبکی، خودت می‌دانی منظورم چیست.»

دیک به دام افتاده بود، گیر بی‌منطقی عجیبی افتاده بود. نیکول آن‌قدر به او نزدیک بود که دیک تغییر صدای نفس خود را احساس می‌کرد اما بار دیگر آموزش‌هایی که دیده بود به شکل خنده‌ای شیطنت‌آمیز و عبارتی کلیشه‌ای به کمکش آمد:

«داری سربه‌سر خودت می‌گذاری عزیزم. یک مردی بود که عاشق پرستارش شده بود ...» حکایتش به بیراهه رفت و پرت‌وپلا شد و با صدای پایش در هم آمیخت. ناگهان نیکول با ایجازی شیکاگویی حرف او را قطع کرد: «مزخرف!»

«این اصطلاح خیلی رکیک است.»

نیکول از کوره در رفت: «منظورت چیست؟ فکر می‌کنی من عقل و درایت ندارم- پیش از آن‌که مریض بشوم اصلاً نداشتم، ولی الان دارم و اگر ندانم که تو جذاب‌ترین مردی‌ای که تا امروز دیده‌ام، باید هنوز من را دیوانه بدانی. این بخت بد من است، باشد- اما وانمود نکن که من هیچ‌چیز *نمی‌دانم*- من درباره‌ی تو و خودم همه‌چیز را می‌دانم.»

دیک دچار دردسر دیگری شد. به یاد دوشیزه وارن بزرگ‌تر و گفته‌های او درباره‌ی دکترهای جوانی که در بازار سهام تحصیل‌کرده‌های بخش جنوبی شیکاگو قابل خرید و فروش‌اند افتاد و تصمیم گرفت که خودش را بگیرد: «تو بچه‌ی دلربایی‌ای، اما نتوانستم عاشقت شوم.»

«حتی به من فرصت این را هم نمی‌دهی؟»

«چی!»

گستاخی و حق تاخت‌وتازی که سربسته بیان شد، دیک را شگفت‌زده کرد. گمان نمی‌کرد که نیکول شایستگی داشتن هیچ فرصتی غیر از خشم داشته باشد.

«به من یک فرصت بده.»

با نزدیک شدنش به دیک صدایش آهسته شد تا آن‌که در میان سینه‌اش خاموش شد و پستان‌بند تنگش را روی قلبش کشید. دیک لب‌های جوانش را احساس کرد و هم‌چنین آه برآمده از سر آسودگی ناشی از رهایی در آغوشی که برای نگه داشتنش هر آینه استوارتر می‌شد. اکنون دیگر کاری نمی‌توانست بکند، گویی به دست خود با پیوند اتم‌ها مخلوط پایداری ساخته بود که دیگر جداشدنی نبود؛ شاید می‌شد تمام مخلوط را دور ریخت، اما بازگشت آن به اتم‌های اولیه‌اش دیگر ناممکن بود. همین‌طور که او را نگه داشته بود و می‌بوسید و همین‌طور که نیکول بیش و بیشتر به بدنش انحنا می‌داد و به او نزدیک می‌شد، با لب‌هایی که برای خودش هم تازگی داشت، غوطه‌ور و غرق در عشق، و از سویی آرام و پیروز، دیک از بودن خود سپاسگزار بود، حتا اگر این بودن فقط تصویری در آینه‌ی چشم‌های تر او بود.

نفس‌زنان گفت: «خدای من، بوسیدن تو چه لذتی دارد.»

فقط حرف می‌زد، اما حالا نیکول او را بهتر در تصرف خود داشت و به این دارایی چسبیده بود، در این لحظه با عشوه‌ای از او فاصله گرفت و مثل تله‌کابین بعد از ظهر در میان زمین و آسمان رهایش کرد. با خود گفت، بس است، همین به او نشان خواهد داد چقدر مغرور است؛ و با من چه می‌تواند بکند، آه، عالی نبود! او را به چنگ آوردم، او مال من است. اینک نوبت گریز بود، اما آن‌قدر همه‌چیز برایش شیرین و تازه بود که وقت را هدر می‌داد و دلش می‌خواست همه‌اش را ببلعد.

ناگهان به خود لرزید. دو هزار پا زیر پایش گردنبند و دستبندی از چراغ‌های «مونترو» و «وِوی» و در آن سوی آب‌ها زیبایی مبهم «لوزان» را دید. از ته دره آهنگ رقص به گوش می‌رسید. نیکول حالا از عقلش پیروی می‌کرد، و خونسرد خونسرد بود و می‌کوشید به احساساتی‌گری کودکانه‌اش سروسامان بدهد، با همان سنجیدگی‌ای که سربازی پس از نبرد به نوشیدن و مستی روی می‌آورد. اما هنوز از دیک که نزدیک او ایستاده بود و به گونه‌ای خاص به نرده‌های آهنی دور پیاده‌رو نعل‌اسبی تکیه داده بود، می‌ترسید؛ همین او را بر آن داشت که بگوید: «یادم می‌آید که تو باغ منتظر تو بودم - تمام وجودم را مثل سبدی پر از گل بغل کرده بودم. برای خودم که این‌طوری بود- فکر می‌کردم در آن لحظه‌ی انتظار برای هدیه دادن آن سبد به تو دوست‌داشتی می‌نمودم.»

دیک روی شانه او نفسی کشید و او را با سماجت چرخاند و نیکول او را بارها بوسید، با هر بار نزدیک شدن به او، صورتش بزرگ‌تر می‌شد. با دست‌هایش شانه‌های دیک را گرفته بود.

«بدجوری باران می‌آید.»

ناگهان صدای غرشی از روی تپه‌های انگورهای شرابی آن سوی دریاچه به گوششان رسید؛ توپ‌ها به سمت ابرهای آبستن و پر از تگرگ شلیک می‌شدند تا آن‌ها را از هم پاره کنند. چراغ‌های گردشگاه خاموش و دوباره روشن شدند. سپس ناگهان باران تندی باریدن گرفت. ابتدا از سوی آسمان و سپس دو برابر آن از سوی کوه‌ها به سمت پایین سرازیر شد و چون سیلی جاده‌ها و راه‌آب‌های سنگی را شست و برد؛ به دنبال آن آسمان تاریک و هولناک شد و برق وحشتناک و رعد جهان‌شکن آمد، همزمان ابرهای ویرانگر از کنار هتل گذشتند. کوه‌ها و دریاچه‌ها ناپدید شدند - هتل در میان این هنگامه، هرج‌ومرج و تاریکی کز کرده بود.

در این لحظه دیک و نیکول به راهرو رسیدند، جایی که دردانه وارن و خانواده‌ی مارمورا دلواپس منتظر آن‌ها بودند. به راستی که از مه آمدن، در کنار درهایی که محکم به هم می‌خورند، ایستادن و خندیدن، به غرش باد گوش سپردن، قطره‌های باران را روی لباس‌ها احساس کردن و از هیجان لرزیدن شورانگیز بود. در سالن رقص ارکستر والس اشتراوس با صدایی بلند و گیج‌کننده نواخته می‌شد.

دکتر دایور و ازدواج با بیمار روانی؟ چگونه اتفاق افتاد؟ از کجا شروع شد؟

دردانه وارن پس از موشکافی دقیق از دیک پرسید: «بعد از این که لباس‌هایت را عوض کردی، بر نمی‌گردی؟»

«لباسی برای عوض کردن ندارم، به‌جز چند تکه لباس زیر.»

وقتی با بارانی قرضی و با سختی به سمت هتلش می‌رفت در دل و به مسخره می‌خندید.

«فرصت عالی، آه، بله. خدای من! – می‌خواهند یک دکتر بخرند؟ خب، بهتر است به همانی که در شیکاگو دارند، بچسبند.» بیزار از رفتار خشن خود نسبت به نیکول، درصدد تلافی برآمد، به خاطر آورد که هرگز هیچ‌چیز به شادابی یگانه‌ی لب‌های او، دانه‌های بارانی که مثل قطره‌های اشک بود و گویی برای دیک فرو می‌ریخت و آرام روی گونه‌های براق و نرم او می‌نشست، احساس نکرده... سکوت ناشی از تمام شدن رعد و برق و باران نزدیک ساعت سه صبح او را از خواب بیدار کرد. از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. زیبایی نیکول از تپه‌های پیچان بالا آمد و وارد اتاق او شد و همچون روح لابه‌لای پرده‌ها می‌پیچید و خش‌خش می‌کرد...

... صبح فردا تا قله‌ی روشه دی نای، دو هزار متر بالا رفت و از این‌که راهنمای روز پیش او تصمیم گرفته بود روز تعطیلش را با او به قله برود خوشحال بود.

سپس دیک برای شنا همه‌ی راه را تا مونترو پایین آمد و برای شام به‌موقع به هتلش برگشت. در پیشخان دو نامه منتظر او بود:

«من از کار دیشبم هیچ شرمنده نیستم - بهترین حادثه‌ای بود که برایم اتفاق افتاد. و حتا اگر دیگر هرگز تو را نبینم، کاپیتان عزیز، همیشه از این اتفاق خوشحال خواهم بود.»

به اندازه‌ی کافی آرام‌بخش بود - اما وقتی دیک نامه‌ی بعدی را باز کرد، سایه‌ی سنگین داملر برگشت:

دکتر دایور عزیز: تلفن کردم، بیرون بودید. می‌توانم از شما بخواهم که در حق من لطف بزرگی بکنید؟ پیشامد نامنتظره‌ای رخ داده که باید فوری به پاریس برگردم. می‌گویند از

راه لوزان زودتر می‌رسیم. از آن روی که شما روز دوشنبه بر می‌گردید، آیا امکانش هست که نیکول را با خودتان تا زوریخ ببرید؟ و او را در آسایشگاه بگذارید؟ به نظر شما این خواهش بزرگی‌ست؟

ارادتمند،

بتی ایوان وارن.

دیک با خواندن این نامه خیلی عصبانی شد - دوشیزه وارن می‌دانست که او دوچرخه دارد؛ اما با این همه چنان کلمه‌ها را کنار هم چیده بود که نپذیرفتن خواهش او ناممکن می‌نمود. ما را به سوی هم پرت می‌کنی! مجاورتی شیرین و پول خانواده وارن!

او در اشتباه بود. دردانه وارن چنین هدفی نداشت. او دیک را با دیدی مادی برانداز کرده بود و مطابق با معیارهای گمراه انگلیسی‌ها سنجیده بود و به‌رغم این که او را موجود دندان‌گیری می‌دانست، مناسب این کار نمی‌دید. از نظر دوشیزه وارن او زیادی «روشنفکر» بود. به همین دلیل او را هم‌تراز گداهای پرافاده‌ای که زمانی با گروهی از آن‌ها در لندن آشنا شده بود، می‌دید - دیک خود را از آن گروه که واقعاً مناسب بودند، کامل بیرون کشیده بود، دوشیزه وارن گمان نمی‌کرد که دیک بتواند خودش را در حد ایده‌ی او بالا بکشد و در زمره‌ی اشراف درآید.

از آن گذشته، دیک سرسخت بود - درست به شیوه‌ی عجیب همان آدم‌ها بارها نسبت به حرف‌های دردانه بی‌اعتنایی نشان داده بود... دردانه بی‌بندوباری و بی‌قیدی نیکول را در دوره‌ی کودکی‌اش دوست نداشت و اینک به حق عادت کرده بود که او را «آبِ رفته‌ای» بداند که دیگر به جوی بر نمی‌گردد؛ با این همه دکتر دایور آن پزشکی نبود که دوشیزه وارن بتواند به عنوان عضوی از خانواده بپذیرد.

او فقط برای آسانی کار خود از دیک بهره‌برداری می‌کرد.

اما درخواستش همان اثری را به جا گذاشت که دیک از خواسته‌ی او برداشت کرده بود. سفر با قطار می‌تواند کاری بسیار بد، غم‌انگیز یا مسخره باشد؛ می‌تواند یک فرار آزمایشی باشد؛ می‌تواند حکایت از سفر دیگری داشته باشد، درست مثل گذراندن روز معینی با دوستی که طولانی می‌شود، از شتاب در صبح تا با هم غذا خوردن هنگام گرسنگی. سپس با نزدیک شدن به عصر، سرعت گذر سفر آهسته و کشنده می‌شود، اما در پایان دوباره شتاب می‌گیرد. دیک با دیدن تمام شدن خوشی نیکول دلش گرفت؛ گرچه برای خود نیکول برگشتن به تنها خانه‌ای که می‌شناخت آرام‌بخش بود. آن روز دیک و نیکول با هم هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای نداشتند، اما وقتی او را جلوی در ورودی آسایشگاه دلگیر کنار دریاچه‌ی زوریخ گذاشت و نیکول بار دیگر برگشت و به او نگاه کرد، دیک پی برد که مشکل او اینک مشکل هر دوی آن‌هاست و برای همیشه خواهد بود.

۱۰

ماه سپتامبر بود و دکتر دایور در زوریخ با دردانه وارن برای نوشیدن چای به قهوه‌خانه رفتند.

وارن گفت: «به نظرم توصیه‌ی بدی‌ست. مطمئن نیستم که واقعاً انگیزه‌های شما را می‌فهمم.»

«بیا و دست از بدقلقی بردار.»

«به هر حال من خواهر نیکول‌ام.»

«اما این دلیل نمی‌شود که حق داشته باشی بدقلقی کنی.»

دیک از این که همه‌چیز را می‌دانست و نمی‌توانست به او بگوید، عصبانی بود: «نیکول ثروتمند است، اما ثروت او باعث ماجراجویی من نمی‌شود.»

دردانه وارن با پافشاری گفت: «دقیقا همین‌طور است. نیکول ثروتمند است.»

دیک پرسید: «حالا چقدر پول دارد؟»

وارن شروع کرد؛ و دیک با خنده‌ای بی‌صدا ادامه داد: «می‌بینی این چقدر مسخره است؟ من ترجیح می‌دهم با یک مرد خانواده حرف بزنم...»

«همه‌چیز به عهده من گذاشته شده.» دردانه بر عقیده‌اش اصرار ورزید: «موضوع این نیست که ما تو را یک ماجراجو می‌دانیم، بلکه این است که ما نمی‌دانیم تو کی‌ای.»

«من پزشکم. پدرم کشیش بازنشسته است. تو بوفالو زندگی کرده‌ام و گذشته‌ی من مخفی نیست و می‌شود بررسی‌اش کرد. ابتدا به نیوهی‌ون رفتم. بعد دانشجوی رادز بودم. پدر پدربزرگم حاکم کارولینای شمالی بوده و من از نوادگان مد[۲] آنتونی وین‌ام.»

دردانه با تردید پرسید: «مد آنتونی وین کی بوده؟»

«مد آنتونی وین؟»

«به نظرم تو این رابطه به اندازه کافی دیوانگی نهفته.»

دیک با ناامیدی سرش را تکان داد، درست در همان زمان نیکول از اتاق به ایوان هتل آمد و در جست‌وجوی آن‌ها به دوروبر نگاه کرد.

دیک گفت: «او دیوانه‌تر از آن بود که به اندازه‌ی مارشال فیلد پول بگذارد.»

«حالا این‌ها به جای خود...»

حق با دردانه بود و خودش این را خوب می‌دانست؛ در مقایسه‌ی پدر دیک با پدر خودش آشکار بود که پدر او تقریبا بر هر کشیشی برتری دارد. آن‌ها از دوک‌های بی‌نام آمریکا بودند - همین اسمی که در دفتر هتل ثبت شده بود، پای معرفی‌نامه‌ها امضا می‌شد، برای حل مشکلات به کار می‌آمد، باعث دگرگونی روانی مردم می‌شد و این دگرگونی‌ها بود که عقیده‌ی دوشیزه وارن را نسبت به جایگاه اجتماعی‌شان ساخته بود. او از رفتار و نگرش انگلیسی‌هایی که خانواده‌ی وارن را از دویست سال پیش می‌شناختند، به این واقعیت پی برده بود. حالا حتا فکرش را هم نمی‌کرد که دیک تا این اندازه جلو بیاید که توی روی او حرف ازدواج بزند. آن‌چه این بار این بحث را از پیش‌روی نجات داد نیکول بود که دنبال میز آن‌ها می‌گشت و در این عصر ماه سپتامبر می‌درخشید، سفید و تر و تازه.

از آشنایی با شما خوشبختم آقای وکیل. ما فردا به شهر کموی ایتالیا می‌رویم و بعد از یک هفته به زوریخ برمی‌گردیم. به همین دلیل می‌خواهم شما و خواهر به این موضوع سروسامان بدهید، چون برای من فرق نمی‌کند که چقدر به من می‌رسد. ما قصد داریم تا دو سال در زوریخ آرام زندگی کنیم و دیک به اندازه‌ی کافی دارد که از پس این زندگی برآید. نه، دردانه، من واقع‌گراتر از آنم که تو تصور می‌کنی - این فقط برای لباس و نیازهای شخصی خودم است... چرا، این بیش از... آیا دارایی آن‌قدر هست که این همه به من برسد؟ من که این همه را نمی‌توانم خرج کنم. تو این‌قدر داری؟ چرا تو بیش‌تر داری - به خاطر این که قرار است من ناتوان بمانم؟ باشد، پس بگذار سهم من روی هم انباشته بشود... نه، دیک هیچ‌چیز از این سهم را نمی‌پذیرد. من مجبور خواهم شد که برای هر دویمان فخر

---

[2]. مد (mad) در ضمن به معنی دیوانه است (م).

بفروشم... تو اصلاً نمی‌دانی که دیک چه جور آدمی‌ست - حالا کجا را باید امضا کنم؟ آخ، ببخشید!

... دیک، به نظر تو با هم بودن ما عجیب نیست. آیا خیلی تنها نیستیم؟ هیچ جایی برای رفتن نداریم، به‌جز به سوی همدیگر. می‌شود فقط به هم عشق بورزیم و بس؟ آه، ولی من بیشتر عاشق توام تا تو عاشق من، این را وقتی می‌فهمم که از من جدا می‌شوی، حتا اگر کم باشد، احساسش می‌کنم. فکر می‌کنم خیلی عالی‌ست که مثل دیگرانیم، به خصوص وقتی دستم را دراز می‌کنم و تو را روی تختخواب، گرمِ گرم کنار خودم پیدا می‌کنم.

... اگر ممکن است به بیمارستان زنگ بزنید و با شوهرم حرف بزنید. بله، این کتاب کوچک در همه جا خوب فروش می‌رود - خواستند که به شش زبان چاپ کنند. من قرار بود که به زبان فرانسه ترجمه‌اش کنم ولی این روزها خسته‌ام - از افتادن می‌ترسم، خیلی سنگین و تنبل شده‌ام - مثل رولت مربایی له‌شده‌ام که نمی‌تواند سر پایش بایستد. گوشی سرد روی قلبم است و قوی‌ترین احساس من این است که «هیچ‌چیز برایم مهم نیست.»- بهتر است بچه‌ی بیمار و کبود آن زن بیچاره تو بیمارستان بمیرد. جالب نیست، حالا سه نفریم؟

... دیک، به نظر دور از عقل است - ما به دلایل زیادی به یک آپارتمان بزرگتر احتیاج داریم. چرا باید فقط به این خاطر که پول وارن بیشتر از پول دایور است، خودمان را تنبیه کنیم؟ مرسی، گارسون، اما ما نظرمان را عوض کردیم. این کشیش انگلیسی به ما می‌گوید که شراب شما اینجا در اورویتو عالی‌ست. به جایی صادر نمی‌شود؟ به همین دلیل است که ما تا به حال اسمش را نشنیده‌ایم، با این که خیلی شراب دوست داریم.

دریاچه‌ها در خاک رس قهوه‌ای فرو رفته‌اند و سراشیبی‌ها گویی بر پهنه‌ی خود همه‌ی چین و شکن‌های روی شکم را دارند. عکاسی عکس مرا به ما داد. در آن عکس موهایم روی نرده‌های کشتی که به کاپری می‌رود رها شده. قایقران آواز «خداحافظ سرزمین آبی گروته، دوباره زو-ود بیا» را می‌خواند. سپس ساق پای گرم و بدشگون چکمه‌ی ایتالیایی را دنبال کردیم، باد دور قلعه‌های ترسناک زوزه می‌کشید و مرده‌ها از بالای آن تپه‌ها ما را تماشا می‌کردند.

... این کشتی خوبی‌ست، به خصوص که پاشنه‌ی کفش‌های هر دویمان با هم بر عرشه‌اش می‌کوبد. در این گوشه باد می‌وزد و در هر دوری که به این‌جا می‌رسیم، به خلاف جهت باد می‌چرخم و کتم را محکم روی سینه‌ام می‌کشم بی‌آن‌که از دیک عقب بیفتم. هر دو با هم چرت‌وپرت زمزمه می‌کنیم:

«اوه — اوه — اوه - اوه
فلامینگوهای دیگر غیر از من
اوه - اوه — اوه — اوه
فلامینگوهای دیگر غیر از من ...»

زندگی در کنار دیک باصفاست - آن‌هایی که روی نیمکت‌های عرشه نشسته‌اند، به ما نگاه می‌کنند و زنی می‌کوشد که صدای ما را بشنود و دریابد که چه می‌خوانیم. دیک از خواندن این آواز خسته می‌شود، پس دیک، خودت تنها ادامه بده. اگر تنها باشی در خلال فضایی سنگین‌تر متفاوت راه می‌روی، عزیزم و از میان سایه‌ی صندلی‌ها و دود دودکش‌ها راهت را به سمت جلو می‌یابی. سایه‌ات را احساس می‌کنی که روی نگاه‌های خیره به تو می‌لغزد. دیگر گوشه‌گیر نمی‌شوی؛ بلکه به گمانم باید زندگی را تجربه کنی تا از آن بیرون بزنی.

اسکات فیتزجرالد

بر عرشه‌ی این کشتی زندگی، رو به دریا نشسته‌ام و موهایم را رها کرده‌ام تا بوزد و بدرخشد. در برابر آسمان بی‌حرکتم و این کشتی ساخته شده تا مرا به سوی تاریِ غم‌انگیز آینده ببرد، آتنای یونانم، ایزدبانویی که با احترام بر دماغه‌ی کشتی‌ای بادبانی حَک شده است. آب توالت‌های عمومی شلپ‌شلپ می‌کنند و رنگ سبز عقیق شاخ‌وبرگ گل‌ها عوض می‌شود و از دنباله‌ی کشتی دلگیر است.

آن سال به جاهای زیادی سفر کردیم- از خلیج ولومولو در سیدنی تا بسکره‌ی الجزایر را دور زدیم. در مرز صحرا به بلای هجوم ملخ‌ها گرفتار آمدیم و راننده با مهربانی برای ما توضیح داد که این‌ها نوعی زنبورهای عسل‌اند. آسمان در شب پایین بود و پر از خدایان عجیب و مراقب. آه، برهنه‌های قبیله‌ی اولد نیل بیچاره؛ سروصدای طبل سنگالی‌ها، آوای نی، زنگ شترهای نالان و صدای تاپ‌تاپ پاهای بومیان با کفش‌های لاستیکیشان چه شب شلوغ و پرسروصدایی ساخته بود.

در آن زمان من دوباره به دنیای خودم فرو رفته بودم - کشتی‌ها و کرانه‌ها همه یکی بودند. به همین خاطر دیک مرا به سفر برد، اما بعد از تولد بچه‌ی دومم، تاپسی دختر کوچولوی من، همه‌چیز دوباره تیره‌وتار شد.

... کاش می‌توانستم پیامی برای شوهرم بفرستم، نمی‌دانم چرا صلاح دیده مرا به دست این آدم‌های نادان بسپارد و برود. می‌گویی که بچه‌ی من سیاه است- این مسخره و حرف مفت است. ما فقط برای دیدن «تیمگاد» به آفریقا رفتیم، چون گرایش اصلی من در زندگی به باستان‌شناسی‌ست. از این که هیچ‌چیز نمی‌دانم و یکریز هم این را به رخم می‌کشند، خسته‌ام.

... دیک، وقتی حالم خوب شد، دلم می‌خواهد مثل تو یک آدم برجسته باشم- اگر دیر نبود من هم پزشکی می‌خواندم. باید پول من را بدهیم و یک خانه بخریم- از آپارتمان‌نشینی و منتظر تو بودن خسته شدم. تو هم تو زوریخ حوصله‌ات سر می‌رود و وقتی برای نوشتن نداری. خودت می‌گویی دانشمند با ننوشتن به ناتوانی خودش اعتراف می‌کند. حوزه‌ی دانش را به دقت وارسی می‌کنم و چیزی پیدا می‌کنم و آن را خوب یاد می‌گیرم و حتا اگر دوباره از هم بپاشم، از آن دست نمی‌کشم. تو کمکم می‌کنی دیک، و من دیگر تا این اندازه احساس گناه نخواهم کرد. نزدیک ساحل گرمی زندگی خواهیم کرد که بتوانیم برنزه شویم و هر دو جوان بمانیم.

... این قسمت قرار است اتاق مخصوص کار دیک باشد. آه، این فکر همزمان به ذهن هر دوی ما زد. بارها از تارم گذشتیم و تا این‌جا آمدیم و به‌جز دو اسطبل اسب، خانه‌ها را خالی یافتیم. این‌جا را با کمک یک فرانسوی خریدیم اما وقتی نیروی دریایی فرانسه با خبر شد که آمریکایی‌ها بخشی از دهکده‌ی تپه‌ای را خریده‌اند، فوری جاسوس‌هایشان را به این‌جا فرستادند و تمام مصالح ساختمان را دنبال توپ زیرورو کردند. سرانجام دردانه مجبور شد که به دفتر وزیر امور خارجه تو پاریس تلگراف بزند.

هیچ‌کس در فصل تابستان به ریویرا نمی‌آید، پس انتظار داریم که بیش از چند نفر مهمان نداشته باشیم و کار کنیم. این‌جا چند تا فرانسوی زندگی می‌کنند - هفته‌ی گذشته میستینگو، پیکاسو و کسی که کتاب «*Pas sur la Bouche*» را نوشت، از باز بودن هتل تعجب کردند.

... دیک، چرا تو هتل به اسم آقای دایور و خانم دایور اتاق گرفتی، نه به اسم دکتر دایور و خانم دایور؟ برایم سوال شد - این سوال الان به ذهنم رسید. تو به من یاد داده‌ای که همه چیز آدم کار است و من به حرف‌های تو ایمان دارم. تو همیشه می‌گفتی که یک مرد باید چیزهایی بداند و وقتی از دانستن دست می‌کشد، مثل دیگران می‌شود، هدف این است

که پیش از آن که از شناخت دنیا دست بکشد، به قدرت برسد. اگر تو می‌خواهی چیزها را وارونه کنی، اشکالی ندارد، اما آیا نیکولت هم باید به دنباله‌روی از تو روی دست‌هایش راه برود، عزیزم؟

... تامی باربان می‌گوید من آدم ساکتی‌ام. اولین شبی که حالم خوب شد، تا دیروقت با دیک حرف زدم، هر دو روی تختخواب بیدار نشستیم و سیگار کشیدیم، و پس از سپیده‌دم آبی‌رنگ به دل بالش‌هایمان شیرجه زدیم تا چشم‌مان را در برابر نور بپوشانیم. گاهی آواز می‌خوانم و با حیوانات بازی می‌کنم و چند نفر دوست هم دارم - مثلا مری. وقتی من و مری با هم حرف می‌زنیم هیچ‌کدام به حرف دیگری گوش نمی‌کنیم. حرف زدن کار مردانه است. وقتی حرف می‌زنم با خودم می‌گویم شاید من دیک هستم. حتا گاهی احساس می‌کنم پسر کوچکم هستم، مخصوصا وقتی به خاطر می‌آورم که او چقدر عاقل و آهسته است. گاهی دکتر دامار می‌شوم و یک بار هم حتا نمودی از تو شدم، تامی باربان. تامی عاشق من است، فکر می‌کنم، ولی در پنهان و به گونه‌ای دلگرم‌کننده. اما آن‌قدر عاشق است که دیک با او ناسازگاری می‌کند. او و دیک هم‌دیگر را قبول ندارند. روی‌هم‌رفته، هیچ‌وقت بهتر از این نبوده. من در میان دوستانی‌ام که مرا دوست دارند. در این ساحل آرام با همسر و دو فرزندم زندگی می‌کنم. همه‌چیز خوب است- البته اگر بتوانم ترجمه‌ی این دستور غذایی لعنتی مرغ مری‌لند را به زبان فرانسوی تمام کنم. انگشت‌های پایم در لابه‌لای ماسه‌های ساحل گرم شده‌اند.

«باشد، نگاه می‌کنم، باز هم آدم‌های جدید آمده‌اند — اوه، آن دختر- آره گفتی شبیه به کی‌ست... نه، ندیده‌ام، این‌جا خیلی فرصت دیدن فیلم‌های آمریکایی تازه نداریم. رزماری چی؟ به نظرت برای ماه ژوئیه این‌جا زیادی پررونق نیست؟ - به نظر من بسیار عجیب می‌آید. آره، دختر قشنگی‌ست، اما این‌طوری جمعیت این ساحل خیلی زیاد شدند.»

۱۱

دکتر ریچارد دایور و خانم السی اسپی‌یرز در ماه اوت در کافه دزالیه زیر سایه‌ی خنک درخت‌های غبارگرفته نشسته بودند. سنگ‌های براق میکا از حرارت مات شده بودند و تندبادهای خشک از ساحل به سمت هتل می‌وزید و قایق‌های ماهیگیری کنار ساحل را که بادبان‌هایشان این‌جا و آن‌جا رو به آسمان صاف در اهتزاز بودند مثل گهواره می‌جنباند.

خانم اسپی‌یرز گفت: «من امروز یک نامه داشتم، راستی که با آن سیاهپوست‌ها چه وضع وحشتناکی داشتید! در ضمن رزماری نوشته شما خیلی به او محبت کردید.»

«رزماری به خاطر رفتارش باید مدال بگیرد. واقعا دلخراش بود — تنها کسی که اذیت نشد، ایب نورث بود - چون به سمت هاور رفت — شاید هنوز هم از این ماجرا خبر ندارد.»

خانم اسپی‌یرز با احتیاط گفت: «متاسفم که خانم دایور از این ماجرا ناراحت شد.»

رزماری برای مادرش نوشته بود:

نیکول به نظر عقلش را از دست داده است. نمی‌خواستم با آن‌ها به سمت جنوب بیایم، چون احساس کردم که دیک خودش به اندازه‌ی کافی دردسر دارد.

دیک با بی‌حوصلگی گفت: «الان حالش خوب است. پس شما فردا از این‌جا می‌روید. کی سوار کشتی می‌شوید؟»

«همین فردا.»

«خدای من رفتن شما خیلی بد است.»

«خوشحالیم که آمدیم این‌جا. واقعا روزهای خوبی داشتیم، از شما ممنونیم. باید بگویم که شما اولین مردی هستید که رزماری به او علاقه‌مند شد.»

تندباد دیگری تپه‌سنگ‌های آذرین لنپول را دور زد. این تندباد خبر از آن می‌داد که زمین به پیشواز هوای دیگری می‌شتابد؛ امسال لحظه‌های دلپذیر نیمه‌ی تابستان زودتر از موعد سپری شدند.

خانم اسپی‌یرز گفت: «رزماری خاطرخواه‌هایی هم داشته است، اما طولی نمی‌کشید که آن‌ها را برای کالبدشکافی و بررسی به من تحویل می‌داد.» و از پی آن قاه‌قاه خندید.

«پس من جان سالم به در بردم.»

«در این زمینه من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، حتا پیش از آن که شما را دیده باشم، عاشقتان شده بود. فقط به او گفتم برو جلو.»

دیک متوجه شد که در نقشه‌ی خانم اسپی‌یرز جایی برای او یا نیکول در نظر گرفته نشده – و نیز دریافت که لغزش اخلاقی خانم اسپی‌یرز ناشی از شکست‌های خود اوست. حقوق بازنشستگی که احساسات او با تکیه بر آن بازنشسته شده بود، حق او بود. زن‌ها هنگام تلاش برای بقا، ناگزیر می‌توانند هر کاری بکنند و به ندرت می‌شود آن‌ها را به خاطر این جنایت‌های انسانی به «بی‌رحمی» محکوم کرد. تا وقتی که صدای لخ‌لخ پای عشق و درد پشت دیوارها و درهای بسته باشد، خانم اسپی‌یرز مانند خواجه‌ی اخته‌ای با بی‌تفاوتی و ریشخند به آن می‌نگرد. او حتا این فکر را که ممکن است به رزماری آسیبی برسد، به سر خود راه نمی‌دهد- یا شاید به ضربه‌ناپذیری او اطمینان دارد؟

«اگر آن‌چه شما می‌گویید درست باشد، تصور نمی‌کنم که به رزماری هیچ آسیبی رسیده باشد.»

دیک تا پایان وانمود کرد که واقع‌بینانه به رزماری می‌اندیشد. «او از همین حالا همه‌چیز را فراموش کرده و فرصت‌های مهم بسیاری که به نظر اتفاقی پیش می‌آیند، در پیش روی اوست.»

خانم اسپی‌یرز با پافشاری گفت: «این یکی اتفاقی نبود. تو اولین مرد بودی- تو برای او ایده‌آلی. در همه‌ی نامه‌هایش این را تکرار می‌کند.»

«این از روی ادبش است.»

«قبول دارم که تو و رزماری مودبترین آدم‌هایی هستید که من می‌شناسم. اما او به این حرف از ته دل اعتقاد دارد.»

«ادب من شگردی ذاتی‌ست.»

این عبارت تا اندازه‌ای درست بود. دیک رفتارهای خوب و به گونه‌ای آگاهانه‌ی جوان‌های جنوبی را که پس از جنگ داخلی به سمت شمال آمده بودند، از پدرش آموخته بود. او این شیوه‌ی رفتار را بسیار به کار می‌بست و به همان نسبت هم از آن‌ها بیزار بود، چون در این رفتارها به ناشایستگی خودخواهی اعتراضی دیده نمی‌شد، بلکه فقط به این که خودخواهی چقدر ناشایست می‌نماید معترض بود.

ناگهان به او گفت: «من عاشق رزماری‌ام. در ضمن می‌دانم که گفتن آن به شما نوعی هوسرانی‌ست.»

به نظرش خیلی عجیب و رسمی آمد، گویی حتا میزها و صندلی‌های کافه دزالیه این عبارت را همیشه به یاد خواهند آورد. با این که هنوز رزماری نرفته بود، دیک در زیر این آسمان‌ها نبودش را احساس کرد. از روزهای کنار ساحل فقط شانه‌ی آفتاب‌سوخته‌ی او را به خاطر می‌آورد و از باغ تارم ردپایش را که زیر پای خود محو کرده بود؛ اینک ارکستری

آهنگ کارناوال نیس را می‌نواخت، پژواکی از شادی‌های تمام‌شده‌ی سال پیش که با رقص ظریفی شروع شد؛ گویی همه‌چیز به خاطر رزماری بود. برای صد ساعت آمده بود تا همه‌ی جادوهای سیاه دنیا را صاحب شود؛ زن زیبای کورکننده، کافئینی که انرژی عصبی تولید می‌کند، مهرگیاهی که عامل هماهنگی‌ست.

با تلاشی ماجرای بی‌تفاوتی خانم اسپی‌یرز و شباهتش به خواجه‌ی اخته را بار دیگر تایید کرد.

«شما و رزماری به هم هیچ شباهتی ندارید. دانایی‌ای که از شما گرفته به قالب شخصیت او درآمده، به قالب نقابی که با آن با دنیا روبه‌رو می‌شود. او فکر نمی‌کند، افکار واقعی و عمیق‌اش ایرلندی، رمانتیک و غیرمنطقی‌ست.»

خانم اسپی‌یرز خودش هم می‌دانست که رزماری با همه‌ی ظاهر ظریفش، یک اسب وحشی جوان است، این نظر دکتر هُیت آمریکایی بود و می‌گفت اگر برش عرضی‌ای از رزماری به نمایش گذارده شود دل، جگر و روح بزرگی نمایان خواهد شد که همگی زیر پوسته‌ی زیبایی فشرده شده‌اند.

هنگام خداحافظی دیک از گیرایی بسیار خانم اسپی‌یرز آگاه بود، می‌دانست که او برایش از آن عنصر رزماری که ناخواسته از آن چشم پوشیده ارزشمندتر است. شاید اگر می‌خواست می‌توانست رزماری را بیافریند، اما هرگز نمی‌توانست مادرش را خلق کند. اگر لباس‌ها، مهمیزها و برلیان‌هایی که رزماری با آن‌ها رفت، همان چیزهایی بود که دیک به او داده بود، در مقابل همین کافی بود که گیرایی مادرش را تماشا کرده بود، چیزی که به‌یقین می‌دانست که خود دیک عامل برانگیختن آن نبود. خانم اسپی‌یرز به نظر منتظر می‌آمد، گویی منتظر مردی بود که باید کار مهم‌تر از ماندن در کنار او را تمام می‌کرد، کاری همچون جنگیدن در نبردی یا عملیاتی، و برای انجام دادن آن نباید شتاب می‌کرد یا کسی مزاحمش می‌شد. وقتی مرد کارش را به انجام می‌رساند، او با شکیبایی و بی‌آن‌که روی ترش کند بر صندلی بلندی در انتظارش می‌نشست و در آرامش روزنامه‌هایش را ورق می‌زد.

«خداحافظ، دلم می‌خواهد که شما و رزماری همیشه یادتان باشد که من و نیکول خیلی به شما علاقه داریم.»

وقتی به ویلا دیانا برگشت به اتاق کارش رفت و پرده‌ها را که در برابر نور نیم‌روز کشیده شده بودند، پس زد. روی دو میز بزرگ کار او ورق‌های کتابش در عین بی‌نظمی مرتب چیده شده بود. جلد اول درباره‌ی طبقه‌بندی بیماری‌های روانی بود که با کمی کمک مالی برای انتشار به موفقیت‌هایی دست یافته بود و حالا برای چاپ بعدی‌اش داشت مذاکره می‌کرد. جلد دوم مجموعه‌ی شرح و بسط داده‌شده‌ای از کتاب کوچک اول بود: «روانکاوی روانپزشکان». مثل همه‌ی انسان‌های دیگر دریافت که او هم بیش از یک یا دو نظریه‌ی نو ندارد- جزوه‌ی کوچکی که نوشته بود و حالا به زبان آلمانی به چاپ پنجاهم رسیده بود، بن‌مایه‌ی تمام افکار و دانش او بود.

اما حالا از همه‌اش ناراضی بود. از سال‌های تلف‌شده در نیوهی‌ون متنفر بود، اما بیش از هر چیز میان تجمل‌گرایی روزافزون خانواده‌ی دایور و نیاز به تظاهر که گویی با تجمل‌گرایی می‌آمد، تناقض احساس می‌کرد. با یادآوری داستان دوست رومانیایی‌اش، قصه‌ی مردی که سال‌ها روی مغز آرمادیلو کار کرد، حدس زد که آلمانی‌های بیمار کنار کتابخانه‌های برلین و وین نشسته‌اند و بی‌احساس منتظر اویند. بر آن شد که کتاب را با همین وضعیت کنونی- اش خلاصه کند و آن را به صورت کتابی ثبت نشده، با صد هزار کلمه، به عنوان پیش‌درآمدی بر کتاب علمی‌تر بعدی چاپ کند.

اسکات فیتزجرالد

در اتاق کارش دور پرتوهای غروب آفتاب قدم زد و تصمیمش را قطعی کرد. می‌توانست برنامه‌ی جدیدش را تا بهار تمام کند. فکر کرد اگر مردی با انرژیِ او در انجام دادن کاری یک سال پابه‌پا کند و روزبه‌روز بیش‌تر تردید کند، حتما نقصی در نقشه‌ی اوست.

میله‌های فلزی زراندودی را که برای نگه داشتن کاغذها استفاده می‌کرد، کنار دسته‌های گوناگون یادداشت‌هایش گذاشت. از آن‌جایی که هیچ خدمتکاری حق نداشت به این اتاق بیاید، کف آن‌جا را جارو زد و دستشویی را با مایع تمیزکننده‌ی بن آمی سرسری شست. یکی از تورهای پشت پنجره را تعمیر کرد و به دفتر نشری در زوریخ نامه‌ای فرستاد. سپس یک اونس جین را با دو اونس آب مخلوط کرد و نوشید.

نیکول را توی باغ دید. حالا باید با او روبه‌رو می‌شد. حتا دورنمای این کار غمگینش می‌کرد. در برابرش باید از خود ظاهری بی‌عیب نشان می‌داد، امروز، فردا، هفته‌ی بعد و سال بعد. در پاریس تمام شب توی بغلش گرفت و او تحت تاثیر قرص خواب‌آور لامینول خوابید؛ صبح زود پیش از آن‌که علایم روان‌پریشی او دوباره بروز کند، دیک با حرف‌های محبت‌آمیز و دلگرم‌کننده به میان آمد و جلوی آشفتگی‌اش را گرفت. صورتش را روی موهای خوشبوی نیکول گذاشت تا او دوباره به خواب رفت و پیش از بیدار شدنش، دیک با تلفن اتاق کناری همه‌چیز را سروسامان داد. رزماری باید به هتل دیگری می‌رفت و باید «دختر پاپا» می‌ماند و حتا از خداحافظی با دایورها چشم می‌پوشید. آقای مکبث، صاحب هتل هم قرار شد نقش سه میمون چینی را بازی کند.

دیک و نیکول در میان جعبه‌های روی هم چیده‌شده و پاکت‌های پر از چیزهای خریداری‌شده، چمدان‌هایشان را بستند و ظهر به سمت ریویرا حرکت کردند.

سپس واکنشی بود. وقتی در کوپه‌ی خواب قطار سامان گرفتند، دیک متوجه شد که نیکول منتظر این واکنش است و پیش از آن‌که قطار از کمربند خارج شود، بی‌تاب و بی‌درنگ آن را بروز داد - تنها واکنش غریزی دیک این بود که تا هنوز قطار آهسته می‌رود، پیاده شود و تند برود ببیند رزماری کجاست و چکار می‌کند. اما کتابی را گشود و عینک پنسی‌اش را به آن نزدیک کرد، می‌دانست که نیکول در سمت دیگر کوپه، از گوشه‌ی بالشش او را می‌پاید. نمی‌توانست کتاب را بخواند، چشم‌هایش را بست و وانمود کرد که خسته است. نیکول همچنان او را زیر نظر داشت، اگرچه دخترک هنوز هم تحت تأثیر داروی خواب‌آور، در عالم خواب و بیداری به سر می‌برد، از این که دوباره دیک مال او بود خوشحال بود و به آرامش خاطر رسیده بود.

با چشمان بسته وضع بدتر شد، زیرا در چرخه‌ی پیدا کردن و گم کردن افتاد. اما برای این‌که بی‌تاب ننماید، تا ظهر به حالت درازکش باقی ماند. وقت ناهار وضع بهتر شد - همیشه غذاها خوشمزه بودند: برنامه‌ریزی هزار ناهاری که در هتل‌ها، رستوران‌ها، قطارها، بوفه‌ها و هواپیماها با نیکول خورده بود، کار سختی بود که با هم انجام می‌دادند. عجله‌ی همیشگی پیشخدمت‌ها، بطری‌های کوچک شراب و آب معدنی، غذاهای خوشمزه‌ی پاریس - لیون- مدیترانه، همگی باعث این توهم شد که همه‌چیز مثل گذشته است، به‌جز این که در این سفر آن دو برای اولین بار به جای به سوی هم رفتن، از هم دور می‌شدند. دیک همه‌ی بطری شراب را تمام کرد، به جز گیلاسی که نیکول نوشید. با هم درباره‌ی خانه و بچه‌ها حرف زدند. اما پس از برگشت به کوپه‌شان دوباره میان آن‌ها سکوت برقرار شد، همچون سکوتی که در رستورانِ روبه‌روی باغ لوگزامبورگ بر آن‌ها حاکم شده بود. گویی پس از کم شدن از شدت اندوه، آدمی مجبور است ردپایی را که او را به این‌جا کشانده دنبال کند و از همان راه برگردد. دیک دچار بی‌حوصلگی غریبی شد. نیکول ناگهان گفت:

«خیلی بد شد که رزماری را این‌طور گذاشتیم و آمدیم- فکر نمی‌کنی برایش مشکلی پیش بیاید؟»

«معلوم است که نه. او هر جا که باشد می‌تواند گلیمش را از آب بکشد.» از این که مبادا این عبارت توانایی نیکول را کم جلوه دهد، در ادامه گفت: « فراموش نکن که یک هنرپیشه است و اگرچه همیشه مادرش در پس زمینه حمایتش می‌کند، حالا دیگر مجبور است یاد بگیرد خودش مواظب خودش باشد.»

«خیلی جذاب است.»

«خیلی بچه است.»

«با این حال خیلی جذاب است.»

هر دو بی‌هدف بگومگو می‌کردند و هر کدام حرف دل دیگری را می‌زد.

دیک گفت: «آن‌قدر که من خیال می‌کردم دانا نیست.»

«خیلی باهوش است.»

«نه زیاد- هنوز رفتارش بچه‌گانه است و دهنش بوی شیر می‌دهد.»

نیکول با تاکید و خالی از تعصب گفت: «خیلی خیلی خوشگل است و به نظر من در فیلم خیلی خوب ظاهر شد.»

«نقش کارگردان را فراموش نکن. اگر درست بهش فکر کنی این یک هنر فردی نبود.»

«به نظر من بود. فکر می‌کنم از نظر مردها خیلی جذاب است.»

دل دیک فرو ریخت. از نظر کدام مرد؟ چند نفر از آن‌ها؟

- اجازه می‌دهی پرده‌ها را بکشم؟

- لطفا بکشید، اینجا خیلی روشن است.

حالا کجاست و با چه کسی‌ست؟

«فقط چند سال دیگر ده سال بزرگ‌تر از تو نشان می‌دهد.»

«بر عکس، یک شب روی پرده‌ی سینما آینده‌اش را تجسم کردم، به نظر من تا سالیان سال می‌ماند.»

موقع خواب هر دو بی‌قرار بودند. تا یکی - دو روز دیگر دیک می‌خواست روح رزماری را از زندگی‌اش بیرون کند، پیش از آن که میان آن‌ها دیواری بکشد. اما در آن لحظه هیچ اصراری به انجام دادن این کار نداشت. گاهی خود را از درد محروم کردن سخت‌تر از محروم کردن از لذت است. خاطره‌ها چنان او را احاطه کرده بودند که اینک هیچ کاری به‌جز وانمود کردن نداشت و این کار برایش بسیار سخت بود، زیرا حالا از دست نیکول هم عصبانی بود و فکر می‌کرد بعد از این همه سال، حالا دیگر باید علایم فشار عصبی را در خود تشخیص دهد و با آن مقابله کند. در دو هفته‌ی گذشته دو بار تسلیم این علایم شده بود: یک بار آن شب در تارم، وقتی او را در اتاق خوابش پیدا کرد که دیوانه‌وار می‌خندید و به خانم مک‌کیسکو می‌گفت نمی‌تواند از دستشویی استفاده کند، زیرا کلید در دستشویی توی چاه افتاده و خانم مک‌کیسکو گرچه او را به گونه‌ای درک می‌کرد، شگفت‌زده، دلخور و متحیر می‌نمود؛ و بار دیگر در پاریس. دیک از حادثه‌ی آن شب تارم چندان وحشت نکرد، زیرا نیکول بی‌درنگ پشیمان شد و به هتل گوس زنگ زد تا از خانم مک‌کیسکو عذرخواهی کند، اما آن‌ها از آن‌جا رفته بودند.

اما نوع روان‌پریشی او در پاریس فرق داشت و نشان می‌داد که بار اول هم حادثه‌ی مهمی بوده است. شاید این پیشامدها نشانه‌ی ورود او به چرخه‌ی جدیدی از مشکل قدیمی او و رشد دیگری از بیماری‌اش بود. دیک در روبه‌رو شدن با زجرهای غیرحرفه‌ای او هنگام

برگشت طولانی بیماری نیکول پس از تولد تاپسی، ناگزیر خود را در برابر او مقاوم کرد و میان «نیکول بیمار» و «نیکول سالم» شکافی ایجاد کرد. همین باعث شد که دیگر نتواند بی‌تفاوتی حرفه‌ای‌اش را که برای حفاظت از خودش بود با سردی تازه‌ای که در قلبش رسوخ کرده بود از هم تشخیص دهد. وقتی به بی‌تفاوتی بها داده می‌شود یا به حال خود رها می‌شود، جای خود را به خلا می‌سپارد. دیک این را دریافته بود و خود را از نیکول خالی می‌کرد و با منفی‌گرایی و انکار احساسات او مخالف میل خود رفتار می‌کرد.
برخی از نظر آسیب‌شناسی جای ترمیم‌شده‌ی زخم را تقریبا مثل پوست سالم می‌دانند، اما در زندگی انسان چنین چیزی وجود ندارد. زخم‌های بازی هستند که گاهی به اندازه‌ی سر سوزن کوچک می‌شوند، اما هنوز زخم‌اند و اندازه‌ی دردشان به همان اندازه‌ی درد از دست دادن یک انگشت است، یا از دست دادن بینایی یک چشم. شاید حتا در طول یک سال برای لحظه‌ای هم متوجه‌ی نبود آن‌ها نشویم، اما اگر زمانی متوجه‌ی آن شدیم، هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آید.

۱۲

نیکول را در میان باغ دید که دست‌هایش را از آرنج خم کرده و روی شانه‌هایش گذاشته و با چشم‌های خاکستری حیرت‌زده‌ی کودکانه‌اش به او خیره شده است.
دیک جلوتر آمد و گفت: «رفتم کن. آن‌جا به خانم اسپی‌یرز برخورد کردم. می‌دانی فردا دارد از فرانسه می‌رود. می‌خواست بیاید این‌جا و با تو خداحافظی کند، ولی من منصرفش کردم.»
«چه بد، دوست داشتم ببینمش، من خانم اسپی‌یرز را دوست دارم.»
«حدس بزن دیگر کی را دیدم، بارثالمیو تایلور.»
«نه بابا!»
«امکان ندارد صورت این راسوی پیر مجرب به چشم آدم نیاید. روی زمین دنبال جانور وحشی مصری می‌گشت! سال دیگر همه می‌آیند این‌جا. فکرکنم خانم آبرامز پایگاه خبریشان بوده.»
«اولین تابستانی که آمدیم این‌جا دردانه از دستشان جوش آورده بود.»
«واقعاً برایشان فرق نمی‌کند که کجا باشند، نمی‌دانم چرا همان‌جا تو دوویل نمی‌مانند تا یخ بزنند.»
«نمی‌شود شایعه درست کنیم که این‌جا وبا یا یک چیز دیگر آمده؟»
«من به بارثالمیو گفتم که این‌جا عده‌ای مثل مگس مردند، گفتم عمر زالوهایی که مثل انگل این‌جا می‌ریزند به کوتاهی عمر یک مسلسل‌چی تو جنگ است.»
«واقعا!؟»
«نه، نگفتم. خیلی خوش‌رفتار بود. من و او وسط بلوار با هم دست دادیم. منظره‌ی جالبی بود، ملاقات زیگموند فروید با ورد مک‌آلیستر.»

دیک نمی‌خواست حرف بزند – دلش می‌خواست تنها باشد تا اندیشه‌هایش درباره‌ی کار و آینده بر فکرهای عاشقانه و حوادث آن روز چیره شود. نیکول این را می‌دانست، اما بدبین و دلخور بود. با پیروی از خوی حیوانی کمی از او بیزار بود، اما هنوز دلش می‌خواست که خودش را به شانه‌هایش بمالد.
دیک آهسته گفت: «عزیز من.»

سپس وارد ساختمان شد، فراموش کرد که برای چه به آن‌جا رفته، اما زود یادش آمد که برای پیانو، و رفت و پشت آن نشست، با دهانش سوت می‌زد و بدون برگه‌ی نت می‌نواخت:

«فقط خود را روی زانوهایم تجسم کن
و چای برای دو نفر و دو نفر برای چای
و من برای تو و تو برای من...»

میان ملودی ناگهان به خاطر آورد که نیکول آن را می‌شنود و به‌یقین حدس می‌زند که این ناشی از حس نوستالژی او نسبت به دو هفته‌ی پیش است. ملودی را به آهنگی معمولی تغییر داد و از پشت پیانو بلند شد.

نمی‌دانست کجا برود. به دوروبر خانه‌ای که نیکول درست کرده بود و پدربزرگ نیکول پولش را داده بود نگاهی انداخت. او فقط مالک اتاق کارش و زیربنای آن بود. از سه هزار دلار حقوق سالانه‌اش و ذره ذره درآمدی که از چاپ کتاب‌هایش به دست می‌آورد، لباس و وسایل شخصی‌اش را می‌خرید، خرج خمخانه‌اش را می‌داد و هزینه‌ی تحصیل لانیه را به عهده گرفته بود، که تا آن روز فقط حقوق پرستارش بود. هیچ کاری را بدون در نظر گرفتن سهم دیک انجام نمی‌دادند. دیک بیشتر زاهدانه می‌زیست و وقتی تنها بود با قطار درجه‌ی سه سفر می‌کرد، ارزانترین شراب‌ها را می‌نوشید، خیلی خوب مواظب لباس‌هایش بود و به خاطر هر ولخرجی خودش را تنبیه می‌کرد، بدین ترتیب از نظر مالی خوب مستقل بود. اما بعد از مدتی ادامه‌ی این کار دیگر آسان نبود - باید با هم تصمیم می‌گرفتند که پول نیکول را برای چه چیزهایی خرج کنند. بی‌گمان نیکول که دلش می‌خواست مالکش باشد و دیک تا ابد برایش بماند، او را به تنبلی تشویق می‌کرد و همیشه به شیوه‌های گوناگون چون ریختن پول وکالاهای دیگر به پایش اشباعش می‌کرد. بنای عقیده‌ی ساختن ویلای سنگی که آن را روزی مثل رویا و خیال می‌دیدند، مثال بارزی از فشارهایی بود که آن‌ها را از توافق اولیه‌شان در زوریخ دور می‌کرد.

«فکر نمی‌کنی صفا دارد اگر...» بله صفا داشت؛ و سپس «فکر نمی‌کنی صفا دارد اگر...»

اما واقعا آن‌قدر هم صفا نداشت. کار دیک به خاطر مشکلات نیکول آشفته شده بود؛ از آن گذشته، این روزها درآمد نیکول چنان روزافزون بود که کار دیک را کوچک و بی‌ارزش جلوه می‌داد. درضمن به خاطر درمان او همه‌ی این سال‌ها وانمود کرده بود که شدید خانه و خانواده‌دوست است، خانه‌ای که از آن رانده می‌شد و وانمودی که در این بی‌جنب‌وجوشی بی‌زحمت روزبه‌روز طاقت‌فرساتر می‌شد و به همین دلیل دیک بیشتر زیر ذره‌بین می‌رفت و مورد آزمایش قرار می‌گرفت. وقتی دیک دیگر حتا نمی‌توانست آهنگی را که دلش می‌خواست روی پیانو بزند، آشکار بود که زندگی‌اش در جهت مشخصی می‌رود و به سوی نقطه‌ی خاصی پالایش می‌شود. مدتی دراز میان سالن بزرگ ایستاد و به وزوز یکریز ساعت الکتریکی و به صدای زمان گوش داد.

با شروع ماه نوامبر امواج دریا سیاه شدند و به ساحل هجوم آوردند و تا آن سوی جاده پیش رفتند – زندگی پرهیاهوی تابستان که تا کنون دوام آورده بود، ناگهان به پایان آمد و ساحل از پی باران و بادهای شمالی متروک و دلگیر شد. هتل گوس برای تعمیر و بزرگ‌سازی بسته شد و داربست کازینوی تابستانی ژان لپون بزرگ‌تر و اساسی‌تر شد. دیک و نیکول بعد از آمدن به کن و نیس با چهره‌های جدیدی آشنا شدند - با نوازندگان ارکسترها، رستوران‌دارها، شیفتگان پالیزکاری، کشتی‌سازها- که دیک برایشان قایق کهنه تفریحی خریده بود – و اعضای اتحادیه‌ی صنفی و حقوقی. پیشخدمت‌هایشان را خوب می‌شناختند

و برای تحصیل بچه‌ها هم برنامه‌ریزی کرده بودند. در ماه دسامبر نیکول دوباره به نظر قوی می‌آمد؛ با گذر یک ماه بی‌تنش، بدون سکوت، بدون لبخندهای بی‌معنی و حرف‌های نامفهوم، او و دیک برای تعطیلات کریسمس به کوه‌های آلپ سوئیس رفتند.

۱۳

دیک با کلاهش برف روی لباس سیاه اسکی آبی‌رنگش را پاک کرد و وارد ساختمان شد. کف سالن بزرگ را که از دو دهه پیش با میخ‌های کفش‌های اسکی سوراخ‌سوراخ شده بود، برای رقص بعد از چای درست کرده بودند. حدود هشتاد نوجوان آمریکایی در مدرسه‌های نزدیک گیشتاد اقامت گزیده بودند و با آهنگ شاد «لولو را نیاور» ورجه‌ورجه می‌کردند و یا با اولین ضربه‌ی آهنگ چارلستون وحشیانه منفجر می‌شدند. این کلنی جوان، ساده و پرهزینه بود و گارد ضربت[1] پولدارها در سنت موریس بود. از این روی دردانه وارن احساس می‌کرد که با پیوستن به خانواده‌ی دایور در این محل از حق و امتیازش گذشته است.

دیک در آن سوی اتاق شبح‌زده‌ی زیبا و نوسان‌دار دو خواهر را آسان پیدا کرد. نیکول با لباس اسکی آبی نیلگون و دردانه با لباس اسکی قرمز آجری مثل پرتره‌های آگهی‌ها قرص و استوار می‌نمودند. جوانی انگلیسی با آن‌ها حرف می‌زد؛ اما هیچ‌کدام به او توجه نمی‌کردند و با تماشای رقص خیره‌کننده‌ی نوجوان‌ها آرام بودند.

صورت نیکول که از سرمای برف قرمز شده بود، با دیدن دیک روشن‌تر شد. «پس او کجاست؟»

«از قطار جا مانده- چند ساعت دیگر می‌رسد.» دیک نشست و چکمه‌ی سنگینش را از روی زانویش نوسان داد: «شما دو تا در کنار هم خیلی جلب توجه می‌کنید. گاهی من یادم می‌رود که با هم آمده‌ایم این‌جا و از دیدنتان یکه می‌خورم.»

دردانه قدبلند و خوش‌قیافه بود و این روزها فکر نزدیک شدن به سی سالگی ذهنش را سخت درگیر کرده بود. دو مرد انگلیسی را با غرض و مرض از لندن به آن‌جا کشانده بود. یکی از آن‌ها از کمبریج پایین‌تر نیامده بود و دیگری، پیرمرد زمختی بود با چشم‌چرانی‌های ویکتوریایی. دردانه ویژگی‌های مشخص پیردخترها را داشت- نسبت به تماس بدنی واکنش عجیبی بروز می‌داد: اگر کسی ناگهانی به او دست می‌زد جا می‌خورد، و تماس‌های طولانی مثل بوس و بغل کردن یک‌راست از راه گوشت و استخوانش به درون ضمیر ناخودآگاهش می‌لغزید. بالاتنه‌اش را بی‌حرکت و راست نگه می‌داشت و به سبک قدیم پاهایش را به زمین می‌زد و دست‌ها را تکان می‌داد. از فکر کردن به مرگ لذت می‌برد، بلاهایی که بر سر دوستانش آمده بود به ذهن‌اش شکل می‌داد و یکریز سرنوشت غم‌بار نیکول را تکرار می‌کرد.

جوان انگلیسی که با او آمده بود، روی شیب‌ها زن‌های جوان را همراهی کرد و آن‌ها را از مسیر سورتمه‌رانی برد. در پیچی که مهارت زیاد می‌طلبید مچ پای دیک پیچید و از آن پس در شیبی ملایم با بچه‌ها وقت گذراند و سپس به هتل رفت و با دکتری روسی کواس نوشید.

نیکول به اصرار گفت: «دیک، سعی کن خوش بگذرانی. چرا نمی‌روی با چند تا از این دخترهای وراج آشنا بشوی و بعد از ظهر با آن‌ها برقصی؟»

«چه چیز دارم به آن‌ها بگویم؟»

نیکول صدای تقریبا خشن و بم خود را چندین درجه بالا آورد و با کرشمه‌ای ناله‌آمیز و تقلیدی گفت: «بگو، "دختر توچولو، آه! تو چقد خوشجلی..." فکر می‌کنی چه باید بگویی؟»

«من دخترهای وراج را دوست ندارم. بوی صابون خانگی و نعنا فلفلی می‌دهند. وقتی با آن‌ها می‌رقصم فکر می‌کنم دارم کالسکه‌ی بچه را هل می‌دهم.»

موضوع حساسی بود و دیک آگاهانه می‌کوشید که علاقه‌ای به دخترهای جوان نشان ندهد.

دردانه گفت: «اتفاق‌های زیادی رخ داده. یک خبر از آمریکا رسیده، منظورم از زمینی‌ست که به آن می‌گفتیم زمین ایستگاه. اول اداره‌ی راه‌آهن فقط بخش میانی‌اش را خرید و حالا بقیه‌اش را خریده. این زمین مال مادر بود. حالا سوال این است که چطور با پولش سرمایه‌گذاری کنیم.»

مرد انگلیسی وانمود کرد که با این تغییر موضوع او را از جمعشان دفع کردند، بنابراین به سمت دختری در میان سالن رفت. دردانه با نگاه مشکوک دخترآمریکایی‌ای که عمری دوستدار انگلیس‌ها بوده لحظه‌ای او را دنبال کرد و سپس بی‌پَروا به حرف خود ادامه داد:

«یک دنیا پول است. به هرکدام ما سیصدهزار دلار می‌رسد. من می‌دانم چطوری با آن سرمایه‌گذاری کنم و مواظبش باشم، ولی نیکول درباره‌ی سرمایه‌گذاری هیچ نمی‌داند و فکر نمی‌کنم که شما هم چیزی بدانی.»

دیک از هر پاسخی طفره رفت: «من باید بروم ایستگاه قطار.»

بیرون ساختمان تاریک بود و چشم‌های دیک هیچ‌چیز نمی‌دید. با دم نفسش چند دانه برف را قورت داد. سه نفر از بچه‌ها با سورتمه از کنار او گذشتند، با زبانی عجیب داد می‌زدند و به او هشدار می‌دادند؛ دوباره داد و فریاد آن‌ها را در پیچ بعدی شنید و کمی جلوتر صدای زنگ سورتمه‌ای بلند شد که در تاریکی از تپه‌ها بالا می‌آمد. ایستگاه در این روزهای تعطیل از انتظار می‌درخشید. دخترها و پسرها منتظر دخترها و پسرهای جدید بودند. دیک تحت تاثیر این فضا قرار گرفته بود، و پیش فرانتس گریگوری وانمود کرد که نیم ساعت از چرخه‌ی بی‌پایان خوشی را قیچی کرده، اما فرانتس در آن لحظه هدف مهمی را دنبال می‌کرد که با هر گونه همراهی با روحیه‌ی دیک ناهمخوان بود. دیک برایش نوشته بود: «شاید برای یک روز بیایم زوریخ یا شاید هم تو بتوانی تا لوزان بیایی.» اما فرانتس همه‌ی راه را تا گشتاد آمده بود.

او چهل ساله بود و در کنار بلوغ کاملش مجموعه‌ای از رفتارهای مودبانه و خوشایند داشت، اما به گونه‌ای بی‌خطر و ملال‌آور قدیمی بود و بر این اساس می‌توانست از بیمارهای پولداری را که درمان می‌کرد بیزار باشد. دانش موروثی فرانتس باید دنیای وسیع‌تری را پیش رویش باز می‌کرد، اما به نظر به عمد دیدگاه طبقه‌ی پایین جامعه را برای خود برگزیده بود و نمونه‌ی بارز آن انتخاب همسرش بود. وارد هتل که شد، دردانه وارن تند او را وارسی کرد و چون هیچ نشان بارز یا امتیاز ویژه‌ای که طبقه‌ی ممتاز با یافتن آن همدیگر را تمیز می‌دهند، در او ندید، به مرد به چشم انسان درجه‌ی دو نگاه کرد. نیکول همیشه کمی از او می‌ترسید و دیک او را بی‌هیچ قید و شرطی مثل دوستان دیگرش دوست داشت.

برای گذراندن شب همه با هم با سورتمه‌های کوچکی که در این بخش دنیا کار کرجی‌های ونیز را می‌کرد، به پایین تپه رفتند و وارد دهکده شدند. مقصدشان هتلی بود با میخانه‌ی چوبی قدیمی پر پژواک، اتاقی پر از ساعت، بشکه‌های آبجو، لیوان‌های دسته‌دار آبجوخوری و شاخ‌های گوزن. دور میزهای بزرگ جشن‌های گوناگونی بود که به یک جشن باشکوه یک‌دست تبدیل شده بود و همه فاندو با پنیر مخصوص می‌خوردند – نوع عجیب و هضم‌نشدنی پنیر برشته‌ی ولزی که آن را با شراب تند و فلفلی نرم کرده بودند.

اسکات فیتزجرالد

توی اتاق بزرگ همه‌چیز محشر بود. انگلیسی جوان این واژه را به زبان آورد و دیک پذیرفت که برایش کلمه بهتری نمی‌شود گفت. سپس با شراب مستی‌آور خوبی آرام شد چنان‌که گویی دنیا بار دیگر به دست ریش‌سفیدهای دهه‌ی طلایی نود، با آن نواهای قدیمی‌شان بر پیانوها، به هم پیوند خورده است، به ویژه با بودن صداهای جوان و لباس‌های رنگارنگی که به اتاق دودآلود جان می‌دادند. لحظه‌ای احساس کرد که بر کشتی‌ای سوارند و خشکی در چند قدمی آن‌هاست؛ در چهره‌ی همه‌ی دخترها انتظار نابی برای شب و هیجان‌های ممکن آن دیده می‌شد. به دوروبر نگاه کرد تا دخترکی را که دقایقی پیش دیده بود، پیدا کند، بی‌آن‌که او را ببیند احساس کرد که پشت سر او نشسته است. سپس او را از یاد برد و خود را به چیزی بیهوده مشغول کرد. کوشید در این مهمانی خوش بگذرد.

فرانتس به انگلیسی به او گفت: «باید با تو حرف بزنم. من فقط بیست و چهار ساعت این‌جا هستم.»

«احساس کردم که حرفی نوک زبانت داری.»

«طرحی دارم که خیلی عالی‌ست.» دستش روی زانوی دیک افتاد. «نقشه‌ای دارم که می‌تواند زندگی هر دویمان را بسازد.»

«خب؟»

«دیک، بیمارستانی هست که من و تو می‌توانیم با هم داشته باشیم - بیمارستان قدیمی براون، کنار دریاچه‌ی زوگ. به‌جز یکی دو بخش، همه‌ی بخش‌هایش به سبک مدرن بازسازی شده. صاحب آن مریض است و می‌خواهد برود اتریش، احتمالا می‌خواهد برود آن‌جا بمیرد. فرصتی‌ست که نباید از دست داد. من و تو- چه جفتی! اما هنوز صبر کن، هیچ نظری نده تا حرفم را تمام کنم.»

دیک از برق زرد چشم‌های دردانه متوجه شد که او هم به حرف‌های فرانتس گوش می‌کند.

«باید هر دوی ما این کار را به عهده بگیریم. این مسئولیت نه تنها آن‌طور دست‌وپای تو را نمی‌بندد، بلکه برایت یک پایگاه می‌شود، یک مرکز، یک آزمایشگاه. می‌توانی مثلا فقط شش ماه از سال را آن‌جا بمانی و در بخش مسکونی بیمارستان زندگی کنی، آن هم وقتی هوا خوب است. زمستان هم می‌توانی برگردی به فرانسه یا آمریکا و کتاب‌های مرجعت را با تجربه‌های تازه‌ای که از کار در بیمارستان به دست آوردی. بنویسی.» کمی صدایش را پایین آورد: «و برای دوره‌های حمله‌ی بیماری عیال، می‌توانی از فضا و امکانات بیمارستان استفاده کنی.» حالت چهره‌ی دیک باعث شد که فرانتس زبانش را گاز گرفت و موضوع را تغییر داد: «ما می‌توانیم با هم شریک باشیم. من به عنوان مدیر اجرایی و تو به عنوان نظریه‌پرداز، مشاور بااستعداد و ... من خودم را می‌شناسم. می‌دانم که هیچ کدام از نبوغ‌هایی را که تو داری ندارم. اما همه معتقدند که تو کارم، از توانایی‌های زیادی برخوردارم؛ در استفاده از بیشتر شیوه‌های کلینیکی مدرن شایستگی کامل دارم و می‌توانم با همه رقابت کنم. بعضی وقت‌ها برای ماه‌های پی‌درپی جای رئیس بخش درمانی بیمارستان قدیمی کار کرده‌ام. پروفسور بیمارستان می‌گوید این نقشه عالی‌ست و به من سفارش می‌کند که بروم جلو. می‌گوید خودش تا ابد زنده می‌ماند و تا آخرین لحظه کار می‌کند.»

دیک پیش از هر گونه قضاوتی ابتدا تصاویری از دورنمای این کار را در ذهنش مجسم کرد.

پرسید: «از نظر مالی چه؟»

فرانتس چانه و ابروهایش، چین‌های زودگذر روی پیشانی، دست‌ها، آرنج‌ها وشانه‌هایش را بالا کشید؛ چنان عضلات پاهایش را منقبض کرد که پارچه شلوارش برآمده شد، قلبش را در قفسه‌ی سینه به سمت بالا کشید و صدایش را به سقف دهانش فشرد.

«بیاییم سر اصل مطلب! پول!» و شروع به زاری کرد: «من هیچ پولی ندارم. قیمتش به پول آمریکا دویست هزار دلار است. در ضمن چند طرح ابتکارانه ...» با تردید، این واژه تازه‌اش را در دهان مزه کرد و ادامه داد: «... ضروری‌ست که به‌یقین تو هم با آن موافقت خواهی کرد. این کارها هم حدود بیست هزار دلار آمریکایی خرج برمی‌دارد. اما بیمارستان یک معدن طلاست - این را بگویم که هنوز دفاتر حساب و کتاب بیمارستان را ندیده‌ام. برای سرمایه‌ی دویست و بیست هزار دلاری ما درآمد تضمین‌شده‌ای داریم...»

کنجکاوی دردانه آن‌قدر بود که دیک او را به میان بحث کشاند و از او پرسید:

«دردانه، با تجربه‌ای که تو داری، هیچ به این پی برده‌ای که وقتی یک اروپایی چنین فوری‌فوتی بخواهد یک آمریکایی را ببیند، همیشه پای پول در میان است؟»

دردانه از روی سادگی پرسید: «موضوع چی‌ست؟»

«این سخنران بی‌سروصدا و جوان فکر می‌کند که باید با هم کار بزرگی را شروع کنیم و بیماران عصبی- روانی آمریکایی را به این‌جا بکشانیم.»

وقتی دیک حرف می‌زد، فرانتس با دلواپسی به دردانه زل زده بود.

«اما مگر ما کی هستیم، فرانتس!» تو یک اسم معروف را با خودت یدک می‌کشی و من هم دو تا کتاب مرجع نوشته‌ام. فکر می‌کنی این‌ها برای جلب نظر مردم کافی‌ست؟ در ضمن من که این همه پول ندارم - من حتا یک دهمش را هم ندارم.» فرانتس با ناباوری لبخند زد. «صادقانه می‌گویم، ندارم. نیکول و دردانه به اندازه‌ی کروسوس، پادشاه یونان ثروتمندند اما من هنوز نتوانسته‌ام به یک پنی از آن پول‌ها دسترس داشته باشم.»

حالا همه گوش می‌دادند - دیک نمی‌دانست که آیا دخترک پشت سر او هم حرف‌هایش را می‌شنود یا نه. از نظر او پیشنهاد جالبی بود. تصمیم گرفت به دردانه اجازه دهد تا به جای او حرف بزند، همان‌طور که اغلب اجازه می‌دهند زن‌ها روی موضوع‌هایی که از دست آن‌ها بیرون است، نظر بدهند. دردانه ناگهان به زیر جلد پدربزرگش رفت و خود را خونسرد و با تجربه نشان داد.

« دیک، به نظر من این پیشنهادی‌ست که تو باید بهش فکر کنی. نمی‌دانم دکتر گریگوری چه می‌گفت، ولی به نظر می‌آید که...»

دختر پشت سر دیک به داخل حلقه‌ای از دود خم شده بود تا چیزی را از زمین بردارد. صورت نیکول از آن سوی میز نگاه دیک را جلب کرد- زیبایی‌اش که با احتیاط لانه می‌کرد و برمی‌انگیزاند، در عشق دیک روان شد و او را برانگیخت که از آن حفاظت کند.

فرانتس با هیجان روی نکته‌ی خود پافشاری کرد: «دیک، توجه داشته باش که وقتی یکی درباره‌ی روان‌پزشکی مطلب می‌نویسد، باید با بیمارهای روانی در تماس نزدیک باشد. یونگ می‌نویسد، بلولر می‌نویسد، فروید می‌نویسد، فورل می‌نویسد، آدلر می‌نویسد و همه‌ی این‌ها همزمان و به طور دایم با بیماران روانی در تماسند.»

نیکول گفت: «دیک من را دارد.» و خندید: «فکر می‌کنم همین مقدار تماس با بیمار روانی برایش کافی‌ست.»

فرانتس با احتیاط گفت: «این فرق می‌کند.»

دردانه فکر کرد که اگر نیکول نزدیک یک مرکز روانی زندگی کند، برای همیشه خیالش از بابت او راحت خواهد بود. با این اندیشه گفت: «ما باید با دقت درباره‌ی این مسئله فکر کنیم.»

با این که دیک از گستاخی او خوشش آمد، آن را تحویل نگرفت و به نرمی گفت:

«دردانه این تصمیم من را نگران می‌کند. البته این نظر لطف توست که می‌خواهی برای من یک مرکز درمانی بخری.»

دردانه که متوجه شد دخالتی بی‌جا کرده، به سرعت خود را کنار کشید:

«درست است، این کاملا به خودت مربوط است.»

«تصمیم‌گیری برای مسئله‌ای به این مهمی چند هفته وقت لازم دارد. نمی‌دانم آیا این تصور را که من و نیکول در زوریخ لنگر بیندازیم دوست دارم یا نه...» رو به فرانتس برگشت و فکر او را خواند: «می‌دانم. زوریخ گاز شهری، آب آشامیدنی و برق دارد- خودم سه سال آنجا زندگی کرده‌ام.»

فرانتس گفت: «می‌گذارم که خوب درباره‌اش فکر کنی، من که خیالم راحت است...»

صد جفت چکمه‌های پنج‌پوندی روی زمین کوبیدند و به سمت در روان شدند، آن‌ها هم به این جمعیت پیوستند و از در بیرون رفتند. زیر نور شفاف ماه، دیک دختر را دید که سورتمه‌ی کوچکش را به درشکه‌ی سورتمه‌ای جلویی می‌بندد. آن‌ها هم بر درشکه‌ی خود، فشرده سوار شدند و اسب‌ها با صدای تیز تازیانه به هوای تاریک فشار آوردند و با سینه‌شان آن را شکافتند. آدم‌هایی دوان‌دوان از کنار آن‌ها می‌گذشتند و بالا می‌رفتند، جوان‌ترها یکدیگر را از روی سورتمه‌ها هل می‌دادند و به دل برف‌های نرم می‌انداختند، سپس نفس‌زنان و خسته روی سورتمه‌ای پشت سر اسب‌ها می‌رفتند و یا جیغ و فریاد می‌زدند که از قافله عقب مانده‌اند. دشت از هر دو سو خوب و آرام بود؛ فضایی که اسب و ارابه‌ها از دل آن می‌گذشتند، بلند و بی‌انتها می‌نمود. در حومه دیگر صدایی نبود، گویی مثل نیاکان‌مان در میان فرسنگ‌ها برف به صدای آمدن گرگ‌ها گوش سپرده بودند.

در سانن گاودارها، پیشخدمت‌های هتل‌ها، مغازه‌دارها، مربی‌های اسکی، راهنماها، گردشگرها و دهقان‌ها همگی در سالن شهر جمع شده بودند و می‌رقصیدند. پس از نبود حس حیوانی چندخداگرایی، آمدن به این فضای بسته و گرم احساس عنوان گزافه و تحسین‌انگیز سلحشور را القا می‌کرد با همان تندرآسایی کوبیدن چکمه‌های مهمیزدار جنگی یا میخ کفش‌های فوتبال بر زمین سیمانی رختکن. در این لحظه چهچهه‌ها و آوازهای همیشگی بلند شد و ملودی آشنای آن دیک را از آن‌چه در آغاز رمانتیک یافته بود، دور کرد. نخست گمان می‌کرد که ازدست‌دادن حس رمانتیکش به این دلیل است که آن دختر را به زور از ضمیر خودآگاهش بیرون رانده، اما زود دریافت که به خاطر طرز حرف زدن دردانه است: «ما باید به دقت درباره این مسئله فکر کنیم...» و سپس حرف‌های ناگفته‌ی پشت سر این جمله: «ما مالک توییم و تو دیر یا زود این را می‌پذیری. ادامه‌ی تظاهر به استقلال کاری بیهوده است.»

از آخرین باری که دیک بغضی را نسبت به کسی سرکوب کرده بود سال‌ها می‌گذشت: سال اول تحصیلش در دانشگاه نیو هی‌ون، همان روزی که به مقاله‌ی معروفی درباره‌ی «بهداشت روان» برخورد کرده بود. حالا نسبت به دردانه همان‌گونه عصبانی بود و از گستاخی سرد ناشی از ثروت او بیزار. اما کوشید آن خشم و کینه را درون خود پنهان کند. شاید صدها سال طول بکشد تا زنان جنگجوی نوظهور آمازون این حقیقت را درک کنند که یک مرد فقط در نقطه‌ی غرورش آسیب‌پذیر است، و همین که به این غرور خدشه‌ای وارد آمد، به اندازه‌ی هامپتی – دامپتی[۲] شکننده می‌شود ــ البته برخی از آن‌ها هوشیارانه

از این حقیقت حمایت کرده‌اند. اعتراف دکتر دایور به پوسته‌ی شکننده‌ی تخم‌مرغی از نوع دیگر در دل او وحشتی از شکست انداخت. اما در راه برگشت به گشتاد، سوار بر سورتمه‌ی نرم گفت:

«این رفتارها زیادی خوب‌اند.»

دردانه گفت: «ولی به نظر من عالی‌ست.»

به زن بی‌نام‌ونشان پوشیده با خز مصرانه گفت: «نه، واقعا خوب نیست. رفتار این همه خوب در واقع اعتراف به این حقیقت است که انسان‌ها آن قدر شکننده‌اند که باید با دستکش به آن‌ها دست زد. و موضوع احترام به بشر –بی‌تردید به راحتی نمی‌توانیم یکی را ترسو یا دروغگو بنامیم اما اگر تمام عمرمان چشم‌مان را به احساسات واقعی مردم ببندیم و بادشان کنیم، به جایی می‌رسیم که دیگر نمی‌توانیم تشخیص بدهیم که به چه چیز از آن‌ها باید احترام بگذاریم.»

مرد انگلیسی مسن‌تر گفت: «به نظر من آمریکایی‌ها رفتارهای خود را زیادی جدی می‌گیرند.»

دیک گفت: «شاید، پدر من رفتارش را از مردمی به ارث برده بود که ابتدا شلیک می‌کردند و بعد عذرخواهی می‌کردند. آن‌جا همه‌ی مردها مسلح‌اند - چرا، چون تفاوت ما با شما اروپایی‌ها در این است که شما از آغاز قرن هجدهم "به‌جز در ارتش" اسلحه حمل نمی‌کنید...»

«در حقیقت نه، شاید...»

«در حقیقت نه، واقعاً نه.»

دردانه با دلجویی گفت: «دیک، تو همیشه رفتار بسیار خوبی داشته‌ای.»

زن‌ها از آن سمت باغ وحش خزپوش‌ها گوششان را تیز کردند. انگلیسی جوان‌تر حرف‌ها را نمی‌فهمید- او از آن گروه آدم‌هایی بود که در آسمان‌ها و دنیای شاد خود سیر می‌کرد و گویی روی طناب کشتی نشسته – همه‌ی راه تا هتل ماجرای مسخره‌ی مسابقه‌ی مشت‌زنی‌اش با بهترین دوستش را تعریف کرد، از این گفت که یک ساعت به همدیگر محبت کرده و بدن دیگری را کبود کرده بودند، و همواره با احترام فراوان. طبع شوخ دیک گل کرد.

«پس هر بار تو را می‌زد فکر می‌کردی دوست خیلی خوبی‌ست؟»

«بیشتر برایش احترام قائل بودم.»

«این همان قضیه‌ای‌ست که نمی‌توانم بفهمم. تو و بهترین دوستت سر هیچ با هم دعوا کردید...»

جوان انگلیسی با سردی گفت: «اگر تو نمی‌توانی بفهمی، من هم نمی‌توانم برایت توضیح بدهم.»

دیک با خود گفت که هر وقت افکارم را به زبان آورم همین پاسخ را می‌گیرم.

وقتی فهمید که یاوه بودن داستان ناشی از خامی نگرش مرد و هم‌چنین شیوه‌ی سفسطه‌گرانه‌ی روایت داستان است از تاختن به او شرمنده شد.

هم‌چنان حال‌وهوای خوشگذرانی برپا بود و آن‌ها هم با جمع به اتاق نوشیدنی‌ها رفتند، به جایی که ساقی تونسی نورها را مثل دو ملودی دست‌کاری می‌کرد، پرتو دیگرش نور ماهی بود که از زمین پاتیناژ به درون پنجره‌ها می‌تابید. در آن روشنایی دیک دخترک را دید که از شور و تازگی افتاده و هیچ گیرایی‌ای ندارد. سرش را از او برگرداند تا از تاریکی

لذت ببرد، از نوک سیگارها که با درخشش قرمز نورها سبز و نقره‌ای می‌شدند، و از نوار سفید نور که با باز و بسته شدنِ در روی رقصنده‌ها می‌افتاد.

به فرانتس گفت: «فرانتس، بگو ببینم فکر می‌کنی که بعد از یک شب شب‌زنده‌داری کامل و نوشیدن آبجو می‌توانی برگردی سر کار و مریض‌هایت را قانع کنی که هنوز برجسته‌ای؟ فکر نمی‌کنی تو را یک بیمار مزاجی ببینند؟»

نیکول گفت: «من دارم می‌روم، می‌خواهم بخوابم.» دیک تا دم آسانسور او را همراهی کرد.

در راه به نیکول گفت: «اگر فرانتس نبود من هم با تو می‌آمدم ولی باید برگردم و به او نشان بدهم که به کار در آن مرکز روانی علاقه‌ای ندارم.»

نیکول وارد آسانسور شد و با ژرف‌اندیشی گفت: «دردانه خیلی خوب می‌فهمد.»

«دردانه یکی از...»

در محکم بسته شد و سروصدای به هم خوردن دو لنگه بلند شد. دیک مجبور شد جمله‌اش را در ذهنش تمام کند: «... دردانه زن کم‌مایه و خودخواهی‌ست.»

اما دو روز بعد وقتی دیک و فرانتس سوار بر سورتمه به سمت ایستگاه قطار می‌رفتند، موافقتش را برای کار در بیمارستان اعلام کرد و گفت:

«ما در آغاز حرکت روی یک دایره‌ایم. زندگی در این سطح مجموعه‌ای از فشارهای اجتناب‌ناپذیر دارد و نیکول از این فشارها جان سالم به در نمی‌برد. به هر حال کیفیت دشت‌های ریویرا در تابستان دگرگون می‌شود - تابستان سال دیگر قرار است که فصل فعالی باشد.»

از کنار زمین‌های سبزفام پاتیناژ که آهنگ‌های رقص والس وین را پخش می‌کرد، گذشتند و مدرسه‌های کوهستانی رنگارنگ و گوناگونی را که زیر آسمان آبی کمرنگ می‌درخشیدند، پشت سر گذاشتند.

«... امیدوارم که بتوانیم این کار را به انجام برسانیم، فرانتس. واقعیت این است که به‌جز تو با هیچ‌کس دیگر این کار را نمی‌کردم...»

«بدرود، گشتاد! بدرود صورت‌های تازه، گل‌های سرد و زیبا، دانه‌های برف در تاریکی! بدرود گشتاد، بدرود!»

۱. *Sturmtruppen*

۲. Humpty-Dumpty. تخم‌مرغی که پس از شکستن دیگر به جای اول باز نمی‌گردد. (م)

۱۴

ساعت پنج صبح پس از کابوسی طولانی درباره‌ی جنگ، دیک از خواب بیدار شد، به سمت پنجره رفت و به گشتاد خیره شد. کابوسش با آمدن سرهنگ غم‌زده‌ای شروع شد: اونیفورم‌پوش‌های نیروی دریایی پشت سر گروه نوازندگانی که موومان دوم آهنگ «عشق سه پرتقال» پروکوفیف را می‌نواختند، در میدان تاریکی پیش می‌رفتند. سپس ماشین‌های آتش‌نشانی، این سمبل‌های بدبختی را دید و در رختکن صحنه‌ی وحشتناک برخاستن دست‌ها و پاهای بریده جلوی چشمش به نمایش درآمد. چراغ کنار تختخوابش را روشن کرد و یادداشتی کامل درباره‌اش نوشت و با عبارتی نیمه‌طنزآمیز تمامش کرد: «روان‌رنجوری ناشی از جنگ در غیرنظامیان.»

همین‌طور که لبه‌ی تخت نشسته بود، احساس کرد که اتاق، خانه و شب خالی‌ست. نیکول در اتاق مجاور او زیر لب جمله‌ای غم‌بار گفت و دیک دلش برای تنهایی‌ای که او در خوابش احساس می‌کرد، سوخت. برای دیک زمان بی‌حرکت می‌شد و بعد هر چند سال یک بار با شتاب می‌گذشت، مثل برگردان سریع فیلم، اما برای نیکول ساعت‌ها، روزها و سال‌ها تند می‌گذشت و غم دردناک از بین رفتن زیبایی‌اش به این شتاب می‌افزود.

احساس می‌کرد که یک سال و نیم گذشته را در کنار دریاچه‌ی زوگ هدر داده است، فصل‌ها فقط با تغییر رنگ لباس کارگرهای راه‌سازی که در ماه مه صورتی می‌شد، در ژوئیه قهوه‌ای و در سپتامبر سیاه و دوباره با آمدن بهار سفید، بازمی‌شناخت. اولین حمله‌ی بیماری‌اش را پشت سر گذاشته بود و امیدهای تازه و انتظارهای بسیار داشت، اما از هر هستی‌ای بی‌بهره بود به‌جز دیک، بزرگ کردن بچه‌هایی که فقط وانمود می‌کرد دوستشان دارد، یتیم‌های راهنمایی‌شده. آدم‌هایی را که دوست داشت عمدتا سرکش بودند، اذیتش می‌کردند و برای سلامتی‌اش بد بودند؛ در آن‌ها شور و نشاطی می‌جست که آن‌ها را مستقل، نوآور یا استوار کرده بود، جست‌وجویی بی‌ثمر- زیرا رازهایشان در کشمکش و سختی‌های فراموش‌شده‌ی کودکی‌شان دفن شده بود. آن‌ها بیشتر به هماهنگی ظاهری و دلربایی نیکول علاقه داشتند، به چهره‌ی دیگر بیماری‌اش. او در خلوت خود زندگی مخفی‌ای را اداره می‌کرد که در آن مالک دیک بود، کسی که دلش نمی‌خواست مالکی داشته باشد.

دیک بارها تلاش کرده بود نیکول را از چنگال وابستگی به خود آزاد کند، اما هیچگاه موفق نشده بود. او و دیک در کنار هم روزهای خوب بسیاری داشتند، حرف‌های شیرینی که عشاق در شب‌زنده‌داری‌ها زیر گوش هم زمزمه می‌کنند، به هم گفته بودند، اما همیشه وقتی دیک از او روی می‌گرداند و به دنیای خود فرو می‌رفت، نیکول را با دست خالی رها می‌کرد و او به این خلا زل می‌زد و برای آن دلایل بی‌شماری می‌جست و هر دلیل را آزمایش می‌کرد، اما سرانجام آن را با این امید رها می‌کرد که دیک به زودی به سوی او باز خواهد گشت.

دیک بالشش را محکم به هم فشرد و مچاله کرد، و مثل ژاپنی‌ها برای کاهش سرعت گردش خون سرش زیر گردنش گذاشت و دوباره برای مدتی به خواب رفت. صبح آن روز وقتی موهای صورتش را می‌تراشید، نیکول بیدار شده بود و دوروبر می‌چرخید و به بچه‌ها و خدمتکارها دستورهای تند و صریح می‌داد. لانیه آمد ریش زدن پدرش را تماشا کند- زندگی در کنار مرکز روانپزشکی در پسرک اعتماد بی‌مانندی نسبت به پدر ایجاد کرده بود و سبب شده بود که با دیدی تحسین‌آمیز به او نگاه کند، اما نسبت به بیشتر آدم‌های بزرگ دیگر بسیار بی‌تفاوت باشد؛ بیمارهای روانی از نظر او یا خیلی عجیب بودند یا موجوداتَ ضعیف‌شده‌ای که زیادی اصلاح شده بودند و شخصیتی برایشان نمانده بود. پسرک خوش‌قیافه‌ای بود و به نظر آینده‌ی روشنی داشت. دیک زمان زیادی را با لانیه می‌گذراند و رابطه‌اش با او مثل رابطه‌ی دلسوزانه اما سختگیر افسری با سرباز وظیفه‌شناس بود.

لانیه از پدرش پرسید: «چرا وقتی ریش می‌زنی، همیشه کمی از کف صابون روی سرت مالیده می‌شود؟»

دیک لب‌های صابونی‌اش را با احتیاط از هم باز کرد و گفت: «هیچ‌وقت نفهمیدم چرا. خودم هم در عجبم چرا این کار را می‌کنم. فکر کنم وقتی می‌خواهم خط ریشم را مرتب کنم اولین انگشتم را صابونی می‌کنم و روی آن می‌مالم، ولی چطوری تا آن بالا می‌رود و روی سرم صابونی می‌شود، نمی‌دانم.»

«فردا صبح از اولش نگاه می‌کنم ببینم چکار می‌کنی که این طوری می‌شود.»

«این تنها مشکل پیش از صبحانه‌ی توست؟»

«من اسمش را مشکل نمی‌گذارم.»

«اسمش را هر چه دوست داری بگذار.»

نیم ساعت بعد دیک در بخش اداری بیمارستان شروع به کار کرد. حالا سی و هشت ساله بود و به‌رغم رویه‌ی روانپزشک‌ها از گذاشتن ریش خودداری می‌کرد، اما نسبت به زمانی که در ریویرا بود، ظاهرش به روانپزشک‌ها شبیه‌تر شده بود. هجده ماهی می‌شد که در این مرکز درمانی زندگی می‌کرد – به‌یقین یکی از بهترین مراکز روان‌درمانی اروپا بود و مثل مرکز درمانی دکتر داملر در ردیف مراکز مدرن بود- بیمارستانی که دیگر ساختمانی تاریک و شوم نبود، بلکه دهکده‌ای بود منسجم با ساختمان‌های کوچک و پراکنده، با ظاهری فریبنده برای مرکزی روانی – دیک و نیکول با سلیقه‌ی خود ظاهر آن را زیباتر کرده بودند، به گونه‌ای که این مرکز مظهر زیبایی شده بود و هر روانشناسی که از زوریخ می‌گذشت از آن جا دیدار می‌کرد. با افزودن اتاقی برای انبار به کار باشگاه ورزشی و تفریحی می‌آمد. ساختمان‌های نسترن و راش، خانه‌های مخصوص بیمارهایی که به دنیای تیره فرو رفته بودند با دیواری از شقایق‌های کوچک از ساختمان اصلی جدا می‌شدند و دژها را استتار می‌کردند. پشت بیمارستان مزرعه‌ی بزرگی بود که بخشی از آن را بیماران اداره می‌کردند. سه کارگاه کاردرمانی داشتند که زیر یک سقف بودند و دکتر دایور هر صبح بازرسی‌اش را از آن‌جا شروع می‌کرد. کارگاه نجاری، پر از نور خورشید و بوی شیرین خاک‌اره و بوی نوستالژیک روزگار دیرین کار با چوب و الوار؛ همیشه پنج یا شش نفر از مردها آن‌جا بودند؛ با چکش بر میخ می‌کوبیدند، چوب‌ها را با اره می‌بریدند و سپس رنده و صاف می‌کردند – مردهای ساکت هنگام گذر او از جلو کارگاه نگاه غمگینشان را از روی کار برمی‌داشتند. دیک خودش هم نجار خوبی بود و هر بار برای چند دقیقه با آن‌ها با صدای آرام، دوستانه و گرم درباره‌ی کارایی بعضی از ابزارها حرف می‌زد. اتاق مجاور کارگاه صحافی کتاب بود و پرتحرک‌ترین بیمارها آن‌جا کار می‌کردند، کسانی که احتمال بهبودشان بیش از دیگران بود، البته نه همیشه. آخرین حجره به کارگاه بافندگی، منجوق‌دوزی و کار با ظروف برنجی اختصاص داده شده بود. قیافه‌ی بیمارهای این کارگاه به قیافه‌ی کسانی می‌مانست که آنی پیش آهی بلند کشیده و دست از حل مشکلی حل‌ناشدنی شسته‌اند، اما آهشان نشانه‌ی آغاز دایره‌ی پیوسته‌ی دیگری از استدلال بود، نه بر خطی صاف، مثل مردم عادی، بلکه بر همان دایره. می‌چرخیدند و می‌چرخیدند و تا ابد دور همان دایره می‌چرخیدند. زرق‌وبرق چیزهایی که با آن کار می‌کردند، هر بیگانه‌ای را دچار این توهم زودگذر می‌کرد که در این فضا مثل فضای کودکستان همه چیز عالی‌ست. با آمدن دکتر دایور مریض‌های این کارگاه هم خوشحال شدند. بیشتر آن‌ها او را بیش از دکتر گریگوریوس دوست داشتند. آن‌هایی که روزی در دنیای بزرگ زندگی کرده بودند، به یقین او را بیشتر دوست داشتند. فقط چند نفر فکر می‌کردند که دکتر دایور از آن‌ها غافل شده است یا این که او آدم ساده‌ای نیست و یا این که ژست می‌گیرد. واکنش آن‌ها نسبت به دیک با واکنشی که او در زندگی غیرحرفه‌ای‌اش در مردم برمی‌انگیخت بی‌شباهت نبود، اما این مردم از شکل طبیعی خود خارج شده و ناهنجار شده بودند.

یکی از زن‌های انگلیسی همیشه درباره‌ی موضوعی با او حرف می‌زد که آن را موضوع مخصوص خودش می‌دانست.

«امشب هیچ برنامه‌ای برای موسیقی نداریم؟»

دیک گفت: «نمی‌دانم، من دکتر لادیسلاو را ندیده‌ام. آهنگ‌هایی را که دیشب خانم ساش و آقای لانگستریت زدند، دوست داشتی؟»

«بد نبودند.»

«به نظر من خوب بودند – به خصوص شوپن.»
«به نظر من بد نبودند.»
«تو خودت کی می‌خواهی برای ما بزنی؟»
شانه‌هایش را بالا انداخت و از این سوال به همان اندازه‌ی چند سال گذشته خوشحال شد.
«یک روز می‌زنم ولی کار من هم فقط بد نیست.»

آن‌ها می‌دانستند که او هیچ سازی نمی‌زند – در واقع دو خواهر داشت که موسیقیدان-های بااستعدادی بودند، ولی خود او در زمان خردسالی هرگز نتوانسته بود نت‌ها را یاد بگیرد.

دیک از کارگاه‌ها به سمت بخش‌های نسترن و راش رفت. این خانه‌ها از بیرون به اندازه‌ی بقیه‌ی ساختمان‌ها زنده و شاد بودند؛ نیکول ظاهر و مبلمانش را به اجبار مثل بارها و مشروب‌فروشی‌های این‌جا و آن‌جا با مبل‌های ثابت طراحی کرده بود و ابتکارهای زیادی در آراستن آن به کار برده بود. این نوآوری که در ذات او نبود و در اثر بیماری‌اش به دست آورده بود کیفیتی داشت که هیچ بازدیدکننده‌ی بی‌خبری حتا تصورش را هم نمی‌کرد که کارهای هنری شاد و زیبای روی نرده‌های جلوی پنجره‌ها، سر دیگر افساری قوی و محکم است، یا این که این قطعه‌ها از آن میله‌های بلند آهنی و مبتکرانه‌ی دوره‌ی ادوارد امروزی‌تر و پایدارترند. حتا گل‌های روی میله‌های آهنی و هر کار تزئینی معمولی و چیزهای نصب‌شده و ثابت به اندازه‌ی تک‌تک تیرآهن‌های به‌کاررفته در آسمانخراش‌ها لازم بودند. نیکول با چشم‌های خستگی‌ناپذیرش هر اتاقی را چنان طراحی کرده بود که بیشترین کارایی را داشته باشد. او از روی فروتنی و بی‌پروا خود را لوله‌کش ماهر می‌نامید.

در این ساختمان‌ها برای آن‌هایی که قطب‌نمایشان قطب‌زدایی نشده بود، چیزهایی عجیب و غریب می‌نمود. فضای ساختمان نسترن، ساختمان مردها، اغلب برای دکتر دایور سرگرم‌کننده بود. یکی از مریض‌ها نمایشی از تن‌نمایی داشت و گمان می‌کرد که اگر بتواند از اتویل تا میدان کنکورد برهنه برود و به او تجاوزی نشود، می‌تواند مشکلات زیادی را حل کند – و دیک با خود می‌گفت شاید کاملا درست می‌گوید.

جالب‌ترین بیمار او در ساختمان اصلی بستری بود. زن سی ساله‌ی آمریکایی و نقاشی که مدت درازی از عمرش را در پاریس گذرانده بود و از شش ماه پیش به این مرکز درمانی آمده بود. از او تاریخچه‌ی رضایت‌بخشی در دست نبود. پسر عمویش اتفاقی او را دیده بود، کاملا دیوانه و ازدست‌رفته، و پس از گذراندن یک دوره‌ی ناکام از درمان‌های معروف آن زمان در مرکز پزشکی حاشیه‌ی شهر که بیش‌تر گردشگران معتاد به مواد مخدر و الکل را درمان می‌کردند توانسته بود او را به سوئیس بیاورد. هنگام ورود به این مرکز زیبایی شگفت‌انگیزی داشت – و حالا فقط موجود زنده‌ای پر از درد و رنج بود. همه‌ی آزمایش‌های خونش واکنشی منفی نشان می‌دادند. بیماری او متاسفانه در رده‌ی اگزمای عصبی قرار گرفت. مثل کسی که در قفسی آهنی زندانی شده باشد، دو ماه در قفس این بیماری حبس شد. در محدوده‌ی توهم‌های خاص خودش زنی منطقی و حتا باهوش بود.

از ابتدا بیمار ویژه‌ی دکتر دایور بود و در زمان حمله‌های هیجانی شدید، دکتر دایور تنها دکتری بود که می‌توانست «روی او درمانی انجام دهد». چند هفته پیش، پس از شب‌های پیاپی بی‌خوابی و شکنجه، فرانتس موفق شده بود که او را چند ساعتی با هیپنوتیزم بخواباند، اما بعد از آن دیگر هرگز موفق به خواباندن او نشده بود. هیپنوتیزم ابزاری بود که دیک به

آن اعتماد نداشت و به ندرت از آن استفاده می‌کرد، چون می‌دانست که نمی‌تواند همیشه فکر خودش را روی آن متمرکز کند – یک بار روی نیکول آزمایش کرده بود و او به شیوه‌ی خوارکننده‌ای به دیک خندیده بود.

زن اتاق شماره‌ی بیست به خاطر تورم شدید دور چشم‌هایش نمی‌توانست دکتر دایور را که وارد اتاقش شده بود، ببیند. او با صدا قوی، کلفت و هیجان‌آوری حرف می‌زد.

«تا کی می‌خواهد ادامه پیدا کند؟ تا ابد؟»

«حالا دیگر خیلی طول نمی‌کشد. دکتر لادیسلاو می‌گوید خیلی از جاهای دوروبرش خوب شده.»

«اگر می‌فهمیدم به ازای چه گناهی این بلا را می‌کشم، آن وقت با شکیبایی قبولش می‌کردم.»

«اگر فکر کنی رازی در کار است به جایی نمی‌رسی - ما آن را پدیده‌ای عصبی تشخیص دادیم. با خجالت کشیدن ارتباط دارد - وقتی بچه بودی خیلی خجالتی بودی؟»

روی تختخوابش به پشت دراز کشیده بود.

«از روزی که دندان‌های عقلم درآمده چیزی پیدا نکرده‌ام که برایش خجالت بکشم.»

«می‌خواهی بگویی که هیچ‌وقت گناه یا اشتباهی مرتکب نشدی؟»

«هیچ کاری نکرده‌ام که خودم را به خاطرش سرزنش کنم.»

«تو خیلی خوشبختی.»

زن لحظه‌ای فکر کرد، سپس صدای آزرده‌ی نهفته در ملودی‌های مخفی او از لابه‌لای صورت نوارپیچی‌شده‌اش بیرون آمد:

«من شریک سرنوشت زن‌هایی از زمانم‌ام که مردها را برای نبرد به مبارزه می‌خواندند.»

دیک به همان شیوه‌ی گفتار خود او پاسخ داد: «با کمال تعجب این هم درست مثل همه‌ی نبردهای دیگر بود.»

«درست مثل همه‌ی نبردهای دیگر.» زن چند بار به این عبارت فکر کرد و سپس گفت: «آدم تجهیزاتی را آماده می‌کند، یا به پیروزی پیریک[1] دست می‌یابد، یا شکست می‌خورد و نابود می‌شود - آن وقت فقط به پژواک ارواح از پشت دیوارهای شکسته تبدیل می‌شود.»

«تو نه شکست خوردی و نه نابود شدی، آیا مطمئنی که در جنگی واقعی شرکت کرده‌ای؟»

با خشم فریاد زد: «به من نگاه کن!»

«تو دردکشیده‌ای، اما زن‌های زیادی درد کشیده‌اند، پیش از آن‌که خود را برابر با مردها بدانند.» نزدیک بود بحث بالا بگیرد که دیک موضوع را عوض کرد: «به هر حال تو نباید یک شکست تنها را با شکست نهایی یکی کنی.»

زن با نیشخند گفت: «چه کلمه‌های زیبایی» و تلاش او برای گذراندن این عبارت از لابه‌لای لایه‌های دردی که می‌کشید دیک را زبون کرد.

«دوست داریم دلایل واقعی که تو را به این جا کشانده، بررسی کنیم ...» اما زن حرف او را قطع کرد.

«من به عنوان سمبلی از چیز خاصی این‌جا هستم. فکر کردم شاید تو بدانی که آن چیز خاص چیست.»

دیک بی‌اختیار گفت: «تو مریضی.»

«پس آن‌چه نزدیک بود پیدا کنم چه بود؟»

«یک بیماری بزرگتر.»

«همین؟»

«همین.» از این دروغ‌گویی حالش به هم خورد، اما حالا دیگر ادامه‌ی بحث می‌توانست به گفتن دروغ‌های بیشتر بیانجامد. از این روی، این‌گونه ادامه داد: «خارج از این فقط گیجی و آشفتگی‌ست. من برای تو موعظه نمی‌کنم - ما از شدت و حادی رنج تو خوب آگاهیم. اما تنها راه برگرداندن همه‌چیز به جای اولش برخورد روزانه با مشکلات است، حال هر چقدر به نظر کوچک و خسته‌کننده باشند. بعد از آن شاید دوباره بتوانی...»

برای آن‌که پایان گریزناپذیر فکرش را به زبان نیاورد از سرعت حرف زدنش کاست و جمله‌اش را این گونه تمام کرد: «... مرزهای نو خودآگاهی‌ات را آزمایش کنی.» البته مرزهای نوی که هنرمندان باید کشف کنند، هرگز از آن این زن نبودند. سرشت او خوب تنیده شده بود - اما بالاخره باید آرامشش را در نوعی عرفان جست‌وجو می‌کرد. تلاش و کشف مال آن‌هایی بود که تا اندازه‌ای خون روستایی در بدنشان جاری بود، آدم‌هایی با ران‌های بزرگ و مچ پاهای کلفت، آن‌هایی که اگر دست به نان و نمکی می‌زدند، باید بابت آن در هر ذره از گوشت و روح‌شان تحمل تنبیه را هم می‌داشتند.

«نه مال تو، این بازی برای تو بازی سختی‌ست.» این عبارت تا نوک زبانش آمد و برگشت.

اما بزرگی درد او باعث شد که دیک تقریبا با رفتاری جنسی به سویش برود. دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد، همان‌طور که اغلب نیکول را در آغوش گرفته بود، و به خاطر اشتباهاتش که چنان در عمق جانش نفوذ کرده و بخشی از وجود او شده بود، دلداری‌اش بدهد. نوری نارنجی از لابه‌لای کرکره‌ها به درون اتاق می‌تابید و قالب مومیایی تنش را روی تخت می‌نمایاند و نقطه‌ی باز روی صورتش را از لابه‌لای نوارها نمایان می‌کرد، صدایش که پوچی بیماری‌اش را جست‌وجو می‌کرد، فقط یابنده‌ی افکار انتزاعی دوردست بود.

وقتی دیک بلند شد، اشک مثل گدازه‌های آتشفشان به زیر نوارهای روی صورت زن جهید.

زیر لب گفت: «برای این دلیلی‌ست. باید چیزی از آن حاصل شود.»

دیک خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

«ما همه باید سعی کنیم که آدم‌های خوبی باشیم.»

از اتاقش بیرون آمد و پرستاری را به آن‌جا فرستاد. مریض‌های دیگری را باید می‌دید؛ بیمار بعدی دخترک پانزده‌ساله‌ی آمریکایی بود. او با این تصور بزرگ شده بود که کودکی فقط برای لذت بردن است - دیک که دید همه‌ی موهایش را با قیچی ناخن تا ته چیده، ناراحت شد. راستش به او هیچ کمکی نمی‌شد کرد - در تاریخچه‌ی خانوادگی او سابقه‌ی بیماری‌های عصبی بود و هیچ نکته‌ی مثبتی در گذشته‌اش دیده نمی‌شد تا بتوان شخصیت او را بر پایه‌ی آن بازسازی کرد. پدرش سالم و وظیفه‌شناس بود. او همواره سعی کرده بود که از بچه‌های عصبی‌اش در برابر مشکلات زندگی پشتیبانی کند و با این کار فقط آن‌ها را از سازگاری با حوادث ناگهانی زندگی بازداشته بود. دیک برای او حرفی نداشت و فقط گفت: «هلن، وقتی از کاری مطمئن نیستی از یکی از پرستارها بپرس، باید یاد بگیری و به حرف‌های دیگران گوش کنی. به من قول می‌دهی که از این به بعد به حرف ما گوش کنی؟»

قول آدمی که ذهن بیمار دارد، چه قولی می‌تواند باشد؟ از آن‌جا به بیمار تبعیدی‌ای که از قفقاز آمده بود، سرزد. او با قفل به تختخوابی نئویی بسته شده بود و به طور متناوب در وان آب گرم فرو می‌رفت. بعد به دخترهای ژنرالی پرتغالی سرزد. این سه خواهر را ضعف و فلج عضلانی تدریجی در بر گرفته بود. در اتاق بعدی روانپزشک بیماری را دید و به او گفت

که حالش بهتر شده است و روزبه‌روز هم بهتر می‌شود. هر بار مرد در صورت او خیره می‌شد تا ایمان او به این حرف را در چشم‌هایش بخواند، زیرا فقط می‌توانست از خلالِ بود یا نبود اطمینانی که در لحن صدای دکتر دایور می‌یافت به دنیای واقعی تکیه بزند. سپس دکتر دایور کارگر تنبلی را اخراج کرد و بعد از آن وقتِ ناهار بود.

۱ Pyrric Victory این نوع پیروزی با هزینه‌ی بسیار سنگینی همراه است و چیزی برابر با شکست است.

۱۵

خوردن ناهار با مریض‌ها وظیفه‌ای بود که دکتر دایور با بی‌میلی انجام می‌داد. در این جمع مریض‌های دو ساختمان نسترن و راش حضور نداشتند. سالن در اولین نگاه به نظر خیلی عادی می‌آمد، اما همیشه اندوه سنگینی بر فضای آن چیره بود. هر دکتری که به اتاق ناهارخوری می‌آمد، معمولاً گفت‌وگویی را با بیمارها شروع می‌کرد، اما بیشتر آن‌ها که گویی از کار و تلاش صبح خسته و از بودن در کنار دکترها افسرده بودند، حرفی نمی‌زدند و فقط به بشقاب‌هایشان نگاه می‌کردند و غذایشان را می‌خوردند.

ناهار تمام شد و دیک به ویلایش برگشت. نیکول در سالن ایستاده بود و قیافه‌ی عجیبی به خود گرفته بود. با دیدن دیک جلو آمد و گفت:

«این را بخوان!»

دیک نامه را باز کرد. نامه از زنی بود که تازگی به‌رغم مخالفت پزشکان مرخص شده بود و دیک را آشکارا متهم کرده بود که دخترش را اغوا کرده است. دختر مدتی در مرحله‌ی سخت بیماری مادرش در کنار بستر او مانده بود. نویسنده‌ی نامه گمان کرده بود که اگر به خانم دایور خبر بدهد همسرش «واقعاً چه جور آدمی»ست از او سپاسگزار خواهد شد.

دیک نامه را بار دیگر خواند. جمله‌هایش را به زبان روان و دقیق انگلیسی بیان کرد و آن را نامه‌ای از جانب کسی با بیماری شیدایی تشخیص داد. او یک بار پس از خواهش دختر گندمگون و عشوه‌ای زن به او اجازه داده بود که با ماشینش تا زوریخ برود و غروب آن روز هم با او به بیمارستان برگردد. در پایان بی‌دلیل و از روی سهل‌انگاری او را بوسیده بود. بعدها دخترک سعی کرده بود که رابطه را با دیک ادامه دهد، اما دیک علاقه‌ای نشان نداده و او هم شاید به خاطر این رفتار از دیک بیزار شده، مادرش را هم از آن بیمارستان برده بود.

دیک گفت: «این نامه مغشوش است. من هیچ‌گونه رابطه‌ای با آن دختر نداشتم. من حتا دوستش نداشتم.»

نیکول گفت: «آره، من هم سعی کردم این طوری فکر کنم.»

«به‌یقین تو باورش نکردی، کردی؟»

«من این‌جا نشسته بودم.»

دیک در کنار او نشست. لحن صدایش را تغییر داد و با لحنی سرزنش‌بار گفت:

«این مزخرف است. این نامه از یک بیمار روانی‌ست.»

«من هم یک بیمار روانی بودم.»

دیک از جایش بلند شد و با تحکم بیشتر گفت:

«فرض کن این یاوه‌ها را نشنیده‌ایم، نیکول. حالا برو بچه‌ها را جمع‌وجور کن، بعد از اول شروع می‌کنیم.»

همگی سوار خودروی دیک شدند؛ رنوی بسیار کوچکی که به‌جز بچه‌ها بقیه آسان در آن جا نمی‌شدند. در صندلی عقب، میان بچه‌ها، مادمازل مثل دکل بلند نشسته بود. هنگام گذر از دماغه‌ی دریاچه، روی شیشه‌ی جلو، بازتاب درخشش نور و آب را دیدند و سپس از زیر طاق درختان همیشه‌سبز گذشتند. هر کیلومتر از این مسیر را می‌شناختند، جایی که پر بود از بوی کاج‌های سوزنی و یا بوی دود اجاق‌های سیاه. گرمای خورشید میان آسمان که در آن اثری از نقش‌ونگار چهره را داشت، از کلاه حصیری بچه‌ها نفوذ می‌کرد و سرشان را می‌سوزاند.

نیکول حرف نمی‌زد و دیک از نگاه خیره و جدی او ناراحت بود. اغلب در کنارش احساس تنهایی می‌کرد و با پرده‌برداری‌های پی‌درپی‌اش از ویژگی‌های شخصی‌اش که فقط برای دیک بود، خسته‌اش می‌کرد: «من این طوری‌ام - بیشتر آن طوری‌ام.» اما آن روز عصر اگر نیکول در میان مکث‌ها تندوتند حرف می‌زد و گوشه‌هایی از افکارش را برای دیک تعریف می‌کرد، دیک به عکس همیشه خوشحال می‌شد. وقتی نیکول به درون دنیای خودش می‌خزید و در را به روی همه می‌بست، خطرناک‌ترین وضعیت ممکن در پیش روی‌شان بود.

به شهر زوگ که رسیدند مادمازل پیاده شد و رفت. خانواده‌ی دایور به سمت نمایشگاه آگیری رفتند و پشت غلتک‌های نمایشگاه که مثل گله‌ای از حیوان‌های غول‌پیکر راه را برای آن‌ها باز می‌کردند، افتادند. دیک ماشین را در گوشه‌ای پارک کرد و همین که نگاه نیکول بی‌حرکت به چشم‌های او افتاد، گفت: «پیاده‌شو، عزیزم!» لب‌های نیکول از هم جدا شد و لبخند هولناکی روی آن‌ها نشست. دیک دچار ترس و دلهره شد، اما مثل اینکه آن را ندیده باشد، حرفش را تکرار کرد: «پیاده شو تا بچه‌ها بتوانند پیاده شوند.»

نیکول گفت: «ا، خوب می‌آیم.» کلمه‌ها از داستانی کنده می‌شد که تند درون او می‌پیچید، سریع‌تر از آن‌که دیک بتواند بفهمد.

«نگران نباش، من می‌آیم...»

«پس بیا!»

وقتی دیک کنارش قدم می‌زد، نیکول از او روی می‌گرداند، اما هنوز آن لبخند مسخره و بی‌معنی روی لب‌هایش بود. تنها پس از آن که لانیه چند بار با او حرف زد، توانست توجه خود را به چیزی که پسرک از آن حرف می‌زد، بدهد؛ نمایش «پانچ و جودی،» و با ثابت نگه داشتن نگاهش روی آن خودش را با او هماهنگ کند.

دیک سعی می‌کرد که راه حلی پیدا کند. دوگانگی افکارش نسبت به او، به عنوان همسر و به عنوان روان‌پزشک، بیش از همیشه از توانایی‌هایش می‌کاست و فلجش می‌کرد. در این شش سال گذشته نیکول بارها دیک را با خود تا مرز کشانده بود و با احساسات و دلسوزی‌های هیجانی یا با سیلی از عقل و هوش، توهم و کناره‌گیری، او را خلع سلاح کرده بود، بدین ترتیب، فقط بعد از حادثه و پس از آن‌که خودش از این تنش رها می‌شد حالا می‌فهمید نیکول توانسته به‌رغم قدرت تشخیص بهتر او هدفش را به پیش ببرد.

پس از آن که با تاپسی درباره‌ی نمایش عروسکی فرانسوی حرف زدند و درباره‌ی این‌که آیا پانچ همان پانچی‌ست که سال گذشته در نمایش عروسکی پاریس دیده بودند، دوباره همگی در فضای باز میان غرفه‌های نمایشگاه قدم زدند. کلاه‌های زنانه که روی جلیقه‌های مخملی نصب شده بود، دامن‌های باز از بخش‌های مختلف سوئیس، پشت ویترین‌ها و غرفه‌های آبی و نارنجی به نظر متین و موقر می‌آمدند. از یکی از غرفه‌ها صدای دینگ‌دینگ و جرینگ‌جرینگ رقصی نمایشی به گوش می‌رسید.

اسکات فیتزجرالد

نیکول ناگهان شروع به دویدن کرد، آن‌قدر ناگهانی دوید که دیک حتا متوجه‌ی رفتن او نشد. فقط از دور لباس زرد او را دید که لابه‌لای جمعیت می‌پیچد و به پیش می‌رود. آن‌قدر کوچک شده بود که مثل گرهی زرد روی مرز واقعیت و تخیل بود. او مخفیانه می‌دوید و دیک مخفیانه تعقیبش می‌کرد. داغی عصر با فرار او تیزتر و وحشتناک‌تر شد و سبب شد که دیک بچه‌ها را فراموش کند؛ اما زود برگشت و به سمت آن‌ها دوید. حالا بازوی هر دو را گرفته بود و می‌کشاند. چشم‌هایش تند از غرفه‌ای به غرفه‌ی دیگر می‌چرخید.

به سمت زن جوانی رفت که پشت گردونه‌ی سفید فروش بلیت‌های بخت‌آزمایی نشسته بود. به زبان فرانسه از او پرسید: «می‌توانم این دو تا کوچولو را دو دقیقه پیش شما بگذارم؟ یک کار فوری دارم - به ازای آن به‌ات ده فرانک می‌دهم.»

«البته، باشد.»

دیک بچه‌ها را به درون غرفه برد و با زبان فرانسه به بچه‌ها گفت:

«پیش این خانم محترم بنشینید تا من برگردم.»

بچه‌ها گفتند: «باشد، دیک.»

دوباره با همان سرعت پی او دوید، اما دیگر او را نمی‌دید؛ به همراه اسب‌های چوبی مکانیکی و هماهنگ با آن‌ها دور می‌زد. بعد از چند بار متوجه شد که در کنار آن‌ها می‌دود و در تمام مدت به یک اسب خیره شده. در بار رستورانی آدم‌ها را پس می‌زد و پیش می‌رفت؛ ناگهان جای مورد علاقه‌ی نیکول را به خاطر آورد، لبه‌ی چادری را که فال‌گیری زیر آن نشسته بود، بالا زد و به داخل نگاهی انداخت. زنی با صدای یکنواخت به زبان فرانسه به او بفرما زد: «دختر هفتم از هفت‌دختران در سواحل نیل به دنیا آمد - بفرمایید تو موسیو...»

گوشه‌ی چادر را رها کرد و به سمت ساحل دریاچه، جایی که جشن و شادی تمام می‌شد و چرخ‌وفلک کوچکی به آرامی به سوی آسمان می‌چرخید، دوید. نیکول را آن‌جا دید.

توی یکی از صندلی‌های چرخ‌وفلک تنها بود و حالا به بالاترین نقطه رسیده بود. همین‌طور که سمت پایین می‌آمد دیک او را دید که به طرز مسخره‌ای می‌خندد؛ تند برگشت و میان مردم پنهان شد. گروهی منتظر دور بعدی چرخ‌وفلک بودند و هیجان عصبی شدید نیکول را به هم نشان می‌دادند.

«ببین!»

«آن زن انگلیسی را ببین!»

صندلی او دوباره پایین آمد - این بار سرعت چرخ‌وفلک و صدای موسیقی آن کم شد و ده دوازده نفر دور صندلی او جمع شدند. همه به خاطر نوع خنده‌اش وادار می‌شدند که با دلسوزی ابلهانه‌ای لبخند بزنند. اما وقتی نیکول دیک را دید، خنده‌اش فروکش کرد - قیافه‌ای گرفت که نشان می‌داد دوباره قصد فرار دارد، اما دیک به سرعت بازوی او را گرفت و نگه داشت تا از آن جا دور شدند.

«چرا این جوری مهار خودت را از دست دادی؟»

«تو خودت خوب می‌دانی که چرا.»

«نه، نمی‌دانم.»

«این کارت مسخره است، بازویم را ول کن - این کار اهانت به شخصیت من است. فکر می‌کنی من آن دختر را ندیدم که داشت به تو نگاه می‌کرد - آن دختر ریزه میزه‌ی تیره. خیلی مسخره است - یک بچه، یک بچه‌ی زیر پانزده سال. فکر می‌کنی که من ندیدم؟»

«یک لحظه این‌جا بایست و آهسته هم حرف بزن.»

پشت میزی نشستند، نگاهش به شدت مشکوک می‌نمود، دستش جلو چشم‌هایش جابه‌جا می‌شد، گویی چیزی جلوی میدان دیدش را گرفته بود. «دلم یک نوشیدنی می‌خواهد - یک گیلاس برندی.»

«نمی‌توانی برندی بنوشی - اگر بخواهی می‌توانی آبجوی سیاه بخوری.»

«چرا نمی‌توانم برندی بخورم؟»

«حالا وارد این بحث نمی‌شویم. خوب گوش کن - موضوع آن دختر یک توهم است. معنی این کلمه را می‌فهمی؟»

«همیشه وقتی چیزی را تو نمی‌خواهی من ببینم و می‌بینم، آن چیز توهم است.»

دیک احساس کرد گناهی کرده است، درست مثل زمانی که در کابوسی به گناهی متهم می‌شویم و در آن کابوس این گناه انکارناپذیر است، اما وقتی بیدار می‌شویم درمی‌یابیم که واقعاً گناهی نکرده‌ایم. نگاهش از روی نگاه او به پایین لغزید.

«بچه‌ها را تو یکی از غرفه‌ها پیش یک زن کولی گذاشتم. باید برویم و برشان داریم.»

نیکول پرسید: «فکر می‌کنی کی هستی؟ اسونگالی[۱]؟»

پانزده دقیقه‌ی پیش اعضای یک خانواده بودند. اما اینک که نیکول با فشار ناخواسته‌ی او در گوشه‌ای له شده بود، دیک و همه را، چه کودک و چه مرد، نقش‌آفرین حادثه‌ای خطرناک می‌دید.

«داریم می‌رویم خانه.»

«خانه!» نیکول چنان غرید که اگر از این بلندتر می‌گفت صدایش می‌لرزید و ترک می‌خورد. «برویم خانه و بنشینیم و فکر کنیم که همه داریم می‌پوسیم. در هر جعبه‌ای را که باز کنم خاکستر بچه‌ها را در حال فاسد شدن ببینم؟ چقدر پلید!»

دیک که دید این حرف‌ها او را از آلودگی پاک کرد خیالش آسوده شد. اما نیکول که تا لایه‌ی زیرین پوست حساس شده بود، عقب‌نشینی را در چهره‌ی او دید. حالت چهره‌ی خودش نرم شد و به التماس افتاد: «کمکم کن، کمکم کن دیک!»

موجی از درد درون دیک خروشید. راستی چقدر دردناک بود که چنین بیرق شکوه‌مندی نمی‌توانست افراشته باشد و فقط آویزان بود، آویزان از او. تا اندازه‌ای این درست بود که مردها برای همین بودند، تیرآهن و فکر، شاهین ترازو و لگاریتم؛ اما دیک و نیکول یکی شده بودند، دو انسان برابر، نه مخالف هم و نه کامل‌کننده‌ی دیگری؛ نیکول هم دیک بود، خشکی درون مغزِ استخوان دیک. دیک نمی‌توانست به تماشای فروپاشی او بنشیند و دست از پا خطا نکند. درک و بینش او مثل حس مهربانی و دلسوزی، از درونش به بیرون فوران کرد - برای پادرمیانی فقط می‌توانست مثل همیشه به روش مدرن عمل کند - پرستاری را از زوریخ فراخواند تا آن شب از او مراقبت کند.

«تو می‌توانی به من کمک کنی، دیک.»

قلدری شیرین او دیک را از قله‌ی غرورش پایین می‌کشاند و به جلو می‌برد. «قبلا به من کمک کردی - حالا هم می‌توانی کمکم کنی.»

«من فقط به همان روش قدیمی می‌توانم کمکت کنم.»

«یکی می‌تواند به من کمک کند.»

«شاید. اما تو بیش از هر کس دیگر می‌توانی به خودت کمک کنی. بیا برویم بچه‌ها را پیدا کنیم.»

در مسیرشان شمار زیادی از غرفه‌های بلیت بخت‌آزمایی با گردونه‌های سفید نصب شده بود - وقتی زن پشت پیشخان اولین غرفه وجود بچه‌ها را حاشا کرد، دیک به وحشت افتاد.

نیکول با چشمان شرارت‌بار کنار ایستاده بود و بودن بچه‌ها را انکار می‌کرد. از آن‌ها بیزار بود، چون آن‌ها را بخشی از دنیای کاملی می‌دید که می‌خواست آن را به هرج‌ومرج بکشاند. سرانجام دیک آن‌ها را پیدا کرد. زن‌ها دورشان را گرفته بودند و مثل اشیای زینتی با لذت وارسی‌شان می‌کردند و بچه‌های دهاتی به آن‌ها زل زده بودند.

«مرسی موسیو، شما خیلی بلندنظرید. خیلی خوشحال شدم، موسیو، مادام. خداحافظ کوچولوهای من!»

با موج خروشانی از ناراحتی به سمت خانه برگشتند؛ فضای اتومبیل با غم و نگرانی دوسویه سنگین شده بود. بچه‌ها دلخور اخم‌ها را در هم کشیده و لب‌ها را با بغض به هم فشرده بودند. اندوه با رنگ ناآشنا و هولناک تیره آمده بود. نزدیکی‌های شهر زوگ که رسیدند نیکول با تلاشی سخت خواست درباره‌ی خانه‌ی زرد مه‌آلودی که از جاده عقب‌نشینی کرده بود و به نقاشی خشک‌نشده‌ای می‌مانست، عبارتی را که پیشتر گفته بود، تکرار کند، اما مثل تلاش برای چنگ انداختن به سر طنابی که تند جابه‌جا می‌شود، ناکام ماند.

دیک می‌خواست استراحت کند - در خانه کشمکشی در انتظارش بود و باید ساعت‌ها می‌نشست و جهان را برای نیکول از نو آغاز می‌کرد. «اسکیزوفرن» نام بسیار خوبی برای آدم چند شخصیتی‌ست - نیکول به طور متناوب کسی بود که به توضیح هیچ‌چیز نیازی نداشت و لحظه‌ای بعد کسی بود که هیچ‌چیز را نمی‌شد برایش توضیح داد. دیک مجبور بود که با او با پافشاری خوش‌بینانه رفتار کند و همواره راه را به روی واقعیت باز بگذارد و جاده را برای فرار دشوارگذر کند. اما هوشیاری، چاره‌جویی دیوانگی مثل توانایی آبی‌ست که مرتب از دوروبر و زیر سدی نشت می‌کند. برای مقابله با آن به همبستگی و تلاش مردم زیادی نیاز است. احساس کرد که لازم است این بار نیکول خودش را درمان کند، بر آن بود که منتظر بماند تا او بارهای پیش را به خاطر آورد و از آن‌ها بیزار شود. دیک با درماندگی فکر کرد که ممکن است رژیم درمانی‌ای را که سال پیش به او آرامش داده بود از سر گیرد.

به سمت تپه‌ای پیچید که تا بیمارستان میانبر بود. وقتی پایش را روی گاز فشار داد تا در راه سرراست و کوتاه موازی با تپه سرعت بگیرد، ماشین شدید به سمت چپ و راست جاده منحرف شد و در یک چشم‌به‌هم‌زدن روی دو چرخ کج شد. همین‌طور که نیکول در گوشش جیغ می‌کشید ناگهان دستی را که دیوانه‌وار به فرمان چسبیده بود، فشار داد و فرمان خودبه‌خود صاف شد. دوباره فرمان را پیچاند و از جاده بیرون رفت؛ بوته‌های کوتاه را می‌شکست و به جلو می‌شتافت، بار دیگر روی دو چرخ کج شد و با زاویه‌ی نود درجه آهسته جلو درختی ایستاد.

بچه‌ها جیغ می‌زدند و نیکول هم‌صدا با آن‌ها فریاد می‌کشید و به دیک فحش می‌داد و می‌کوشید به صورت دیک چنگ بزند. دیک همین‌طور که به کج بودن ماشین فکر می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد که چه‌قدر کج شده، بازوی نیکول را پس زد و به سمت بالای ماشین خزید و بچه‌ها را بلند کرد و بیرون آورد؛ حالا دید که ماشین در وضع استواری‌ست. بی آن‌که کار دیگری انجام دهد، سر جایش ایستاد، تنش شروع به لرزیدن کرد و نفسش بریده بریده شد.

سپس فریاد زد: «تو...!»

نیکول به شیوه‌ی مسخره قهقهه می‌زد، نه شرمنده بود، نه ترسیده و نه نگران. هر کس این صحنه را می‌دید، حتا تصورش را هم نمی‌کرد که نیکول باعث این حادثه شده؛ او هم‌چنان می‌خندید، از همان خنده‌هایی که بچه‌ها بعد از فرار می‌کنند.

بعد از خنده دیک را متهم کرد و گفت: «ترسیده بودی، نه؟ معلوم است که دلت نمی‌خواست بمیری!»

چنان جدی حرف می‌زد که دیک در آن حالت شوک به شک افتاد که آیا واقعاً برای جان خودش ترسیده بود- اما نگاه نگران بچه‌ها که از روی پدر به مادر و به عکس می‌چرخید، او را برآن می‌داشت که بخواهد ماسک نیشخند نیکول را خرد کند.

درست بالای سر آن‌ها مسافرخانه‌ای بود که از مسیر جاده‌ی پرپیچ و خم، پانصدمتر از آن‌ها فاصله داشت و از راه تپه کمتر از صدمتر؛ بخشی از ساختمان مسافرخانه از لابه‌لای تپه‌ی جنگلی دیده می‌شد.

دیک به لانیه گفت: «دست تاپسی را بگیر، این‌جوری، محکم و با هم از آن تپه بروید بالا- آن جاده‌ی کوچک را می‌بینی؟ باید بروید همان‌جا. وقتی به مسافرخانه رسیدید به آن‌ها بگو: «ماشین دایور خراب شده. یکی باید فوری بیاید این‌جا.»

لانیه مطمئن نبود که واقعاً چه اتفاقی افتاده، اما به تیرگی و پیش‌بینی‌ناپذیر بودن چیزی شک داشت. از پدرش پرسید:

«دیک، شما چکار می‌کنید؟»

«ما این‌جا پیش ماشین می‌مانیم.»

وقتی بچه‌ها راه افتادند، هیچ‌کدام به مادرشان نگاه نکردند. دیک پشت سرشان فریاد زد: «وقتی از جاده رد می‌شوید، مواظب باشید! به هر دو طرف نگاه کنید!»

نیکول و دیک مستقیم در چشم هم خیره شدند، نگاهشان مثل پنجره‌های شعله‌وری بود که در دو سوی حیاط یک خانه به هم زل زده‌اند. سپس نیکول به خود آرامش داد، به آینه نگاه کرد و موی گیجگاهش را آرام عقب زد. دیک بچه‌ها را پایید که از تپه بالا رفتند و در نیمه‌ی راه لابه‌لای درختان کاج ناپدید شدند؛ سپس دور ماشین گشتی زد تا میزان آسیبی را که به آن وارد آمده بسنجد و ببیند چطور می‌تواند آن را دوباره راه بیندازد. می‌توانست ردپای ماشین متلاطم را که بیش از صد پا روی زمین خاکی کشیده شده بود، ببیند؛ نوعی نفرت در او ایجاد شد که هیچ شباهتی به خشم نداشت.

چند دقیقه‌ی بعد امیل، صاحب مسافرخانه دوان دوان از تپه پایین آمد و گفت:

«خدا! چطور این اتفاق افتاد، خیلی تند می‌رفتی؟ چه شانسی آوردید! اگر این درخت نبود، حتماً از این بالا می‌غلتیدید و تا ته دره می‌رفتید!»

دیک از وجود امیل با پیش‌بند سیاه بزرگ و مهربانی چهره‌اش بهره برد و به شکلی طبیعی به نیکول علامت داد که بگذارد امیل کمکش کند و او را از ماشین بیرون بکشد؛ با این علامت نیکول از لبه‌ی پایین ماشین بیرون پرید، در سراشیبی تعادل خود را از دست داد و روی زانوهایش افتاد، اما زود از جایش بلند شد. وقتی مردها را دید که دارند اتومبیل را حرکت می‌دهند، قیافه‌ای نافرمان به خود گرفت. دیک حتا از این خلق او استقبال کرد و گفت:

«نیکول! برو پیش بچه‌ها تا ما بیاییم.»

درست وقتی نیکول رفت، دیک یادش آمد که او دلش کنیاک می‌خواست و می‌دانست که این نوشیدنی توی مسافرخانه یافت می‌شود- رو به امیل کرد و گفت: «ماشین را ول کن، منتظر می‌مانیم تا یک راننده با ماشین بزرگ بیاید و این را تا بالای جاده بکشد» و هر دو به سمت مسافرخانه دویدند.

۱. Svengali هر کسی که می‌کوشد دیگری را زیر نفوذ خود درآورد.

۱۶

دیک به فرانتس گفت: «به یک مسافرت احتیاج دارم، برای مدت یک ماه یا بیش‌تر، هر چقدر که بتوانم.»

«چرا که نه دیک، این بخشی از قرارداد اولیه‌ی ماست – تو خودت اصرار داشتی که بمانی. اگر تو و نیکول...»

«نمی‌خواهم با نیکول بروم. دلم می‌خواهد تنها سفر کنم. این ماجرای آخر من را زیرورو کرد- اگر فقط دو ساعت در شبانه روز بخوابم، بدان که یکی از معجزه‌های زوینگلی رخ داده.»

«دلت ترک ریاضت می‌خواهد.»

«اسمش "رخصت" است. ببین، اگر من به کنگره‌ی روانپزشکی برلین بروم، می‌توانی آرامش را حفظ کنی؟ سه ماه است که نیکول خوب است و پرستارش را هم دوست دارد. خدای من، در این دنیا تو تنها کسی هستی که می‌توانم این را ازت بخواهم.»

فرانتس ناله‌ای کرد، نمی‌دانست که آیا می‌شود به او اعتماد کرد که همیشه حواسش به شریک زندگی او باشد.

هفته‌ی بعد دیک از زوریخ تا فرودگاه با ماشین رفت و از آن‌جا با هواپیمای بزرگی به سمت مونیخ پرواز کرد. با غریدن و پیش‌رفتن در دل آسمان آبی بی‌حس بی‌حس شد و به اوج خستگی خود پی برد. آرامش بس قانع‌کننده‌ای سراپای او را در بر گرفت، بیماری را به بیمار، صدا را به موتور و جهت‌یابی را به خلبان سپرد. هیچ گرایشی هم به رفتن به حتا یکی از برنامه‌های کنگره نداشت – می‌توانست به خوبی همه‌ی برنامه‌ها را پیش خود تجسم کند، رساله‌ی جدید بلولر و فورل پیر را در خانه بهتر هضم می‌کرد، به مقاله‌ای از روانپزشکی آمریکایی که اسکیزوفرنی را با کشیدن دندان‌های بیمارش یا با سوزاندن لوزه‌هایش درمان کرده بود، به دیده‌ی احترامی همراه با تمسخر نگاه می‌کرد و می‌دانست که از این تئوری فقط به این دلیل استقبال خواهد شد که صاحب آن آمریکایی‌ست و آمریکا کشوری ثروتمند و قدرتمند است. نماینده‌ی دیگر از آمریکا شوارتز کله‌سرخ بود که با چهره‌ای روحانی و شکیبایی بی‌پایانش قصد سوار شدن بر دو لنگه‌ی دنیا را داشت، به همراه ده‌ها نفر از روانپزشک‌های تجاری با چهره‌های مرموز، که از یک‌سو برای افزایش اعتبارشان می‌آیند تا از پس آن در حوزه‌ی جرائم لقمه‌ی چرب و نرمی به دست آورند، و از سوی دیگر در سفسطه‌بازی‌های جدید استاد شوند و بتوانند آن‌ها را لابه‌لای تاروپود سهام تجاریشان ببافند، لابه‌لای بی‌اندازه آشفتگی همه‌ی ارزش‌ها. بی‌تردید فرانسوی، اسپانیایی و پرتغالی‌های بدبین و چند نفر از مردان فروید از وین هم در این جلسه خواهند بود. هم‌چنین سخنران ماهر، یونگ بزرگ خوش‌برخورد که در گشت‌وگذار در دو جنگل انسان‌شناسی و روان‌رنجوری بچه‌های مدرسه‌ای توانایی بالایی دارد، می‌آید. ابتدا کنگره قالب آمریکایی به خود می‌گیرد، در ساختاری باشکوه، سپس سرزندگی استخوان‌دارتر اروپایی با این قالب به نبرد برمی‌خیزد و سرانجام آمریکایی‌ها را مجبور می‌کند که برگ آخر را از آستین بیرون بکشند و با تکیه به حیله‌ی بذل و بخشش فراوان برای بنای بیمارستان و مراکز آموزشی جدید اروپایی‌ها را بترسانند. اما او آن‌جا نخواهد بود تا این‌ها را ببیند.

کوه‌های آلپ را در استان ورالبرگ دور زدند. دیک از تماشای دهکده‌ها به خوشی دلنوازی دست یافت. از آن بالا در هر دهکده‌ای گروه‌های چهار یا پنج نفری را می‌دید که دور کلیسایی جمع شده‌اند. از فاصله‌ای دور به زمین نگاه کردن ساده بود، به سادگی بازی با

سربازهای چوبی و آدمک‌های جنگی. به‌یقین دولتمردان، فرماندهان و بازنشسته‌ها با همین دید به همه‌چیز نگاه می‌کنند. به هر حال پیش‌نویس خوبی از آرامش بود.

مردی انگلیسی از صندلی مقابل با او حرف می‌زد، اما دیک به تازگی در انگلیسی‌ها چیزی نفرت‌انگیز یافته بود. انگلستان به مرد ثروتمندی می‌مانست که بعد از میگساری و عیاشی‌های ویرانگر، به منظور خودشیرینی و چاپلوسی، با تک‌تک اعضای خانواده گپ می‌زند، درحالی‌که بر همه روشن است که او فقط سعی می‌کند احترام بربادرفته‌اش را بازیابد تا قدرت پیشین خود را به زور پس گیرد.

دیک همه‌ی مجله‌های بارانداز را با خود آورده بود: سنچری، موشن پیکچر، ایلاستریشن و فلیگند بلتر، اما از غرق شدن در رویا و سفر خیالیَ به این دهکده‌ها و دست دادن با شخصیت‌های روستایی بیش‌تر لذت می‌برد. مثل روزهایی که در بوفالو با لباس‌های بوی کیک‌گرفته‌ی روز یکشنبه در کلیسای پدرش می‌نشست، روی نیمکت کلیساهای این دهکده‌ها نشست. به روایت‌هایی از خاور نزدیک، به صلیب کشیده شدن، مردن و در این کلیسای شادی‌بخش دفن شدن، گوش می‌داد و بار دیگر مانده بود که در کاسه‌ی مخصوص گردآوری پول پنج سنت بگذارد یا ده سنت، چون دختری روی نیمکت پشت سرش نشسته بود.

مرد انگلیسی پس از چند جمله گفت‌وگو مجله‌های او را قرض گرفت. دیک از این‌که از دست مجله‌ها راحت شده بود، شادمان به سفر در پیش‌رویش اندیشید. چون گرگی در لباس میش، در لباس پشمی استرالیایی، محصول دیرینه‌ی آن سرزمین به دنیای پر از لذت فرو رفت – در دنیای مدیترانه‌ای‌های پاک با خاک تمیز کهنشان که زیر درختان زیتون مثل کیک شده بود و در دنیای دختر روستایی بندر ساوانا با چهره‌ای به سبزی و قرمزی کتاب دعای نورانی غرق شد. او را روی دست‌هایش خواهد برد و از لب مرز خواهد ربود...

... اما او را آن‌جا رهایش کرد – باید به سمت جزیره‌های یونان، آب‌های مه‌آلود بندرهای ناآشنا، دخترک گمشده در ساحل و آوازهای دوست‌داشتنی پیش می‌رفت. بخشی از ذهن دیک از سوغاتی‌های ارزان کودکی شکل گرفته بود. اما در آن ذهنی که به مغازه‌های سوغاتی‌فروشی‌های ارزان و زرق‌وبرق‌دار کودکی شبیه بود، دیک توانسته بود آتش بی‌رمق دردناک روشنفکری را روشن نگه دارد.

۱۷

تامی باربان فرمانده بود، تامی قهرمان بود - دیک در مرین‌پلاتزِ مونیخ، در قهوه‌خانه‌ای که قماربازهای کوچک روی قالیچه‌های مثلاً «دست‌بافت» تاس بازیَ می‌کردند، با او روبه‌رو شد. فضای قهوه‌خانه پر از حرف‌های سیاسی و صدای ضربه‌ی ورق‌ها بود.

تامی پشت میزی نشسته بود و قهقهه‌های مارشالی می‌زد: «اوم، با ها، ها! اوم با ها ها!» بنا به عادت چندان نمی‌نوشید؛ شجاعت پایه‌ی کار او بود و همراهانش همواره کمی از او می‌ترسیدند. به تازگی جراحی ورشویی یک هشتم از جمجمه‌اش را برداشته بود و بخیه‌ها از زیر موهایش دیده می‌شد. حالا ضعیف‌ترین آدم قهوه‌خانه می‌توانست او را با تلنگر دستمال گره‌خورده‌ای بکشد.

تامی همراهانش را به دیک معرفی کرد:

«...شاهزاده چیلیکف...» روسی موسفید و فرسوده‌ای که پنجاه سال داشت.

«آقای مک‌کیبن – و آقای هانان...» آقای هانان چشم‌های سیاه بشاش و موهایی مشکی داشت و دلقکی واقعی بود؛ او فوری به دیک گفت:

«پیش از آن‌که با هم دست بدهیم بگو ببینم منظورت چیست که با عمه‌ی من می‌پری؟»

«کی، من...»

«شنیدی چی گفتم؟ حالا این‌جا تو مونیخ چکار می‌کنی؟»

تامی دوباره قهقهه زد: «اوم، با ها، ها!»

«خودت عمه نداری؟ چرا با عمه‌های خودت نمی‌پری؟»

دیک خندید که با خنده‌ی او مرد نوع حمله‌اش را عوض کرد:

«حالا بیا موضوع عمه را بگذاریم کنار. من از کجا مطمئن باشم که همه‌ی این قصه را خودت نساختی؟ بفرما، شما یک آدم کاملاً غریبه‌ای، با یکی که کمتر از نیم ساعت است می‌شناسی، و می‌آیی پیش من و این قصه‌ی من‌درآوردی را درباره‌ی عمه‌هایت می‌گویی. از کجا فهمیدم که داری یک چیزی را از ما مخفی می‌کنی؟»

تامی دوباره خندید و بعد با مهربانی اما جدی گفت: «بس است دیگر کارلی. بنشین دیک، چطوری؟ نیکول چطور است؟»

تامی هیچ‌کدام از مردها را زیاد دوست نداشت و حضورشان را هم چندان احساس نمی‌کرد- برای نبرد کاملاً آماده و آسوده بود؛ مثل ورزشکار خوبی که در دفاع دوم بازی می‌کند و بیش‌تر وقتش را به استراحت می‌گذراند، در حالی که ورزشکار کم‌اهمیت‌تر فقط وانمود می‌کند که در حال استراحت است و به‌واقع در تنش‌های عصبی دائم و نابودکننده به سر می‌برد.

هانان که هنوز کامل سرکوب نشده بود، به سمت پیانوی کنارشان رفت و شروع به نواختن کرد. هر بار که به دیک نگاه می‌کرد، نفرت در صورتش نمایان می‌شد، گهگاهی زیر لب می‌خواند: «عمه‌های تو» و با آهنگی رو به خاموشی می‌گفت: «من که نگفتم عمه‌ها، من گفتم پنبه‌ها».

تامی دوباره پرسید: «خب، بگو ببینم چطوری؟ به نظر خیلی...» در ذهنش دنبال کلمه‌ای می‌گشت: «سرحال نمی‌آیی، مثل سابق، آن‌طور آراسته و سرحال نیستی، می‌دانی که منظورم چیست؟»

نظر او بیش‌تر به اتهام‌های آزارنده و انرژی‌سوز شبیه بود و چیزی نمانده بود که دیک با لحنی پرخاشگرانه درباره‌ی کت‌وشلوارهای عجیب‌وغریب، بدبرش و نامعمول تامی و شاهزاده چیلیکف که به‌نظر بیش‌تر مناسب لات‌های روزهای یکشنبه‌ی خیابان بی‌ریل بود، نظر بدهد – اما در همین لحظه شاهزاده به حرف آمد:

«بدجوری به لباس‌های ما چشم دوخته‌ای، تازه از شوروی آمده‌ایم بیرون.»

تامی گفت: «این‌ها تو لهستان دوخته شده، خیاط دربار دوخته، راست می‌گویم- خیاط خود پیلسودسکی.»

دیک پرسید: «تو آن نواحی گردش می‌کردید؟»

همه خندیدند و همزمان شاهزاده محکم به پشت تامی زد.

«آره، گردش می‌کردیم. درست است، گردش. گردش بزرگی در سرتاسر روسیه. تو خود کشور.»

دیک منتظر ماند تا بیش‌تر توضیح دهند. آقای مک‌کیبن در دو کلمه توضیح داد:

«فرار کردند.»

«تو شوروی زندانی بودید؟»

شاهزاده چیلیکف گفت: «من بودم،» با چشم‌های زرد بی‌روحش به دیک زل زده بود: «زندانی نبودم، مخفی بودم.»

«برای خارج شدن خیلی مشکل داشتید؟»

«چه مشکلی!! سر مرز سه تا از نگهبان‌ها را کشتیم. تامی دو تا را کشت...» شاهزاده برای گفتن این عبارت مثل فرانسوی‌ها دو تا از انگشت‌هایش را بالا گرفت: «و من یکی را.»

مک‌کیبن گفت: «من این قسمتش را نمی‌فهمم. چرا باید با خروج شما مخالفت کنند؟»

هانان سرش را از روی پیانو بلند کرد و به دیگران چشمک زد و گفت: «مک فکر می‌کند یک مارکسی کسی است که به مدرسه مارک مقدس رفته باشد.»

قصه‌ی همیشگی فرار بود، اما به بهترین شکل – اشراف‌زاده‌ای که نه سال با خدمتکار سابقش پنهان می‌شود» و سپس در دکان نانوایی دولتی کار پیدا می‌کند؛ دختر هجده ساله‌اش در پاریس با تامی باربان آشنا می‌شود و...

دیک که به راوی گوش می‌داد، با خود فکر کرد که این خمیر کاغذ مچاله‌شده‌ی عتیقه‌ی عهد باستان به هیچ وجه ارزش از دست رفتن جان سه جوان را ندارد. در این لحظه از آن‌ها پرسیدند، «ترسیده بودید یا نه؟»

تامی گفت: «وقتی سردم می‌شد، می‌ترسیدم. معمولاً هر وقت سردم می‌شود، می‌ترسم. در زمان جنگ هم همین‌طور بودم.»

مک‌کیبن از جایش بلند شد.

«من باید بروم. فردا صبح با زن و بچه‌هایم – و پرستار بچه‌ها با ماشین خودم به اینسبروک می‌رویم.»

دیک گفت: «من هم فردا به همان‌جا می‌روم.»

مک‌کیبن پرسید: «واقعاً؟» می‌توانی با ما بیایی. یک پکارد بزرگ است و فقط زنم و بچه‌ها و خودم هستیم – و پرستار بچه‌ها...»

«نمی‌شود...»

مک‌کیبن به حالتی رقت‌انگیز به دیک نگاه کرد و گفت: «البته او پرستار نیست، راستش را بخواهی زنم خواهرزنت را می‌شناسد، دردانه وارن.»

اما دیک نمی‌خواست در دامی ناشناخته بیفتد.

«به دو تا مرد قول دادم که با آن‌ها سفر کنم.»

«آهان،» صورت مک‌کیبن درهم رفت: «خب من همین‌جا خداحافظی می‌کنم.» بغل میز کناری ایستاد و به قصد رفتن افسار دو سگ شکاری را باز کرد؛ دیک خودروی پکارد پر از سرنشینی را تجسم کرد که در آن مک‌کیبن، زن و بچه‌هایش، ساک‌ها و سگ‌های پرسروصدا و پرستار بچه‌ها به سمت اینسبروک می‌تازند.

تامی گفت: «تو روزنامه نوشته‌اند مردی که او را کشته، می‌شناسند، ولی عموزاده‌هایش نخواستند اسمش توی روزنامه نوشته شود، چون حادثه هنگام حمل باری غیرقانونی اتفاق افتاده. تو در این باره چه فکر می‌کنی؟»

«در واقع آبرو و غرور خانواده است دیگر.»

هانان برای جلب توجه همه روی پیانو نت بلندی زد و بعد گفت:

«فکر نمی‌کنم اولین مشق‌های موسیقی‌اش چندان چنگی به دل بزند، حتا اگر جلو اروپایی‌ها را بگیری، باز هم در بین آمریکایی‌ها بیش از ده دوازده نفر هستند که بتوانند کاری را که نورث کرد، انجام بدهند.»

این اولین اشاره‌ای بود که به دیک فهماند آن‌ها درباره‌ی ایب نورث حرف می‌زنند.
تامی گفت: «تنها تفاوت این است که ایب اولین نفری بود که این کار را کرد.»
هانان روی حرف خود پافشاری می‌کرد: «من قبول ندارم. همه‌ی آوازه‌اش به عنوان موسیقی‌دان خوب از آن‌جاست که چون خیلی می‌نوشید، دوست‌هایش مجبور بودند یک جوری توجیه‌اش کنند...»
دیک حرف او را قطع کرد و پرسید: «ایب نورث چکار کرده؟ موضوع چی‌ست؟ تو دردسری افتاده؟»
«امروز روزنامه‌ی هرالد را نخواندی؟»
«نه.»
«مرده. موقع حمل چیزی غیرقانونی تو نیویورک آن‌قدر او را زده‌اند که مرده. فقط توانسته خودش را تا خانه، تا باشگاه راکت بکشاند و بمیرد...»
«ایب نورث؟»
«آره، خودش، آن‌ها...»
«ایب نورث؟» دیک از جایش بلند شد. «مطمئنید که او مرده؟»
هانان رو به مک‌کیبن کرد و گفت: «باشگاه راکت نبود که خودش را به آنجا کشاند- باشگاه هاروارد بود. مطمئنم که او عضو باشگاه راکت نبود.»
مک‌کیبن با پافشاری گفت: «روزنامه این‌طوری می‌گوید.»
«اشتباهی کردند، من کاملاً مطمئنم.»
دیک جمله را تکرار کرد: *«موقع حمل چیزی غیرقانونی آن‌قدر او را زده‌اند که مرده.»*
هانان گفت: «من اتفاقاً بیش‌تر اعضای باشگاه راکت را می‌شناسم. نباید عضو این باشگاه باشد، باید عضو باشگاه هاروارد باشد.»
دیک از جایش بلند شد، تامی هم همین‌طور. شاهزاده چیلیکف از فکری عمیق درباره‌ی چیزی نامعلوم بیرون آمد، شاید شانس خود را درباره‌ی خروج ناموفقش از شوروی بررسی می‌کرد، فکری که آن‌قدر ذهن او را مشغول کرده بود که به نظر نمی‌آمد بتواند به این زودی از سر بیرون کند و با آن‌ها به راه افتد.
«ایب نورث را تا پای مرگ زده‌اند.»
در راه هتل، راهی که دیک اصلاً نفهمید چطور رفت، تامی گفت:
«منتظر یک خیاطیم که کت‌وشلوارهایمان را آماده کند تا بتوانیم برویم پاریس. قصد دارم بروم تو کار دلالی سهام. اگر با این لباس بروم هیچ‌کس من را به کار نمی‌گیرد. هموطن‌های تو درآمدهای میلیونی دارند. آیا واقعاً فردا از این‌جا می‌روی؟ این‌طوری که حتا یک شام هم نمی‌توانیم با تو بخوریم. ظاهراً شاهزاده تو مونیخ یک دوست دختر قدیمی داشته، اما وقتی آمدیم این‌جا به او زنگ زد و متوجه شد که پنج سال پیش مرده، بنابراین با دو تا از دخترهایش شام می‌خوریم.»
شاهزاده سرش را تکان داد.
«شاید بتوانیم برنامه‌ی شام را با دکتر دایور تنظیم کنیم.»
دیک تند گفت: «نه، نه.»
آن شب دیک به خواب عمیق رفت و با صدای رژه‌ی آهسته‌ی عزادارنی که از پای پنجره‌ی اتاقش می‌گذشتند، بیدار شد. ردیفی از مردهای اونیفورم‌پوشی بودند که کلاهخود آشنای سال ۱۹۱۴ روی سرشان بود، مردهای چاق و قوی‌جثه با ردا و کلاه‌های ابریشمی، شهروندهای آلمانی، اشراف‌زاده‌ها و مردهای معمولی همه با هم در یک ستون قدم می‌زدند.

گروهی از کهنه‌سربازها بودند که حلقه‌های گل‌ها را به سر قبرها می‌بردند. ستون به آرامی و با غروری برای جلال و شکوه ازدست‌رفته، تلاش گذشته و سوگی فراموش‌شده رژه می‌رفت. چهره‌ها فقط به ظاهر غمگین بود، اما بغض دیک لحظه‌ای در سوگ ایب و جوانیِ ده سال پیش خودش ترکید.

۱۸

پیش از غروب آفتاب به اینسبروک رسید، ساک‌هایش را به هتلی فرستاد و برای گشت‌وگذار به شهر رفت. زیر پرتو غروب مجسمه‌ی امپراتور مکسی‌میلیان بالای سر سوگواران برنزی‌اش به رسم دعا زانو زده بود؛ گروهی چهارنفری از نوآموزهای یسوعیون در باغ دانشگاه آهسته راه می‌رفتند و چیزی می‌خواندند. با کامل شدن غروب خورشید یادبودهای مرمری از تاج و تخت‌های قدیمی، ازدواج‌ها و سالگردها محو شدند. دیک سوپ نخودفرنگی را با سوسیس‌های خرد شده و چهار گیلاس آبجوی پیلزنر خورد، اما دسری به نام «کایزر اشمارن» را نخورد.

به‌رغم جلو بودن کوه‌ها، سوئیس خیلی دور بود، نیکول خیلی دور بود. ساعتی بعد، وقتی همه‌جا خوب تاریک شد دیک برای قدم زدن به باغ رفت و بی‌احساس دلبستگی به او اندیشید و به‌خاطر نیمه‌ی خوبش به او عشق ورزید. به خاطر آورد که یک‌بار نیکول روی علف‌های مرطوب شتابان به سویش دوید و دمپایی روفرشی‌اش از شبنم خیس شد. روی کفش‌های دیک ایستاد، به او تکیه داد و صورتش را بالا گرفت، گویی صفحه‌ی کتابی در برابرش گشوده شد.

زیر گوشش نجواکنان گفت: «خوب فکر کن و ببین که چطور عاشق منی. از تو نمی‌خواهم همیشه این‌طوری عاشقم باشی، ولی ازت می‌خواهم که این عشق را به خاطر داشته باشی. جایی درون من همیشه کسی خواهد بود که همین «منِ» امشب است.»

اما دیک به خاطر خودش از او دور شده بود. مدتی به اینَ موضوع فکر کرد. خودش را گم کرده بود و زمان را، نمی‌دانست چه ساعتی، روزی، هفته‌ای، ماهی یا سالی‌ست. یک‌بار دل هر ذره را شکافته بود و مشکل‌ترین معادله‌ها را مثل ساده‌ترین مشکلِ بی‌دردسرترین بیمارش حل کرده بود. از آن روزی که نیکول را کنار دریاچه‌ی زوریخ در دل سنگی در حال شکفتن یافته بود تا لحظه‌ای که رزماری را دیده بود، از برندگی نیزه‌اش به شدت کاسته شده و قدرت و توانش را از دست داده بود.

زندگی سخت و پرزحمت پدرش در محله‌های فقیرنشین، عشق به پول را با سرشت ضد پول‌پرستی او در هم آمیخته بود. این نیازی معمولی به امنیت مالی نبود – هیچگاه در زندگی‌اش به اندازه‌ی زمان ازدواجش با نیکول احساس امنیت نکرده بود و به این اندازه استقلال نداشت. اما مثل جوان شیک‌پوش و ژیگولویی بلعیده شده بود و به گونه‌ای اجازه داده بود که زرادخانه‌اش در گاوصندوق‌های مهروموم‌شده‌ی وارن حبس شود.

«باید توافقنامه‌ای به سبک اروپایی می‌نوشتم؛ اما هنوز دیر نشده است. هشت سال را در راه آموزش الفبای شایستگی بشر به ثروتمندها هدر دادم، اما هنوز کارم را کامل انجام نداده‌ام و خیلی ورق‌های بازی‌نکرده دارم.»

در میان رزهای زردرنگ و بستر نمناک خزه‌های ناآشنا، اما خوشبو، پرسه می‌زد. هوا برای ماه اکتبر چندان سرد نبود، اما آن‌قدر سرد بود که مجبور بود پالتوی فاستونی کلفتی بپوشد و یقه‌اش را هم با نوار کشی ببندد. در این لحظه کسی از سایه‌ی سیاه درختی فاصله

گرفت. همان زنی که هنگام بیرون آمدن از ساختمان او را دیده بود. حالا هر زن زیبایی را که می‌دید، حتا به ظاهر او از دور و به سایه‌اش روی دیوار عشق می‌ورزید.

وقتی زن رو به چراغ‌های شهر برگشت، پشتش به دیک بود، دیک چوب کبریتی را چنان به جلد قوطی کبریت کشید که بی‌شک زن صدای خش آن را شنید، اما بی‌حرکت سر جایش ماند.

آیا نوعی دعوت بود؟ یا نشانه‌ای از بی‌اعتنایی؟ مدت درازی بود که از دنیای آرزوهای ساده و عملی کردن آن‌ها دور شده بود و درباره‌ی آن چیزی نمی‌دانست و دیگر استعدادی نداشت. تنها چیزی که می‌دانست این بود که شاید در میان انسان‌های سرگردان در این چشمه‌های آب معدنی ناشناخته رمز و رازهایی باشد که این آدم‌ها تند همدیگر را می‌یابند.

شاید باید حرکت بعدی را دیک انجام می‌داد. کودکان وقتی همدیگر را نمی‌شناسند به هم لبخند می‌زنند و می‌گویند: «می‌آیی با هم بازی کنیم؟»

دیک جلوتر رفت، سایه به چپ و راست حرکت کرد. با خود فکر کرد که شاید مثل طبل‌زن‌های پست که در نوجوانی در موردشان شنیده بود، بی‌اعتنایی ببیند. قلبش برای تماس با آدم کاوش‌نشده، کالبدشکافی‌نشده، تحلیل‌نشده و حساب‌نشده به تپش افتاد. ناگهان از او رو گرداند و با روگردانی او دخترک نیز سایه‌ی زیبایی را که با پیوستن به شاخ و برگ درختان درست کرده بود، به هم زد، با قدم‌هایی نه‌چندان تند ولی محکم، نیمکتی را دور زد و از همان مسیر به هتل برگشت.

صبح بعد دیک، راهنمای کوهستان و دو مرد دیگر به گردش در کوه‌های بیرکاراشپیتز مشغول شدند. وقتی به بالای بلندترین چراگاه‌ها و گاوهای زنگوله‌دار رسیدند، احساس خوبی به سراغش آمد – دیک از راهنمایی مرد راهنما و از خستگی تن خود لذت می‌برد، از گمنامی‌اش در این دیار نیز شادمان بود و مشتاقانه منتظر شب کلبه بود. اما روز که به نیمه رسید، هوا عوض شد. همه جا تیره شد، رعد و برق‌های کوهستانی زد و تگرگ بارید. با این همه دیک و یکی دیگر از کوهنوردها علاقه‌مند بودند که به راهشان ادامه دهند، اما راهنما پیشنهاد آن‌ها را نپذیرفت. متأسف به سمت اینسبروک برگشتند تا روز بعد سفرشان را دوباره از سر بگیرند.

بعد از خوردن شام و نوشیدن شراب ناب بومی در سالن ناهارخوری خالی، بی‌آن‌که دلیلش را بداند، دچار هیجان شد، تا آن‌که به یاد باغ افتاد. پیش از شام، توی سالن هتل از کنار آن زن گذشته بود. این بار زن به دیک نگاه کرده بود و او را پسندیده بود، اما او هم‌چنان نگران بود: چرا باید حالا شروع کنم؟ وقتی می‌توانستم در زمان مناسب سهم خوبی از زن‌های زیبا داشته باشم، شروع نکردم! حالا باید با یک شبح، با پاره‌ای از آرزویم دست به این کار بزنم؟ چرا؟

هم‌چنان در فکر و خیال بود و سرانجام پاکدامنی همیشگی، آن ناواردی واقعی پیروز شد: خدایا، شاید حتا بتوانم به ریویرا برگردم و با جنیس کاریکامنتو یا دختر ویلبرهیزی هم‌خواب شوم. آیا بدین ترتیب ارزش همه‌ی این سال‌ها را با یک مورد بی‌بندوباری از بین نخواهم برد؟

اما هنوز هیجان‌زده بود. از ایوان به اتاقش برگشت تا بیش‌تر فکر کند. تنها بودن با تمام جسم و روح باعث احساس تنهایی بیشتر می‌شود و تنهایی بیشتر باعث تنهایی بیشتر می‌شود.

در اتاقش دور می‌زد و به این موضوع فکر می‌کرد. از گرمای کم‌جان بخاری لذت می‌برد و تن‌پوش کوهنوردی‌اش را لایه لایه از تن درمی‌آورد؛ دوباره تلگراف نیکول نظرش را جلب کرد، هنوز پاکتش را باز نکرده بود. نیکول با این شیوه، روزانه در مسیر سفر او را همراهی

می‌کرد. پیش از شام باز کردن نامه‌ی او را عقب انداخته بود – شاید به هوای باغ. تلگرافی از بوفالو بود که از زوریخ به او بازفرستاده شده بود:

«امشب پدرت در آرامش جان سپرد.»
هولمز

از وحشت ناشی این خبر درد شدیدی احساس کرد، فشارهایی از مقاومت در درونش گلوله شد و به سمت بالا آمد و در شکم، سینه و گلویش پیچید.

پیام را بار دیگر خواند. روی لبه‌ی تختخوابش نشست. به نقطه‌ای خیره شد و در حالی که تند نفس می‌کشید، افکار خودخواهانه‌ی کودکانه‌ای که از مرگ پدر یا مادر به ذهن آدمی می‌رسد، به سرش زد، حالا که قدیمی‌ترین و محکم‌ترین پشتیبانم رفته، بر سر من چه خواهد آمد؟

گرایش به خوی نیاکان در او فروکش کرد. آرام روی کف اتاق راه می‌رفت و گاهی می‌ایستاد و به یادداشت در دستش خیره می‌شد. هولمز معاون رسمی پدرش بود، اما از یک دهه پیش سرکشیش کلیسا شده بود.

چطور مرد؟ از سن زیاد – هفتاد و پنج سال عمر کرد. عمر درازی داشت.

از این‌که پدرش در اوج تنهایی مرده بود، دلش سوخت- همسرش، برادرها و خواهرهایش پیش از او از دنیا رفته بودند، عموزاده و عمه‌زاده‌هایی در ویرجینیا داشت، اما همه فقیر بودند و نمی‌توانستند به شمال سفر کنند، به همین دلیل هولمز نامه را خودش امضا کرده بود. دیک عاشق پدرش بود و هر بار که می‌خواست برای چیزی قضاوت کند، عقیده و تصمیم پدرش را ملاک قرار می‌داد. او چند ماهی پس از مرگ دو خواهر جوانش به دنیا آمده بود و پدرش آگاه از تأثیر مرگ دو کودک بر مادر دیک، برای جلوگیری از لوس شدن او، خود راهنمای اخلاقی‌اش شد. او از همان نسل قدیمی بود، اما با تلاش خودش را بالا کشیده بود.

تابستان‌ها، پدر و پسر قدم‌زنان تا مرکز شهر می‌رفتند که کفش‌هایشان را واکس بزنند – دیک با کت‌وشلوار سفید شسته‌ی ملوانی و پدرش مثل همیشه با لباس‌های خوش‌برش و خوش‌دوخت کشیشی – پدر همواره به پسرک خوش‌قیافه‌اش می‌بالید. هر آن‌چه از زندگی می‌دانست به او یاد می‌داد، درس‌های زیادی نبودند، اما بیش‌ترشان درست بودند، چیزهای ساده و اصول اخلاقی‌ای که در دایره کار کشیش‌ها می‌گنجید. «یک روز برای اولین بار از محل کارم مرا به شهر غریبی فرستادند، در آن‌جا به اتاق شلوغی وارد شدم. ابتدا گیج بودم و نمی‌دانستم چه کسی میزبان من است. چند نفر از آن‌هایی که می‌شناختم به سمت من آمدند، اما من به آن‌ها اهمیت ندادم، چون پیرزن موسفیدی را دیده بودم که در آن سمت اتاق کنار پنجره نشسته. یک‌راست به سراغ او رفتم و خودم را معرفی کردم. پس از آن در آن شهر دوست‌های زیادی پیدا کردم.»

پدرش این کار را از روی خوش‌قلبی انجام داده بود- به خود و باورهایش اطمینان داشت، با افتخار و احترامی قلبی از دو بیوه‌ی سربلندی که او را بزرگ کرده بودند، یاد می‌کرد، دو زنی که به او آموخته بودند هیچ‌چیز نمی‌تواند برتر از «غریزه‌های خوبی» مثل درستکاری، احترام و شجاعت باشد.

او همیشه بر این باور بود که اندک ارثی که از همسرش به جا مانده، باید به پسرش برسد و در زمان تحصیلش در کالج و دانشکده‌ی پزشکی، سالی چهار چک برایش فرستاد تا تمام

شد. از آن آدم‌هایی بود که دیگران در این عصر ثروت، درباره‌اش کوته‌بینانه داوری می‌کردند: «آدم بسیار شریفی‌ست، اما چندان انگیزه و ابتکار ندارد.»

... دیک از اتاقش تلفن کرد و خواست که برایش روزنامه‌ای بیاورند. هنوز در طول اتاقش قدم می‌زد و به تلگرافی که روی میزش باز بود، نزدیک و دوباره از آن دور می‌شد که کشتی‌ای را انتخاب کرد تا با آن به آمریکا برود. سپس از تلفن‌خانه خواست که زوریخ را برایش بگیرند تا با نیکول حرف بزند. وقتی پشت خط منتظر بود چیزهای زیادی را به‌خاطر آورد و آرزو کرد که همیشه به همان اندازه که دلش می‌خواسته، انسان خوبی باشد.

۱۹

به‌خاطر اندوه عمیق ناشی از مرگ پدر شکوه معماری وطن، لنگرگاه نیویورک، همه برای ساعتی پیش نظرش دلگیر و همزمان شگرف بود، اما به ساحل که رسید، این احساس از بین رفت و دیگر برنگشت: نه در خیابان‌ها، نه در هتل، نه در قطاری که او را تا بوفالو برد، و نه هنگام بازگشت به ویرجینیا به همراه جنازه‌ی پدرش. فقط وقتی قطار محلی لخ‌لخ‌کنان به سمت بوته‌زار گل‌آلود وست‌مورلند می‌رفت، بار دیگر دنیای پیرامونش را بازشناخت؛ به ایستگاه که رسید ستاره‌ای را دید که آن را از گذشته به یاد می‌آورد و ماه غم‌انگیز را که بر خلیج چساپیک می‌درخشید؛ صدای قرچ‌قرچ چرخ‌های ارابه‌هایی که دور می‌زدند، صدای دوست‌داشتنی حرف‌های بیهوده و معمول و صدای آرام رودخانه‌های قدیمی که با نام‌های نرم و ظریف سرخپوستی به همان نرمی روان بودند.

روز بعد پدرش در میان صد نفر از اعضای خانواده‌های دایور، دورسی و هانتر در حیاط کلیسا دفن شد. گذاشتن او در میان همه‌ی اعضای خانواده‌اش بسیار آرامبخش بود. روی خاک قهوه‌ای پانخورده پر از گل بود. دیک در این نقطه از زمین دیگر هیچ کس و کاری نداشت و فکر نمی‌کرد که دوباره روزی به این‌جا برگردد. روی خاک سفت زانو زد. همه‌ی این مرده‌ها را می‌شناخت، چهره‌های سرمازده و چشم‌های آبی براق، بدن‌های لاغر و سخت و روح‌هایی که در تاریکی عمیق جنگلی از قرن هفدهم از خاک نو ساخته شده بودند.

«خداحافظ پدرم– خداحافظ همه‌ی پدرانم!»

روی اسکله‌ی سقف‌دار کشتی بخار در کشوری‌ام که دیگر نه این‌جاست و نه هنوز آن‌جا. سقف گنبدی زرد و غبارآلود پر از پژواک صداهاست. صدای غرش و ضربه‌های سنگین چرخ‌های باربری، صدای کشیده شدن چمدان‌ها، تلق‌تلق خشن بالابرها، و البته اولین بوی نمک دریا. یکی با عجله سوار می‌شود، گرچه هنوز تا حرکت وقت مانده؛ گذشته و قاره هر دو پشت سر گذاشته می‌شوند، آینده دهانه‌ی گداخته‌ای‌ست در پهلوی کشتی؛ و حال کوچه‌ای است تیره، آشفته و بسیار گیج.

از تخته‌ی ورود به کشتی که بالا می‌رود دنیا دیدش را با کوچک شدنش هماهنگ می‌کند و تنگ‌تر می‌شود. یکی اهل یکی از مستعمره‌های بریتانیاست، کشوری کوچک‌تر از آندورا. او دیگر به هیچ چیز اعتقاد ندارد. قیافه‌ی ماموران بلیت مثل کابین‌ها عجیب است؛ نگاه دریانوردها و دوستانشان تحقیرآمیز است. سپس صدای اندوهبار سوت‌های کشتی بلند می‌شود، لرزشی ترسناک، و کشتی و فکر انسان به حرکت در می‌آیند. اسکله و قیافه‌های روی آن سر می‌خورند و کشتی قطعه‌ای می‌شود که ناگهان از آن‌ها می‌گسلد؛ صورت‌ها دور می‌شوند، و صداها خاموش. اسکله یکی از آن بی‌شمار لکه‌های نامشخص روی ساحل می‌شود. لنگرگاه نرم به سمت دریا می‌آید.

به همراه آن آلبرت مک‌کیسکو هم که در روزنامه‌ها باارزش‌ترین بار کشتی معرفی شده بود بر دریا روان شده بود. مک‌کیسکو داشت به شهرت می‌رسید. رمان‌هایش تقلیدی از کارهای بهترین افراد زمانش بود، شاهکاری که نباید کم‌ارزش انگاشته می‌شد. گذشته از آن، استعدادی هم داشت که می‌توانست سطح نوشتارش را نسبت به آثاری که از آن‌ها وام گرفته بود، پایین‌تر آورد و آثار ساده‌تری بنویسد. براین اساس خواننده‌های زیادی شیفته‌ی آسانی و سادگی کارهای او بودند. موفقیت سبب پیشرفت و در نتیجه فروتنی او شده بود. او از توانایی‌هایش آگاه بود- می‌دانست که نسبت به بسیاری از آدم‌های بااستعدادتر، سرزنده‌تر است، و بر آن بود که از این کامیابی لذت ببرد. همیشه می‌گفت: «هنوز هیچ کاری نکرده‌ام. گمان نمی‌کنم که از نبوغ واقعی بهره‌مند باشم. اما اگر همواره بنویسم، شاهکاری خواهم نوشت.» شیرجه‌های عالی از روی سست‌ترین تخته‌پرش‌ها اتفاق می‌افتد. بی‌اعتنایی‌های بی‌شمار گذشته فراموش شده بود. به‌یقین از نگاه روانشناسانه موفقیتش بر پایه‌ی دوئلی که با تامی باربان داشت، بنا گذاشته شده بود، زیرا پس از آن‌که این حادثه در خاطرش پاک شد، در او خودباوری نو و تازه‌ای آفرید.

روز دوم این سفر دیک دایور را روی عرشه‌ی کشتی دید و شناخت. نخست با احتیاط به او نگاه می‌کرد، بعد خود را به شیوه‌ای دوستانه معرفی کرد و پهلویش نشست. دیک چیزی را که می‌خواند کنار گذاشت و بعد از چند دقیقه که متوجه‌ی تغییراتی در او شد و دریافت که احساس آزاردهنده‌ی خودکم‌بینی‌اش از بین رفته، از حرف زدن با او خوشش آمد.

مک‌کیسکو به خوبی از سلسله موضوع‌های فراتر از افکار گوته «آگاه» بود – بنابراین گوش دادن به آمیزه‌ی بی‌شماری از حرف‌های روان و سطحی او که با عنوان عقاید و افکارش مطرح می‌کرد، جالب بود. بدین ترتیب باب دوستی گشوده شد و دیک چند بار با آن‌ها غذا خورد. از خانم و آقای مک‌کیسکو دعوت کرده بودند که یک شب شامشان را سر میز کاپیتان کشتی بخورند، اما با افاده‌ای نوشکفته به دیک گفتند که «نمی‌توانند آن گروه را تحمل کنند.»

ویولت دیگر خیلی بزرگوار شده بود و آراسته به لباس‌های دست‌دوز طراحان لباس. گاهی مثل نوجوان‌های خوب‌تربیت‌شده، افسون کشف‌های کوچک خود می‌شد. بی‌گمان باید این چیزهای کوچک را در بوئیس از مادرش یاد می‌گرفت، اما از آن روی که بند نافش را در سینماهای کوچک آیداهو بریده بودند، دیگر برای مادرش وقتی نداشت. حالا مثل میلیون‌ها آدم دیگر «چیزی» بود و خوشحال بود، با این همه شوهرش هنوز موقع بروز ناپختگی و خامی بیش از اندازه‌ی او ساکتش می‌کرد.

خانواده‌ی مک‌کیسکو در جبل طارق پیاده شدند. غروب روز بعد، دیک در بندر ناپل دو دختر و مادر گمشده و بدبختی را با اتوبوس از هتل به ایستگاه برد. آن‌ها را توی کشتی دیده بود و ناگهان در او میل شدیدی برای کمک کردن یا تحسین شدن پا گرفته بود: گوشه‌هایی از شورونشاطش را به آن‌ها نشان داد؛ با احتیاط برایشان شرابی خرید و با لذت دریافت که آن‌ها کم‌کم حس خودستایی درخورشان را باز می‌یابند. دیک وانمود می‌کرد که آن‌ها چنین و چنان‌اند و با به‌دام‌افتادن در صحنه‌ی خودساخته‌اش و نوشیدن زیاد توان مهار توهم‌هایش را از دست داد. در تمام این مدت زن‌ها خیال می‌کردند که او فرشته‌ای از جانب خداست. همین که شب به پایانش نزدیک شد و قطار در کاسینو و فروزینون شروع به غرش و حرکت کرد، دیک از آن‌ها جدا شد و پس از خداحافظی‌های نامعمول آمریکایی در ایستگاه رم، خسته و درمانده به هتل کویرینال رفت.

پشت پیشخان ناگهان به نقطه‌ای خیره شد و سرش را بالا گرفت. گویی آن‌چه نوشیده بود، درونش به جنب‌وجوش درآمد و پوشش معده‌اش را گرم کرد و طغیانی از هیجان و

گرما به درون مغزش فرستاد. چشم‌هایش همان کسی را می‌دید که برای دیدنش آمده بود، کسی که برایش گستره‌ی مدیترانه را پیموده بود.

در همان لحظه رزماری هم متوجه‌ی دیک شد و پیش از آن که او را به جا آورد، ستود؛ شگفت‌زده سرش را برگرداند و دخترکی را که با او بود رها کرد و به سوی دیک دوید. دیک قامتش را راست نگه داشت، نفسش را در سینه حبس کرد و به سوی او برگشت. وقتی رزماری از آن سمت سالن می‌آمد، زیبایی‌اش آشکارتر می‌شد، مثل اسب جوانی که با روغن سیاه‌دانه نیرومند شده و طوقش جلا خورده است. دیک را سخت شگفت‌زده کرد، اما همه‌چیز آن‌قدر تند پیش آمد که هیچ کاری نمی‌توانست بکند به‌جز آن که تا جایی که می‌توانست خستگی‌اش را پنهان کند. با دیدن چشم‌های درخشان و پرامید او، نمایش ریاکارانه‌ای بازی کرد و گفت: «از میان همه‌ی مردم دنیا – تو باید جلو من ظاهر بشوی!»

دست‌های دستکش‌پوش او از آن سوی میز دست دیک را در بر گرفت؛ «داریم فیلم رم باشکوه را می‌سازیم – مطمئن نیستیم که بتوانیم تمامش کنیم؛ شاید همین روزها قطعش کنیم.»

دیک سخت به دخترک خیره شده بود؛ سعی می‌کرد کمی دستپاچه‌اش کند تا او را از نزدیک برانداز نکند و متوجه‌ی ریش نتراشیده و یقه‌ی چروکیده‌ای که روی آن خوابیده بود، نشود. خوشبختانه رزماری عجله داشت.

«کارمان را زود شروع می‌کنیم، چون قرار است ساعت یازده توده‌ای از مه همه جا را بگیرد – ساعت دو به من زنگ بزن.»

دیک توی اتاق هتل همه‌ی حواسش را جمع کرد. دستور داد که ظهر با زنگ تلفن بیدارش کنند، لباس‌هایش را درآورد و به دل خوابی عمیق شیرجه زد.

سر ظهر بی‌توجه به زنگ تلفن به خوابش ادامه داد، اما ساعت دو شاداب و سرزنده از خواب بیدار شد. چمدانش را باز کرد، کت‌وشلوار و لباس‌هایش را به اتوشویی فرستاد. صورتش را تراشید و نیم‌ساعتی توی وان آب گرم دراز کشید. سپس صبحانه خورد. پرتو خورشید بر کف خیابان ناسیونال می‌تابید. دیک در را باز گذاشت تا نور خورشید از لابه‌لای حلقه‌های برنجی و جیرینگ‌جیرینگی جلوی در به درون بتابد. زمانی که منتظر بود کت‌وشلوارش را اتو بزنند و بیاورند، روزنامه‌ی کوریر دلاسرا را ورق زد و این خبر را خواند که فیلمی از سنت‌کلر لوئیس در «وال استریت» زندگی اجتماعی مردم شهر کوچکی در آمریکا را بررسی کرده است. سپس سعی کرد که به رزماری فکر کند.

ابتدا هیچ فکری در سر نداشت. او برایش جوان بود و مثل آهنربا. اما تاپسی هم همین‌طور بود. فکر کرد که در این چهار سال گذشته عاشق‌هایی داشته و خودش هم عاشق آن‌ها بوده. آدم هرگز نمی‌تواند بفهمد که در دل دیگران چقدر جا اشغال کرده است. با این همه، به خاطر مه احساساتش بیرون زد – بهترین رابطه رابطه‌ای‌ست که با داشتن آگاهی از همه‌ی موانع، هنوز میل به حفظ آن زنده باشد. گذشته برگشت. دلش می‌خواست که آن بخش از وجود او را که می‌بخشید در قالب گرانبهایش نگه دارد تا یک‌جا در میانش گیرد، تا دیگر در بیرون از وجود دیک چیزی از آن باقی نماند. کوشید هر آن‌چه دخترک را جلب می‌کرد، جمع کند – اما این‌ها نسبت به چهار سال پیش کمتر شده بود. شاید دخترک هجده ساله، مرد سی و چهار ساله را از دل مه بالارونده‌ی نوجوانی ببیند، اما وقتی بیستَ و دو ساله شد، با توان تشخیص بهتری به مرد سی و هشت ساله نگاه می‌کند. از آن گذشته، دیک هم در رویارویی پیشینش با او در اوج احساسات بود؛ از آن روز تاکنون اشتیاق خودش هم آسیب دیده بود.

وقتی پیشخدمت برگشت، دیک پیراهن سفیدش را با کراواتی سیاه پوشید و کراواتش را با مرواریدی تزیین کرد؛ بند عینک مطالعه‌اش را از درونِ مروارید دیگری به همان اندازه گذراند و نزدیک به یک اینچ پایین‌تر از مروارید کراواتش آویزان کرد. بعد از خواب صورتش همان قرمزیِ مایل به قهوه‌ای تابستان‌های ریویرا را به خود گرفته بود. برای این که بدنش را نرم کند آن‌قدر روی دست‌هایش ایستاد که خودنویس و پول خردهایش بیرون ریخت. ساعت سه به رزماری زنگ زد و رزماری از او خواست که به اتاقش برود. مدتی از این اکروبات‌بازی گیج بود. از این روی جلو بار هتل ایستاد تا کمی جین و آب معدنی بنوشد.

«سلام دکتر دایور!»

فقط به خاطر این‌که رزماری در هتل بود دیک بی‌درنگ کالس کلی را به جا آورد. هنوز همان اعتماد به نفس قدیمی، حال و هوای کامیابی و همان پرحرفی‌های بی‌مقدمه‌ی گذشته را داشت.

«می‌دانی رزماری این‌جاست؟»

«تصادفی دیدمش.»

«فلورانس بودم که شنیدم او آمده این‌جا. من هم هفته‌ی گذشته آمدم این‌جا. هرگز نمی‌توانستی دختربچه‌ی مامان را بشناسی.» حرفش را تغییر داد و گفت: «منظورم این است که خیلی خوب تربیت شده و الان بانوی مشهور جهان است – فکر کنم منظورم را می‌دانی. باور کن، بعضی از این پسرهای رمی را تشنه می‌برد لب چشمه و برمی‌گرداند! چه جور هم تشنه!»

«تو فلورانس درس می‌خوانی؟»

«من؟ بله، البته. دارم آن‌جا معماری می‌خوانم. یکشنبه برمی‌گردم – این‌جا مانده‌ام که مسابقات را ببینم.»

دیک پافشاری کرد و نگذاشت کالس کلی پول نوشیدنی‌اش را به صورت‌حسابی که به گزارش بازار سهام شبیه بود، اضافه کند.

۲۰

وقتی دیک از آسانسور بیرون آمد راهروی پیچاپیچی را پشت سر گذاشت و به سمت صدای دوری پشت درِ چراغانی‌شده رفت. رزماری پیژامه‌ی سیاهی پوشیده بود و داشت قهوه می‌نوشید. هنوز میز ناهارش آن‌جا بود.

دیک گفت: «تو هنوز زیبایی، کمی زیباتر از همیشه.»

«قهوه می‌خواهی، جوان؟»

«ببخشید که امروز صبح آن‌قدر نامرتب بودم.»

«به نظر من حالت خوب نبود – حالا خوبی؟ قهوه می‌خواهی؟»

«نه، مرسی.»

«حالا خیلی خوبی. صبح که دیدمت ترسیدم. ماه بعد مادر می‌آید این‌جا، البته اگر کمپانی فیلم این‌جا بماند. همیشه از من می‌پرسد که از دیک خبر داری، او را می‌بینی؟ مثل این‌که من و تو همسایه‌ی دیوار به دیواری‌ایم. هم‌چنان تو را دوست دارد و فکر می‌کند تو کسی هستی که من باید می‌دیدم و می‌شناختم.»

«خب، خوشحالم که او هنوز به یاد من است.»

رزماری برای راحتی خیال او بار دیگر گفت: «البته! همیشه به یاد توست، خیلی از تو یاد می‌کند.»

دیک گفت: «تو را این‌جا و آن‌جا تو فیلم‌ها دیده‌ام. یک بار از آن‌ها خواستم دختر پاپا را برای خودم تنها نمایش بدهند.»

«تو این یکی فیلم در قسمت‌های زیادی بازی می‌کنم، البته اگر قطع نکنند و تا آخر ادامه بدهند.»

رزماری از پشت سر او رد شد و در این لحظه دستش را روی شانه‌اش کشید.

به سمت تلفن رفت، به آشپزخانه زنگ زد و خواست که میز ناهارش را ببرند. بعد روی صندلی بزرگی نشست.

«دیک، وقتی تو را برای اولین بار دیدم، یک بچه بودم، حالا یک زنم.»

«دوست دارم هر اتفاقی که برایت افتاده، برایم تعریف کنی.»

«نیکول چطور است – لانیه و تاپسی؟»

«خوبند، اغلب از تو حرف می‌زنند...»

تلفن زنگ زد. وقتی او به تلفن جواب می‌داد، دیک دو جلد رمانی را که ادنا فربر و آلبرت مک‌کیسکو نوشته بودند، ورق زد. پیشخدمت آمد تا میز را ببرد. میز که از وسط اتاق برداشته شد رزماری با آن پیژامه‌ی سیاه تنهاتر می‌نمود.

«... من یک مهمان دارم... نه، نه خیلی خوب. برای پروی لباس باید بروم پیش خیاط، پروی طولانی... نه، حالا نه...»

گویا با رفتن میز، رزماری آسوده شد، به دیک لبخند زد – لبخندی با این معنی که گویی هر دو از زیر بار همه‌ی مشکلات دنیا رها شدند و حالا در بهشت خودشان در آرامش‌اند.

«این کار هم انجام شد، می‌دانی، از یک ساعت پیش وقت گذاشتم که برای آمدن تو آماده باشم؟»

اما دوباره تلفن زنگ زد. دیک از جایش بلند شد تا کلاهش را از روی تخت بردارد و روی میز چمدان‌ها بگذارد. رزماری متوجه شد، دستش را روی دهنی تلفن گذاشت و پرسید: «داری می‌روی؟»

«نه.»

وقتی گفت‌وگوی تلفنی‌اش تمام شد، دیک سعی کرد که تکه پاره‌های بعد از ظهر را به سمت هم بکشد و یکی کند: «من از مردم انتظار دارم کمی توجه داشته باشند.»

رزماری به موافقت گفت: «من هم همینطور. این آقایی که الان زنگ زد، یک وقت‌هایی پسر پسر عموی من را می‌شناخته. فکرش را بکن، ببین مردم به چه بهانه‌هایی به آدم زنگ می‌زنند!»

سپس فضا را برای عشق‌ورزی تاریک‌تر کرد. چرا می‌خواست خود را از دید دیک پنهان کند؟ دیک حرف‌هایش را مثل نامه‌ای برای او فرستاد، طوری که گویی مدتی پیش از آن که به او برسد، دیک را ترک کرده بود.

«سخت است که این‌جا بنشینم و نزدیک تو باشم و نبوسمت.» بعد هر دو میان اتاق هم دیگر را پراحساس بوسیدند. رزماری خودش را به او چسباند و به صندلی‌اش برگشت.

در این اتاق نمی‌شد فقط به سوی لذت پیش رفت. مرتب رفت‌وبرگشت داشت. وقتی برای بار دیگر تلفن زنگ زد، دیک به سمت اتاقک خواب او قدم برداشت و روی تختخوابش دراز کشید و کتاب آلبرت مک‌کیسکو را باز کرد. در این لحظه رزماری به سویش آمد و روی لبه‌ی تختخواب نشست و گفت:

«مژه‌هایت بلندترین مژه‌هایی‌ست که تا به حال دیده‌ام.»

«ما الان تو سالن رقص مدرسه‌ایم. در میان این جمع دوشیزه رزماری هُیت، دوستدار مژه هم هست...»

رزماری او را بوسید و دیک او را به سمت پایین کشید و دوباره همدیگر را بوسیدند تا به نفس‌نفس افتادند. نفس‌های رزماری جوان، مشتاق و هیجانی بود. میان لب‌هایش کمی خشک بود ولی گوشه‌هایش نرم.

وقتی هنوز با بازو و پا و لباس در تلاش بودند، تکاپوی بازوها و پشت دیک، گلو و سینه‌ی رزماری، رزماری پچ‌پچ‌کنان گفت: «نه، دیک، حالا نه. این چیزها پشت سر هم میایند.»

دیک افکار احساساتی‌اش را سرکوب کرد و آن‌ها را به گوشه‌ای از ذهنش راند، اما بدن شکننده‌ی او را روی بازوهایش نگه داشت تا رزماری در فاصله‌ی سی سانتیمتری بالای سر او ثابت شد، در این لحظه به او گفت:

«عزیزم، این مسئله هیچ اهمیتی ندارد.»

دیک از پایین به صورت او نگاه می‌کرد. از این زاویه چهره‌اش متفاوت بود و نمای دیگری داشت؛ گویی نور جاودانه‌ی ماه روی آن بود. رزماری گفت: «اگر قرار بود که تو باشی، عدالتی شاعرانه می‌بود.» پیچ‌وتابی خورد و از او فاصله گرفت و به سمت آینه رفت. با دست‌هایش موهای نامرتبش را بالا زد و بعد صندلی‌ای را نزدیک تخت کشید و گونه‌ی او را نوازش کرد.

دیک گفت: «به من راستش را بگو، منظورم درباره‌ی خودت است.»

«من همیشه راستش را گفته‌ام.»

«از یک جهت – اما هیچ‌چیز با هم جور در نمی‌آید.»

هر دو خندیدند ولی دیک هم‌چنان قضیه را دنبال کرد.

«راستی راستی باکره‌ای؟»

«نه، تا حالا با ششصد و چهل نفر بوده‌ام. این جواب را می‌خواستی؟»

«به من هیچ ربطی ندارد.»

«من را به عنوان یک بیمار روانی می‌خواهی؟»

«وقتی به تو، دختر بیست و دو ساله‌ی کاملاً طبیعی نگاه می‌کنم، آن هم در سال هزار و نهصد و بیست و هشت، حدس می‌زنم چند جرعه‌ای از عشق را نوشیده‌ای.»

رزماری گفت: «همه‌اش... نافرجام بوده.»

دیک حرف او را باور نمی‌کرد. نمی‌توانست بفهمد که آیا آگاهانه میان خودش و دیک دیوار می‌کشد یا می‌خواهد سرانجام کامل محاصره‌اش کند.

دیک گفت: «بیا برویم پینچو قدم بزنیم.»

سپس موهایش را مرتب کرد و خود را تکان داد تا لباس‌هایش صاف شوند. لحظه‌ای بود که آمد و به گونه‌ای رفت. براساس ارزیابی‌های رزماری و سه سال سنجیدن دیک با مردهای دیگر، او را مرد ایده‌آلش می‌دید و بی‌گمان تا کنون مقامش تا قله‌ی قهرمانی بالا رفته بود. دلش نمی‌خواست که او هم مثل دیگر مردها باشد، با او هم همان خواسته‌ی مبرم به میان آمد، مثل این که مرد خواسته بود بخشی از او را بردارد و در جیبش پنهان کند و با خود ببرد.

هنگام قدم زدن روی چمنزار، میان فرشته‌ها و فیلسوف‌ها، ایزد جنگل و کشتزار افسانه‌های روم و آبشارها، رزماری بازوی او را ملایم و آسوده بلند کرد و خود را با چند بار

جابه‌جا کردن در میان آن جای داد. گویی می‌خواست خوب راحت باشد چون قرار بود تا ابد آن‌جا بماند. شاخه‌ای را گرفت و شکست، اما در آن هیچ مقاومت و پرش فنرمانندی نیافت. ناگهان آن‌چه می‌خواست در چهره‌ی دیک دید و دست پوشیده در دستکش او را گرفت و بوسید. سپس برایش جست‌وخیزی کودکانه کرد تا لبخند را روی لب‌هایش دید. خودش هم خندید و لحظات خوبشان شروع شد.

«عزیزم، امشب نمی‌توانم با تو شام بخورم، چون از خیلی وقت پیش به چند نفر قول دادم. اما اگر صبح زود بیدار بشوی، می‌برمت سر صحنه.»

دیک شامش را توی هتل تنها خورد و زود به رختخواب رفت. فردا ساعت شش و نیم رزماری را جلو راهروی هتل دید. توی ماشین، رزماری پهلوی دیک نشسته بود و زیر تابش پرتوهای صبحگاهی تازه و شاداب بود. از بندر سان سباستیانو گذشتند و از جاده‌ی آپیان به دم‌ودستگاه بزرگ فیلمبرداری رسیدند، دم‌ودستگاهی که از خود میدان بزرگ‌تر بود. رزماری دیک را به دست مردی سپرد که او را در میان اسباب و اثاثیه‌های محوطه‌ی فیلمبرداری؛ سقف و ردیف صندلی‌ها و میدان ماسه‌ای بگرداند. خودش روی صحنه‌ای کار می‌کرد که اتاق نگهبانی زندانی‌های مسیحی بود. در این لحظه دیک و مرد راهنمای او به همان صحنه رسیدند و آقای نیکوترا را که یکی از بسیار عاشق‌های امیدوار بود، تماشا کردند. نیکوترا در برابر ده- دوازده زن «اسیر» که با نگاه‌های غمگین و مژه‌های ریمل‌زده‌ای که قیافه‌ی شگفت‌زده به آن‌ها داده بود، ژست گرفته بود و می‌خرامید.

رزماری با تونیکی تا روی زانو ظاهر شد.

زیر گوش دیک زمزمه کرد: «این را ببین، نظرت چی‌ست؟ هر کس که راش‌ها را دیده، می‌گوید...»

«راش‌ها؟»

«نگاتیوهای روز پیش. هرکس که این راش‌ها را دیده می‌گوید اولین فیلمی‌ست که جاذبه‌ی جنسی من در آن آشکار است.»

«من متوجه‌ی چنین چیزی نمی‌شوم.»

«نمی‌شوی؟ ولی من متوجه شدم.»

وقتی نورپرداز صحنه روی کارگردان خم شده بود و با او درباره‌ی چیزی بحث می‌کرد، نیکوترا در پوست پلنگ وحشی با توجه کامل به رزماری با او حرف می‌زد. سرانجام کارگردان دست نورپرداز را محکم پس زد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. راهنمای دیک گفت: «او دوباره به جنب‌وجوش آمد، چه جور هم!»

دیک پرسید: «کی؟» اما پیش از آن که مرد بتواند جوابش را بدهد، کارگردان با شتاب به سمت آن‌ها آمد.

«کی به جنب‌وجوش آمد؟ تو خودت به جنب‌وجوش آمدی.» چنان با حرارت با دیک حرف می‌زد که گویی با دادستان حرف می‌زند. «وقتی خودش به جنب‌وجوش می‌آید، فکر می‌کند همه به جنب‌وجوش آمده‌اند، چه جور هم!» چند لحظه‌ای به راهنما خیره شد و بعد دست‌هایش را به هم زد و گفت: «خیلی خب، همگی به صحنه.»

مثل آن بود که دیک دارد از خانواده‌ی پرهیاهو و شلوغی دیدن می‌کند. زن هنرپیشه‌ای به سمت دیک آمد و با این گمان که او هم بازیگری‌ست که تازه از لندن آمده، پنج دقیقه‌ای با دیک حرف زد. وقتی به اشتباهش پی برد، وحشت‌زده، تند از او دور شد. بیشتر اعضای این خانواده نسبت به دنیای بیرون یا احساس برتری می‌کردند یا احساس کهتری، که البته حس برتری در میانشان شایع‌تر بود. همگی مردمی شجاع و کوشا بودند و در میان ملتی که از یک دهه پیش فقط می‌خواستند سرگرم شوند، به موقعیت برجسته‌ای رسیده بودند.

با مه‌آلود شدن هوا کار را قطع کردند – این نور برای نقاشان نور خوبی بود، اما برای دوربین نه. هوای تار آن‌جا با هوای صاف کالیفرنیا قابل مقایسه نبود. نیکوترا رزماری را تا پای ماشین همراهی کرد و زیر گوشش چیزی گفت و رزماری بی‌آن‌که لبخندی بزند به او نگاه کرد و بدرود گفت.

دیک و رزماری در کاستلی کاسری، رستوران باشکوهی که ایوان بلندش بالای خرابه‌های دوره‌ی نامعلومی از ویرانی بود، ناهار خوردند. رزماری کوکتل با کمی شراب خورد ولی دیک آن‌قدر نوشید که احساس ناخشنودی از او رخت بر بست. سپس به هتل برگشتند، هر دو شاد و شنگول و سرمست بودند. رزماری خواسته بود که دیک او را ببرد، حالا برد و آن چیزی را که با شیدایی کودکانه‌ای در ساحل ریویرا شروع کرده بود، سرانجام به انجام رساند.

۲۱

رزماری قرار شام دیگری داشت، جشن تولد یکی از اعضای کمپانی فیلم بود. دیک در سالن هتل دوباره به کالس کلی برخورد، اما دلش می‌خواست شامش را تنها بخورد. ناگزیر به دروغ گفت که در اکسلسیور برنامه‌ای دارد. با کالس لیوانی کوکتل نوشید که از پی آن حس ناخرسندی مبهمش به بی‌قراری تبدیل شد – دیگر برای فرار از کار بیمارستان هیچ بهانه‌ای نداشت. شاید این سفر برایش بیشتر خاطره‌ی رمانتیک به جا می‌گذاشت تا دلباختگی و شیدایی. نیکول دلبر او بود – گرچه بیشتر وقت‌ها از او دل‌آزرده و افسرده می‌شد، هنوز او دلبرش بود. گذران زمان با رزماری بی‌بندوباری بود – و با کالس هیچ نبود، هیچ.

جلوی در ورودی اکسلسیور با دردانه وارن روبه‌رو شد. چشم‌های درشت و زیبای دردانه که دقیق مثل مروارید بود، شگفت‌زده و کنجکاو روی دیک خیره ماند. «فکر کردم الان آمریکایی، دیک! نیکول را هم آوردی؟»

«از راه ناپل برگشتم.»

بازوبند سیاه روی بازویش به دردانه یادآوری کرد که به او بگوید: «برای این اتفاقی که برایت افتاد، متاسفم.»

به ناگزیر با هم شام خوردند.

دردانه وارن گفت: «از همه‌چیز برایم بگو.»

دیک روایتی از واقعیت را برایش تعریف کرد و دردانه اخم‌هایش را درهم کشید. برای بلایی که بر سر خواهرش آمده بود لازم می‌دید یکی را سرزنشش کند.

«فکر می‌کنی دکتر داملر از اول روش درستی را برای درمان او انتخاب کرد؟»

«برای درمان این بیماری راه‌های زیادی وجود ندارد – البته هر کسی سعی می‌کند آدم مناسبی را برای درمان مورد خاصی پیدا کند.»

«دیک، من نمی‌خواهم به تو چیزی یاد بدهم یا وانمود کنم که خیلی در این باره می‌دانم، اما فکر نمی‌کنی یک تغییر در زندگی‌اش ممکن است برایش خوب باشد – مثلاً از آن جو بیماری بیاید بیرون و مثل دیگران در دنیا زندگی کند؟»

«ولی تو بودی که به خرید بیمارستان اصرار داشتی. تو بودی که گفتی هیچ‌وقت برایش احساس امنیت نمی‌کنی...»

«ولی آن وقتی بود که در ریویرا تارک دنیا شده بودید و بالای آن تپه دور از هر آدمیزادی زندگی می‌کردید. منظورم این نبود که برگردید به آن زندگی. منظورم این است که مثلاً بروید لندن. انگلیسی‌ها متعادل‌ترین نژاد روی زمین‌اند.»

دیک با او مخالفت کرد و گفت: «نه، نیستند.»

«چرا هستند. می‌دانی که من آن‌ها را می‌شناسم. منظورم این است که اگر برای فصل بهار یک خانه در لندن داشته باشید، ممکن است برایتان خوب باشد – تو میدان تالبوت خانه‌ی نقلی و زیبایی می‌شناسم که می‌توانید بخرید، خانه‌ای مبله و کامل. منظورم این است که با انگلیسی‌های عاقل و متعادل زندگی کنید.»

اگر دیک حرفش را قطع نمی‌کرد، دردانه همه‌ی آن داستان‌های تبلیغاتی قدیمی سال ۱۹۱۴ را برایش تعریف می‌کرد، اما دیک خندید و گفت:

«کتابی از مایکل آرلن می‌خواندم که اگر آن...»

دردانه با تکان دادن قاشق سالادش مایکل آرلن را خراب کرد.

«او فقط درباره‌ی آدم‌های فاسد می‌نویسد، منظور من انگلیسی‌های درست و حسابی‌اند.»

به این ترتیب، دردانه دوستانش را از آن تصویری که در ذهن دیک جا گرفته بود معاف کرد، تصویری از آدم‌های عجیب و بی‌مسئولیتی که تو هتل‌های کوچک اروپا زندگی می‌کردند.

«البته به من مربوط نیست،» سپس به منظور زمینه‌سازی برای شیرجه‌های آینده دوباره گفت: ولی او را در چنین فضایی تنها گذاشتن...»

«من رفتم آمریکا چون پدرم مرده بود.»

«این را می‌فهمم و به تو هم گفتم که چقدر از این بابت متاسفم.» با دانه‌های انگور شیشه‌ای گردنبندش ور می‌رفت. «اما الان خیلی پول هست. برای هر کاری که بخواهیم انجام بدهیم مبلغ زیادی پول هست و باید از آن برای بهبودی نیکول استفاده کرد.»

«من به دلیلی نمی‌توانم بروم لندن.»

«چرا نمی‌توانی؟ به نظر من تو می‌توانی در آن‌جا مثل هر جای دیگر دنیا کار کنی.»

دیک به صندلی‌اش تکیه داد و به او خیره شد. اگر او به داستان واقعی کثیفی که عامل اصلی بیماری نیکول بود، شک می‌کرد، بی‌گمان تصمیم می‌گرفت پیش خود انکارش کند و مثل یکی از نقاشی‌هایی که به اشتباه خریده بود، آن را ته پستوی گردگرفته‌ای پرت کند.

در اولپیا به گفت‌وگویشان ادامه دادند. کالس کلی به آن‌ها پیوست. همزمان گیتاریست بااستعدادی در انبار زیرزمینیِ بشکه‌های شراب به تارها ضربه می‌زد و زیر لب «سونا فانفارا میا» را زمزمه می‌کرد.

«شاید من گزینه‌ی اشتباهی برای نیکول بودم ولی او باز هم با کسی از نمونه‌ی من ازدواج می‌کرد، کسی که فکر می‌کرد می‌تواند بهش تکیه بزند، شک ندارم.»

دردانه ناگهان فکرش را با صدای بلند گفت: «فکر می‌کنی می‌تواند با یکی دیگر شادتر باشد، راحت می‌شود ترتیبش را داد.»

اما وقتی دیک را دید که با خنده‌ای ناامیدانه به سمت جلو خم شد، به او دلگرمی داد و گفت: «حتی ذره‌ای هم نباید به قدردانی ما از کاری که برای نیکول کردی، شک کنی و خیال کنی که ما از تو ممنون نیستیم. این را هم می‌دانیم که با او زندگی سختی داشته‌ای...»

دیک در برابرش ایستاد: «به خاطر خدا بس کن. اگر عاشق نیکول نبودم، هیچ‌کدام از این کارها را نمی‌کردم.»

این عبارت برای او زنگ هشدار بود: «هنوز هم عاشق نیکولی؟»

کالس حالا داشت متوجه‌ی ماجرا می‌شد که دیک تند موضوع را عوض کرد: «بیا درباره‌ی چیز دیگری حرف بزنیم – مثلاً درباره‌ی تو. تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟ شنیدیم با لرد پیلی نامزد کردی، پسر عموی...»

دردانه خجالت کشید و به گونه‌ای طفره رفت: «نه. این موضوع مال پارسال بود.»

اما دیک با خیره‌سری پافشاری کرد: «چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

«نمی‌دانم. یکی را که دوستش داشتم در جنگ کشته شد، و یکی دیگر هم به من پشت پا زد.»

«برایم تعریف کن، از زندگی خصوصی‌ات بگو، دردانه، و از نقطه نظرهایت. هیچ‌وقت در این باره حرف نمی‌زنی – من و تو همیشه درباره‌ی نیکول حرف می‌زنیم.»

«هر دو انگلیسی بودند. فکر نمی‌کنم هیچ‌کس تو دنیا از یک انگلیسی درجه‌ی یک بالاتر باشد، تو چه فکر می‌کنی؟ اگر کسی هم هست من ندیدم. بگذریم، این قصه خیلی مفصل است و من از قصه‌های مفصل متنفرم، تو نه؟»

کالس گفت: «چه جور هم؟»

«چرا؟ نه. اگر جالب باشند، خیلی هم دوست دارم بشنوم.»

«این چیزی‌ست که تو برایش خیلی خوب حوصله داری، دیک. تو می‌توانی یک جشن را با جمله‌های کوتاهی که این‌جا و آن‌جا می‌گویی سرپا نگه داری. به نظر من این هنر است.»

دیک آرام گفت: «این یک حقه است.» این سومین بار بود که دیک با او مخالفت می‌کرد.

«درست است که من تشریفات را دوست دارم – من دوست دارم که همه‌چیز کامل و عالی باشد. می‌دانم که تو احتمالاً این را دوست نداری ولی باید قبول کنی که این نشانه‌ی استواری من است.»

دیک حتا به خود زحمت نداد که دیگر سر این موضوع با او مخالفت کند.

«البته می‌شنوم که مردم می‌گویند، دردانه وارن در تمام اروپا می‌دود و نابغه‌ها را یکی پس از دیگری تعقیب می‌کند و بهترین چیزهای زندگی را از دست می‌دهد، اما برعکس من فکر می‌کنم که یکی از نادر آدم‌هایی‌ام که دنبال بهترین چیزها می‌رود. با جالب‌ترین آدم‌های زمانم آشنا شده‌ام.» صدایش در صدای ضربه‌ی دیگری به گیتار گم شد، اما دوباره تکرارش کرد: «تا به حال هیچ اشتباه بزرگی از من سر نزده...»

«فقط چند تا از آن خیلی بزرگ‌هایش، دردانه.»

دردانه در چشم‌های او حالتی از شوخی دید و موضوع را عوض کرد. به نظر نمی‌توانستند با هم هیچ نقطه‌ی مشترکی داشته باشند. اما دیک او را به خاطر چیزهایی ستود. آن شب در اکسلسیور با تعریف‌هایی که از او کرد، چنان اشباعش کرد که تمام تنش به لرزه در آمد.

روز بعد رزماری با پافشاری دیک را به ناهار دعوت کرد. به رستوران کوچکی رفتند که صاحب آن مردی ایتالیایی بود و مدتی هم در آمریکا کار کرده بود. برای ناهار کالباس، تخم‌مرغ و وافل سفارش دادند. سپس به هتل برگشتند. دیک با این کشف که عاشق رزماری نیست و رزماری هم دیگر برای دیک احساسی عاشقانه ندارد، نسبت به او بی‌علاقه‌تر شد. حالا که فهمید بیش از این وارد زندگی رزماری نخواهد شد، برایش زنی بیگانه شد. سپس به این نتیجه رسید که وقتی بسیاری از مردها می‌گویند عاشق شده‌اند، منظوری فراتر از این ندارند – روحشان دیوانه‌وار غرق نمی‌شود، همه‌ی رنگ‌ها را در رنگی گیج‌کننده فرو نمی‌کنند، مثل عشق خودش به نیکول. برخی افکارش درباره‌ی نیکول، از جمله این که او

باید بمیرد، به دنیای تیره‌ی دیوانگی فرو رود، عاشق مرد دیگری شود، حالش را واقعاً بد می‌کرد.

نیکوترا در اتاق نشیمن رزماری بود و درباره‌ی موضوعی مربوط به حرفه‌شان حرف می‌زد. وقتی رزماری با اشاره به او فهماند که باید برود، با اعتراضی طنزگونه از جایش بلند شد و گستاخانه به دیک چشمک زد و رفت. مثل همیشه تلفن زنگ زد و رزماری ده دقیقه حرف زد. دیک طاقتش طاق شد و گفت:

«پاشو برویم بالا تو اتاق من.» رزماری قبول کرد.

دیک روی کاناپه نشست و رزماری کنار زانوی او دراز کشید. دیک انگشت‌هایش را در موهای چتری زیبای روی پیشانی‌اش فرو برد و گفت:

«خیلی کنجکاوم و می‌خواهم درباره‌ی تو بیشتر بدانم.»

«چه چیزی می‌خواهی بدانی؟»

«درباره‌ی مردها. نمی‌گویم از روی هرزگی می‌خواهم بدانم، بلکه بیشتر از سر کنجکاوی می‌پرسم.»

«منظورت این است که چقدر وقت بعد از این‌که با تو آشنا شدم؟»

«یا پیش از آن.»

رزماری از شنیدن این حرف شوکه شد: «چی می‌گویی بابا؟ پیش از آن هیچ‌چیز نبود. تو اولین مردی بودی که من به او علاقه‌مند شدم. تو هنوز هم تنها مردی هستی که واقعاً دوستش دارم.» کمی فکر کرد و سپس گفت: «فکر می‌کنم یک سال بعد.»

«کی بود؟»

«خب، یک مرد.»

دیک حلقه‌ی طفره رفتن‌های رزماری را تنگ‌تر کرد.

«یقین دارم که می‌توانم بگویم چگونه پیش رفته: اولین رابطه‌ی تو رضایت‌بخش نبود و بعد از آن یک فاصله‌ی طولانی افتاد. دومی بهتر بود، ولی از همان اول عاشقش نشدی. سومی خوب بود...»

دیک خودش را شکنجه می‌کرد و جلو می‌رفت: «سپس یک رابطه‌ی واقعی داشتی که کم‌کم از ارزش اولیه‌اش کم شد، این‌جا بود که دچار ترس شدی، چون دیگر چیزی نداشتی که به مردی که بالاخره عاشقش شده بودی، عرضه کنی.» لحظه به لحظه بیشتر احساس ویکتوریایی به او دست می‌داد .«بعد از آن پنج شش بار نامرتب همدیگر را دیدید، تا به امروز. به واقعیت نزدیک بود؟»

رزماری میان اشک و سرگرمی خندید.

«بیش از این نمی‌توانست از واقعیت دور باشد.» دیک خیالش آسوده شد. «اما یک روز یکی را پیدا می‌کنم و عاشقش می‌شوم و عاشقش می‌شوم و نمی‌گذارم هرگز از پیشم برود.»

در این لحظه تلفن زنگ زد. دیک صدایش را تشخیص داد. نیکوترا بود و با رزماری کار داشت. دستش را روی دهنی گذاشت.

«می‌خواهی با او حرف بزنی؟»

رزماری به سمت تلفن رفت و با سرعت و به زبان ایتالیایی چیزی گفت که دیک متوجه نشد.

دیک گفت: «این تلفن خیلی وقت‌گیر است. از ساعت چهار گذشته و من ساعت پنج با کسی قرار دارم. بهتر است بروی و با سینیور نیکوترا بازی کنی.»

«لوس نشو.»

«پس فکر می‌کنم این مدتی که من این‌جایم باید او را از دور دایره بیرون کنی.»
«این کار مشکلی‌ست.» ناگهان زد زیر گریه. «دیک، من عاشق توام. هرگز هیچ‌کس را به اندازه‌ی تو دوست نداشته‌ام. ولی تو برای من چی داری؟»
«نیکوترا چی دارد؟ او برای هیچ‌کس چیزی ندارد.»
«این فرق می‌کند.»
معلوم است که کبوتر با کبوتر ، باز با باز.
دیک به اهانت گفت: «او لاتینی‌ست.» از فرط حسادت عقلش را از دست داده بود، دلش نمی‌خواست که دوباره ضربه بخورد.
رزماری درحالی که بینی‌اش را بالا می‌کشید گفت: «او فقط یک بچه است. تو می‌دانی که من اول مال توام.»
در واکنش به این حرف دیک دست‌هایش را دور شانه‌های او حلقه کرد، اما رزماری با بی‌حوصلگی خودش را عقب کشید؛ دیک او را برای مدتی به همان حالت نگه داشت، مثل پایان رقص باله‌ی آهسته‌ی دو نفری، چشم‌های رزماری بسته بود، موهایش مثل دخترکی که در آب غرق شده، صاف به عقب ریخته بود.
«دیک بگذار بروم. من هیچ‌وقت تو زندگی‌ام این قدر آشفته نبودم.»
دیک کلاغ سیاه خشن بود و همین‌طور که حسادت نامنصفانه‌ی او بر درک و توجهی که سبب آرامش رزماری شده بود چیره شد، رزماری ناخودآگاه از او دور شد.
دیک گفت: «من می‌خواهم حقیقت را بدانم.»
«بله، پس گوش کن. ما خیلی از وقت‌هایمان را با هم می‌گذرانیم، او می‌خواهد با من ازدواج کند، اما من نمی‌خواهم. حالا چه می‌گویی؟ از من انتظار داری چکار کنم؟ تو هیچ‌وقت از من نخواستی با تو ازدواج کنم. آیا فقط می‌خواهی تا ابد نیمه‌دیوانه بازیچه‌ات باشم، مثل کالس کلی؟»
«دیشب با نیکوترا بودی؟»
«به تو ربطی ندارد.» اشکش را پاک کرد. «من را ببخش دیک، چرا به تو ربط دارد. تو و مادر تنها کسانی هستید که در این دنیا برای من اهمیت دارید.»
«نیکوترا چی؟»
«چه می‌دانم؟»
رزماری چنان گیج‌بازی درآورد که به چیزهای بسیار بی‌اهمیت اهمیت بخشید.
«آیا همان احساسی را که در پاریس برای من داشتی، هنوز داری؟»
«من با تو احساس آرامش می‌کنم و در کنارت خوشحالم. پاریس فرق می‌کرد. درضمن کسی چه می‌داند که یک وقتی چه احساسی داشته. تو می‌دانی؟»
دیک از جایش بلند شد تا لباس‌هایی را که برای شب احتیاج داشت، جمع کند – اگر مجبور بود که همه‌ی تلخی و نفرت دنیا را به قلبش راه بدهد، دیگر نمی‌توانست عاشق او بشود.
رزماری گفت: «نیکوترا برای من هیچ اهمیتی ندارد! اما فردا باید با کمپانی بروم لیورنو. اه! چرا باید این اتفاق می‌افتاد؟» سیل نوی از اشک‌هایش سرازیر شد. «چقدر بد شد. چرا آمدی این‌جا؟ چرا نباید فقط خاطره‌هایمان را حفظ می‌کردیم؟ احساس می‌کنم که انگار با مادر دعوا کرده‌ام.»

همین که دیک شروع کرد لباس‌هایش را بپوشد، رزماری از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

«من امشب به آن مهمانی نمی‌روم.» این آخرین تلاشش بود. «پیش تو می‌مانم. هیچ دلم هم نمی‌خواهد بروم.»

موج دوباره خروشیدن گرفت، اما دیک خودش را از آن بیرون کشید.

رزماری گفت: «من تو اتاقم هستم. خداحافظ دیک.»

«خداحافظ.»

«اه، افتضاح است، افتضاح، افتضاح. حالا این‌ها یعنی چی؟»

«مدتی‌ست که سرگردانم.»

«چرا سرگردانی‌ات را برای من آوردی؟»

دیک آهسته گفت: «فکر کنم من مثل مرگ سیاهم. فکر نمی‌کنم دیگر مردم را خوشحال کنم.»

۲۲

پس از شام فقط پنج نفر در بار کویرینال بودند، یکی از آن‌ها ایتالیایی لاغری بود که از طبقه‌ی بالای جامعه بود. روی صندلی میخانه نشسته بود و یکریز به بی‌حوصلگی پیاله‌گردان اعتراض می‌کرد: «تو... تو... تو»، دیگری مرد مصری مغروری بود که تنها بود و همه‌ی حواسش به زن ساقی بود؛ دو نفر دیگر آمریکایی بودند.

دیک همیشه آشکارا از پیرامونش آگاه بود، در حالی‌که کالس کلی در عالم هپروت سیر می‌کرد و آشکارترین حوادث برای او بر دستگاه ضبطی که از پیش ضبطش خراب شده باشد، ثبت می‌شد. بنابراین دیک حرف می‌زد و کالس کلی گوش می‌داد، مثل مردی که در نسیم نشسته باشد.

دیک که از رویدادهای بعد از ظهر اعصابش خراش برداشته بود، عصبانیتش را سر شهروندان ایتالیایی خالی می‌کرد. حرف می‌زد و به دوروبرش نگاهی می‌کرد، گویی دلش می‌خواست یکی از ایتالیایی‌ها حرف‌هایش را بشنود و از این حرف‌ها آزرده شود.

«امروز عصر تو اکسلسیور با خواهرزنم چای خوردیم. آخرین میز خالی را ما گرفتیم. دو تا مرد آمدند و به دوروبر نگاهی کردند و نتوانستند میزی خالی پیدا کنند. یکی از آن‌ها به سمت ما آمد و گفت، این میز برای شاهزاده اورسینی رزرو نشده؟ من گفتم: علامتی روی آن نبود. او در پاسخ گفت: ولی من فکر می‌کنم برای شاهزاده اورسینی رزرو شده. من حتا نمی‌توانستم جوابش را بدهم.»

«چه‌کار کرد؟»

«رفت.» دیک روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. «من مردم این‌جا را دوست ندارم. یک روز هم رزماری را دو دقیقه جلوی مغازه‌ای گذاشتم، در همین دو دقیقه افسر پلیسی یکسره جلوی او قدم می‌زد وکلاهش را برایش یک‌ور می‌کرد.»

کالس بعد از لحظه‌ای گفت: «نمی‌دانم. ولی من ترجیح می‌دهم این‌جا باشم تا پاریس، که هر لحظه یکی به جیبم ناخنک نزند.»

دیک از این لحظه‌ها لذت می‌برد و در برابر هر چیزی که از سرعت حرکت این لحظه‌های لذتبخش می‌کاست، می‌ایستاد.

با پافشاری گفت: «نمی‌دانم. من که این‌جا را دوست ندارم.»

تصویری را که چند روزی در ذهنش نقش بسته بود، پیش چشمش مجسم کرد و به آن خیره شد: پیاده‌روی‌ای که به سمت آمریکن اکسپرس می‌رفت، شیرینی‌فروشی خوشبویی که در خیابان ناسیونال بود، تونل کثیفی که به سوی پله‌های اسپانیایی کشیده شده بود، جایی که روحش در برابر گلدان‌های پر از گل و خانه‌ای که کیتز در آن مرده بود، به پرواز درآمد. دیک فقط به مردم اهمیت می‌داد و تغییرات آب و هوا هم توجهش را جلب می‌کرد، اما به ندرت متوجه‌ی مکان‌ها بود، مگر با حوادثی ماندنی در ذهنش جا می‌گرفت. رم پایان رؤیاهای او درباره‌ی رزماری بود.

در این لحظه پادویی آمد و یادداشتی را به دستش داد.

در این یادداشت نوشته شده بود:

«من به مهمانی نرفتم. تو اتاقم. فردا صبح زود به سمت لیورنو حرکت می‌کنیم.»

دیک یادداشت را با انعامی به پسرک برگرداند و گفت:

«به دوشیزه هُیت بگو که نتوانستی من را پیدا کنی.» رو به کالس برگشت و از او خواست که با هم به بونبونی‌یری بروند.

هر دو سراپای دختر پیاله‌فروش را برانداز کردند، اما به او کوچک‌ترین علاقه‌ای که حرفه‌اش می‌طلبید نشان ندادند. او هم با گستاخی تمام به آن‌ها خیره شد؛ سپس هر دو از راهرویی خالی گذشتند. هنوز گرد و غبار زمان ویکتوریا لابه‌لای چین و پلیسه‌های پرده‌های شق و رق آن نشسته بود و از سراپایش غم می‌بارید. برای نگهبان شب سری تکان دادند. او نیز به همان شیوه‌ی غریب و چاکرانه‌ی نگهبان‌های شب سرش را برای آن‌ها تکان داد. سوار تاکسی شدند و از خیابان‌های دلگیر، سرد و نمناک شبی نوامبری گذشتند. هیچ زنی در خیابان‌ها نبود، فقط گروه گروه مردهای رنگ‌پریده با پالتوهای تیره که تا آخرین دگمه‌ی یقه‌شان را بسته بودند، کنار ستون‌های سنگی بناهای بی‌روح ایستاده بودند.

دیک آهی کشید و گفت: «ای خدا!»

«چی شد؟»

«یاد آن مرد بعد از ظهری افتادم، «این میز برای شاهزاده اورسینی رزرو شده.» می‌دانی این خانواده‌های قدیمی رمی کی‌اند؟ راهزن‌هایی هستند که بعد از آن‌که رم تکه تکه شد، پرستشگاه‌ها و قصرها را تصرف کردند و مال مردم را غارت کردند.»

کالس بار دیگر بر نظرش پافشاری کرد و گفت: «من که رم را دوست دارم. راستی چرا نمی‌آیی مسابقه‌ها را تماشا کنی؟»

«به مسابقه‌ها علاقه‌ای ندارم.»

«اما همه‌ی زن‌ها می‌آیند...»

«می‌دانم که هیچ‌چیز این کشور را دوست نخواهم داشت. من فرانسه را دوست دارم، جایی که همه فکر می‌کنند ناپلئون‌اند- این‌جا همه فکر می‌کنند مسیح‌اند.»

در بونبونی‌یری به سمت کاباره‌ای رفتند که پنجره‌هایش پوشیده بود و ظاهرش در میان بناهای سنگیِ بی‌روح بدجوری موقتی می‌نمود. اعضای ارکستر بی‌حوصله، آهنگی برای رقص تانگو می‌نواختند و زوج‌ها در میان سالن بزرگ رقص چنان قدم‌های آهسته و بادقت برمی‌داشتند که به چشم هر آمریکایی زننده بود. چندَ نفر از پیشخدمت‌ها از هیاهو و غوغایی که آدم‌های جنجالی ممکن بود بپا کنند، جلوگیری می‌کردند؛ روی صحنه نوع جان‌بخشی حال‌وهوایی را ایجاد می‌کرد که گویی انتظار برای رقص، شب و تعادل نیروهایی که باعث آرامش می‌شد، رو به پایان است. بی‌گمان هر مهمان حساسی با تماشای این وضع زود درمی‌یافت که آمدنش بیهوده است و آن‌چه را که می‌جوید یافتنی نیست.

دیک خیلی خوب این را دریافت. به دوروبر نگاه کرد تا شاید چیز جالبی بیابد و به جای آن‌که در دنیای خیال بسر برد، در دنیای واقعی روحیه‌اش را برای ساعتی شاد نگه دارد. اما هیچ‌چیز نیافت. بخشی از احساس کنونی‌اش را به کالس گفت، ولی از حافظه‌ی کوتاه هم‌سفرش و نیافتن واکنشی در او هم به تنگ آمد. نیم‌ساعت پس از بودن با کالس احساس کرد که گزندی آشکار به سرزندگی و نیروی پایداری‌اش وارد آمده است.

بطری‌ای آبجوی پرگاز ایتالیایی نوشیدند و رنگش زرد شد و کمی های‌هوی به راه انداخت. رهبر ارکستر را صدا کرد تا سر میزشان بنشیند؛ یکی از سیاهان باهاما بود، مغرور و ناخوشایند. چند دقیقه بعد با هم درگیر شدند.

«تو از من خواستی که این‌جا بنشینم.»

«جان خودت، و بهت پنجاه لیر هم دادم، ندادم؟»

« جان خودت، جان خودت!»

« جان خودت، من به تو پنجاه لیر دادم، ندادم. بعد تو آمدی و از من خواستی که باز هم پول روی سر شیپور بگذارم!»

«تو از من خواستی بیایم این‌جا بنشینم، نخواستی، نخواستی؟»

«من ازت خواستم که بنشینی ولی بهت پنجاه لیر هم دادم، ندادم؟»

« جان خودت، جان خودت!»

مرد سیاهپوست با ترشرویی از سر میز آن‌ها بلند شد و رفت و دیک را با خلقی تلخ‌تر به حال خود رها کرد. اما در همان آن دختری را دید که از سوی دیگر اتاق به او لبخند می‌زند. بی‌درنگ قیافه‌های رنگ‌پریده‌ی رومی پیش نظرش نجیب و بی‌ریا شد. دختر جوان انگلیسی بود، با موی بور، صورت شاداب و زیبای انگلیسی. دوباره به او لبخند زد، با دعوتی که به نظر دیک حتا در ادای تقدیم کردن تنش انکاری نهفته بود.

کالس گفت: «فکر می‌کنم حقه‌ای در کار است مگر این که من بازی را بلد نباشم...»

دیک بلند شد و به سمت دختر رفت.

«نمی‌رقصی؟»

مرد انگلیسی میانسالی که سر همان میز نشسته بود با لحن عذرخواهی گفت: «من دارم می‌روم بیرون.»

دیک از هیجان هوشیار شده بود و می‌رقصید. در زن نشانی از همه‌ی چیزهای خوشایند انگلیسی می‌یافت؛ در صدای زنده‌ی او، بی‌چون‌وچرا، داستان باغ‌های امنی را می‌دید که دورشان دریاها حلقه زده‌اند. لحظه‌ای که دیک سر دخترک را به عقب برد تا صورتش را ببیند، آن‌چه به او گفت آن‌قدر صمیمانه بود که صدایش لرزید.

وقتی اسکورت او گفت باید بروند دختر قول داد که برمی‌گردد و سر میز آن‌ها می‌نشیند. مرد انگلیسی با عذرخواهی مکرر و لبخندزنان پذیرفت که او را برگرداند.

دیک به میزش برگشت و نوشیدنی دیگری سفارش داد.

«شبیه یکی از بازیگرهای سینماست. نمی‌توانم به خاطر بیاورم شبیه کی‌ست.» با بی‌صبری به پشت سرش نیم‌نگاهی کرد و گفت: «نمی‌فهمم چه چیزی نگهش داشته.»

کالس اندیشمندانه گفت: «من هم دوست دارم بروم تو کار فیلم. اما قرار است که بروم و با پدرم کار کنم، گرچه این کار برایم زیاد جذاب نیست. بیست سال تو یک اداره تو برمینگهام کار کنم...»

صدایش نشان می‌داد که در برابر فشار تمدن مادی‌گرایی مقاومت می‌کند.

«فکر می‌کنی برای این کار حیفی.»

«نه منظورم این نیست.»
«چرا همین است.»
«از کجا می‌دانی که منظور من چیست؟ اگر تو این قدر دوست داری کار کنی، چرا خودت در حرفه‌ی پزشکی کار نمی‌کنی؟»
دیک این بار کاری کرد که هر دو احساس زبونی کردند، اما هم‌زمان به‌خاطر نوشیدن گیج بودند و لحظه‌ای بعد فراموش کردند؛ کالس رفت و پیش از رفتن به گرمی با هم دست دادند.
دیک زیرکانه گفت: «خوب بهش فکر کن.»
«به چی؟»
«خودت می‌دانی به چی.»
درباره‌ی کالس بود و کار با پدرش – پندی خوب‌نما.
کالس رفت و دور شد. دیک بطری‌اش را تمام کرد و دوباره با دختر انگلیسی رقصید. با ایجاد دگرگونی‌های جسورانه و برداشتن قدم‌های محکم و مصمم بر نامیزانی تنش غلبه می‌کرد. ناگهان عجیب‌ترین حادثه اتفاق افتاد. وسط رقص‌شان موسیقی قطع شد و دخترک ناپدید شد.
«او را دیدی؟»
«کی را؟»
«دختری که با من می‌رقصید. یهو غیبش زد. باید جایی تو این ساختمان باشد.»
«نه، نه! این دستشویی زنانه است.»
کنار پیشخان ایستاد. دو نفر دیگر هم آن‌جا بودند، اما هیچ راهی نمی‌یافت که با آن‌ها وارد گفت‌وگو شود. می‌توانست درباره‌ی رم و خشونتی که از خانواده‌های کلونا و گایتانی سرچشمه می‌گرفت، حرف بزند، اما احساس کرد که این موضوع برای شروع گفت‌وگو می‌تواند تکان‌دهنده باشد. ردیفی از عروسک‌های یانکی که روی پیشخانِ مخصوص پاکت سیگارها چیده شده بود، ناگهان روی زمین ریخت؛ از این حادثه کمی گیج شد و احساس کرد که او باعث این اتفاق شده است. دوباره به کاباره برگشت و سر میزش فنجانی قهوه‌ی تند خورد. دیگر کالس آن‌جا نبود، دختر انگلیسی هم رفته بود و به نظر هیچ کاری نبود که انجام دهد، به‌جز این که با دلی گرفته به هتل برگردد و در بسترش دراز بکشد. صورت‌حسابش را پرداخت، کت وکلاهش را برداشت و رفت.
آبی بدبو و کثیف لابه‌لای قلوه سنگ‌های جوی‌ها جریان داشت. بخار باتلاق‌ها فضای کمپاگنا را پر کرده بود و دمه‌ی خاک کشاورزی هوای سپیده‌دم را آلوده می‌کرد. چهار راننده‌ی تاکسی، هم‌زمان دور او جمع شدند. در دل این تاریکی، چشم‌های کوچک‌شان به سرعت دنبال جیب‌ها می‌چرخید. یکی از آن‌ها سمج روی صورت دیک خم شده بود. دیک با خشونت او را پس زد.
«چقدر می‌گیری تا هتل کویرینال؟»
«صد لیر.»
شش دلار. سرش را تکان داد و به آن‌ها سی لیر پیشنهاد کرد که دو برابر بهای کرایه‌ای بود که توی روز می‌پرداخت، اما راننده‌ها هم‌زمان شانه‌های‌شان را بالا انداختند، گویی شانه‌های همه یکی بود.
دیک پابرجا گفت: «سی و پنج لیر تمام.»

«صد لیر.»

دیک زبانش به انگلیسی برگشت و گفت:

«برای نیم مایل؟ بیشتر از چهل لیر نمی‌دهم.»

«نه، نمی‌شود.»

خیلی خسته بود. در یکی از تاکسی‌ها را باز کرد و سوار شد.

به راننده‌ی یک‌دنده‌ای که کنار پنجره ایستاده بود گفت: «هتل کویرینال! آن خنده‌ی مسخره را جمع کن و من را ببر هتل کویرینال.»

«امکان ندارد.»

دیک پیاده شد. جلو در بونبونی‌یری یکی دیگر هم با راننده‌های تاکسی بحث می‌کرد، یکی که حالا داشت روش کار تاکسی‌دارها را برای دیک تعریف می‌کرد؛ دوباره یکی از مردها خودش را به دیک چسباند، پیله کرده بود و با اشاره‌ی سر و دست حرف می‌زد. دیک او را محکم پس زد.

«من می‌خواهم بروم هتل کویرینال.»

مترجمی با لهجه شکسته‌ی انگلیسی گفت: «می‌گوید صد لیر.»

«خودم می‌فهمم. من به او پنجاه لیر می‌دهم. تو هم برو از این‌جا دور شو.» این جمله در ذهن مرد سمجی که یک بار دیگر خودش را به دیک نزدیک کرده بود ماند. به او نگاهی کرد و آب دهانش را به شیوه‌ای اهانت‌بار بر زمین انداخت.

ناگهان بی‌تابی و خشم یک هفته‌ای دیک اوج گرفت و مثل جرقه‌ای بر خرمن، او را آتش زد و غروری را که با خود از وطنش آورده بود، برانگیخت؛ قدمی جلو گذاشت و زیر گوش مرد سیلی زد.

همه دور دیک جمع شدند. او را تهدید می‌کردند، دست‌های‌شان را در هوا می‌چرخاندند و با تلاش بیهوده در صدد محاصره‌اش بودند- دیک به دیوار تکیه داده بود و ناشیانه دست و پا پرت می‌کرد. سپس کمی خندید و برای چند دقیقه جنگ و دعوای لفظی و حمله و یورش بی‌اثر، پا بر زمین کوبیدن‌ها، نگاه‌های خیره و خشمگین، چند قدم رفتن و برگشتن‌ها ادامه یافت. ناگهان دیک سکندری خورد و بر زمین افتاد؛ به نظر جایی از بدنش آسیب دیده بود. سعی می‌کرد که روی دو دست بلند شود اما دوباره بر زمین افتاد. در نزدیکی آن‌ها هیاهو و جروبحث دیگری شروع شد. دیک بی‌توجه به این هیاهو به دیوار تکیه داد. از این که به او بی‌احترامی شده بود، خیلی خشمگین بود و نفس‌نفس می‌زد. متوجه شد که هیچ‌کس به او اهمیت نمی‌دهد، اما فکر نمی‌کرد که اشتباهی از او سر زده است.

از آن‌جا باید به کلانتری محل می‌رفتند تا به مشکل‌شان رسیدگی شود. کلاهش را پیدا کردند و به دست او دادند. یکی آرام زیر بازویش را گرفت و با راننده‌ها لنگان‌لنگان تا سر خیابان رفت و وارد کلانتری خالی شد. سربازی مسلح زیر نور ضعیفی به دیوار لم داده بود.

یکی از میانجی‌هایی که جلوی دعوای آن‌ها را گرفته بود، همه‌ی ماجرا را برای سروانی که پشت میز نشسته بود، به زبان ایتالیایی و مفصل تعریف کرد. در این مدت دراز گاهی با انگشتش به دیک اشاره می‌کرد و لحظاتی هم اجازه می‌داد که راننده‌ها با فحش و توهین خشم خود را خالی کنند. سروان با بی‌حوصلگی سرش را تکان می‌داد. پس از مدتی دستش را بلند کرد و با چند فریاد بریده‌بریده همه را به سکوت واداشت. سپس رو به دیک برگشت و گفت:

«ایتالیایی بلدی؟»

«نه.»

«فرانسوی بلدی؟»

دیک با ترشرویی و به زبان فرانسه گفت: «بله.»

سروان به زبان فرانسه گفت: «بنابراین گوش کن! می‌روی کویرینال و می‌خوابی. گوش کن! شما مستی. راننده هر چقدر می‌گوید به او می‌دهی. متوجه هستی؟»

دایور سرش را به مخالفت تکان داد.

«نه. نیستم.»

«چرا نیستی؟»

«چهل لیر بیشتر نمی‌پردازم. زیاد هم هست.»

سروان بلند شد و ایستاد و با حالتی خشک و رسمی گفت:

«گوش کن! تو راننده را زده‌ای، این‌طوری، این‌طوری.» با هیجان دست راست و چپش را در هوا تکان می‌داد، «حالا خوب است که من آزادت می‌کنم. هر چقدر می‌گوید به او می‌دهی - صد لیر می‌دهی و می‌روی هتل کویرینال.»

دیک که از این خواری به خشم آمده بود با همان خیرگی به او زل زد.

«خیلی خوب.» بی‌باکانه به سمت در برگشت. جلوی او مردی بود که او را به کلانتری آورده بود، از گوشه‌ی چشم به دیک نگاه می‌کرد و سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد. دیک گفت: «من می‌روم خانه، ولی اول حال این بچه را جا می‌آورم.»

از کنار سرباز مسلح گذشت و به سمت مردی که نیشخند می‌زد رفت و با دست چپش مشتی محکم به چانه‌ی او کوبید. مرد نقش بر زمین شد.

چند لحظه‌ای پیروزمندانه بالای سر او ایستاد، اما همین که با اولین جرقه‌ی پشیمانی، دنیا پیش چشمش سیاه شد. ناگهان با ضربه‌ی سنگینی بر زمین افتاد، سپس ضربه‌های بی‌رحمانه‌ی مشت و لگد بر سر و رویش فرود آمد. احساس کرد که بینی‌اش مثل تخته‌ای شکست و چشم‌هایش توی کاسه چرخید، مثل این‌که کشی لاستیکی را کشیدند و به داخل سرش برگرداندند. یکی از دنده‌هایش زیر ضربه‌ی چکمه‌ای خرد شد. لحظه‌ای هوشیاری‌اش را از دست داد و پس از آن که او را نشاندند، دوباره آن را بازیافت. مچ‌هایش با بسته شدن دستبند تکان خورد. بی‌اختیار مقاومت کرد. ستوان لباس شخصی‌ای که دیک به زمینش زده بود، گوشه‌ای ایستاده بود و چانه‌اش را با دستمالی تمیز می‌کرد و دستمال را به دقت می‌دید و دنبال خون می‌گشت؛ به دیک نزدیک شد، خودش را محکم گرفت، دستش را رو به عقب کشید و او را محکم به زمین زد.

دکتر دایور بی‌حرکت روی زمین افتاده بود که او را با سطلی پر از آب به هوش آوردند. مچ‌هایش را که گرفتند و او را کشان‌کشان بردند. یکی از چشم‌هایش را کمی باز کرد و از لابه‌لای لایه‌ی مه‌آلودی از خون صورت ترسناک یکی از راننده‌ها را شناخت.

با ناتوانی گفت: «برو به هتل اکسلسیور، به دوشیزه وارن بگو. دویست لیر! دوشیزه وارن.» بعد به ایتالیایی گفت: «دویست لیر. هی - تو کثافت. تو، لعن...»

در حالی که سرفه می‌کرد و از لابه‌لای لخته‌های خون اشک می‌ریخت هم‌چنان او را روی زمین ناهموار می‌کشیدند. سرانجام او را به اتاق کوچکی بردند و روی زمین سنگی انداختند. مردها رفتند، در دنگ بسته شد و او تنها ماند.

۲۳

اسکات فیتزجرالد

دردانه وارن تا ساعت یک بعد از نیمه‌شب روی تختش دراز کشیده بود و با کنجکاوی یکی از داستان‌های مرین کرافورد را درباره‌ی رم می‌خواند؛ سپس از پنجره به پایین و خیابان نگاهی انداخت. روبه‌روی هتل دو سرباز مسلح بودند که با شنل قنداق‌مانند و کلاه دلقک‌ها قیافه‌ی عجیب و مسخره‌ای داشتند و مثل بادبان‌ها از سویی به سوی دیگر شناور بودند. دردانه با دیدن آن‌ها به یاد افسر نگهبانی افتاد که وقت ناهار جدی به او خیره شده بود، مثل کسی که به خاطر قد بلندش در میان نژادی کوتاه‌قد به آن‌ها فخر می‌فروشد. اگر به سمت دردانه می‌آمد و می‌گفت: «بیا با هم برویم، من و تو تنها»، دردانه از روی ترس می‌گفت: «حتماً!» - دست‌کم حالا در آن لحظه این‌گونه احساس می‌کرد، چون هنوز از این نمای ناشناس وحشت داشت.

فکرش آرام از افسر نگهبان به سربازهای مسلح و سرانجام به دیک برگشت – به تختخوابش رفت و چراغ را خاموش کرد.

کمی پیش از ساعت چهار از صدای تلنگری محکم و خشن به در بیدار شد.

«بله- کی آن‌جاست؟»

«سرایدار هتل، مادام.»

کیمونویش را پوشید و با قیافه‌ای خواب‌آلود در را باز کرد.

«دوستت دیور تو دردسر افتاده. با پلیس درگیر شده و زندانی‌اش کردند. تاکسی فرستاده تا به تو خبر بده، راننده می‌گوید که او بهش قول دویست لیر داده است.» با احتیاط مکثی کرد که حرفش تایید شود. «راننده می‌گوید آقای دیور تو دردسر بدی افتاده. با پلیس دعوا کرده و بدجوری زخمی شده.»

«الان می‌آیم پایین.»

با تپش قلب و نگرانی لباس‌هایش را پوشید و بعد از ده دقیقه از آسانسور وارد سالن تاریک شد. راننده‌ای که این پیام را آورده بود، از آن‌جا رفته بود. سرایدار راننده‌ی دیگری را صدا کرد و نشانی زندان را به او داد. توی خیابان‌ها که پیش می‌رفتند از شدت تاریکی کم می‌شد و اعصاب دردانه که هنوز درست به کار نیفتاده بود، در تعادل ناپایدار میان شب و روز منقبض می‌شد. با بالا آمدن روز دردانه مسابقه‌ای را شروع کرد؛ گاهی در خیابان‌های پهن پیروز می‌شد، اما هرگاه که عامل پیش‌برنده‌ی آن برای لحظه‌ای مکث می‌کرد، توفانی با بی‌قراری وزیدن می‌گرفت و خزش آهسته‌ی نور بار دیگر شروع می‌شد. تاکسی از کنار فواره‌ی پرخروشی در زیر سایه‌ی بزرگی گذشت. از آن‌جا وارد کوچه‌ی پیچ‌وخم‌داری شد که بناها و ساختمان‌ها نیز همراه پیچ‌وخم‌های آن می‌پیچیدند، چرخ‌های تاکسی روی قلوه‌سنگ‌ها بالا و پایین می‌پریدند و تلق‌تلق صدا می‌دادند. ناگهان تاکسی با شتابی بازدارنده جلو دو اتاقک نگهبانی که در مقایسه با دیوار مرطوب و سبز کنارشان روشن بود، ایستاد. در این لحظه، دردانه از زیر گذرگاه طاق‌داری که در تاریکیِ کبودی فرو رفته بود، داد و فریاد دیک را شنید.

«هیچ انگلیسی‌ای این‌جا نیست؟ هیچ آمریکایی‌ای این‌جا نیست؟ هیچ انگلیسی‌ای این‌جا نیست؟ هیچ – ای خدا! از دست شما واپ‌های[1] کثیف!»

صدایش خاموش شد و بعد دردانه صدای ضربه‌ی گنگی به در شنید. دوباره صدای او بلند شد.

«هیچ آمریکایی‌ای این‌جا نیست؟ هیچ انگلیسی‌ای این‌جا نیست؟»

دردانه صدا را دنبال کرد و به سمت دالانی دوید و وارد حیاط شد، لحظه‌ای گیج و آشفته بود و دور خود می‌چرخید. سرانجام اتاقکی را که صدا از آن می‌آمد، پیدا کرد. دو سرباز مسلح سرپا ایستادند، اما دردانه به سرعت از کنارشان گذشت و به سمت سلول دوید.

او را صدا زد و گفت: «دیک، چه مشکلی پیش آمده؟»

دیک با گریه گفت: «چشمم را از کاسه درآوردند. این لعنتی‌ها دستبند به دست‌هایم زدند و بعد با مشت و لگد به جانم افتادند - این...»

دردانه مثل برق چرخید و یک قدم به سمت سربازها برگشت.

«با او چکار کردید؟» چنان با خشونت حرف می‌زد که آن‌ها در برابر خشم فزاینده‌ی او یکه خوردند.

یکی از آن‌ها به زبان ایتالیایی گفت: «من انگلیسی نمی‌فهمم!»

به زبان فرانسه به آن‌ها چند ناسزا گفت: «یک کاری بکنید! یک کاری بکنید!»

صدای پر از خشم و اعتماد به نفسش فضا را پر کرد و آن‌ها را نیز در بر گرفت تا آن‌که سرانجام از زیر جامه‌ی سرزنشی که او به تنشان کرده بود، وول خوردند و خود را آزاد کردند.

«ما تا دستور نداشته باشیم نمی‌توانیم کاری بکنیم.»

به ایتالیایی گفت: «عجب! عجب! عجب!»

دوباره دردانه خشمش را بر سرشان خالی کرد. اما آن‌ها شرمنده از ناتوانی‌شان برای اجرای دستور دردانه از او پوزش خواستند و با این احساس که واقعا اشتباه بزرگی رخ داده، به همدیگر نگاه کردند. دردانه به سمت در سلول رفت و به آن تکیه داد، به گونه‌ای آن را نوازش می‌کرد، گویی با این کار دیک را از حضور و قدرتش آگاه می‌کرد. پس فریاد زد:

«دارم می‌روم سفارت، برمی‌گردم.» آخرین چشم‌زهره را به سربازها رفت و تند دوید.

از آن‌جا به سفارت آمریکا رفت و راننده‌ی تاکسی را به خاطر پافشاری خود او مرخص کرد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت هنوز تاریک بود. زنگ را فشار داد. پس از سه بار زنگ زدن دربان انگلیسی خواب‌آلودی در را باز کرد.

دردانه به او گفت: «می‌خواهم یکی را ببینم. هر کی – اما همین الان.»

«هیچ‌کس بیدار نیست، مادام. تا ساعت نه باز نمی‌کنیم.»

بی‌قرار ساعت را جلو برد:

«مسئله مهمی‌ست. یکی... یک آمریکایی را بدجوری کتک زده‌اند و الان تو زندان ایتالیایی‌هاست.»

«هیچ‌کس بیدار نیست. ساعت نه...»

«نمی‌توانم صبر کنم. چشمش را درآورده‌اند – شوهر خواهرم است، و نمی‌گذارند که آزاد شود. لازم است که با یکی حرف بزنم – متوجه نیستی؟ مگر نمی‌فهمی؟ مگر احمقی، آن‌جا ایستادی و این‌جوری نگاهم می‌کنی؟»

«من نمی‌توان هیچ کاری بکنم مادام.»

«چرا که نمی‌توانی؟»

شانه‌اش را گرفت و با خشم تکانش داد. «پای مرگ و زندگی در میان است. اگر الان یکی را بیدار نکنی، اتفاق ناجوری برایت می‌افتد...»

«لطف کن و دستت را از روی من بردار، مادام.»

از بالا و پشت سر دربان صدای خسته‌ای به لهجه‌ی گروتونی گفت:

«موضوع چی‌ست؟»

دربان خیالش آسوده شد و گفت:

«یک خانم است، آقا! من را هل داده.» قدمی عقب گذاشت تا با او حرف بزند که دردانه تا میان سالن رفت. روی پاگرد بالایی مرد جوان تازه از خواب بیدار شده‌ای پیچیده در ربدوشامبر سفید خامه‌دوزی‌شده‌ی پارسی ایستاده بود. چهره‌ی ترسناکش به گونه‌ای غیرعادی صورتی‌رنگ بود و به‌رغم روشن بودن مثل مرده بود. دور دهانش چیزی شبیه به استفراغ دلمه‌بسته بود. وقتی دردانه را دید، سرش را به سمت عقب و تاریکی کشید.

دوباره پرسید: «موضوع چیست؟»

دردانه سراسیمه به سمت پله‌ها پیش می‌رفت و موضوع را برایش تعریف می‌کرد. میان گفتن داستانش متوجه شد که استفراغ دور لبش باندی‌ست که روی سبیلش کشیده و رنگ چهره‌اش از کرم مخصوص شب صورتی رنگ است، اما این صورت کم‌کم به کابوس تبدیل شد. با هیجان داد زد و گفت: «باید فوری با من به زندان بیایید و دیک را آزاد کنید.»

مرد گفت: «این که کار درستی نیست.»

دردانه برای آن‌که دل او را به دست آورد با او موافقت کرد و گفت: «بله،» ولی بی‌درنگ پرسید: «بله؟»

«با پلیس مقابله کردن.» لحنی از بی‌احترامی آشکار در صدایش بود. «گمان می‌کنم که تا ساعت نه هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

دردانه با حالتی بهت‌زده تکرار کرد: «تا ساعت نه. اما به‌یقین شما می‌توانید یک کاری بکنید! می‌توانید با من بیایید زندان و دست‌کم نگذارید که بیش از این او را بزنند.»

«ما اجازه نداریم این کار را بکنیم. این کارها را کنسولگری انجام می‌دهد و کنسولگری ساعت نه باز می‌شود.»

حرکات صورتش با نوارهایی که روی آن پیچیده شده بود، محدود بود و دردانه را از کوره در می‌برد.

«من نمی‌توانم تا ساعت نه صبر کنم. شوهر خواهرم می‌گوید که چشمش را از کاسه درآورده‌اند- واقعا زخمی‌ست! باید برایش کاری بکنم. باید برایش یک دکتر پیدا کنم.» تند و بی‌پروا و با خشم حرف زد. ناگهان زیر گریه زد، چون می‌دانست که مرد جوان به آشفتگی‌اش پاسخ خواهد داد نه به حرف‌هایش. «شما باید برای حل این مشکل کاری بکنید. وظیفه‌ی شماست که به مشکل شهروندان آمریکایی رسیدگی کنید.»

اما او اهل کرانه‌ی شرقی بود و تحریکش آسان نبود. با شکیبایی سرش را به خاطر ضعف دردانه در درک مسئولیت او تکان داد و ربدوشامبر پارسی‌اش را محکم‌تر دور خود پیچید و چند پله پایین‌تر آمد.

به دربان گفت: «برای این خانم نشانی و شماره‌ی تلفن دکتر کولازو را پیدا کن و با نشانی کنسولگری روی یک ورق کاغذ بنویس.» سپس رو به دردانه کرد و قیافه‌ی مسیح رنجیده را به خود گرفت و گفت: «خانم عزیز، شعبه‌ی سیاسی سفارت مسئول روابط سیاسی دو دولت آمریکا و ایتالیاست و برای حمایت از شهروندان هیچ وظیفه‌ای ندارد، مگر تحت فرمان خاصی از وزارت امور خارجه. شوهر خواهر شما قانون این کشور را زیر پا گذاشته و زندانی شده، درست مثل اینکه یک ایتالیایی در نیویورک به زندان بیفتد. تنها کسی که می‌تواند به او اجازه‌ی خروج از زندان بدهد، دادگاه ایتالیاست و اگر شوهر خواهر شما توجیهی داشته باشد، شما می‌توانید از کنسولگری بخواهید که به شما کمک کند و راه حلی پیش پایتان بگذارد. کنسولگری مسئول حمایت از حقوق شهروندان آمریکایی‌ست و ساعت نه هم باز می‌شود. حتا اگر برادرم هم بود، من نمی‌توانستم هیچ کاری بکنم...»

دردانه حرف او را قطع کرد: «می‌توانی به کنسولگری زنگ بزنی؟»

«ما نمی‌توانیم تو کار کنسولگری دخالت کنیم. وقتی کنسول ساعت نه آمد سر کار...»

«می‌شود نشانی خانه‌اش را به من بدهید؟»

پس از مکثی کوتاه سرش را به علامت نه تکان داد. یادداشت را از دربان گرفت و به دست او داد.

«حالا از شما می‌خواهم من را معاف کنید.»

او را با حرکتی ماهرانه به سمت در روانه کرد: آنی سپیده‌دم بنفش‌رنگ روی ماسک صورتی چهره و روی نوارهای سبیلش افتاد. سپس دردانه بیرون آمد. بالای پله‌های بیرون در ایستاد. ده دقیقه توی سفارت گذرانده بود.

هیچ‌کس در میدانِ روبه‌روی سفارت نبود، به‌جز پیرمردی که با چوب مخصوص ته سیگارها را جمع می‌کرد. دردانه تاکسی گرفت و به سمت کنسولگری حرکت کرد. اما آن‌جا هم هیچ‌کس نبود، به‌جز سه زن بیچاره که پله‌ها را می‌ساییدند. نتوانست به آن‌ها بفهماند که نشانی خانه‌ی کنسول را می‌خواهد. ناگهان نگرانی به سراغش آمد. از در بیرون دوید و از راننده خواست که او را به زندان ببرد. راننده نشانی زندان را نمی‌دانست، اما دردانه با استفاده از چند کلمه‌ی ایتالیایی که بلد بود، «مستقیم، راست، چپ،» او را تا نزدیک زندان برد. همان‌جا از تاکسی پیاده شد و همه‌ی کوچه‌های تودرتوی آشنا را پیمود. اما متوجه شد که همه‌ی بناها و کوچه‌ها مثل هم‌اند. از یکی از کوچه‌ها به میدان اسپاگنا وارد شد و ساختمان شرکت امریکن اکسپرس را دید. پشت پنجره چراغی روشن بود. قلبش با دیدن کلمه‌ی «امریکن» روی تابلو به تپش افتاد. با عجله از میدان گذشت و دستگیره‌ی در را پایین کشید، اما در باز نشد، عقربه‌ی ساعت پشت پنجره روی عدد هفت بود. در این لحظه به یاد کالس کلی افتاد.

اسم هتلش را به خاطر داشت، ویلای خفه و دم‌کرده‌ای روبه‌روی اکسلسیور بود که پنجره‌هایش با پارچه‌های مخمل قرمز پوشیده شده بود. زنِ پشت میز علاقه‌ای نداشت به او کمک کند – از سوی دیگر به او این اختیار را نداده بودند که مزاحم کالس کلی شود و به دوشیزه وارن هم اجازه نمی‌داد که تنها به اتاق او برود؛ سرانجام وقتی مطمئن شد که رابطه‌ای احساسی در کار نیست دردانه را تا اتاق کالس کلی همراهی کرد.

کالس کلی برهنه روی تختخوابش خوابیده بود. مست آمده بود و حالا پس از بیدار شدن چند لحظه‌ای طول کشید تا متوجه‌ی برهنگی‌اش شد. به همین دلیل چند بار عذرخواهی کرد. لباس‌هایش را برداشت و به دستشویی رفت و تند آن‌ها را پوشید. در تمام این مدت زیر لب می‌گفت: «وای. حتما من را حسابی دیده.»

او و دردانه بعد از چند تلفن بالاخره نشانی زندان را پیدا کردند و به آن‌جا رفتند.

در سلول باز بود و دیک را روی صندلی‌ای در اتاق نگهبانی انداخته بودند. سربازی کمی از خون‌های صورتش را شسته بود، موهایش را شانه زده و کلاهش را طوری روی سرش گذاشته بودند که چیزی را پنهان می‌کرد.

دردانه جلوی در ایستاد و شروع به لرزیدن کرد.

«آقای کلی پیش تو می‌ماند، من می‌خواهم بروم کنسول را با یک دکتر بیاورم.»

«باشد.»

«فقط ساکت باش.»

«باشد.»

«برمی‌گردم.»

به کنسولگری برگشت؛ ساعت از هشت گذشته بود. منشی کنسول به او اجازه داد که در اتاق انتظار بنشیند. نزدیک ساعت نه صبح کنسول آمد و دردانه از پی ناتوانی و خستگی، آشفته داستانش را برای کنسول تعریف کرد. کنسول پریشان شد و از او خواست که از کشمکش و جنجال در شهرهای غریب دوری کنند، اما بیشتر می‌خواست که دوشیزه وارن برود بیرون و آن‌جا منتظر بماند- دردانه با ناامیدی در چشم‌های پیرمرد خواند که او تا جایی که ممکن است نمی‌خواهد کنسولگری را وارد این دردسر کند. وقتی دردانه منتظر بود تا کنسول کاری بکند، با تلفن از دکتری خواست که به سراغ دیک برود و این‌گونه مدتی از زمان انتظار را پشت سر گذاشت. در اتاق انتظار کسان دیگری هم بودند و چند نفر از آن‌ها به اتاق کنسول فراخوانده شدند. بعد از نیم ساعت در لحظه‌ای که یک نفر از اتاق کنسول خارج می‌شد، دردانه فرصت را غنیمت شمرد و به زور از کنار منشی گذشت و وارد اتاق شد.

«این شرم‌آور است! یک آمریکایی را به قصد کشت زده‌اند و نیمه‌مرده تو زندان انداخته‌اند و شما هیچ کاری برای کمک به او نمی‌کنید.»

«یک لحظه صبر کن، خانم...»

«من به اندازه‌ی کافی صبر کرده‌ام. شما همین الان با من به زندان می‌آیید و آزادش می‌کنید.»

«خانم...»

«ما از طبقه‌ی مهمی از جامعه‌ی آمریکاییم...» زبانش را گرفت. «اگر به خاطر آبروریزی نباشد، ما می‌توانیم – یقین دارم که این بی‌تفاوتی شما به مراجع بالا گزارش می‌شود. اگر شوهر خواهر من بریتانیایی بود، الان ساعت‌ها از آزادی‌اش می‌گذشت، ولی شما بیشتر نگرانید که پلیس چه فکری خواهد کرد تا این‌که وظیفه‌ی شما چی‌ست.»

«خانم...»

«کلاهت را بپوش و فوری با من بیا.»

اشاره به کلاه برای کنسول که مشغول تمیز کردن عینک و به هم زدن ورق‌هایش بود، هشداری بود. به او ثابت کرد که فایده ندارد: زن آمریکایی بلند شد، بالای سر او ایستاد؛ خشم غیرمنطقی پیروزمندانه‌ای که کمر درستکاری یک نژاد را شکسته، از یک قاره شیرخوارگاهی برای ثروتمندها ساخته و دولت را مادر شیریشان کرده بود برای کنسول بسیار گران تمام شد، اما به اجبار به معاونش زنگ زد. دردانه در این نبرد پیروز شد.

دیک زیر پرتوهای آفتاب که از پنجره‌ی اتاق نگهبانی به درون می‌تابید، نشسته بود. کالس و دو نفر از سربازهای مسلح با او بودند و همگی منتظر بودند اتفاقی بیفتد. دیک با دید کم یک چشم سربازها را دید؛ روستازاده‌های تاسکنی با لب بالایی کوتاه. این قیافه‌ها را نمی‌شَد به موجودات بی‌رحم شب پیش ربط داد. یکی از آن‌ها را فرستاد تا برایش لیوانی آبجو بیاورد.

با نوشیدن آبجو احساس سبک‌سری به او دست داد و لحظه‌ای حادثه برایش معنای شوخی طعنه‌آمیزی گرفت. کالس احساس می‌کرد که همه‌ی این فاجعه زیر سر دختر انگلیسی‌ست، اما دیک یقین داشت که دخترک خیلی وقت پیش از حادثه از آن‌جا رفته بود. کالس نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که دوشیزه وارن او را روی تختخوابش برهنه دیده.

خشم دیک کمی فروکش کرده بود و به شدت احساس گناه و بی‌مسئولیتی می‌کرد. اتفاقی که برایش افتاده بود، چنان زشت و بد بود که دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست برایش مهم

باشد، مگر این که به خاطر این حادثه بمیرد و چون این نامیسر بود احساس ناامیدی به او دست داد. می‌دانست که از آن بعد آدم متفاوتی خواهد بود و در این وضعیت ناآزموده احساس غریبی نسبت به خود جدیدش داشت. گویی در این ماجرا خدا دست داشت. هیچ آریایی عاقلی نمی‌تواند تحقیر را برتابد؛ وقتی می‌بخشد، این بخشی از زندگی‌اش می‌شود، خود را با چیزی یا کسی که تحقیرش کرده، همسنگ می‌کند- چیزی که برای دیک ناممکن بود.

وقتی کالس درباره‌ی کیفر حرف زد، دیک سرش را تکان داد و ساکت ماند. ستوانی اتوکشیده، واکس و جلاخورده، مثل سه مرد، وارد اتاق شد. نگهبان‌ها از جایشان پریدند و خبردار ایستادند. ستوان متوجه‌ی قوطی خالی آبجو شد و نگاه تند و تلخی به سربازهایش انداخت. احساس تازه‌ای در او ایجاد شد، اولین کار بیرون بردن قوطی آبجو از اتاق نگهبانی بود. دیک به کالس نگاه کرد و خندید.

معاون کنسول، مرد جوان خسته‌ای به اسم سوانسون از راه رسید و همه با هم به سمت دادگاه رفتند. کالس و سوانسون بازوهای دیک را گرفته بودند و دو سرباز پشت سر آن‌ها می‌رفتند. صبح زردرنگ و غبارآلودی بود؛ میدان‌ها و بازارچه‌ها شلوغ بود. دیک کلاهش را روی سرش پایین کشیده بود و قدم‌های بلند و تند برمی‌داشت و همه را وادار به دویدن می‌کرد تا این‌که یکی از سربازهای پاکوتاه دوان دوان خود را به او رساند و به این شتاب اعتراض کرد. سوانسون این مشکل را حل کرد.

دیک با خوش‌رویی گفت: «من باعث بی‌آبرویی شما شدم، نه؟»

سوانسون با ترس گفت: «تو دعوا با ایتالیایی‌ها می‌توانی جانت را از دست بدهی. شاید این بار بگذراند جان سالم بدر ببری، ولی همیشه این طور نیست و اگر ایتالیایی بودی، یکی- دو ماهی زندانی می‌کشیدی و چه زندانی!»

«تا به حال تو زندان بوده‌ای؟»

سوانسون خندید.

«دیک رو به کالس کلی کرد و گفت: «من از این مرد خوشم می‌آید. جوان بسیار دوست داشتنی‌ای‌ست و به آدم‌ها بهترین پندها را می‌دهد، اما شرط می‌بندم که خودش هم به زندان افتاده. شاید زمانی هفته‌ها زندانی بوده.»

سوانسون باز هم خندید.

«منظورم این است که باید مراقب باشی. تو نمی‌دانی این مردم چطوری‌اند.»

دیک عقده‌اش ترکید و با تندی گفت: «من می‌دانم چطوری‌اند. آدم‌های متعفن لعنتی و نفرت‌انگیز.» بعد رو به سربازها برگشت: «متوجه شدید؟»

سوانسون فوری گفت: «من دیگر باید بروم. به خواهرزنت گفتم که جلو در دادگاه می‌گذارمت – وکیلمان تو طبقه‌ی بالای این ساختمان تو را می‌بیند. باید مراقب رفتارت باشی.»

«خداحافظ.» دیک مؤدبانه با او دست داد. «خیلی ممنونم. احساس می‌کنم که تو آینده‌ی درخشانی داری...»

سوانسون بار دیگر لبخند زد و تند رفت و دوباره آن قیافه‌ی رسمی و خشک را به خود گرفت.

بقیه وارد حیاط دادگاه شدند. در هر چهار سمت حیاط راه پله‌هایی بود که به حجره‌های طبقه‌ی بالا می‌رفت. وقتی از جلو پرچم گذشتند، جمعی از پرسه‌زن‌های میان حیاط دادگاه داد و فریاد به راه انداختند و آن‌ها را هو کردند، صداهایی خشمگین و خوارکننده.

دیک بهت‌زده پرسید: «موضوع چی‌ست؟»

یکی از سربازها به گروهی از مردها چیزی گفت و سروصداها خاموش شد.

دیک و همراهانش وارد دادگاه شدند. وکیل ایتالیایی ژنده‌پوش کنسولگری آمریکا برای مدت درازی با قاضی حرف زد و دیک و کالس در گوشه‌ای منتظر ماندند. مردی از پای پنجره‌ی رو به حیاط به سمت آن‌ها آمد و به زبان انگلیسی علت سروصدا و هیاهوی میان حیاط را شرح داد. یکی از بومیان فرانسکاتی به دختر پنج ساله‌ای تجاوز کرده، او را کشته بود، امروز روز محاکمه‌اش بود و مردم منتظر بودند که او را به دادگاه بیاورند – آن‌ها گمان کرده بودند که دیک همان مرد است.

چند دقیقه بعد وکیل به دیک گفت که دیگر آزاد است: «دادگاه معتقد است که تو به اندازه‌ی کافی تنبیه شده‌ای.»

دیک فریاد زد: «کافی؟! تنبیه برای چه؟»

کالس به او گفت: «بیا برویم. تو الان نمی‌توانی هیچ کاری بکنی.»

«ولی مگر من چه‌کار کرده‌ام، به‌جز این‌که با چند راننده‌ی تاکسی دعوا کردم؟»

وکیل جواب داد: «این‌ها مدعی شده‌اند که تو به سمت کارآگاه رفتی و به هوای دست دادن با او کتکش زدی...»

«دروغ می‌گویند! من پیش از آن‌که به او دست بزنم گفتم که می‌خواهم او را بزنم – در ضمن نمی‌دانستم که کارآگاه است.»

وکیل کنسولگری با پافشاری گفت: «بهتر است که بروی.»

«بیا برویم.» کالس بازویش را گرفت و از پله‌ها پایین رفتند.

دیک با فریاد گفت: «من می‌خواهم برای این مردم حرف بزنم. می‌خواهم به آن‌ها بگویم که چطوری به دختر پنج ساله تجاوز کردم. شاید من بودم...»

«بیا برویم.»

دردانه با دکتری توی تاکسی نشسته بود و منتظر دیک بود. اما دیک دلش نمی‌خواست به او نگاه کند و احساس می‌کرد که از دکتر هم خوشش نمی‌آید. از قیافه‌ی عبوسش معلوم بود از آن اروپایی‌هایی‌ست که به هیچ وجه نمی‌توان به او نزدیک شد، از آن کاتولیک‌های اخلاق‌گرای خشکه‌مقدس. دیک بلایی را که بر سرش آمده بود کوتاه از دیدگاه خودش تعریف کرد، اما هیچ‌کس حرفی نزد. روی تختخوابش در هتل کویرینال دراز کشید. دکتر بقیه‌ی خون‌ها و عرق چرب صورتش را شست. بینی، دنده و انگشت‌های شکسته‌اش را جا انداخت. زخم‌های کوچک‌تر را ضدعفونی کرد و چشمش را با نوارهای زخم بست. دیک کمی مورفین خواست، چون هنوز هوشیار بود و پر از انرژی عصبی. با مورفین به خواب رفت؛ دکتر و کالس از آن‌جا رفتند ولی دردانه پیش او ماند تا زنی از خانه‌ی سالمندان انگلیسی از راه برسد. آن شب برای دردانه شب سختی بود، اما از برتری اخلاقی‌اش نسبت به دیک خوشحال بود. گذشته‌ی دیک هرچه بود، حالا از نظر اخلاقی برتر از او بودند، البته تا آن زمان که دیک می‌توانست به دردشان بخورد.

۱. Wop اسمی‌ست که از آغاز قرن بیستم، آمریکایی‌ها به ایتالیایی‌ها می‌گفتند. روایت‌های گوناگونی برای ریشه‌ی این نام‌گذاری آورده‌اند. از همه پذیرفته‌تر این است که ریشه‌ی این واژه guappoاست که در لهجه‌ی جنوب ایتالیا معنی تبهکار می‌دهد. گروهی معتقدند که سرحروف With Out Paper (بی‌برگه‌ی شناسایی) است. مهاجران دهه‌های اول سده‌ی بیستم

به آمریکا که بیش‌تر ایتالیایی بودند، برگه‌ی شناسایی نداشتند و به همین دلیل ایتالیایی‌ها در این کشور به Wops معروف شدند.

دفتر سوم

۱

خانم کیتی گریگوریوس شوهرش را سر کوچه‌شان غافلگیر کرد.

«نیکول حالش خوب بود؟» این سؤال را با ملایمت پرسید، اما نفس‌نفس می‌زد و نشان می‌داد که در حالی‌که می‌دویده تا به شوهرش برسد این پرسش را نوک زبانش نگه داشته است.

فرانتس شگفت‌زده به او نگاه کرد.

«نیکول مریض نیست. چه چیزی باعث شد که این را بپرسی، عزیزم؟»

«زیاد بهش سر می‌زنی – فکر کردم حالش بد است.»

«وقتی رسیدیم خانه درباره‌اش حرف می‌زنیم.»

کیتی از روی حرف‌شنوی با او موافقت کرد. ساعت مطالعه‌ی فرانتس در ساختمان اداری تمام شده بود و بچه‌ها هم با معلم سرخانه در اتاق نشیمن مشغول بودند؛ فرانتس و کیتی به طبقه‌ی بالا و اتاق خوابشان رفتند.

کیتی پیش از آن‌که فرانتس حرفی بزند گفت: «ببخشید فرانتس، ببخشید عزیزم. من هیچ حقی نداشتم که آن حرف را بزنم. من وظیفه‌هایم را می‌شناسم و به این وظیفه‌ها افتخار می‌کنم. اما بین من و نیکول یک احساس بدی‌ست.»

فرانتس غرید: «پرنده‌ها در لانه‌ی کوچکشان در صلح و صفا زندگی می‌کنند.» لحن صدایش را کمی نامناسب با احساسش یافت و برآن شد که دستورش را با ریتم کندتر و ملایم‌تر تکرار کند، به گونه‌ای که رئیس سابقش، دکتر داملر می‌توانست به این پیش‌پاافتاده‌ترین حرف اهمیت خاصی بدهد. «پرنده‌ها – در – لانه‌ی – کوچکشان – در صلح و – صفا – زندگی – می‌کنند!»

«من این را درک می‌کنم و تو هیچ‌وقت ندیدی که از رفتار احترام‌آمیز به نیکول کوتاهی کنم.»

«ولی می‌بینم که در استفاده از عقل سلیم کوتاهی می‌کنی. نیکول نیمه‌بیمار است- شاید برای همه‌ی عمرش بیمار بماند. در نبود دیک من مسئولم.» کمی مکث کرد؛ بعضی وقت‌ها

به شوخی، خبری را از کیتی پنهان می‌کرد. «امروز از رم تلگرافی آمد که دیک سرماخوردگی داشته و فردا به سمت خانه حرکت می‌کند.»

کیتی که خیالش راحت شد، موضوع را با لحنی کم‌تر شخصی پی گرفت:

«به نظر من نیکول آن‌قدرکه همه فکر می‌کنند مشکل ندارد- او فقط از بیماری‌اش به عنوان ابزار قدرت استفاده می‌کند. باید در سینما کار می‌کرد، مثل نورما تالمج محبوب تو- کاری که همه‌ی زن‌های آمریکایی به آن علاقه دارند.»

«حسودی‌ات می‌شود که نورما تالمج بازیگر فیلم است؟»

«من آمریکایی‌ها را دوست ندارم. آن‌ها خودخواهند، *خودخواه*!»

«دیک را دوست داری؟»

«دیک را دوست دارم.» به این واقعیت اعتراف کرد. «او متفاوت است، او به دیگران فکر می‌کند.»

فرانتس با خود گفت: و همین‌طور نورما تالمج، نورما تالمج باید ورای دوست‌داشتنی بودنش زن خوب و شریفی باشد. او را وادار کرده‌اند که نقش‌های احمقانه بازی کند؛ نورما تالمج باید زنی باشد که آشنایی با او مایه‌ی افتخار است.

کیتی نورما تالمج را فراموش کرده بود. نورما شبح واضحی بود که فرانتس شبی در راه برگشت از سینما او را به‌خاطرش سخت اذیت کرده بود.

دوباره به نیکول برگشت و گفت: «دیک با نیکول به‌خاطر پولش ازدواج کرد و این ضعف او بود- خود تو یک شب به این موضوع اشاره کردی.»

«تو بدخواه شدی.»

کیتی عقب نشینی کرد و گفت: «من نباید این حرف را می‌زدم. همان‌طور که گفتی ما همه باید بتوانیم مثل پرنده‌ها با هم زندگی کنیم. اما وقتی نیکول طوری رفتار می‌کند که- منظورم این است که وقتی نیکول با دیدن من خودش را عقب می‌کشد،گویی نفسش را در سینه‌اش حبس می‌کند... و جوری وانمود می‌کند که انگار من *بو* می‌دهم، این طوری که نمی‌شود مثل پرنده‌ها زندگی کرد.»

کیتی واقعیتی را بیان کرد. او بیش‌تر کارهایش را خودش می‌کرد و صرفه‌جویی می‌کرد و خیلی کم لباس می‌خرید. دختر آمریکایی اهل خرید که هر شب دوبار لباس زیرش را عوض می‌کرد، با نزدیک شدن به کیتی به‌راحتی بوی عرق دیروزی را متوجه می‌شد، بوی آمونیاکی که یادآور کار پرزحمت و بوی ترشیدگی حاصل از آن بود. این بو برای فرانتس مثل بوی تند موی کیتی طبیعی بود و اگر این بو نبود، متوجه‌ی آن می‌شد و گم‌کرده‌ای داشت؛ اما برای نیکول که از کودکی با پرستارها بود و از بوی انگشتان آن‌ها که به او لباس می‌پوشاندند، نفرت داشت، این بو شکنجه‌ای بود که باید تحملش می‌کرد.

کیتی هم‌چنان به حرف‌هایش ادامه داد: «در ضمن در مورد بچه‌ها، او دوست ندارد که بچه‌هایش با بچه‌های ما بازی کنند...» اما فرانتس از این حرف‌ها خسته شد:

«زبانت را نگه‌دار! این حرف‌ها می‌تواند به کار من ضربه بزند، چون ما پول این بیمارستان را به نیکول مدیونیم. بیا برویم ناهار بخوریم.»

کیتی متوجه شد که خشمش نسنجیده بود، اما آخرین حرف فرانتس به یادش آورد که آمریکایی‌های پولدار دیگر هم هستند، بدین ترتیب یک هفته بعد نفرتش را از نیکول با عباراتی نو بیان کرد.

پس از بازگشت دیک از سفر، کیتی و فرانتس خانواده‌ی دایور را به مهمانی شام دعوت کردند. بعد از شام با آن‌ها تا در ورودی رفتند و کیتی در را پشت سرشان بست. هنوز صدای پای‌شان از کوچه می‌آمد که کیتی به فرانتس گفت:

«دور چشم‌های دیک را دیدی؟ معلوم است که رفته عیاشی!»

فرانتس گفت: «زیاد تند نرو. همین که برگشت علتش را به من گفت. هنگام گذر از اقیانوس اطلس، توی کشتی مسابقه‌ی مشت‌زنی داشته. مسافرهای آمریکایی روی عرشه‌ی کشتی خیلی با هم مسابقه‌ی مشت‌زنی می‌دهند.»

به طعنه گفت: «تو گفتی و من باور کردم. یکی از دست‌هایش را نمی‌تواند از درد تکان بدهد و یک زخم هم روی شقیقه‌اش هست – مشخص است که موهای دور زخم را تراشیده‌اند.»

فرانتس متوجه‌ی این جزئیات نشده بود.

کیتی در ادامه گفت: «چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی این‌جور چیزها برای بیمارستان خوب است؟ بوی الکلی که امشب ازش می‌آمد، بد نیست؟ از روزی که برگشته من چندبار متوجه‌ی این بو شده‌ام.»

متناسب با سنگینی وزن موضوعی که می‌خواست مطرح کند، صدایش را پایین آورد و گفت: «دیک دیگر آن آدم جدی نیست.»

فرانتس شانه‌هایش را بالا انداخت و از پله‌ها بالا رفت. توی اتاق خواب جوابش را داد.

«او به‌یقین جدی‌ترین آدم و باهوش‌ترین آدم است. در میان همه‌ی آن‌هایی که این روزها تو زوریخ تخصص نوروپاتولوژی گرفته‌اند، دیک باهوش‌ترین شناخته شده- باهوش‌تر از آن‌که من بتوانم در تمام عمرم باشم.»

«شرم‌آور است.»

«واقعیتی‌ست- و قبول نکردن این واقعیت شرم‌آور است. بیمارانی را که مشکل خیلی پیچیده‌ای دارند، پیش دیک می‌فرستم. کتاب‌هایش هنوز در این رشته‌ی تخصصی حرف اول را می‌زنند- برو و از هر کتابخانه‌ی پزشکی که می‌خواهی بپرس. بیش‌تر دانشجوها فکر می‌کنند که او انگلیسی‌ست- باور نمی‌کنند که چنین آدم کاملی از آمریکا آمده باشد.»

وقتی پیژامه‌اش را از زیر متکایش برمی‌داشت، زیر لب غری زد و بعد با مهربانی گفت: «نمی‌فهمم چرا این‌طوری حرف می‌زنی، کیتی- فکر می‌کردم تو دیک را دوست داری.»

کیتی گفت: «شرم‌آور است! این تویی که همه‌ی کارها را می‌کنی. این تویی که استواری. حکایت خرگوش و لاک‌پشت است – و به نظر من حالا دیگر آخر مسابقه‌ی خرگوش است.»

«نُچ، نُچ!»

«خیلی خوب، تو راست می‌گویی.»

فرانتس با کف دستش هوا را تند به سمت پایین فشار داد و گفت:

«تمامش کن!»

نتیجه این شد که آن‌ها نظرهایشان را مثل مناظره‌کننده‌ها ردوبدل کردند. کیتی پیش خودش اعتراف کرد که درباره‌ی دیک خیلی تندروی کرده، کسی که همیشه می‌ستود، و از کارهایش شگفت‌زده بود، کسی که قدر و ارزش کیتی را می‌شناخت و درکش می‌کرد. اما فرانتس وقتی فرصتی برای هضم و جذب حرف‌های کیتی پیدا کرد، دیگر هرگز بر این باور نبود که دیک آدمی جدی‌ست و با گذشت زمان به خود پذیراند که هیچ‌وقت به این موضوع اعتقاد نداشته است.

۲

دیک ماجرای فاجعه‌ی رم را دستکاری‌شده برای نیکول تعریف کرد- در روایت او دیک از روی انسان‌دوستی به نجات دوست مستی شتافته و زخمی شده بود. او می‌توانست به دردانه وارن اعتماد کند. زیرا دردانه می‌فهمید که دیک داستان را به خاطر تأثیر منفی‌اش بر نیکول عوض کرده است. اما این‌ها همه در برابر تأثیر طولانی‌ای که روی خود او گذاشت، چندان مهم نبود.

دیک با واکنشی شدید چنان به کارش ضربه زد که فرانتس بر آن شد از او جدا شود، اما هیچ اساسی برای شروع مخالفت با او نمی‌یافت. هیچ دوستی‌ای را که بشود دوستی خواند نمی‌توان یک‌ساعته از بین برد، مگر خونی ریخته شود- بنابراین فرانتس به خود پذیراند و هر دم باورپذیرترش کرد که دیک از نظر هوش، دانش و احساس با چنان سرعتی سفر کرده که پس‌لرزه‌های این سفر او را خرد کرده است — این تضادی بود که پیش‌تر به عنوان ویژگی مهمی در رابطه‌ی آن‌ها به حساب می‌آمد. حالا دیگر خرش از پل گذشته بود.

با این همه تا ماه مه طول کشید تا فرانتس فرصت مناسبی بیابد و اولین آهنگ جدایی را بزند. دیک سر ظهر خسته و رنگ‌پریده به دفتر کار او آمد. هنوز ننشسته بود که گفت:

«خب، او هم رفت.»

«مرد؟»

«قلبش ایستاد.»

دیک هلاک و خسته روی صندلی کنار در نشست. سه شب پی‌درپی با زن هنرمند بی‌نام‌ونشان و پر از زخم‌های دلمه‌بسته مانده بود و عاشق او شده بود، ظاهرا برای تقسیم آدرنالین او، اما به‌واقع برای تاباندن کورسویی از نور که می‌توانست به تاریکی ژرف پیش رو بتاباند.

فرانتس تا اندازه‌ای قدردان از احساس او، تند ذهنش به فکر دیگری رفت:

«سیفلیس عصبی بود. همه‌ی «واسرمن‌ها» هم چیزی غیر از این نخواهند گفت. مایع نخاعی‌اش...»

«ولش کن. آه خدایا، بهتر است که حرفش را هم نزنی. اگر او این طور جدی می‌خواست که رازش را با خودش به گور ببرد، بگذار آن‌طور که او می‌خواست باشد.»

«تو بهتر است که یک روز کار نکنی.»

«نگران نباش، تصمیم خودم هم همین است.»

فرانتس اولین آهنگ جدایی‌اش را زد؛ سرش را از روی تلگرافی که برای برادرهای آن زن می‌نوشت، بلند کرد و گفت: «یا می‌خواهی به یک سفر کوچک بروی؟»

«حالا نه.»

«منظورم سفر تفریحی نیست. یک مریض است تو لوزان. از صبح تا ظهر با یک شلیایی درباره‌ی او تلفنی حرف زدیم...»

دیک گفت: «این زن، لعنتی خیلی شجاع و قوی بود، برای همین این‌قدر طولش داد.»

فرانتس با دلسوزی سرش را تکان داد و دیک خودش را جمع‌وجور کرد. «ببخشید که حرفت را قطع کردم.»

«این یکی در واقع یک کار متنوع است- مشکل پدری با پسرش است- پدر نمی‌تواند پسرش را وادار کند و بیاورد این‌جا. خواسته که یکی برود آن‌جا و پسرش را ببیند.»

«مشکل چیست؟ اعتیاد به الکل؟ همجنس‌گرایی؟ وقتی می‌گویی لوزان...»

«ترکیبی از چند مشکل.»

«باشد، می‌روم. پول هم در کار است؟»

«فکر می‌کنم خیلی زیاد. روی این حساب کن که دو تا سه روز آن‌جا بمانی، بعد اگر لازم شد، بعد اگر دیدی پسر نیاز به مراقبت دارد با خودت بیاورش. در هر صورت، عجله نکن و سخت نگیر؛ کار و تفریح را با هم قاطی کن.»

دیک پس از دو ساعت خواب در قطار دیگر خسته نبود و با روحیه‌ی خوبی با سینیور پاردو ای سیداد گفت‌وگو کرد.

این مشاوره‌ها همه مثل هم بودند. در بیش‌تر موارد هیجان زیاد نماینده‌ی خانواده از نظر روان‌شناسی به اندازه‌ی وضعیت خود بیمار جالب بود. این یکی هَم با دیگران فرق نداشت: سینیور پاردو ای سیداد ریال، اسپانیایی خوش‌قیافه‌ی موخاکستری، اشراف‌زاده‌ای با تمام امکانات ثروت و قدرت، توی اتاقش در هتل ترویس موندس، خشمگین قدم می‌زد و داستان پسرش را مثل زنی مست، بی‌هیچ مهاری بر اعصابش تعریف می‌کرد.

«من به نتیجه‌ی نهایی رسیده‌ام. پسرم گمراه است. او در هارو گمراه بود، در کالج کینگ کمبریج گمراه بود. او گمراه است و درست‌بشو نیست. حالا هم این الکل، روز به روز بیش‌ترَ به ما معلوم می‌شود که او چه‌جور آدمی‌ست، و هر روز گمراه‌تر می‌شود. هر راهی را آزمایش کرده‌ام- با دکتری که دوست من است یک طرحی پیاده کردیم که با او دور اسپانیا را بگردند. هر شب یک دوز از کانترید به فرانسیسکو تزریق می‌کرد و بعد با هم می‌رفتند به میخانه‌ی معروف بوردلو- این برنامه به نظر فقط یک هفته مؤثر بود، اما در کل هیچ نتیجه‌ای نداشت. بالاخره هفته‌ی پیش در همین اتاق، تو همین دستشویی...» با انگشت‌اش به دستشویی اشاره کرد: «...فرانسیسکو را وادار کردم که تا کمر لباسش را درآورد و با شلاق زدمش...»

از هیجان زیاد خسته شد و نشست. دیک شروع به حرف زدن کرد:

«این کار احمقانه‌ای بوده که کردی- سفر به اسپانیا هم کار بیهوده‌ای بوده...» دیک سخت خنده‌اش را مهار کرد- خنده‌اش از این بود که پزشک مشهوری تن به چنین آزمون خامی داده! «- سینیور، باید به شما بگویم که در این موارد ما پزشک‌ها نمی‌توانیم هیچ قولی بدهیم. برای نوشیدن الکل بیش‌تر وقت‌ها می‌توانیم به موفقیتی برسیم، با همکاری مناسب. اولین کار این است که پسرت را ببینم و اعتمادش را جلب کنم و بفهمم که درباره‌ی این موضوع چقدر آگاه است.»

دیک با او که جوانی بیست ساله، خوش‌قیافه و هوشیار بود، در ایوان هتل نشست.

«جوان، دوست دارم نظرت را بدانم. فکر می‌کنی که وضع دارد بدتر می‌شود؟ و دلت می‌خواهد که برای این وضع کاری بکنی؟»

فرانسیسکو گفت: «خب، شاید. من خیلی ناراحتم.»

«فکر می‌کنی به‌خاطر الکل است یا به‌خاطر غیرعادی بودن؟»

«فکر می‌کنم گرایش به الکل ناشی از این مشکل است.» مدتی جدی بود - ناگهان موضوع خنده‌داری باعث خنده‌ی مهارنشدنی او شد و گفت: «ناامیدکننده است. در کینگ کالج من به ملکه‌ی شیلی معروف بودم. آن سفر به اسپانیا تنها نتیجه‌ای که برایم داشت این بود که از دیدن زن‌ها حالم به هم بخورد.»

دیک با تندی جلو او را گرفت و گفت:

«اگر تو این هچل خوشی، پس من نمی‌توانم کمکت کنم و دارم وقتم را هدر می‌دهم.»

«نه، اجازه بده حرف بزنم- من از بیش‌تر آدم‌های دیگر هم بیزارم.» در این جوان مردانگی‌ای وجود داشت که حالا به ایستادگی جدی در برابر پدرش تبدل شده بود. اما در

نگاهش رندی نمادینی بود که همه‌ی هم‌جنسگراها هنگام گفت‌وگو در این زمینه در نگاهشان ایجاد می‌کنند.

دیک گفت: «در بهترین حالتش می‌شود زیرجلکی. زندگی‌ات را روی این کار و پیامدهایش خواهی گذاشت، و انرژی و زمان کافی برای کارهای اجتماعی و مفید دیگر برایت نخواهد ماند. اگر می‌خواهی با دنیا روبه‌رو شوی، باید شهوت‌پرستی‌ات را مهار کنی – و پیش از هر چیز، نوشیدن الکل را که به این مشکل دامن می‌زند...»

دیک بی‌اختیار حرف می‌زد و ده دقیقه‌ای بود که از بحث اصلی دور افتاده بود. ساعتی دیگر با اشتیاق درباره‌ی خانه‌ی فرانسیسکو در شیلی و درباره‌ی بلندپروازی‌های او حرف زدند. دیک برای نخستین بار توانست چنین شخصیتی را از همه‌ی زوایا، به غیر از زاویه‌ی پزشکی، به خوبی درک کند. فکر کرد که همین دل‌ربایی و گیرایی باعث شده که فرانسیسکو چنین کارهای اشتباهی بکند، و برای دیک، گیرایی همیشه وجودی مستقل داشت، حال چه گیرایی ناشی از شجاعت دیوانه‌وار زن شکسته‌ای که امروز صبح در بیمارستان جان سپرد یا گیرایی دلیرانه‌ای که این جوان گم‌شده به قصه‌ی کسل‌کننده و قدیمی می‌داد. با این دریافت که زندگی در نمای کلی، از نظر کیفیت، می‌تواند با بخش بخش آن متفاوت باشد و این کشف که مشاهده‌ی این زندگی در دهه‌ی چهارم عمر به نظر فقط از راه مشاهده‌ی این بخش‌های کوچک میسر است، دیک کوشید آن را به بخش‌های کوچک‌تری تقسیم کند تا بتواند آن را در جایی از ذهنش انباشت کند. در رابطه‌ی عاشقانه‌اش به نیکول و رزماری، رابطه‌ی دوستی‌اش با ایب نورث، یا با تامی باربانِ متعلق به جهان ورشکسته‌ی پایان جنگ، شخصیت‌ها چنان به او چسبیده بودند و نزدیک بودند که او خودِ آن شخصیت شده بود – در این روابط، به نظر یا باید همه‌چیز را می‌پذیرفت یا هیچ را – گویی برای بقیه‌ی عمرش محکوم شده بود که ضمیر برخی از آدم‌ها را با خود بکشد، آدم‌هایی که همان اوایل دیده بود و همان اوایل عاشقشان شده بود. از این روی فقط به همان اندازه که آن‌ها می‌توانستند کامل شوند، او هم کامل می‌شد. عناصری از تنهایی نیز در میان بود – چنین آسان دوست داشته شدن – و چنان سخت عاشق شدن.

همان‌طور که توی آن ایوان، کنار فرانسیسکوی جوان نشسته بود، روحی از گذشته جلو نظرش حاضر شد. مرد بلندقامتی که به تنهایی در میان درختچه‌ها پرسه می‌زد، از درختچه‌ها فاصله گرفت و با تردید به سمت دیک و فرانسیسکو آمد. برای لحظه‌ای او چنان حالت شرمنده به خود گرفت که دیک او را به جا نیاورد – سپس دیک سر پا ایستاد و گیج با مرد دست داد، پیش خود گفت: «خدای من، لانه‌ی زنبورها را سیخونک کردم!» و سعی کرد اسم مرد را به یاد آورد.

«شما دکتر دایور هستید، نه؟»

«به، به- آقای دامفری، درست است؟»

«رویال دامفری، من افتخار این را داشتم که یک شب در باغ زیبای شما در مهمانی شامتان شرکت کنم.»

«بله، بله.» دیک کوشید از هیجان و اشتیاق دامفری بکاهد، سال‌شمار سرد و خالی از احساسی را مطرح کرد. «هزار و نهصد و بیست و چهار- یا بیست و پنج بود...»

دامفری هم‌چنان سرپا ایستاده بود و به‌رغم این‌که در ابتدا شرمنده می‌نمود، چندان هم بی‌دست‌وپا نبود؛ رو به فرانسیسکو کرد و گستاخ و خودمانی با او حرف زد، اما فرانسیسکو سرافکنده از رفتار او با دیک هم‌صدا شد تا از او دور شوند.

«دکتر دایور- پیش از این‌که بروید، یک چیز را می‌خواستم به شما بگویم. من هرگز مهمانی آن شب باغ شما را فراموش نکردم – شما و خانمت خیلی محبت کردید. یکی از شادترین شب‌های زندگی‌ام بود. همواره از آن خاطره به عنوان یکی از بهترین خاطره‌های زندگی‌ام و از آن جمع به عنوان یکی از بافرهنگ‌ترین جمعی که تا به حال دیده‌ام یاد می‌کنم.»

دیک هم‌چون خرچنگ به سمت نزدیک‌ترین در هتل عقب‌نشینی کرد.

«خوشحالم که از آن با خشنودی یاد می‌کنید. حالا باید بروم و چیز را ببینم...»

«بله، متوجه‌ام.» رویال دامفری با دلسوزی ادامه داد. «شنیدم که دارد می‌میرد.»

«کی دارد می‌میرد؟»

«شاید نباید این را می‌گفتم ولی من و او یک دکتر داریم.»

دیک مکثی کرد و شگفت‌زده به او خیره شد. «حرف کی را می‌زنید؟»

«چطور مگر؟ پدر خانمتان- شاید من...»

«پدرِ کی؟»

«فکر کنم- می‌خواهید بگویید که من اولین کسی‌ام...»

«منظورت این است که پدر خانم من در این شهر است، لوزان؟»

«یعنی شما نمی‌دانستید؟ فکر کردم شما می‌دانید- خیال کردم به همین خاطر آمدید این‌جا.»

«حالا دکترش کی‌ست؟»

دیک اسم او را در دفترچه‌ی یادداشتی تند و ناخوانا نوشت، عذرخواهی کرد و به سمت باجه‌ی تلفن دوید.

برای دکتر دانگ راحت‌تر بود که دکتر دایور را فوری در خانه‌ی خودش ببیند.

دکتر دانگ جوانی بود اهل ژنو؛ با دیدن دیک دلهره‌ای به سراغش آمد که مبادا دکتر دایور بیمار پرسودی را از چنگ او درآورد، اما همین‌که دیک خاطر او را از این بابت جمع کرد، راز مرگ آقای وارن را فاش شد.

«گرچه فقط پنجاه ساله است، کبدش کاملاً از کار افتاده. علت اصلی‌اش هم اعتیاد به الکل است.»

«به دارو واکنش نشان نمی‌دهد؟»

«به‌جز مایعات هیچ‌چیز نمی‌تواند بخورد- به‌نظر من سه روز دیگر بیش‌تر زنده نیست، یا حداکثر یک هفته.»

«دختر بزرگش، دوشیزه وارن از وضعیت او باخبر است؟»

«به خواسته‌ی خودش به هیچ‌کس خبر ندادیم به‌جز خدمتکارش. تازه امروز صبح احساس کردم که باید بهش بگویم- با شنیدن این خبر دچار هیجان شد، گرچه از روز اول بیماری‌اش خیلی مؤمن شده و راضی به رضای خداست.»

دیک کمی فکر کرد، «خب...» و به این نتیجه رسید که بگوید: «در هر صورت مسئولیت خانواده را به عهده‌ی من بگذار. اما به گمانم آن‌ها بخواهند که با یک دکتر دیگر هم مشورت کنند.»

«هرطور که شما می‌خواهید.»

«می‌دانم که اگر از شما بخواهم به یک دکتر معروفی در این منطقه زنگ بزنید، حرف دل آن‌ها را زده‌ام، منظورم دکتر هربرگ است، در ژنو.»

«من خودم هم به هربرگ فکر کردم.»

«در ضمن، من دست‌کم یک روز این‌جا هستم و در این مدت با شما در تماس خواهم بود.»

آن شب دیک به هتل محل اقامت سینیور پاردو ای سیداد ریال رفت و با هم در مورد پسرش گفت‌وگو کردند.

پیرمرد گفت: «چندین ملک بزرگ در شیلی داریم که پسرم می‌تواند به خوبی از آن‌ها نگه‌داری کند. یا می‌توانم مسئولیت یکی از ده – دوازده شرکت‌های پاریس را به او بسپارم...» سرش را تکان می‌داد و کنار پنجره قدم می‌زد، باران بهاری چنان امیدبخش و آرام بود که حتا قوها برسطح آب ماندند و به آشیانه‌ای پناه نبردند. «تنها پسرم! ... نمی‌توانی او را با خودت ببری؟»

مرد اسپانیایی ناگهان جلو پای دیک زانو زد.

«نمی‌توانی تنها پسر من را درمان کنی؟ من به شما ایمان دارم- می‌توانی او را با خودت ببری و درمانش کنی.»

«امکان ندارد بتوانی یکی را در این زمینه‌ها متعهد کنی. من حتا اگر می‌توانستم هم این‌کار را نمی‌کردم.»

مرد اسپانیایی از روی زانوهایش برخاست.

«می‌دانم شتابزده عمل کرده‌ام – من به سمت...»

وقتی دیک از آسانسور پایین می‌آمد، دکتر دانگ را دید.

دکتر دانگ گفت: «داشتم می‌رفتم به اتاقت زنگ بزنم. می‌توانیم بیرون روی ایوان با هم حرف بزنیم؟»

دیک پرسید: «آقای وارن مرد؟»

«نه، حالش همان‌طوری‌ست که بود – مشاوره فردا صبح انجام می‌شود. در ضمن دلش می‌خواهد دخترش را ببیند – زن شما را – با علاقه و اشتیاق تمام می‌خواهد او را ببیند. به نظر دعوا و اختلافی بینشان بوده...»

«من همه‌ی ماجرا را می‌دانم.»

دکترها به هم نگاهی کردند و به فکر فرو رفتند.

دانگ گفت: «چرا پیش از آن‌که تصمیمت را بگیری با او حرف نمی‌زنی؟ مرگش آرام خواهد بود- فقط با ناتوانی تدریجی و تحلیل رفتن.»

دیک به سختی به دیدار او رضایت داد.

«باشد.»

اتاقی که آقای وارن در آن آرام ناتوان می‌شد و تحلیل می‌رفت، به همان بزرگی اتاق سینیور پاردو ای سیداد ریال بود- در سراسر این هتل حجره‌های زیادی بود که در هر کدام بقایایی از ثروتمندها، فراریان از چنگال عدالت و مدعیان تاج و تخت امیران دیده می‌شد و همگی در پناه فراورده‌های افیون و تریاک زندگی می‌کردند و ملودی خشن گناهانشان هم‌چون امواجی که از بلندگوی رادیو پخش شود و گریز از آن گریزناپذیر باشد، یکریز در گوششان طنین می‌انداخت. این گوشه‌ی اروپا برای مردم گیرایی زیادی نداشت و فقط کسانی را به سمت خود می‌کشاند که مشکلی جدی داشتند. این‌جا نقطه‌ی پایان همه بود- آن‌هایی که باید به آسایشگاه‌های روانی خصوصی می‌رفتند یا بیماری سل داشتند و در کوه‌ها پناه گرفته بودند و آن‌هایی که در فرانسه و ایتالیا دیگر پذیرفته نبودند.

اتاق وارن را تاریک کرده بودند. راهبه‌ای با چهره‌ای مقدس از او مراقبت می‌کرد و او با انگشت‌های لاغرش تسبیحی را که روی ملافه‌ی سفیدی بود می‌گرداند. دکتر دانگ، دیک را با او تنها گذاشت. او هنوز خوش‌قیافه بود و همین‌طور که با دیک حرف می‌زد، صدایش شخصیت خشنی را فرامی‌خواند.

«ما آدم‌ها به آخر عمرمان که می‌رسیم خیلی چیزها را بهتر می‌فهمیم. دکتر دایور، تازه حالا متوجه می‌شوم که این‌ها همه برای چه بوده است.»

دیک منتظر ماند.

«من آدم بدی بودم. شما باید بدانی که من واقعاً حقی ندارم که نیکول را دوباره ببینم، اما خدایی که از هر دوی ما بزرگ‌تر است، می‌بخشد و رحم می‌کند.» تسبیح از لابه‌لای انگشت‌های ناتوانش سر خورد و از روی ملافه‌ی نرم به زمین افتاد. دیک آن را از زمین برداشت. «اگر بتوانم نیکول را فقط ده دقیقه ببینم خوشحال از دنیا خواهم رفت.»

دیک گفت: «این تصمیمی نیست که من بتوانم به تنهایی بگیرم. نیکول قوی نیست.» به‌رغم آن‌چه وانمود می‌کرد به تنهایی تصمیم گرفت: «من می‌توانم با همکارم مشورت کنم.»

«هر چه همکارت بگوید، من می‌پذیرم – خیلی خوب، دکتر بگذار به تو بگویم که من به تو آن‌قدر مدیونم که...»

دیک بی‌درنگ از جایش بلند شد.

«من نتیجه را به دکتر دانگ می‌گویم و او به شما می‌گوید.»

دیک به اتاقش رفت و به بیمارستان زنگ زد. بعد از مدتی دراز کیتی از خانه‌شان جواب داد.

«می‌خواهم با فرانتس حرف بزنم.»

«فرانتس بالای کوه است. من هم دارم می‌روم پیش او- پیامی هست که من بتوانم به او برسانم؟»

«درباره‌ی نیکول است- پدرش این‌جا در لوزان دارد می‌میرد. این را به فرانتس بگو و اهمیت مسئله را هم به او گوشزد کن؛ بگو از همان بالا به من زنگ بزند.»

«باشد.»

«بگو من بین ساعت سه تا پنج تو اتاقم می‌مانم و دوباره ساعت هفت برمی‌گردم و تا هشت می‌مانم، بعد از آن به سالن غذاخوری می‌روم که می‌تواند از هتل بخواهد با بلندگو صدایم کنند.»

به خاطر تنظیم این ساعت‌ها یادش رفت این را اضافه کند که نیکول نباید این خبر را بفهمد؛ وقتی یادش آمد تلفن قطع شده بود. با خود گفت به‌یقین کیتی این موضوع را درک می‌کند.

... وقتی کیتی از تپه‌ی خلوت گل‌های وحشی و بادهای اسرارآمیز کوهستانی بالا می‌رفت، واقعاً تصمیم نداشت درباره‌ی این تلفن با نیکول حرف بزند. این همان تپه‌ای بود که در فصل زمستان بیماران را برای اسکی به آن‌جا می‌آوردند و در بهار برای کوه‌پیمایی. از قطار که پیاده شد، نیکول را دید که با بچه‌ها منظم بازی می‌کند و آن‌ها را می‌پاید. به او که نزدیک شد، دستش را دراز کرد و آرام روی شانه‌ی نیکول گذاشت و گفت: «تو خوب می‌دانی با بچه‌ها چکار کنی – باید به آن‌ها یاد بدهی که تو تابستان چطوری بهتر شنا کنند.»

با این جست‌وخیزها بدن نیکول و بچه‌ها داغ شده بود. واکنش نیکول در پس‌کشیدن شانه‌اش از زیر دست کیتی خودبه‌خود معنای گستاخی به خود گرفت. دست کیتی از روی

شانه‌ی او در هوا رها شد و همین عامل کیتی را به بروز واکنش واداشت. قیافه‌ی اندوه‌زده‌ای به خود گرفت و گفت:

«فکر کردی که می‌خواستم تو را بغل کنم؟ فقط درباره‌ی دیک بود، الان تلفنی با او حرف زدم و متأسف شدم...»

«برای دیک اتفاقی افتاده؟»

کیتی ناگهان متوجه‌ی اشتباهش شد، اما دیگر بی‌تدبیری کرده بود و چاره‌ای نداشت جز این‌که به پرسش‌های مکرر نیکول پاسخ بدهد: «... پس چرا متأسفی؟»

«هیچ اتفاقی برای دیک نیفتاده. من باید با فرانتس صحبت کنم.»

«حتماً درباره‌ی دیک است.»

با دیدن وحشت در چهره‌ی نیکول و بچه‌های دایور که پهلوی‌شان ایستاده بودند، کیتی ناگزیر وادار شد که واقعیت را بگوید:

«پدرت آمده لوزان و حالش بد است – دیک می‌خواهد در این باره با فرانتس حرف بزند.»

نیکول پرسید: «خیلی حالش بد است؟» درست در همان زمان فرانتس با قیافه‌ی مهربان پزشکی از راه رسید. کیتی مؤدبانه بقیه‌ی موضوع را به فرانتس گفت – اما دیگر کار را خراب کرده بود.

نیکول گفت: «من الان می‌روم لوزان.»

فرانتس گفت: «یک دقیقه صبر کن. فکر نمی‌کنم این کار عاقلانه باشد. باید اول تلفنی با دیک حرف بزنم.»

نیکول مخالفت کرد و گفت: «آن وقت قطار را از دست می‌دهم و بعد از آن، قطار ساعت سه زوریخ را از دست می‌دهم! اگر پدرم دارد می‌میرد باید...» بقیه‌ی حرفش را نگفت، آشکار بود که از به زبان آوردن آن ترس داشت: «*باید بروم.* باید بدوم تا به قطار برسم.» حرف می‌زد و به سمت ردیف کوپه‌های قطاری که بر سر تپه‌ای برهنه، تاجی از دود و سروصدا می‌گذاشت، می‌دوید. در میانه‌ی راه سرش را برگرداند و با فریاد گفت: «فرانتس، اگر به دیک زنگ زدی به او بگو که من دارم می‌روم پیشش!»

... دیک روی صندلی‌اش نشسته بود و روزنامه‌ی نیویورک هرالد را می‌خواند که راهبه‌ای چلچله‌مانند توی اتاقش دوید – در همان زمان تلفن زنگ زد.

دیک از راهبه پرسید: «مُرد؟» در دل امیدوار بود که مرده باشد.

راهبه ابتدا به فرانسوی گفت: «موسیو، او رفته؟» بعد حرفش را به انگلیسی بازگو کرد. «چطور؟»

«رفته – خدمتکارش و چمدان‌هایش نیستند!»

باورکردنی نبود. مردی با آن وضعیت از جایش بلند شود و برود. دیک تلفن فرانتس را جواب داد و با اعتراض گفت: «نباید به نیکول می‌گفتید.»

«کیتی بی‌عقلی کرده و گفته.»

«شاید تقصیر من است. هیچ‌چیز را نباید به یک زن گفت، مگر این‌که تمام شده باشد. به هرحال، نیکول را تو ایستگاه قطار می‌بینم. ببین، فرانتس، عجیب‌ترین اتفاق رخ داده – ظاهراً پیرمرد از تختخوابش پایین آمده و رفته...»

«چی؟ چی گفتی؟»

«می‌گویم راه افتاد و رفت، وارن پیر را می‌گویم- رفت!»

«خب چرا این عجیب است؟»

«قرار بود از شدت ناتوانی و بیماری بمیرد... اما بلند شد و رفت، حدس می‌زنم برگشت به شیکاگو... نمی‌دانم، پرستارش هنوز این‌جاست... نمی‌دانم فرانتس- همین الان این خبر را شنیدم، دوباره به من زنگ بزن.»

دیک نزدیک به دو ساعت دنبال وارن گشت. گویا وارن در زمان میان دو نوبت کار پرستارهای روز و شب، فرصت را غنیمت می‌شمرد، به بار مشروب‌فروشی می‌رود و چهار گیلاس ویسکی می‌نوشد، سپس صورت‌حساب هتل را با چک هزار دلاری می‌پردازد و از آن‌ها می‌خواهد که بقیه‌ی پول را برایش بفرستند، سپس از آن‌جا شاید به سمت آمریکا می‌رود.

در این فاصله همه‌ی دوندگی‌های دیک و دانگ به منظور گرفتن او در ایستگاه بی‌بهره ماند و فقط باعث شد که دیک هنگام رسیدن نیکول، به موقع به ایستگاه نرسد؛ وقتی هم‌دیگر را توی راهروی هتل دیدند، نیکول نامنتظره خسته می‌نمود و لب‌هایش مثل غنچه بسته بود، چنان‌که دیک با دیدن قیافه‌ی او نگران شد.

نیکول پرسید: «پدر چطور است؟»

«خیلی بهتر است. به نظر با این همه خیلی انرژی ذخیره داشته.» دیک مکث کرد تا موضوع را برای نیکول قابل هضم کند: «راستش از تختش پایین آمده و رفته.»

دیک ساعت شامش را به جست‌وجوی او گذرانده بود و حالا دلش می‌خواست چیزی بنوشد. ناگزیر نیکول را که گیج و آشفته بود، به سمت پیشخان غذا کشاند. پس از آن‌که روی دو صندلی چرمی راحتی نشستند، لیوانی آبجو و لیوانی نوشیدنی گازدار الکلی سفارش داد و به حرف‌هایش ادامه داد: «مثل این‌که دکترش اشتباه تشخیص داده- یک دقیقه صبر کن، من واقعاً وقتی که به مشکلش فکر کنم نداشتم.»

«او *رفته*؟»

«آره، با قطار شبانه به پاریس رفته.»

بعد ساکت نشستند. از نیکول بی‌حسی غم‌انگیزی می‌بارید.

سرانجام دیک گفت: «این غریزی بود. واقعاً داشت می‌مرد ولی سعی کرد که ریتم زندگی را از سر بگیرد- او اولین آدمی نیست که از رختخواب مرگش بلند شد و راه افتاد – مثل یک ساعت کهنه – وقتی تکانش می‌دهی، یک جوری از روی عادت دوباره به راه می‌افتد. حالا پدر تو...»

نیکول گفت: «آه، به من نگو.»

دیک ادامه داد و گفت: «مشکل اصلی‌اش ترس بود. ترسید و فرار کرد. احتمالاً تا نود سالگی هم زندگی کند...»

«لطفاً بیش از این دیگر نگو، لطفاً نگو – دیگر نمی‌توانم تحمل کنم»

«خیلی خوب، این شیطانکی که برای درمانش آمدم، خوب‌شدنی نیست. شاید فردا برگردیم.»

نیکول ناگهان داد زد و گفت: «نمی‌فهمم چرا تو باید همیشه درگیر این ماجراها بشوی.»

«نمی‌فهمی؟ خودم هم بعضی وقت‌ها نمی‌فهمم.»

نیکول دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

«ببخشید که این حرف را زدم، دیک.»

یکی دستگاه گرامافونی به رستوران آورد و آن دو نشستند و به آهنگ عروسی عروسک رنگ‌شده گوش دادند.

۳

صبح یکی از روزهای هفته‌ی بعد، وقتی دیک جلو پیشخان ایستاد تا نامه‌هایش را بگیرد از حیاط بیمارستان سروصداهای نامعمولی توجهش را جلب کرد: یکی از بیمارها به نام فون کوهن موریس تصمیم گرفته بود که بیمارستان را ترک کند. پدر و مادر کوهن استرالیایی بودند و از آن‌جا آمده بودند تا او را ببرند. چمدان‌هایش را توی لیموزین بزرگی جا می‌دادند و با خشم با دکتر لادیسلاو که پهلوی آن‌ها ایستاده بود، حرف می‌زدند. دکتر لادیسلاو هم به روشی ناکارا با خشونت موریسِ پدر مقابله می‌کرد. همین که دکتر دایور نزدیک شد، مرد جوان با بدبینی و سردی در اتومبیل را باز کرد تا سوار شود.

«آقای موریس، این کار شما کمی ناگهانی نیست؟»

آقای موریس با دیدن دیک به هیجان آمد- چهره‌ی گلگون و چارخانه‌های بزرگ روی کت‌وشلوارش به نظر مثل چراغ‌ها خاموش و روشن می‌شدند. ناگهان طوری به سمت دیک آمد که گویی می‌خواست او را بزند.

«بهترین موقع برای رفتن است، چه برای ما و چه برای آن‌هایی که با ما آمدند.» مکثی کرد تا نفس عمیقی بکشد: «این بهترین موقع است، دکتر دایور، بهترین موقع.»

دیک گفت: «می‌شود برویم تو دفتر من؟»

«نه! حاضرم با شما حرف بزنم ولی از شما و آن بیمارستان دیگر دست شسته‌ام.»

انگشت اشاره‌اش را برای دیک تکان داد و گفت: «الان داشتم به این دکتر می‌گفتم که ما پول و وقتمان را هدر دادیم.»

دکتر لادیسلاو با بی‌حوصلگی حرکتی کرد و با حالت مبهم اسلاویایی از نظر دادن طفره رفت. دیک هیچ‌وقت از این مرد خوشش نمی‌آمد. بالاخره موفق شد که مرد استرالیایی آشفته را با خود به مسیری که به سمت دفتر او می‌رفت بکشاند. سعی کرد که او را به داخل ببرد، اما مرد سرش را تکان داد و گفت:

«همه‌ی مشکلات به شما مربوط می‌شود، دکتر دایور، *شما*. به سراغ دکتر لادیسلاو رفتم، چون نتوانستم شما را پیدا کنم، دکتر دایور. دکتر گریگوریوس هم که قرار نیست تا شب بیاید و نمی‌خواستم منتظر بمانم. نه، آقا! بعد از شنیدن واقعیتی که پسرم به من گفت، دیگر یک لحظه هم منتظر نمی‌مانم.»

با حالتی تهدیدآمیز به سمت دیک آمد. دیک هم دستش را آماده کرده بود که اگر لازم شد، او را پرت کند. «پسرم آمده این‌جا برای درمان اعتیادش به الکل و حالا متوجه شده که دهان شما بوی الکل می‌دهد. بله، آقا!» سپس بینی‌اش را نزدیک آورد و سریع بو کشید، اما گویی ناکام بود. «آقا، نه یک‌بار بلکه دو بار از دهان شما بوی الکل به مشام فون کوهن رسیده. من و خانمم هرگز در زندگی‌مان لب به الکل نزده‌ایم. فون کوهن را به شما سپردیم که درمانش کنید و در مدت یک ماه دو بار بوی الکل از دهن شما به دماغش خورده! این چه نوع درمانی‌ست که شما در این‌جا دارید؟»

دیک تأمل کرد؛ آقای موریس خیلی خوب می‌توانست جلوی بیمارستان آبرویشان را بریزد.

«اما آقای موریس، بعضی از مردم به خاطر پسر شما از آن‌چه مثل غذا ضروری می‌دانند، دست نخواهند کشید...»

موریس برآشفته فریاد زد: «اما شما یک دکتری، مرد! وقتی کارگرها می‌نوشند، برای خودشان بد است، اما تو مثلاً این‌جایی که درمان کنی...»

«بحث دارد از موضوع اصلی دور می‌شود. پسر شما به خاطر ابتلا به جنون دزدی پیش ما آمد.»

«چه چیزی باعث این مشکلش شده بود؟» حالا دیگر داشت فریاد می‌زد. «نوشیدن آن زهرماری سیاه. می‌دانی سیاه چه رنگی‌ست؟ سیاه است! عموی خود من به خاطر این کار بالای دار رفت، می‌شنوی؟ پسرم به خاطر این مسئله به تیمارستان افتاد، و حالا دهان دکترش بوی گند این زهرماری را می‌دهد!»

«از شما می‌خواهم که فوری از این‌جا را بروید.»

«شما از من *می‌خواهید*! ما خودمان *داریم* می‌رویم!»

«اگر کمی خویشتن‌دار بودید می‌توانستیم نتیجه‌ی درمان را تا امروز برای شما بگوییم. اما از جایی که شما این عقیده را دارید، طبیعی‌ست که ما دیگر نخواهیم پسر شما را درمان کنیم...»

«با چه جرئتی کلمه‌ی خویشتن‌دار را برای من استفاده می‌کنی؟»

دیک دکتر لادیسلاو را صدا کرد و به او گفت: «می‌شود بیمار و خانواده‌اش را از جانب ما مرخص کنید؟»

دیک کمی برای موریس خم شد و به دفتر کارش رفت و بی‌حرکت جلو در ایستاد تا آن‌ها دور شدند. پدرومادر بی‌فرهنگ، بچه‌های بی‌خاصیت و فاسد: می‌شد پیش‌بینی کرد که از حالا دور اروپا بگردند و به خاطر نادانی زیاد و پول فراوان برای آدم‌های بهتر از خودشان گردن‌کلفتی کنند. اما موضوعی که پس از ناپدید شدن کاروان آن‌ها ذهن دیک را به خود مشغول کرد، متفاوت بود: به‌راستی خود او تا چه اندازه به این حادثه دامن زده؟ واقعیت این بود که او با هر وعده‌ی غذا مقداری شراب قرمز می‌نوشید، هر شب پیش از خواب پیمانه‌ای رام داغ می‌خورد و گاهی بعد از ظهرها هم با پیاله‌ای جین می‌گساری می‌کرد – چون در هوای بازدم بوی جین را نمی‌شود آسان تشخیص داد. میانگین نوشیدنی روزانه‌اش نیم‌پاینت می‌شد که برای دستگاه‌های سوخت‌وسوز بدنش خیلی زیاد بود.

با نپذیرفتن هیچ توجیهی برای این کار پشت میزش نشست و مثل نوشتن نسخه‌ای برای خودش برنامه‌ای نوشت که با آن بتواند مصرف الکل روزانه‌اش را به نصف برساند. دکترها، راننده‌ها و کشیش‌های پروتستان هرگز نباید بوی الکل بدهند، اما نقاش‌ها، دلال‌ها و سرهنگ‌های سواره‌نظام می‌توانند؛ دیک خودش را به خاطر این نادوراندیشی سرزنش کرد. اما نیم‌ساعت بعد، با برگشت فرانتسِ سرحال، پس از سفر چهارده روزه‌اش به کوه‌های آلپ، موضوع بی‌گمان روشن شد. ماشینِ فرانتس جلو بیمارستان ایستاد. او آن‌قدر مشتاق برگشتن به کار بود که می‌توانست پیش از رسیدن به دفترش به دل کار شیرجه بزند. دیک او را همان‌جا دید.

«کوه اورست چطور بود؟»

«آن‌قدر که ما کوه‌پیمایی کردیم راحت می‌توانستیم تا قله‌ی اورست هم برویم. حساب هم که کردیم به همین نتیجه رسیدیم. اوضاع چطور است؟ کیتی من چطور است و نیکول تو چطور است؟»

«همه چیز آرام پیش می‌رود. اما خدای من فرانتس، امروز صبح ما یک پرده نمایش افتضاح داشتیم.»

«چطور؟ چی بود؟»

چند دقیقه‌ای که فرانتس به خانه‌اش زنگ می‌زد تا از وضع آن‌ها باخبر شود، دیک دور اتاق قدم می‌زد. وقتی گفت‌وگوی او با افراد خانه تمام شد، دیک گفت: «پسر موریس را از این‌جا بردند- یک بحثی هم درگرفت.»

شادی صورت فرانتس فروکش کرد.

«خبر دارم که او از این‌جا رفت، لادیسلاو را جلو ایوان دیدم.»

«لادیسلاو چی گفت؟»

«فقط گفت که موریس از این‌جا رفت و این‌که شما برای من تعریف خواهی کرد. علتش چی بود؟»

«دلایل بی‌ربط همیشگی.»

«آن پسر خیلی بد بود.»

دیک با او موافقت کرد و گفت: «او مورد مناسبی برای بی‌هوش کردن بود. به هر حال، وقتی من رسیدم پدرش لادیسلاو را مثل مستعمره‌های اشغال‌شده تسلیم خودش کرده بود. راستی، لادیسلاو را چکارش کنیم؟ فکر می‌کنی نگهش داریم؟ من که می‌گویم نه- او واقعاً آن مردی که ما می‌خواهیم نیست، به نظر از پس هیچ کاری نمی‌تواند برآید.» دیک تا مرز گفتن واقعیت آمد، اما ناگهان مکث کرد و به شاخه‌ای دیگر پرید تا به خود فرصت دهد و فقط چکیده‌ای از ماجرا را بگوید. فرانتس روی لبه‌ی میز نشست، هنوز بارانی‌اش را پوشیده بود و دستکش‌های مسافرتی‌اش را در نیاورده بود. دیک گفت:

«ظاهراً فون کوهن به پدرش گفته بود که شریک برجسته‌ی تو میگسار است. موریس آدم خشکه‌مقدسی‌ست و پسرش به نظر نشانی از نوشیدن الکل در من دیده بود.»

فرانتس روی صندلی نشست. همین‌طور که با لب پایینی‌اش بازی می‌کرد گفت: «همه‌ی ماجرا را برایم بگو.»

دیک گفت: «چرا نگویم؟ تو می‌دانی که من کسی نیستم که از الکل سوءاستفاده کنم.» نگاه او با نگاه فرانتس تلاقی کرد: «لادیسلاو اجازه داد مرد کار را به جایی برساند که من در برابر او حالت دفاعی به خود بگیرم. می‌توانست این اتفاق جلو بیمارها بیفتد و تصورش را بکن که چقدر سخت می‌شد که در این موقعیت از خودت دفاع کنی!»

فرانتس بارانی و دستکش‌هایش را درآورد. به سمت در رفت و به منشی‌اش گفت: «ما را تنها بگذار.» وقتی به اتاق برگشت، به سمت میز بزرگی رفت و با نامه‌هایش ور رفت و مثل همه‌ی آدم‌های مشابه در هنگام روبه‌رو شدن با چنین وضعی، منطقش را زیر پا گذاشت و متناسب با حرفی که به لب داشت، به چهره‌اش ماسک زد:

«دیک من خوب می‌دانم که تو آدم خویشتن‌دار و متعادلی هستی، اگرچه در زمینه‌ی مصرف الکل من صددرصد با تو هم‌عقیده نیستم. با این همه الان زمانش رسیده که بی‌پرده بگویم من خودم هم چند بار متوجه شده‌ام که تو وقت و بی‌وقت نوشیده‌ای. می‌دانم برایش دلیلی داری. چرا به ترک ریاضت فکر نمی‌کنی و به یک سفر دیگر نمی‌روی؟»

دیک بی‌درنگ اشتباه او را گرفت: «رخصت. سفر برای من راه حل خوبی نیست.»

هر دو آزرده‌خاطر بودند. فرانتس از این آزرده‌خاطر بود که گذاشته بود برگشت دیک به کارش زیان برساند و پیشینه‌شان را خراب کند.

«دیک، بعضی وقت‌ها تو از عقل سلیمت استفاده نمی‌کنی.»

«من هرگز موقع روبه‌رو شدن با مشکلات پیچیده نفهمیدم که عقل سلیم یعنی چه – مگر به این معنی باشد که کار یک دکتر عمومی از یک متخصص بهتر است.»

از این وضعیت نفرت شدیدی در او ایجاد شد. توضیح دادن و ترمیم کردن- این رفتارها دیگر به سن‌وسال آن‌ها نمی‌خورد – بنابراین ترجیح داد که با تن دادن به پژواک شکسته‌ی واقعیتی که از زمان جوانی در گوشش طنین می‌انداخت، به بحث خود ادامه دهد.

ناگهان گفت: «این مسیر به جایی نمی‌رسد.»

فرانتس با او موافقت کرد و گفت: «من هم به همین نتیجه رسیده‌ام. تو دیگر دل به این کار نمی‌دهی، دیک.»

«می‌دانم. خودم هم می‌خواهم از این کار بروم- می‌توانیم یک برنامه بریزیم و پول نیکول را کم‌کم برداریم.»

«من به آن هم فکر کرده‌ام، دیک – در واقع امروز را می‌دیدم. می‌توانم ترتیب پشتوانه‌ی مالی دیگری را بدهم. فکر می‌کنم تا آخر سال بتوانی همه‌ی پولت را از این‌جا بکشی بیرون.»

دیک دلش نمی‌خواست این‌طور شتابزده تصمیم بگیرد و برای موافقت کامل فرانتس برای این جدایی هم آماده نبود، با این همه خیالش آسوده شد. مدت‌ها بود که احساس می‌کرد اصول اخلاقی حرفه‌اش در توده‌ای بی‌جان محو می‌شود و از این حادثه متأسف بود.

۴

خانواده‌ی دایور به ریویرا که خانه‌شان بود برمی‌گشتند. ویلا دیانا دوباره برای تابستان اجاره داده شده بود، پس این مدت را میان چشمه‌های آب گرم آلمان و شهرهای کلیساهای جامع فرانسه تقسیم کردند. آن‌ها همیشه از سفر چندروزه به این مکان‌ها لذت می‌بردند. دیک گاهی جسته‌وگریخته چیزهایی می‌نوشت؛ این یکی از بخش‌هایی از زندگی بود که در کمین بود؛ نه در کمین سلامتی نیکول، چون حال او در سفر خوب بود، نه در کمین کار، بلکه فقط در کمین بود. بچه‌ها عاملی بودند که به این دوره‌ی زندگی او هدفی می‌دادند. با این اصل که هر چه بزرگ‌تر می‌شدند، دیک به آن‌ها بیش‌تر علاقه‌مند می‌شد. حالا یکی یازده‌ساله و دیگری نه‌ساله بود و دیک مسئولیت رشد و تربیت آن‌ها را با این باور از دست پرستارها گرفته بود که فشار آوردن به بچه‌ها و ترس از فِشار آوردن به آن‌ها، هیچ‌کدام، برای تربیت، حفظ تعادل و حسابرسی و تا پایان برای سُرنخوردن از درجه‌ی معینی از وظیفه‌ی تربیت آن‌ها گزینه‌ی پایدار مناسبی نیست. او می‌خواست کودکانش را بشناسد، بهتر از آن‌که نیکول می‌شناخت و با خلق بالایی که از نوشیدن شراب چند کشور به دست آورده بود، با آن‌ها درازمدت حرف می‌زد و بازی می‌کرد. هر دو چهره‌های اندیشمند گیرا و تا اندازه‌ای اندوه‌زده داشتند که برای بچه‌هایی که از همان آغاز زندگی‌شان آموخته بودند که برای خندیدن و گریه کردن آزاد آزادند، غریب بود؛ به ظاهر بیش از اندازه احساساتی نمی‌شدند، اما از سخت‌گیری‌های ساده و خوشی‌های ساده راضی بودند. به رویه‌ی پسندیده‌ی خانواده‌های قدیمی غربی زندگی می‌کردند، بیش‌تر به دستانی بار آمده بودند و خودرو نبودند. برای نمونه دیک معتقد بود که وادار کردن آن‌ها به سکوت بهترین شیوه برای رشد قدرت مشاهده‌ی آن‌هاست.

لانیه پسری بود پیش‌بینی‌ناپذیر با کنجکاوی‌های عجیب، مثلاً می‌پرسید: «پدر، چند سگ پومرانیایی لازم است تا یک شیر را بلیسند؟» این نمونه‌ی بارز پرسش‌هایی بود که با آن‌ها دیک را به ستوه می‌آورد. تاپسی بچه‌ی بی‌دردسرتری بود. دخترک نه ساله‌ی بسیار زیبایی که از نظر حساس بودن به نیکول شباهت داشت. در گذشته‌ها دیک نگران این شباهت بود. این روزها به اندازه‌ی دیگر بچه‌های آمریکایی قوی شده بود. دیک از هر دو راضی بود، اما این را فقط آشکارا به آن‌ها نشان نمی‌داد. اجازه نداشتند از رفتار خوب

سرپیچی کنند- دیک به آن‌ها می‌گفت: «یا ادب را در خانه می‌آموزید، یا دنیا با شلاق یادتان می‌دهد و ممکن است که در این روند یادگیری ضربه بخورید. برای من فرق نمی‌کند که تاپسی به من عشق بورزد یا از من دلخور باشد، من که او را برای خودم بزرگ نمی‌کنم.»

عامل دیگری که این تابستان و پاییز را برای خانواده‌ی دایور متفاوت می‌کرد، فراوانی پول بود. از یک‌سو به دلیل فروش سهام بیمارستان و از سوی دیگر به علت رشد ثروتشان در آمریکا آن‌قدر پول داشتند که خرج کردن و اهمیت دادن به زندگی تجملی یکی از دلبستگی‌های‌شان شده بود. شیوه‌ای که سفر می‌کردند، شگفت‌آور و افسانه‌ای بود.

مثلاً در بوین قطاری سرعتش را کم کرد تا آن‌ها پیاده شوند و دو هفته آن‌جا بمانند. از لحظه‌ای که به مرز ایتالیا رسیدند به کار جمع کردن وسایلشان مشغول شدند. پرستار بچه‌ها و پیشخدمت مخصوص مادام دایور از کوپه‌های درجه‌ی دو به کوپه‌ی آن‌ها آمدند تا چمدان‌ها را ببندند و سگ‌ها را با خود ببرند. مادمازل بلُوا مسئول مراقبت از ساک‌های دستی بود. او نگهداری سگ‌های پاکوتاه سیلیام را به یکی از پیشخدمت‌ها و نگهداری از دو سگ چینی را به پیشخدمت دیگر سپرد. همیشه فقر روحیه سبب نمی‌شود که زنی چنین تسلیم زندگی شود- بلکه گاهی علاقه‌مندی وافر می‌تواند عامل این گردن‌نهی باشد، و به‌جز در زمان‌های برگشت بیماری‌اش، نیکل همیشه می‌توانست از پس همه‌ی این مسئولیت‌ها برآید. برای نمونه چمدان‌های بی‌شمار سنگین، چهار چمدان بزرگ لباس، چمدان بزرگ کفش‌ها، سه چمدان کلاه، دو جعبه کلاه مخصوص، صندوق ویژه‌ای برای لباس خدمتکارها، قفسه‌ی دستی پرونده‌ها، جعبه‌ی داروها، جعبه‌ی چراغ الکلی، یک دست وسایل پیک‌نیک، چهار راکت تنیس در جلدهای مخصوص، گرامافون و دستگاه ماشین تحریر را در کامیونی بار زدند. در جاهای گوناگونی که برای اعضای خانواده و همراهان رزرو شده بود، ده‌ها کیسه سفری دیگر، کیف‌های بنددار و وسایل دیگر سپرده شده بود و روی همه‌ی آن‌ها، حتا کیف مخصوص عصا هم برچسب و شماره خورده بود. برای همین همه‌ی این‌ها در ایستگاه‌ها دو دقیقه‌ای بررسی می‌شدند. بعضی از آن‌ها را به انبارهای ویژه‌ای می‌فرستادند و بقیه را که از روی «فهرست سفر کوتاه» جمع کرده بودند، یا از روی «فهرست سفر دراز» با خودشان می‌بردند. این فهرست‌ها را مرتب بازبینی می‌کردند و روی لوحه‌هایی با قاب‌های فلزی در کیف دستی نیکول می‌گذاشتند. او این شیوه را در زمان کودکی‌اش که با مادر درمانده‌اش سفر می‌کرد، تدبیر کرده بود. سیستمی برابر با سیستم افسر تدارکاتی که باید آذوقه و مهمات سیصد سرباز و درجه‌دار را تهیه کند.

خانواده‌ی دایور در هوای تاریک‌روشن زودرس، مثل گله از قطار پیاده شدند. مردم دهکده از دیدن چمدان‌های آن‌ها انگشت به لب ماندند. قیافه‌ی حیرت‌زده‌شان یادآور چهره‌های مردمی بود که صد سال پیش از دیدن زائران ایتالیایی لرد بایرون به شگفت آمده بودند. میزبانشان کنتس مینگتی، یا مری نورث پیشین بود. سفری که از اتاق بالای فروشگاه کاغذ دیواری در نیوآرک آغاز شده بود، به ازدواج عجیب مری انجامیده بود.

«کنت مینگتی» درواقع لقبی از آن پاپ بود- ثروت شوهر مری از مالکیت و مدیریت معدن منگنز آسیای جنوب شرقی سرازیر می‌شد. رنگ پوست کنت آن‌قدر روشن نبود که بتواند با قطارهای درجه‌ی یک جنوب خط میسون- دیکسون آمریکا سفر کند؛ او از نژاد کیبل – بربر – سبائیان – هندو بود که مثل کمربندی سراسر آفریقای جنوبی و آسیا را در بر می‌گرفت. آن‌ها نسبت به بندری‌های دورگه با اروپایی‌ها رفتار مهربان‌تری داشتند.

وقتی در ایستگاه قطار شاهزاده‌های غرب و شرق با هم روبه‌رو شدند، شکوه خانواده‌ی دایور در برابر شکوه آن‌ها نمودی از سادگی زندگی پیشینیان را به خود گرفت. به همراه میزبان، مباشر ایتالیایی عصابه‌دست و چهار پیشخدمت سیک عمامه‌ای موتورسوار هم آمده

بودند. پشت سر مری دو زنی که نیمی از صورتشان با نقاب پوشیده بود، با احترام ایستاده بودند. دو زن طوری به نیکول «سلاااام» گفتند که نیکول از جایش پرید.

سلام گفتن آن‌ها برای مری و خانواده‌ی دایور کمی خنده‌دار بود؛ مری به منظور عذرخواهی ریزخنده‌ای تحقیرآمیز زد؛ اما هنگام معرفی همسرش با آن عنوان آسیایی، صدایش بلند و پرافتخار بود.

دیک و نیکول وقتی در اتاقشان برای شام آماده می‌شدند با حیرت و ترس برای هم شکلک درمی‌آوردند؛ این ثروتمندها که دوست دارند دیگران آن‌ها را دموکرات بدانند، در خلوت، در برابر ثروت و مکنت دیگران خودشان را می‌بازند.

دیک از لابه‌لای صابون اصلاح روی لب‌هایش آهسته گفت: «مری نورث کوچولو خوب می‌داند چکار می‌کند. در واقع ایب آن‌قدر خوب تربیتش کرده که امروز با بودا ازدواج کرده. مطمئن باش اگر روزی اروپا به بلشویک‌ها بپیوندد، مری زن استالین می‌شود.»

نیکول سرش را از روی چمدان لباس‌هایش بلند کرد، دوروبر را پایید و گفت: «مواظب زبانت باش، دیک، باشد؟» اما خودش خندید: «خیلی سرشناسند. همه‌ی کشتی‌های جنگی برای آن‌ها دستور آتش می‌دهند، یا برایشان احترام نظامی می‌گیرند. مری تو لندن سوار اتوبوس سلطنتی می‌شود.»

دیک با او موافقت کرد: «باشد.» وقتی شنید که نیکول دم در درخواست می‌کند که برایش چند سنجاق بیاورند، دیک با صدای بلند گفت: «می‌توانی برای من کمی ویسکی بیاوری؟ آخر کمی هوای کوه من را گرفته.»

نیکول از دستشویی داد زد: «زنی که آمد دم در گفت به دستورت رسیدگی می‌شود، دیک. یکی از همان زن‌هایی بود که همراه مری آمده بود ایستگاه. نقابش را برداشته بود.»

دیک پرسید: «مری از زندگی‌اش چی می‌گفت؟»

«زیاد حرف نزد- ظاهراً زندگی شیک اشرافی را خیلی دوست دارد – در تمام این مدت از دودمان من و این‌جور چیزها پرسید، مثل این که من همه‌ی این چیزها را می‌دانم. اما به نظر شوهر این عروس خانم از ازدواج دیگرش دو تا بچه‌ی سیاه دارد – یکی از آن‌ها یک مرض آسیایی دارد که کسی نمی‌تواند آن را تشخیص بدهد. من باید به بچه‌ها بگویم حواسشان را جمع کنند. به نظرم خیلی عجیب می‌آید. مری به عهده‌ی خود ما گذاشته که چکار کنیم.» لحظه‌ای با نگرانی ایستاد.

دیک برای دلداری او گفت: «مری این چیزها را درک می‌کند، شاید آن بچه توی تختخواب باشد.»

سر میز شام دیک و حسین که در مدرسه‌ی دولتی انگلیس درس خوانده بود حرف زدند. او می‌خواست درباره‌ی بازار سهام و هالیوود چیزهایی بداند و دیک که از نوشیدن شامپاین هیجانی شده بود، برای او داستان‌های چرند می‌بافت.

حسین پرسید: «میلیاردها؟»

دیک خاطرش را جمع کرد و گفت : «تریلیاردها.»

«من هرگز تصورش را هم نمی‌کردم ...»

دیک عقب نشینی کرد: «خب، شاید میلیون‌ها. به هر مهمان هتل یک حرمسرا واگذار می‌شود- یا چیزی تو این مایه‌ها.»

«به مهمان‌هایی غیر از بازیگرها و کارگردان‌ها؟»

«به هر مهمانی در هتل – حتا بازرگان جهانگرد. آن‌ها می‌خواستند برای من یک دوجین از آن‌ها را بفرستند، ولی نیکول هم‌چین چیزی را تحمل نمی‌کند.»

وقتی در اتاقشان تنها شدند، نیکول سرزنشش کرد: «چرا این‌قدر نوشیدی؟ چرا جلو او از این کلمه‌ی توهین‌آمیز «مکزیکی» استفاده کردی؟»

«معذرت می‌خواهم، منظورم موزائیکی بود، زبانم گرفت.»

«دیک، مثل این که امشب اصلاً خودت نبودی.»

«باز هم معذرت می‌خواهم. راستش را بخواهی من دیگر اصلاً خودم نیستم.»

آن شب دیک پنجره‌ی دستشویی را که رو به حیاط باریک و استوانه‌ای قصر باز می‌شد، باز گذاشت. دیوارها و کف حیاط رنگ خاکستری موشی بود. از آن‌جا آهنگ غریب و غم‌انگیزی مثل نوای نی می‌آمد. دو مرد به یکی از زبان‌ها یا لهجه‌های شرقی آواز می‌خواندند و در کلمه‌های آن‌ها پر از حرف‌های «ک» و «ای» بود – سرش را خم کرد، اما نتوانست آن‌ها را ببیند، در صدایشان حال‌وهوایی مذهبی بود. دیک خسته و بی‌احساس بود و دلش می‌خواست که برای او هم دعا کنند، اما برای چه؟ غیر از این‌که نباید می‌گذاشت در افسردگی روزافزونش غرق شود، علت دیگری برایش نجست.

روز بعد در دامنه‌ی کوهی با درختان تُنک چند پرنده‌ی استخوانی را که از اعضای دور خانواده‌ی کبک‌ها بودند، شکار کردند. با تقلیدی آبکی از سبک شکار انگلیسی‌ها شکار می‌کردند؛ گروهی رم‌دهنده ناشیانه پرنده‌ها را به سوی آسمان می‌پراندند. دیک برای آن که آن‌ها را نزند مجبور بود که مستقیم به آسمان بالای سرش شلیک کند.

وقتی برگشتند لانیه در آپارتمانشان منتظر ایستاده بود.

«پدر، گفتی اگر به آن پسربچه‌ی مریض نزدیک شدیم، زود به شما بگوییم.»

نیکول دور خود چرخید و فوری جبهه گرفت.

لانیه رو به او برگشت و ادامه داد: «خب- مادر، آن پسر هر شب حمام می‌کند و امشب پیش از من حمام کرد و من مجبور شدم که با همان آب کثیف حمام کنم.»

«چی؟ چی گفتی؟»

«من دیدم که تونی را از آن بیرون آوردند و بعد من را صدا کردند که بروم تو و آبش کثیف بود.»

«و تو هم رفتی تو همان آب؟»

«بله، مادر.»

رو به دیک کرد و با فریاد گفت: «وای خدا!»

دیک پرسید: «چرا لوسین تو را حمام نکرد؟»

«لوسین نمی‌تواند. آبگرمکن عجیبی دارند- دیشب شعله کشید و بازوی لوسین را سوزاند، او دیگر می‌ترسد نزدیکش برود، برای همین یکی از آن دو تا زن...»

«همین الان برو تو همین حمام و خودت را بشور.»

لانیه جلو در حمام که رسید گفت: «به کسی نگویید که من به شما گفتم.»

دیک رفت توی حمام و وان را با سولفور ضدعفونی کرد. در را که می‌بست به نیکول گفت:

«یا باید با مری حرف بزنیم یا بهتر است از این‌جا برویم.»

نیکول موافقت کرد.

دیک گفت: «مردم فکر می‌کنند بچه‌های خودشان به طور ذاتی تمیزتر از بچه‌های دیگرانند و مریضی‌های آن‌ها هم کمتر واگیر دارد.»

از توی شیشه‌ای بیسکویتی برداشت و آن را با همان آهنگ خشونت‌آمیزی که آب در وان می‌ریخت، جوید.

سپس گفت: «به لوسین بگو که کار با آبگرمکن را یاد بگیرد...» در آن لحظه زن آسیایی خودش به اتاق آن‌ها سر زد.

«کنتس...»

دیک با اشاره او را به داخل کشاند و در را بست.

سپس با ملایمت پرسید: «حال این پسر بچه‌ی مریض بهتر است؟»

«بله، بهتر است، اما هنوز مرتب دچار حمله‌ی بیماری می‌شود.»

«عجب! بسیار متأسفم. ولی می‌دانی بچه‌های ما نباید در آبی که او حمام کرده، حمام کنند. حتا نباید شک کرد- مطمئنم اگر بانوی شما می‌فهمید که شما چنین کاری کردید، بدجوری عصبانی می‌شد.»

«من؟» گویی او را برق آسمان گرفت. «چه می‌گویید، من فقط دیدم خدمتکار شما بلد نیست آبگرمکن را روشن کند، راهش را به او نشان دادم و شیر آب را باز کردم.»

«اما بعد از یک آدم مریض باید آب وان را کاملاً خالی می‌کردی و وان را تمیز می‌کردی.»

«من؟»

گویی زن داشت خفه می‌شد، نفس عمیق کشید، آشفته و هق‌هق‌کنان از اتاق بیرون دوید.

دیک با اخم گفت: «او نباید به خرج نابودی ما خودش را به تمدن غرب بچسباند.»

آن شب سر شام دیک فکر کرد که دیدار آن‌ها از این خانواده باید به یقین کوتاه شود: به نظر حسین از کشور خودش فقط کوه‌های زیاد، گله‌های گوسفند و چوپان‌ها را به یاد داشت. او جوان خودداری بود و باز کردن دریچه‌ای به دنیای درون او به تلاشی جدی نیاز داشت که حالا دیک این انرژی را بیش‌تر برای خانواده‌اش ذخیره می‌کرد. بعد از شام حسین بی‌تأمل مری و خانواده‌ی دایور را به حال خود گذاشت، اما آن پیوند دیرین شکسته بود و میان آن‌ها میدان‌های پرالتهاب گسترده شده بود و مری داشت این میدان‌ها را فتح می‌کرد. ساعت نه و نیم مری یادداشتی دریافت کرد، آن را خواند و از جایش بلند شد. دیک با رفتن او خوشحال شد.

«باید من را ببخشید. شوهرم دارد به یک سفر کوتاه می‌رود — و من الان باید بروم پیش او.»

صبح فردا منتظر قهوه‌ی بعد از صبحانه‌شان بودند که مری وارد اتاق شد. او با لباس‌های مرتب آمده بود و به نظر می‌آمد که مدتی پیش از خواب بیدار شده است، ولی دیک و نیکول هنوز آماده نبودند. در صورت مری خشمی تکان‌دهنده موج می‌زد.

«این داستان شستن لانیه تو آب کثیف چیست؟»

دیک آمد در برابر او بایستد که مری حرفش را قطع کرد:

«و این داستان که به خواهر شوهر من دستور دادید که وان حمام را تمیز کند دیگر کدام صیغه است؟»

سر جایش ایستاده بود و خیره به آن‌ها نگاه می‌کرد و دیک و نیکول مثل دو مجسمه‌ی ناتوان روی تختشان نشسته بودند و سینی صبحانه روی پایشان سنگینی می‌کرد. هر دو با هم گفتند: «*خواهر* شوهرت!»

«شما به یکی از خواهرهای او دستور دادید که وان را تمیز کند!»

«ما چنین کاری نکردیم...» صدایشان با هم طنین انداخت و هر دو یک چیز گفتند، «... ما با خدمتکار بومی حرف زدیم ...»

«شما با خواهر حسین حرف زدید.»

دیک فقط توانست بگوید: «من فکر می‌کردم آن‌ها دو تا پیشخدمت-ند.»

«به شما گفتم که آن‌ها هیمادون هستند.»

دیک از تختخوابش پایین آمد و رب‌دوشامبرش را پوشید، «چی؟»

«من پریشب کنار پیانو به شما توضیح دادم. وانمود نکن که شنگول‌تر از آن بودی که حرفم را بفهمی.»

«این همان چیزی بود که گفتی؟ من اولش را نشنیدم. من متوجه ... ما نتوانستیم بفهمیم، مری. خب، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که برویم ببینیمش و ازش عذرخواهی کنیم!»

«ببینیدش و عذرخواهی کنید! من برای شما توضیح دادم که وقتی بزرگترین عضو خانواده – وقتی بزرگترین عضو ازدواج می‌کند. دو خواهر بزرگ او خودشان را وقف می‌کنند و هیمادون او می‌شوند، یعنی پیشخدمت خانمش می‌شوند.»

«به همین خاطر حسین دیشب از این‌جا رفت؟»

مری مکثی کرد و بعد سرش را تکان داد.

«باید می‌رفت. همه رفتند. غرورش اجازه نمی‌داد که بماند.»

اینک دیک و نیکول هر دو بلند شده بودند و داشتند آماده می‌شدند؛ اما مری هم‌چنان به حرف‌هایش ادامه می‌داد:

«حالا برگردیم سر اصل مطلب، موضوع آب وان چیست؟ مگر چنین چیزی می‌تواند در این خانه اتفاق بیفتد؟ بهتر است از خود لانیه بپرسیم.»

دیک روی صندلی کنار تخت نشست و با اشاره‌ای پنهانی از نیکول خواست که مسئولیت این بحث را به عهده بگیرد. در همین زمان مری به سمت در رفت و با یکی از سرپرست‌های کارهای خانه به زبان ایتالیایی حرف زد.

نیکول گفت: «یک دقیقه صبر کن. من اجازه نمی‌دهم.»

مری با لحنی که هرگز در گفت‌وگوی با نیکول استفاده نکرده بود، گفت: «شما ما را متهم کردید و من الان این حق را دارم که ته و توی قضیه را دربیاورم.»

نیکول لباسش را مثل زرهی که از حلقه‌های کوچک ساخته شده، پوشید: «من اجازه نمی‌دهم که بچه را بیاوری وسط.»

دیک گفت: «اشکالی ندارد، لانیه را بیاور. موضوع وان را روشن می‌کنیم – راست یا دروغ»

لانیه که از نظر ذهنی و فیزیکی نیمه‌هوشیار بود به چهره‌های خشمگین بزرگ‌ترها خیره شد.

مری گفت: «گوش کن لانیه، چی شد فکر کردی که تو را تو آب استفاده‌شده شستند؟»

دیک هم گفت: «حرف بزن!»

«چون کثیف بود، همین.»

«از اتاقت که چسبیده به حمام است، نمی‌توانستی صدای آبی که وان را پر می‌کرد، بشنوی؟»

لانیه این احتمال را پذیرفت اما حرفش را تکرار کرد- آب کثیف بود. کمی وحشت‌زده می‌نمود؛ سعی کرد آینده‌ی این کار را ببیند:

«امکان ندارد که وان تازه پر شده باشد، چون...»

وادارش کردند که حرف بزند.

«چرا امکان ندارد؟»

با کیمونوی کوچکش روبه‌رویشان ایستاده بود و دلسوزی مادر و پدرش را برمی‌انگیخت و حوصله‌ی مری را سر می‌آورد- سرانجام گفت:

«برای این که آب کثیف و پر از کف صابون بود.»

مری شروع کرد که بگوید: «وقتی به آن‌چه می‌گویی مطمئن نیستی...» نیکول حرفش را قطع کرد و گفت:

«بس کن مری. اگر روی آب کف صابون کثیف باشد، منطق می‌گوید که آب کثیف است. پدرش بهش گفت که بیاید...»

«امکان ندارد که کف صابون کثیف روی آب بوده باشد.»

لانیه سرزنش‌آمیز به پدرش که به او بدقولی کرده بود، نگاه کرد. نیکول شانه‌های او را گرفت، چرخاندش و از اتاق بیرونش کرد. دیک کشمکش و تنش موجود را با خنده‌ای شکست.

گویی صدای خنده‌ی دیک گذشته و دوستی قدیمی را به یاد مری آورد. زن احساس کرد که چقدر از حد خود فراتر رفته و از آن‌ها دور شده، از این روی با لحن دلجویانه گفت: «وقتی پای بچه در میان است، همیشه این طوری می‌شود.»

هرچه بیشتر گذشته را به خاطر آورد، شرمنده‌تر شد. «منطقی نیست که بخواهید از این‌جا بروید. در هر حال حسین تصمیم داشت به این سفر برود و شما مهمان‌های من هستید و فقط از روی اشتباه درگیر این مسئله شدید.» اما دیک از این سخن کنایه‌آمیز او و کلمه‌ی اشتباه عصبانی‌تر شد، سرش را برگرداند و سعی کرد ترتیبی بدهد که تأثیرگذار باشد:

«خیلی متأسفم برای آن خانم‌های جوان. دوست دارم از آن خانمی که آمد این‌جا عذرخواهی کنم.»

«اگر فقط روی صندلی پیانو به حرف من خوب گوش داده بودی، این اتفاق نمی‌افتاد.»

«اما تو لعنتی خیلی آهسته حرف می‌زدی. تا آن‌جا که توانستم گوش دادم.»

نیکول به میان آمد و گفت: «ساکت باش، دیک.»

مری با تلخی گفت: «تعریفی را که از من کرد، به خودش برمی‌گردانم. خداحافظ نیکول.» و از اتاق بیرون رفت.

پس از همه‌ی این اتفاق‌ها معلوم بود که برای خداحافظی دایورها از اتاقش بیرون نخواهد آمد؛ سرخدمتکار ترتیب رفتن آن‌ها را داد. دیک یادداشتی رسمی برای حسین و خواهرهایش گذاشت. هیچ کاری به‌جز رفتن نمی‌شد کرد، اما همه‌ی آن‌ها، به‌ویژه لانیه، برای این اتفاق احساس بدی داشتند.

لانیه در قطار پافشاری کرد و گفت: «من هنوز هم اصرار دارم که آب وان کثیف بود.»

پدرش گفت: «تمام شد. تو هم بهتر است فراموشش کنی – مگر این که دلت بخواهد طلاقت بدهم. می‌دانی یک قانون جدید در فرانسه وضع شده که پدر می‌تواند بچه‌اش را طلاق بدهد؟»

لانیه با خنده غرشی کرد و خانواده‌ی دایور دوباره متحد شدند- دیک نمی‌دانست که آیا باز هم این اتحاد بین آن‌ها پیش خواهد آمد.

۵

نیکول به سمت پنجره رفت و سرش را رو به پایین خم کرد تا بحثی را که بالا می‌گرفت، بشنود. پرتوهای آفتاب ماه آوریل چهره‌ی مقدس آگوستین آشپز را صورتی و چاقوی قصابی او را که در حالت مستی در هوا تکان می‌داد، نیلگون کرده بود. از ماه فوریه که دیک و نیکول به ویلا دیانا برگشته بودند، آگوستین با آن‌ها بود و برایشان کار می‌کرد.

لبه‌ی سایبان آشپزخانه جلو دید نیکول را گرفته بود و فقط می‌توانست سر دیک و دستش را که روی عصای سنگین دسته‌برنزی تکیه داده بود، ببیند. چاقو و عصا که با تهدیدهای پیاپی به هم نزدیک می‌شدند، به نیزه و شمشیر کوتاه جنگ گلادیاتورها شبیه بودند. ابتدا حرف‌های دیک به گوش نیکول رسید:

«...ببین چقدر از شراب‌های آشپزخانه را نوشیدی، اما وقتی تو را دیدم که داری ته خمره...»

آگوستین که شمشیرش را در هوا تکان می‌داد، فریاد زد:

«ببین کی درباره‌ی نوشیدن حرف می‌زند! خودت داری یکسره می‌نوشی!»

صدای نیکول از بالای سایبان می‌آمد: «موضوع چیست، دیک؟»

دیک به انگلیسی گفت: «این پیردختر شراب مرغوبمان را تا ته تمام کرده. دارم بیرونش می‌کنم – یعنی دارم سعی می‌کنم که بیرونش کنم.»

«خدای من! حالا نگذار با آن چاقو بهت نزدیک بشود.»

آگوستین چاقویش را به سمت نیکول تکان داد. گویی لب‌های پیرش از دو نیمه‌ی آلبالوی کوچک درست شده بود.

«مادام، خبر نداری که شوهرت در سفرهای هر روزه‌اش به بستاید به اندازه‌ی عمله‌های روزمزد می‌نوشد...»

نیکول حرفش را قطع کرد و گفت: «خفه‌شو و برو بیرون! و اگر همین الان نروی ژاندارم‌ها را خبر می‌کنیم.»

«شما ژاندارم‌ها را خبر می‌کنید! برادر من تو ارتش است و شما ژاندارم‌ها را خبر می‌کنید! شما – آمریکایی‌های بدبو؟»

دیک به انگلیسی نیکول را صدا کرد و گفت:

«بچه‌ها را بردار و از خانه ببر تا من این ماجرا را حل و فصل کنم.»

آگوستین با لحن رازونیاز گفت: «آمریکایی‌های گندزده می‌آیند این‌جا و بهترین شراب-های ما را می‌خورند.»

دیک صدایش را کلفت کرد و محکم گفت:

«همین الان از این‌جا می‌روی! پولت را می‌پردازم و می‌روی.»

«مطمئنی که می‌پردازی؟! بگذار بهت بگویم...» جلو آمد و چاقو را چنان به خشم در هوا چرخاند که دیک عصایش را بلند کرد، زن با دیدن عصای دیک، به سمت آشپزخانه دوید و با ساطور قصابی تیزشده برگشت.

وضعیت خوبی نبود- آگوستین زن قوی‌ای بود و فقط به قیمت آسیبی جدی به خود او می‌شد خلع سلاحش کرد. از آن گذشته، پیامدهای پیچیده‌ی قانونی برای کسی که به

شهروندهای فرانسوی آسیب می‌رساند بسیار سنگین بود. دیک سعی کرد با هارت‌وپورت حریف را از میدان به در کند، نیکول را صدا کرد و به زبان فرانسه گفت:

«به اداره‌ی پلیس زنگ بزن.» سپس رو به آگوستین برگشت و به سلاح در دستش اشاره کرد و گفت: «این کار تو یک جرم است و زندانی دارد.»

آگوستین خنده‌ای دیوانه‌وار سر داد: «ها ها ها!» با این همه جلوتر نیامد. نیکول به اداره‌ی پلیس زنگ زد، اما جوابش تقریباً همان پژواک صدای خنده‌های آگوستین بود. آنگاه من و منی شنید و سپس تکرار حرف او از یکی به دیگری – تلفن ناگهان قطع شد.

به سمت پنجره برگشت و دیک را صدا کرد و گفت: «یک مقدار بیش‌تر بهش بده!»

دیک داد زد و گفت: «اگر دستم به آن تلفن می‌رسید!» گویی این کار ناممکن بود. بدین ترتیب دیک سر فرود آورد و با این فکر که باید هر چه زودتر او را بیرون کند، حقوق پنجاه فرانکی‌اش را تا صد فرانک بالا برد. آگوستین دژ نظامی‌اش را واگذار کرد و عقب‌نشینی‌اش را با پرتاب توفنده‌ی نارنجک‌های «خداحافظ، خداحافظ» پنهان کرد. اما پیش از آن گفت: «به شرطی از این‌جا می‌روم که برادرزاده‌ام بیاید و وسایلم را بردارد.» وقتی دیک نزدیک آشپزخانه منتظر بود، بار دیگر صدای پریدن چوب‌پنبه‌ای را از آشپزخانه شنید، اما آن را ناشنیده گرفت. دیگر هیچ مشکلی نبود و وقتی برادرزاده‌اش از راه رسید، آگوستین با دنیایی پوزش و خوشحالی از دیک خداحافظی کرد، بدرودهای شادمانه‌ی پایان جشن‌ها، سپس سرش را رو به پنجره‌ی اتاق نیکول بالا گرفت و گفت: «خداحافظ مادام، خوشبخت باشید!»

آن شب خانم و آقای دایور برای خوردن شام به نیس رفتند و خوراک بویلابایس، ماهی و صدف‌های کوچک تند و زعفرانی سفارش دادند و به همراه آن بطری‌ای از شراب شیلی نوشیدند. دیک سر شام گفت که دلش برای آگوستین می‌سوزد.

اما نیکول گفت: «من ذره‌ای هم دلم برایش نمی‌سوزد.»

«دلم برایش می‌سوزد، از سوی دیگر دلم می‌خواست از بالای صخره می‌انداختمش پایین.»

این روزها موضوع‌های زیادی نبود که بتوانند با جرئت درباره‌اش حرف بزنند؛ وقتی هم حرفی بود به ندرت کلمه‌ی مناسبی برای گفتنش پیدا می‌کردند و همیشه آن‌قدر دیر پیدا می‌کردند که به دیگری نمی‌رسید. آن شب خشم و طغیان آگوستین آن‌ها را از خواب‌وخیال بیرون کشید؛ با سوختن از تندی خوراک ماهی فلفلی و شراب شروع به حرف زدن کردند.

نیکول گفت: «ما این طوری نمی‌توانیم ادامه بدهیم، تو فکر می‌کنی می‌توانیم ادامه بدهیم، تو فکر می‌کنی می‌توانیم؟ ... واقعاً چی فکر می‌کنی؟» این عبارت لحظه‌ای دیک را تکان داد، اما منکرش نشد. نیکول ادامه داد: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم این تقصیر من است- من تو را خراب کردم.»

دیک به نرمی پرسید: «پس من خراب شده‌ام؟ آره؟»

«منظور من این نبود. ولی تو کسی بودی که می‌خواستی چیزهایی بیافرینی- اما حالا به نظر می‌خواهی آن‌ها را از بین ببری.»

از این که با این واژه‌های فراگیر او را نقد کرده بود، به خود لرزید و سکوت طولانی‌اش نیکول را بیش‌تر به وحشت انداخت. حدس می‌زد که در پس این سکوت، در پس آن چشم‌های آبی و جدی او و در پس علاقه‌ی نامعمولش به بچه‌ها چیز مهمی در حال شکل‌گیری‌ست. خشم‌های نامعمول او شگفت‌زده‌اش می‌کرد، و هم‌چنین وقتی ناگهان طوماری از خواری و بی‌احترامی را برای کسی، نژادی، طبقه‌ای از جامعه، شیوه‌ی زندگی و سبک فکری آن‌ها ردیف می‌کرد. گویی درون دیک داستان مبهمی داشت خود را روایت می‌کرد و نیکول فقط در لحظه‌های فروریختن دیوارها می‌توانست آن را بفهمد.

سرانجام از او پرسید: «حالا بعد از همه‌ی این‌ها چه چیزی دستگیرت می‌شود؟»

«بدانم که تو روزبه‌روز قوی‌تر می‌شوی، بدانم که بیماری‌ات قاعده‌ای گرفته که کم و کم‌تر بازخواهد گشت.»

صدای او از فاصله‌ای دور به گوش نیکول می‌رسید. مثل این که از حادثه‌ای در دوردست یا موضوعی علمی حرف می‌زد؛ در دل نیکول ترسی پا گرفت و وادارش کرد بگوید: «دیک!» دستش را از آن سوی میز به سمت دست او دراز کرد. دست دیک خودبه‌خود به عقب کشیده شد و گفت: «باید درباره‌ی همه‌چیز فکر کنیم، نه؟ فقط تو نیستی.» سپس دستش را روی دست نیکول گذاشت و با صدای گرم و معمول توطئه‌گرهایی که برای لذت، شیطنت، سود و خوشی این‌گونه حرف می‌زنند، گفت:

«بیرون را نگاه کن، آن کشتی را می‌بینی؟»

کشتی آقای تی. اف. گلدینگ بود که روی جزرومدهای کوچک خلیج نیس آرام نشسته بود و پیاپی، اما بی‌حرکت در سفرهای عاشقانه‌ی دریایی بود. «الان می‌رویم بیرون و از مسافرهایش می‌پرسیم که خوش می‌گذرانند یا نه.»

نیکول مخالفت کرد و گفت: «ما که گلدینگ را درست نمی‌شناسیم.»

«او خودش از ما خواست. تازه دردانه او را می‌شناسد- دردانه عملاً با او ازدواج کرده، نمی‌کند؟ نکرده؟»

هنگامی که دیک قایقی اجاره کرد و هر دو رهسپار دریا شدند خورشید تابستانی دیگر رو به غروب بود و پرتوهایش روی وسایل کنار کشتی مارجین می‌لرزید. وقتی با قایقشان به آن رسیدند. تردیدهای نیکول از نو آشکار شد.

«سروصدای جشن می‌آید، شاید خصوصی باشد...»

دیک حدس دیگری زد: «نه، سروصدای رایوست.»

از آن بالا کسانی به آن‌ها سلام و خوش‌آمد گفت- مرد چاق و گنده‌ای با موهای سفید و کت‌وشلواری به رنگ موهایش متوجه‌ی آن‌ها شد. داد زد و گفت:

«دایورها؟ درست شناختم؟»

«آهای کشتی مارجین!»

قایق دایور به راه‌پله‌های کشتی نزدیک شد؛ وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند، گلدینگ با هیکل گنده‌اش دولا شد تا دست نیکول را بگیرد و کمکش کند.

«درست به موقع رسیدید، شام حاضر است.»

در عقب کشتی ارکستر کوچکی در حال نواختن بود.

«من در اختیار شما هستم تا هرچه دوست دارید از من بخواهید، ولی تا آن موقع نمی‌توانید از من بخواهید که درست رفتار...»

همین که دست‌های توفنده‌ی گلدینگ بی‌آن‌که به هیچ‌کدام دست بزند، آن‌ها را به عقب کشتی راند، نیکول از آمدنشان پشیمان‌تر و از تصمیم دیک خشمگین‌تر شد. از روزی که کار پزشکی دیک و بیماری نیکول با بیرون رفتن و در مهمانی‌ها شرکت کردن هم‌خوانی نداشت، کناره‌جویی آن‌ها از مردم شاد باعث شده بود که آن‌ها را گوشه‌گیر بخوانند. آدم‌های تازه‌ای که در این سال‌ها به ریویرا آمده بودند، این را کمی غیراجتماعی بودن می‌پنداشتند. با این همه، نیکول از رفتن به کشتی او احساس بدی داشت و گمان می‌کرد که این اشتباه برای لحظه‌ای خوشی به آسانی جبران‌پذیر نخواهد بود.

وقتی از سالن اصلی گذشتند، روبه‌رویشان چند نفری را دیدند که به نظر در عقبه‌ی گرد و کم‌نور کشتی می‌رقصیدند. البته این توهمی بیش نبود و از پی جادوی موسیقی و بازی‌های

عجیب نور در میان گستره‌ی بی‌پایان آب ایجاد شده بود. در واقع، به‌جز چند خدمه که مشغول کار بودند، بقیه و مهمان‌ها در تالار بزرگ پشت انحنای عرشه سرگردان بودند. از میان مردهایی با لباس‌های سفید، قرمز و تیره و شسته و اتوشده یکی با دیدن نیکول خود را کنار کشید و با نشان دادن خود به نیکول فریاد شادی کوتاه ولی نادری از دل او درآورد. «تامی!»

تامی دستش را دراز کرد تا به شیوه‌ی فرانسوی کمی به دست نیکل نزدیک کند که نیکول صورتش را روی گونه‌ی تامی فشار داد. با هم روی نیمکت آنتوانتی نشستند یا در واقع روی آن لم دادند. صورت تامی آن‌قدر تیره شده بود که گیرایی و زیبایی برنزه‌اش را از دست داده بود و زیبایی نیلی‌رنگ سیاهان را هم به خود نگرفته بود- فقط مثل چرم کهنه بود. بیگانگی رنگ‌گیری پوستش در زیر آفتاب سرزمین‌های ناشناس، خوردن غذاهای خاک‌های غریب، ناجوری زبانی سرشار از پیچش لهجه‌های گوناگون، واکنش‌هایش که با چیزهای عجیب هماهنگ شده بود- این‌ها همه نیکول را شیفته می‌کرد و به او آرامش می‌داد- از همان لحظه‌ای که تامی را دید در عالم خیال در سینه‌اش آرام گرفت و دور و دورتر شد... سپس خویشتن‌پایی‌اش دوباره بازگشت و به دنیای خودش فرو رفت و آرام گفت:

«تو مثل ماجراجوهای فیلم‌هایی- اما سؤالم این است که چرا باید این همه وقت دوری کنی؟»

تامی باربان بی‌آن‌که حرف او را بفهمد، هوشیارانه به او نگاه کرد، برقی در مردمک چشم‌هایش درخشید.

نیکول با صدای گرفته‌ی تقلیدی، البته تقلیدی از هیچ، ادامه داد: «پنج سال *بسیار* طولانی. نمی‌توانستی تعدادی از موجودات را بکشی و برگردی و مدتی هوای ما را تنفس کنی؟»

در حضور گرم و دوست‌داشتنی او تامی فوری به قالب اروپایی در آمد و به زبان فرانسه گفت:

«اما ما قهرمان‌ها وقت زیادی لازم داریم. ما نمی‌توانیم قهرمان‌بازی‌های کوچک و بی‌ارزش بکنیم. باید کارهای بزرگ کرد.»

«با من انگلیسی حرف بزن، تامی.»

«تو با من فرانسه حرف بزن، نیکول.»

«اما معنی فرق می‌کند – به زبان فرانسه تو می‌توانی قهرمان و شجاع باشی و هنوز خوش‌نام باشی، و خودت این را می‌دانی. اما به انگلیسی بی‌آن‌که کمی بی‌عقل باشی نمی‌توانی قهرمان و شجاع باشی، و این یکی را هم می‌دانی. همین به من برتری می‌دهد.»

تامی ناگهان خندید و گفت: «اما با این همه، حتا به زبان انگلیسی هم من قهرمان و شجاع و همه‌ی این چیزها هستم.»

نیکول وانمود کرد که گیج و شگفت‌زده است، اما تامی دستپاچه نشد و گفت:

«من فقط آن چیزی را که تو فیلم‌ها می‌بینم بلدم.»

«آیا همه‌اش مثل فیلم‌هاست؟»

«فیلم‌ها آن‌قدر بد نیستند. مثلاً همین رونالد کلمن، هیچ‌کدام از فیلم‌های او درباره‌ی ارتش فرانسه در آفریقای شمالی را دیدی؟ به هیچ‌وجه بد نیستند.»

«خیلی خوب، از این به بعد هر وقت فیلمی ببینم، به یاد تو می‌افتم و می‌دانم که در این لحظه تو هم داری همین کار را می‌کنی.»

وقتی حرف می‌زد، متوجه‌ی زن جوان زیبایی بود که سمت دیگر تامی نشسته بود و موهای براقش زیر نورهای عرشه سبزفام بود. شاید داشت به حرف‌های این‌ها گوش می‌داد یا به حرف‌های نیمکت‌نشین‌های کنار آن‌ها. بی‌تردید تا این لحظه تامی را دربست در اختیار داشته، و حالا با این بدرفتاری از جلب نظر تامی ناامید شد و با کج‌خلقی به سمت دیگر عرشه رفت.

تامی آرام و تقریباً به شوخی گفت: «به هر حال من یک قهرمانم و معمولاً بی‌رحمانه شجاعم، مثل شیر، مثل یک مرد مست.»

نیکول منتظر ماند تا پژواک این خودستایی در ذهن تامی محو شود- او پیش‌ترها از تامی هرگز چنین حرف‌هایی نشنیده بود. آن‌گاه به قیافه‌های غریبه‌ها نگاه کرد و مثل همیشه آدم‌های بسیار روان‌رنجور را دید که تظاهر به آرامش می‌کردند، کسانی که روستاها را به خاطر ترس از شهر دوست داشتند و به خاطر وحشت از صدای خودشان که لحن و آهنگ آن را تنظیم کرده بود... از تامی پرسید:

«آن زنی که لباس سفید پوشیده کی‌ست؟»

«آن‌که کنار من نشسته بود؟ بانو کارولین سیبلی- بیرز.»

هر دو برای لحظه‌ای به صدای او که از دور می‌آمد گوش دادند:

«مردک بی‌وجدان است، اما گربه‌ی خط‌وخال‌دار است. همه‌ی شب بیدار نشستیم و ورق بازی کردیم و او هزار فرانک سوئیس به من بدهکار است.»

تامی قاه‌قاه خندید و گفت: «او بدجنس‌ترین زن لندن است- هر بار که به اروپا برمی‌گردم، فرآورده‌ی جدیدی از بدجنس‌ترین زن‌ها را تو لندن می‌بینم. این یکی تازه‌ترین فرآورده است- اگرچه به نظر من یکی دیگر هم هست که به اندازه‌ی این یکی نابکار است.»

نیکول دوباره به زن که در آن سوی عرشه بود نگاهی انداخت- به نظر مسلول و شکننده می‌آمد- باورکردنی نبود که چنین شانه‌های کوچک و دست‌های ضعیفی بتوانند پرچم رو به زوال قرون وسطایی و آخرین نشانه‌ی امپراتوری رو به نابودی را به اهتزاز درآورند. بیش‌تر به یکی از زنان سینه‌صاف و آراسته‌ی مجله‌ی جان هلد شبیه بود تا به قشر زن‌های بور قدبلند و خسته‌ای که از پیش از جنگ برای نویسنده‌ها و نقاش‌ها ژست می‌گرفتند.

گلدینگ آهسته به سمت آن‌ها می‌آمد و جلوی طنین هیکل گنده‌اش را می‌گرفت و خواسته‌اش را از بلندگوی بزرگی اعلام می‌کرد. نیکول که تا این لحظه از او رو می‌گرداند، به خواسته‌ی تکراری او گردن نهاد: کشتی مارجین بلافاصله پس از شام به سمت کن حرکت می‌کرد و هنوز همه می‌توانستند خاویار و شامپاین صرف کنند، اگرچه شام خورده بودند. دیک داشت تلفنی با راننده‌اش در نیس حرف می‌زد و به او می‌گفت که ماشین آن‌ها را به کن بازگرداند و جلو کافه دزالیه بگذارد تا او و نیکول بتوانند آن را بردارند؛ نیکول به این برنامه هم تن داد.

مهمان‌ها به سالن غذاخوری رفتند و دیک را کنار خانم سیبلی- بیرز نشاندند. نیکول متوجه شد که چهره‌ی همیشه گلگون دیک از خون خالی شده و با لحنی تعصب‌آمیز حرف می‌زند. حرف‌هایی که فقط چند کلمه‌ای از آن به گوش نیکول رسید:

«... برای شما انگلیسی‌ها پذیرفتنی‌ست، شما رقص مرگ می‌کنید... سربازهای هندی، پاکستانی و بنگلادشی مزدور در ارتش انگلیس در دژهای ویران، منظورم این است که این سربازهای مزدور در ارتش انگلیس جلو دروازه‌ها و توی دژها جشن می‌گیرند و این‌جور چیزها. کلاه سبز، کلاه مچاله، بی‌هیچ آینده‌ای.»

بانو کارولین با جمله‌های کوتاه جوابش را می‌داد که با واژه‌های «چی؟» یا کلمه‌ی دو پهلوی «کاملاً!» و یا عبارت اندوه‌بار «به سلامت!» که همیشه دلالتی ضمنی بر خطری نزدیک داشت، پایان می‌پذیرفت. ولی دیک گویی نسبت به این هشدارها بی‌توجه بود. ناگهان عبارتی تند و خشم‌آلود گفت که برای نیکول نامفهوم ماند، اما نیکول، زن جوان را دید که رنگش تیره شد و قدرت و نیرو گرفت و به دیک گفت: «عاقبت یک مرد، مرد است و یک رفیق، رفیق.»

دوباره یکی را دلخور کرده بود- نمی‌تواند زبانش را کمی بیشتر درکِشد؟ مثلاً چقدر بیش‌تر، حتماً تا مرگ!

پشت پیانو مرد اسکاتلندی بوری که روی طبلش اسم «کالج جاز رگتایم ادینبورو» حک شده بود، با صدای یکنواخت دنی دیور آواز می‌خواند و آرام پیانو می‌زد. شعرها را طوری شمرده می‌خواند که گویی از آن‌ها بسیار اثر پذیرفته است.

«زن جوانی بود از جهنم،
که با صدای زنگ پرید،
چون او بد و بد و بد بود،
با صدای زنگ پرید،
از جهنم (بوم بوم)
از جهنم (دوم دوم)
زن جوانی بود از جهنم ...»

تامی پچ‌پچ‌کنان از نیکول پرسید: «این‌ها یعنی چه؟»

دختری که سمت دیگر تامی نشسته بود، جواب داد:

«کارولین سیبلی- بیرز شعرش را نوشته، موسیقی‌اش را هم خود این آقا ساخته.»

در آغاز بیت بعدی تامی زیر لب گفت: «چه بچگانه!» اشاره‌اش به جانبداری بعدی زن عصبی بود. «مثل این است که نوشته‌های راسین را از بر می‌خواند!»

بانو کارولین دست‌کم به ظاهر وانمود می‌کرد که به اجرای سروده‌هایش هیچ توجهی ندارد. نیکول با نیم‌نگاهی دیگر به زن احساس کرد که تحت تأثیر اوست، نه به خاطر منش و رفتارش و نه به خاطر شخصیتش، بلکه به خاطر توانایی ناب او که از نگرش خاصی برمی‌خاست؛ نیکول فکر کرد که او زن باابهتی‌ست و وقتی از سر میز شام بلند شدند، درستی این فکر بر نیکول ثابت شد. دیک قیافه‌ی عجیبی به خود گرفته بود و هنوز سر جایش نشسته بود؛ ناگهان از روی نادانی حرف زننده‌ای زد:

«من این پچ‌وپچ‌های کرکننده‌ی کنایه‌دار انگلیسی را دوست ندارم.»

بانو کارولین داشت از این اتاق می‌رفت که با شنیدن این حرف برگشت و به سمت دیک آمد؛ با لحنی شمرده و رسا برای همه‌ی همراهان گفت:

«تو خودت خواستی– با توهین کردن به مردم کشور من، با توهین کردن به دوستم، مری مینگتی وادارم کردی. من فقط گفتم که تو را در لوزان با گروهی از آدم‌های سؤال-برانگیز دیده‌اند. این پچ‌وپچ کرکننده است؟ یا فقط *تو* را کر می‌کند؟»

دیک گفت: «هنوز به اندازه‌ی کافی بلند نیست» اما کمی دیر بود، «پس من در واقع بدنامم...»

گلدینگ با صدایش عبارت دیک را نامفهوم کرد:

«چی! چی!» سپس با ترسی که هیکل تنومندش ایجاد می‌کرد مهمان‌هایش را به بیرون فرستاد. نیکول از لای در سرش را برگرداند. دیک هنوز سر میز نشسته بود. نیکول از دست

زن به خاطر این گفته‌ی چرندش سخت خشمگین بود و به همان اندازه از دست دیک که تصمیم گرفته بود با هم به این‌جا بیایند، به خاطر بدمستی‌اش، برداشتن سرپوش از روی حرف‌های نیش‌دارش، از این که در خوارکردن خود چنین موفق بود- و سرانجام از این که از لحظه‌ی ورودش تامی باربان را صاحب شده و با این کار زن انگلیسی را آزرده بود، بیش‌تر عصبانی بود.

لحظه‌ای بعد دیک را دید که روی تخته‌ی پل ایستاده، با گلدینگ حرف می‌زند و نشان می‌دهد که خود را کاملاً مهار کرده؛ سپس نیکول حدود نیم ساعت او را در هیچ نقطه‌ای از عرشه ندید، در میان بازی پیچیده‌ی «مالای» که در آن با نخ و دانه‌های قهوه بازی می‌کردند، بلند شد و به تامی گفت:

«باید بروم دیک را پیدا کنم.»

از موقع شام کشتی حرکت کرده بود و به سمت غرب پیش می‌رفت. شب زیبا از هر دو سو روان بود. موتور دیزلی نرم می‌کوبید. وقتی نیکول به سینه‌ی عرشه رسید، ناگهان بادی بهاری لابه‌لای موهایش وزید. دیک را که در زاویه‌ای کنار تیرک پرچم دید، خنجر تیز نگرانی بر سینه‌اش فرود آمد. دیک وقتی نیکول را شناخت، با صدایی آرام گفت:

«شب زیبایی‌ست.»

«نگران شدم.»

«ا، نگران شدی؟»

«این‌طوری حرف نزن. من از هر کار کوچکی که بتوانم برای تو انجام بدهم خیلی لذت می‌برم، دیک.»

دیک تند از او به سمت پرتوهای ستاره‌ای تابیده بر قاره‌ی آفریقا روی گرداند.

«فکر می‌کنم که این حرفت درست است، نیکول. بعضی وقت‌ها هم فکر می‌کنم که هر چقدر این کارها کوچک‌تر باشند، برای تو لذتبخش‌ترند.»

«این طوری حرف نزن، دیک – این حرف‌ها رو نزن.»

صورت دیک زیر بازتاب پرتو نورافکن‌های سفید به سینه‌ی آسمان باشکوه، مهتابی‌رنگ بود و به‌رغم گمان نیکول هیچ نشانه‌ای از دلخوری در آن دیده نمی‌شد. حتا بی‌تفاوت بود؛ چشم‌هایش کم‌کم روی نیکول مات شد، گویی مهره‌ی شطرنجی‌ست که باید حرکت کند؛ با همان رفتار آهسته مچ او را گرفت و او را به سمت خود کشاند و آرام پرسید:

«تو من را خراب کردی، آره؟ پس ما هر دو خراب شدیم. بنابراین...»

نیکول از وحشت یخ کرد، مچ دیگرش را هم در مشت او فرو کرد. باشد، با او خواهد رفت- لحظه‌ای شاد از تسلیم کامل و فداکاری خود، زیبایی شب را دوباره حس کرد- به این ترتیب باشد ...

اما ناگهان و نامنتظره دیک او را رها کرد و با کشیدن آهی دوباره از او رو گرداند. «اوف! اوف!»

موجی از اشک روی گونه‌های نیکول جاری شد- در همان لحظه صدای پای کسی را شنید که به آن‌ها نزدیک می‌شود؛ تامی بود.

«پیدایش کردی! نیکول فکر می‌کرد که شاید به خاطر بدوبیراهی که آن مرغ پست انگلیسی به تو گفت، از روی تخته‌ی شیرجه به داخل آب پریدی، دیک.»

دیک آرام گفت: «اگر از تخته می‌پریدم، خیلی خوب می‌شد.»

نیکول بی‌درنگ با او موافقت کرد و گفت: «نمی‌شد؟ بیا جلیقه‌ی نجات قرض کنیم و بپریم. به نظر من باید یک کار تماشایی بکنیم. احساس می‌کنم که زندگی‌مان زیادی آرام بوده.»

تامی از یکی به دیگری بو کشید و سعی کرد وضعیت آن شب را بفهمد. «می‌رویم و از خانم سیبلی- سبیلو می‌پرسیم که چه باید بکنیم. او شاید آخرین چیزها را بداند. باید شعرش را هم حفظ کنیم، زن جوانی بود از جهنم، من باید ترجمه‌اش کنم و تو کازینو بخوانم و از پی موفقیتش یک دنیا پول بسازم.»

به سمت دیگر عرشه که برمی‌گشتند دیک از او پرسید:

«تو پولداری تامی؟»

«به این ترتیبی که الان پیش می‌رود، نه. از این شغل دلالی خسته شدم و بیرون آمدم. ولی سهام خوبی دارم که دوست‌هایم برایم تو بازار سهام نگه داشتند. خیلی هم خوب رشد می‌کند.»

نیکول گفت: «دیک دارد ثروتمند می‌شود.» در واکنش به این حرف صدایش شروع به لرزیدن کرد.

روی بخش عقبی عرشه، گلدینگ با دست‌های گنده‌اش سه زوج را به میدان رقص کشاند. نیکول و تامی هم به آن‌ها پیوستند. تامی به او گفت: «به نظر دیک به الکل روی آورده.»

نیکول صادقانه گفت: «متعادل می‌نوشد.»

«کسانی هستند که می‌توانند بنوشند و کسانی هستند که نمی‌توانند. بی‌تردید دیک نمی‌تواند. باید بهش بگویی که ننوشد.»

نیکول با شگفتی پرسید: «*من!* من به دیک بگویم که چکار بکند و چکار نکند!»

وقتی به لنگرگاه کن رسیدند، دیک هنوز گیج و خواب‌آلود بود اما آرام بود. گلدینگ او را از روی آب به محل لنگرگاه کشتی مارجین برد، همان‌جا بانو کارولین آشکارا مسیرش را عوض کرد. دیک روی بارانداز برایش خم شد و به حالتی اغراق‌آمیز و رسمی خداحافظی کرد. برای لحظه‌ای به نظر می‌آمد که می‌خواست سخن نیش‌دار و تندی به او بپراند، اما استخوان آرنج تامی در نرمه‌ی پهلویش فرو رفت و او را بازداشت. سپس هر سه یه سمت ماشینشان به راه افتادند.

تامی گفت: «امشب من رانندگی می‌کنم و شما را می‌برم خانه.»

«نگران نباش، می‌توانیم تاکسی بگیریم.»

«من خودم دوست دارم این کار را بکنم، البته اگر شما بتوانید من را تحمل کنید.»

دیک روی صندلی عقب ماشین خاموش ماند تا این که گلف ژوان یکپارچه زرد را پشت سر گذاشتند. در ژوان لِ پن مثل همیشه جشن‌هایی برپا بود و سازها و آوازهای گوش‌خراش به زبان‌های گوناگون به گوش می‌رسید. وقتی ماشین آن‌ها از تپه بالا رفت و به سمت تارم پیچید، دیک ناگهان بلند شد و نشست. با کج شدن ماشین تحریک شد و کوتاه سخنرانی کرد:

«نماینده‌ی جذاب و دلربای ....» کمی به لکنت افتاد، «... کارخانه‌ی – برای من مغز فاسد آن زن انگلیسی را بیاور.» سپس به خوابی آرام فرو رفت. فقط گاهی با خرسندی در تاریکی گرم و نرم آروغ می‌زد.

روز بعد، صبح زود دیک به اتاق نیکول آمد و گفت: «صبر کردم تا خوب بیدار شوی. نیازی نیست که بگویم از کار دیشب پشیمانم – پس دیگر در موردش حرف نزنیم، نظر تو چی‌ست؟»

نیکول با سردی گفت: «موافقم» و صورتش را به آینه نزدیک کرد.

«دیشب تامی ما را آورد خانه یا من خواب دیدم؟»

«می‌دانی که او ما را آورد.»

دیک پذیرفت و گفت: «به نظر می‌آید، چون شنیدم که سرفه می‌کرد. می‌روم بهش سر بزنم.»

نیکول خوشحال شد که او از آن‌جا رفت، این شاید اولین باری بود که در زندگی‌اش نسبت به او چنین احساسی داشت. به نظر آن استعداد شگفت‌انگیز کامل بودن، سرانجام از او رخت بربسته بود.

تامی روی تختخوابش جابه‌جا می‌شد و بیدار بود تا شیرقهوه‌اش را بیاورند.

دیک از او پرسید: «حالت خوب است؟»

وقتی تامی از گلودرد شکایت کرد، فوری ژستی حرفه‌ای به خود گرفت و گفت:

«بهتر است قرقره کنی»

«چیزی داری که قرقره کنم؟»

«با کمال تعجب نه، شاید نیکول داشته باشد.»

«بیدارش نکن!»

«بیدار است.»

«حال او چطور است؟»

دیک به آرامی برگشت و گفت: «انتظار داشتی که او به خاطر مستی من مرده باشد؟» این را با لحنی آمیخته با شوخی گفت: «نیکول الان از جنس صنوبر جورجیاست که سخت‌ترین چوب دنیاست، البته بعد از چوب درخت زندگی در نیوزیلند...»

نیکول که از پله‌ها پایین می‌رفت، پایان گفت‌وگوی آن‌ها را شنید. او می‌دانست، و همیشه می‌دانست که تامی عاشق اوست؛ می‌دانست که تامی آمده که از دیک بیزار شود و دیک پیش از آن‌که او بیزار شود متوجه شده است، بر این اساس نسبت به احساس تنهایی مرد واکنشی مثبت نشان می‌دهد. با دمی خشنودی ناب زنانه این افکار از ذهنش گذشت. وقتی دو مرد در طبقه‌ی بالای خانه برای او نگران بودند، روی میز صبحانه‌ی بچه‌ها خم شد و ردیف کارهای پرستار بچه‌ها را برشمرد.

مدتی بعد توی باغ هم خوشحال بود؛ دلش نمی‌خواست هیچ اتفاقی بیفتد مگر آن‌که این وضع به حالت معلق بماند و دو مرد او را از ذهنی به ذهنی دیگر پرتاب کنند. برای مدتی دراز برای هیچ‌کس وجود بیرونی نداشت، حتا در جای یک توپ.

«خیلی خوب است، خرگوش‌ها، مگر نه؟ یا شما فکر می‌کنید نه؟ آهای، خرگوش- آهای با توام! عالی نیست؟ -آهای؟ یا به نظر تو عجیب می‌آید؟»

پس از آن‌که خرگوش برگ‌های کلم را آزمود، چند بار بینی‌اش را تکان داد و با او موافقت کرد.

نیکول به کارهای روزمره‌ی باغش مشغول شد. گل‌هایی را که می‌چید در جاهای معینی می‌گذاشت تا باغبان به داخل ساختمان ببرد. به دیوار دریا که رسید دلش هم‌صحبتی

می‌خواست، اما هیچ‌کس نبود تا با او حرف بزند؛ پس ایستاد و به فکر فرو رفت. از علاقه‌مندی‌اش به مردی دیگر شگفت‌زده بود. اما بعد از خود پرسید، اگر زن‌های دیگر برای خود عاشقی دارند، چرا من نباید داشته باشم؟ در آن صبح زیبای بهاری قیدوبندهای ورود به دنیای مردان برایش از میان برداشته شد و به اندازه‌ی شاخه گلی خوشحال شد. باد موهایش را آن‌قدر پس زد که سرش را با آن به عقب کشاند. زن‌های دیگر برای خود عاشقانی دارند- همان نیرویی که شب پیش او را تا پای مرگ تسلیم دیک کرد، حالا او را واداشت که به باد سری تکان بدهد و از این منطق که اگر دیگران آری، چرا من نه خوشحال و خشنود باشد.

روی دیوار کوتاه نشست و از بالا به دریا خیره شد. اما از دریای خیال و موج‌های گسترده‌ی آن چیزی مشخص صید کرد تا پهلوی بقیه‌ی چیزهایی که به غارت برده بود، بگذارد. اگر او از نظر روحی نیاز نداشت که تا ابد با دیک-ی که شب پیش ظاهر شده بود، یکی باشد، پس باید چیزی فراتر باشد، نه فقط تصویری در ذهن دیک، محکوم به رژه‌های بی‌پایان گرد محیط مدالی.

نیکول به این دلیل آن بخش از دیوار سنگی را برای نشستن برگزید که بتواند از بالای آن، تپه‌هایی را که روی مزرعه‌ی شیب‌دار سایه افکنده بودند، تماشا کند. لابه‌لای دسته‌ای از شاخه‌ها دو مرد دهقان را دید که چنگک و بیل به دست با لهجه‌ای متفاوت از دو لهجه‌ی نیسی و پرونسی حرف می‌زنند. نیکول از همان‌جا جذب حرف‌ها و حرکات دست و صورت آن‌ها شد:

«او را این‌جا خواباندم.»

«من بردمش پشت درخت‌های انگور.»

«برای او چه فرقی دارد- برای آن یکی هم فرقی ندارد. چه سگ مقدسی بود. همین جا خاکش کردم ...»

«چنگک پیش توست؟»

«دلقک، مگر پیش خودت نیست!»

«به من مربوط نیست که کجا خواباندیش. از وقتی ازدواج کردم، دوازده سال پیش، تا آن شب حتا لحظه‌ای سینه‌ی زنی را روی سینه‌ام حس نکرده بودم و حالا تو به من می‌گویی که ...»

«اما از سگ بشنو...»

نیکول آن‌ها را از لابه‌لای شاخه‌ها تماشا می‌کرد، به نظر حرف‌هایشان برای هم عادی بود- هر کسی حرف خودش را می‌زد. اما باز هم حرف‌های دنیای مردانه بود که به گوش او خورده بود؛ در راه برگشت به ساختمان دوباره دچار تردید شد.

دیک و تامی روی ایوان نشسته بودند. نیکول از میان آن‌ها گذشت و وارد ساختمان شد، دفترچه‌ای آورد و برای کشیدن تصویر تامی، از سرش شروع کرد.

دیک آهسته گفت: «دست‌ها هیچ‌وقت بیکار نمی‌مانند- مثل نخ‌های دوک در هوا می‌چرخند.» با توجه به این‌که هنوز گونه‌هایش رنگ‌پریده بود، چنان رنگ‌پریده که ریش‌هایش روی صورتش مثل کفِ سرخ بود، به سرخی چشم‌هایش، چطور می‌توانست چنین یاوه‌هایی را به زبان آورد؟ نیکولِ رو به تامی کرد و گفت:

«من همیشه برای خودم کاری پیدا می‌کنم. یک زمانی میمونی داشتم که اهل پولینزی بود و برای ساعت‌ها با او شعبده‌بازی می‌کردم تا این که مردم شروع کردند به گفتن لطیفه‌های بد و ناراحت‌کننده ...»

جدی از نگاه کردن به دیک خودداری می‌کرد. در این لحظه دیک عذرخواهی کرد و به داخل ساختمان رفت – نیکول او را دید که برای خودش دو لیوان آب ریخت. باز نسبت به او بی‌احساس‌تر شد.

تامی گفت: «نیکول...» بعد ساکت شد تا صدای گرفته‌اش را صاف کند.

نیکول گفت: «می‌روم برایت روغن کافور مخصوص بیاورم. آمریکایی‌ست. دیک این دارو را قبول دارد. الان برمی‌گردم.»

«راستش را بخواهید من باید بروم.»

دیک از اتاق بیرون آمد، روی یکی از صندلی‌ها نشست و پرسید: «من چه چیزی را قبول دارم؟» وقتی نیکول با شیشه‌ی کافور برگشت، هر دو هنوز سر جایشان نشسته بودند، اما نیکول فکر می‌کرد که در این فاصله درباره‌ی موضوع بیهوده‌ای گفت‌وگوی جالبی داشته‌اند.

راننده جلوی در حاضر بود و ساک لباس‌های شب پیش تامی را در صندوق عقب ماشین می‌گذاشت. دیدن تامی در لباس‌های دیک دل نیکول را به درد آورد. گویی تامی توان مالی آن را نداشت که چنین لباس‌هایی برای خودش بخرد.

نیکول گفت: «وقتی به هتل رسیدی این روغن را به گلویت و سینه‌ات بمال و بعد نفس بکش.»

دیک گفت: «بگو، آن‌جا» همین که تامی از پله‌ها پایین رفت، دیک زیر لب گفت: «همه‌ی شیشه را به تامی نده - باید از پاریس سفارش بدهیم – این‌جا دیگر این نوع روغن کافور را ندارند.»

تامی با شنیدن این حرف برگشت و هر سه زیر تابش آفتاب ایستادند، او چنان جلو ماشین راست ایستاده بود که به نظر با خم شدنش می‌توانست اتومبیل را واژگون روی کمرش بلند کند.

نیکول قدمی جلو گذاشت و وارد جاده شد و به او گفت:

«حالا بگیرش» به تامی سفارش کرد که آن را استفاده کند: «خیلی نایاب است.»

احساس کرد که دیک در کنارش ساکت ایستاده است؛ یک قدم از او فاصله گرفت و با دور شدن تامی و شیشه‌ی کافور مخصوص، برایش دست تکان داد. سپس برگشت که داروی خودش را بخورد.

دیک گفت: «لازم نبود این کار را بکنی، ما چهار نفریم و می‌توانستیم برای سال‌ها، موقع سرفه، از این دارو استفاده کنیم...»

هر دو به هم نگاه کردند.

«هر وقت بخواهیم می‌توانیم یک شیشه‌ی دیگر سفارش بدهیم...» بعد عصبانی شد و به دنبال او از پله‌ها بالا رفت. دیک روی تختخوابش دراز کشید و دیگر حرفی نزد.

نیکول از او پرسید: «می‌خواهی بگویم ناهارت را بیاورند تو اتاقت؟» سرش را به علامت مثبت تکان داد و با خیره شدن به سقف همچنان خاموش ماند. نیکول با تردید از آن‌جا رفت تا دستور او را به خدمتکار برساند. دوباره که برگشت، به داخل اتاق او نگاهی انداخت- و به چشم‌های آبی‌اش که مثل نورافکن‌هایی گردان در آسمانی تاریک بود. لحظه‌ای جلو در ایستاد، از گناهی که علیه او مرتکب شده بود، آگاه بود و کمی از ورود به اتاق می‌ترسید... دستش را دراز کرد، گویی می‌خواست سر او را بمالد، اما دیک مثل حیوانی مشکوک پشتش را به او کرد. نیکول دیگر نمی‌توانست این وضع را تحمل کند، مثل خدمتکاری ترسیده از

پله‌ها پایین دوید و نگران بود که اگر پستان‌هایش را در برابر مرد اندوهگین طبقه‌ی بالا خشک نگه دارد، او از چه خواهد نوشید.

هفته‌ای نگذشت که نیکول جرقه‌ای را که در دلش نسبت به تامی جهیده بود، فراموش کرد- برای به خاطر سپردن آدم‌ها حافظه‌ی خوبی نداشت و به آسانی فراموششان می‌کرد. اما در اولین وزش گرمای شدید ماه ژوئن نیکول شنید که تامی در نیس است. یادداشت کوتاهی برای هر دوی آن‌ها فرستاده بود. نیکول زیر سایبان نشست و یادداشت را به همراه بقیه‌ی نامه‌هایی که از داخل خانه آورده بودند، باز کرد و خواند. سپس آن را به سمت دیک پرتاب کرد. دیک هم در عوض تلگرافی را که در دست داشت، روی دامن پیژامه‌ای ساحلی او انداخت:

عزیزان فردا به گوس می‌آیم متاسفانه بی‌مادر امیدوارم که شما را ببینم.

نیکول جدی گفت: «خیلی دوست دارم او را ببینم.»

۷

اما صبح روز بعد، با بازنگری بر این فکر که «دیک برای حل مشکلشان تدبیری خطرناک اندیشیده» با او به ساحل رفت. از شبی که به کشتی گلدینگ رفته بودند، دیگر حس می‌کرد که دارد چه می‌گذرد. بدین ترتیب حالا میان دو نقطه به پایداری ظریفی رسیده بود، نقطه‌ای قدیمی که همواره ایمنی‌اش را تضمین می‌کرد، و تخته‌پرشی که به زودی باید از آن فرود می‌آمد و ترکیب شیمیایی خون و کارکرد عضلاتش را تغییر می‌داد و باعث می‌شد که جرئت آن را نداشته باشد که موضوع را به خط اول جبهه‌ی هوشیاری بکشاند. قیافه‌های دیک و خود او در حال تغییری مبهم بود و مثل اشباحی می‌نمود که به میان می‌آیند و به زیبایی می‌رقصند. ماه‌ها بود که هر کلمه‌ای که به زبان می‌آوردند به نظر معنای دیگری در خود داشت و پس از آن وضعی پیش می‌آمد که برای حل آن دیک باید تصمیم می‌گرفت. سال‌های دراز «بودن محض» آن بخش‌هایی از سرشت نیکول را که در آغاز بیماری نابود شده بود، زنده کرده بود، بخش‌هایی که دست دیک به آن‌ها نرسیده بود- نه به خاطر کوتاهی او، بلکه فقط به این دلیل که سرشت هیچ‌کس نمی‌تواند کامل درون دیگری گسترش یابد؛ گرچه شاید این وضعیت امیدوارکننده‌تر بود اما هنوز نگران‌کننده بود. نگران‌کننده‌ترین جنبه‌ی این رابطه بی‌تفاوتی روزافزون دیک بود که در نوشیدن بیش از اندازه‌ی او نمود می‌یافت؛ نیکول نمی‌دانست که بر سر خود او چه می‌آید، نابود می‌شود یا باقی می‌ماند- صدای دیک که دیگر در آن هیچ صمیمیتی نبود، مسئله را برایش پیچیده‌تر می‌کرد. نمی‌توانست حدس بزند که دیک در برابر واپیچیده شدن ریاکارانه‌ی فرش زندگی چه رفتاری خواهد کرد و این را نیز نمی‌توانست حدس بزند که در پایان، در لحظه‌ی تغییر ناگهانی چه اتفاقی خواهد افتاد.

از آن پس نیکول برای هیچ اتفاقی نگران نبود و تصور می‌کرد که هر حادثه‌ای ممکن است باری را از دوشش بردارد و چشم نابینایی را بینا کند. او برای تغییر طراحی شده بود، برای پروازی که پول پر و بالش بود. وضعیت جدید در اوج خود بهتر از شاسی اتومبیل مسابقه نبود، شاسی‌ای که سال‌ها زیر بدنه‌ی لیموزین خانواده پنهان شده بود و اینک باید از پوشیدگی درمی‌آمد و مثل اول آشکار می‌شد. نیکول به همین زودی نسیم تازه را حس می‌کرد: از جاکندنی که از آن می‌ترسید و طریقه‌ی سیاه آمدنش را.

نیکول و دیک با لباس سفید شنا به ساحل رفتند. پوست تنشان در برابر سفیدی این لباس تیره می‌نمود. نیکول متوجه شد که دیک آشفته لابه‌لای چترهای عجیب و غریب و زیر سایبان‌ها را با دقت نگاه می‌کند تا بچه‌ها را بیابد. همین که ذهن دیک گذرا نیکول را رها کرد و از چسبیدن به او دست کشید، نیکول با بی‌طرفی به مرد نگاه کرد و به این نتیجه رسید که دیک نه برای حفاظت از بچه‌ها، بلکه برای حفاظت از خود در جست‌وجوی آن‌هاست. شاید این ساحلی بود که دیک از آن می‌ترسید، مثل حاکم برکنارشده‌ای که پنهانی به دربار قدیمی‌اش می‌رود. نیکول آمده بود که از دنیای دیک با لطیفه‌های دقیق و رفتارهای مؤدبانه‌اش متنفر شود و فراموش کند که برای سال‌های دراز این تنها دنیایی بوده که دریچه‌ای به رویش باز گذارده است. بگذارد که او به آن نگاه کند- به ساحل خودش، که حالا بی‌لطف شده بود؛ دیک می‌توانست تمام روز را در آن به جست‌وجو بپردازد و هیچ سنگی از سنگ‌های دیوار چین را که خود روزی دورتادور آن روی هم چیده بود، نیابد و هیچ ردپایی از دوستی قدیمی در آن نبیند.

لحظه‌ای نیکول از این حادثه ناراحت شد؛ به یاد آورد که آن روزها دیک شیشه‌ها را با چنگک از توده‌های انباشته‌ی آشغال‌ها بیرون می‌کشید، روزهایی که با هم در خیابان‌های پشتی نیس شلوارک‌ها و بلوزهای دریانوردی می‌خریدند- جامه‌هایی که به زودی از پسند می‌افتاد و نوع ابریشمی‌اش در میان طراحان لباس پاریس رایج می‌شد. دخترکان ساده‌ی فرانسوی را به یاد آورد که از موج‌شکن‌ها بالا می‌رفتند و مثل پرنده‌ها فریاد می‌زدند: «پس بگو! پس بگو!» و مراسم صبحگاهی به‌جا می‌آوردند؛ علاقه‌ی آرامبخش مرد به دریا و خورشید و آن همه نوآوری‌هایش، همه در زیر ماسه‌ها و در اعماق این چند سال دفن شدند....

اما اینک ساحل و دریا به باشگاهی تبدیل شده بود که مردم از هر نقطه‌ی جهان به آن‌جا می‌آمدند. دیگر نمی‌شد گفت که کسی در آن‌جا پذیرفته نیست.

همین که دیک روی فرش حصیری زانو زد و برای پیدا کردن رزماری به هر سو نگاه کرد، نیکول دوباره خود را سخت گرفت. نگاهش نگاه دیک را دنبال می‌کرد که در لابه‌لای اسباب و اثاثیه‌های جدید، تاب‌های روی آب، حلقه‌های تاب، حمام‌های سیار، برج‌های شناور، نورافکن‌های جشن‌های شب پیش، پیشخان‌های نونما شده و سفید با طرح‌های پیش‌پاافتاده و بی‌شمار فرمان ماشین در جست‌وجو بود.

دریا آخرین جایی بود که دیک در آن، دنبال رزماری گشت، چون در آن بهشت آبی‌رنگ به‌جز بچه‌ها و پیشخدمت خودنما که با شیرجه‌های تماشایی و متناوبش از صخره‌های پنجاه‌پایی، صبح را به بخش‌هایی تقسیم می‌کرد، کسی دیگر در آب نبود- ساعت یک بعدازظهر بیشتر مهمان‌های گوس پیژامه‌های‌شان را از تن چاقشان کندند و برای رفع خماری به آب زدند.

نیکول گفت: «آن‌جاست.»

سپس چشم‌های دیک را که به دنبال ردپای رزماری از شیرجه‌گاهی به شیرجه‌گاه دیگر می‌چرخید، پایید؛ اما آهی که سینه‌اش را لرزاند و بیرون آمد دردی بود که از پنج سال پیش در این سینه دفن شده بود.

دیک گفت: «بیا شناکنان برویم با رزماری حرف بزنیم.»

«تو برو.»

«با هم می‌رویم.» نیکول برای لحظه‌ای با خواسته‌ی او در کشمکش بود، اما سرانجام هر دو با هم شنا کردند و با تعقیب گروهی از همراهان رزماری که مثل گله‌ای از ماهی‌های

کوچک دنبال او بودند و مثل قلاب درخشان قزل‌آلا درخششان را از او می‌گرفتند، رزماری را پیدا کردند.

وقتی دیک خود را روی تخته‌شیرجه بالا کشید و کنار رزماری نشست، نیکول در آب ماند. آب از تنشان می‌چکید و با هم حرف می‌زدند، چنان‌که گویی هرگز میانشان عشقی نبوده و با هم هیچ تماسی نداشته‌اند. رزماری زیبا بود، جوانی‌اش نیکول را شگفت‌زده کرد، اما وقتی دید دخترک جوان در ناحیه‌ی رستنگاه موها، به باریکی خودش نیست، ذوق کرد. گرد دایره‌های کوچک شنا می‌کرد و به رزماری که نقش لذت، امیدواری و سرگرم‌کنندگی بازی می‌کرد- و از پنج سال پیش بی‌پرواتر شده بود، گوش می‌داد.

«جای مادر خیلی خالی‌ست، اما قرار است که روز دوشنبه تو پاریس همدیگر را ببینیم.»

دیک گفت: «پنج سال پیش تو آمدی این‌جا و در آن پیژامه‌ی مخصوص هتل چه موجود کوچولو و بامزه‌ای بودی!»

«چه قدر خوب به یادت مانده است! تو همه چیز به یادت می‌ماند- و همیشه چیزهای خوب به یادت می‌ماند.»

نیکول دریافت که بازی قدیمی چاپلوسی دوباره شروع شد. زیر آب فرو رفت و دوباره برای گوش دادن به حرف‌هایشان بالا آمد:

«می‌خواهم وانمود کنم که الان همان پنج سال پیش است و من هم دوباره هجده ساله شدم. تو همیشه می‌توانی به من احساسی بدهی که .... خودت می‌دانی ... احساسی که ... می‌دانی دیگر، احساس خوشحالی - تو و نیکول با هم. من هنوز احساس می‌کنم که شما آن‌جا کنار ساحل زیر یکی از آن چترها نشسته‌اید- بهترین مردمی که می‌شناسم و خواهم شناخت.»

وقتی نیکول دید ابرهای اندوه دل دیک کمی برچیده شدند و او شروع کرد با رزماری سرگرم شدن و مهارت‌های قدیمی‌اش در جلب مردم، آن هنر ازجلاافتاده برگشت، شناکنان از آن‌ها دور شد؛ حدس زد که دیک با یکی دو لیوان نوشیدنی دوباره هنرهایش را برای رزماری بر گردونه‌های خوشگذرانی نمایش خواهد داد و شیرین‌کاری‌هایی را که روزی آسان به نمایش می‌گذاشت، حالا ناشیانه نشان خواهد داد. نیکول متوجه شد که این تابستان، برای اولین بار، دیک از پرش‌های بلند در آب می‌پرهیزد.

دقایقی بعد وقتی نیکول از شیرجه‌گاهی به شیرجه‌گاه دیگر فرار می‌کرد، دیک به او رسید و گفت:

«بعضی از دوست‌های رزماری قایق تندرو دارند، آن قایق. می‌خواهی برویم آب‌تخته‌سواری؟ به نظرم خیلی خوش می‌گذرد.»

نیکول به خاطر آورد که یک بار دیک روی صندلی‌ای که بر لبه‌ی تخته‌پرشی قرار داشت، روی دست‌هایش ایستاد و او جلو دیک را نگرفت همان‌طور که به لانیه میدان می‌داد. تابستان گذشته روی دریاچه‌ی زوریخ از همین بازی لذت بردند و دیک از بالای تخته‌پرشی مردی دویست پوندی را روی شانه‌هایش بلند کرد و ایستاد. زن‌ها معمولا با استعدادهای شوهرهایشان ازدواج می‌کنند. اما دیری نمی‌پاید که دیگر به گونه‌ای که وانمود می‌کنند، تحت تأثیر این استعدادها نیستند. نیکول حتا وانمود هم نمی‌کرد، گرچه به او می‌گفت: «آره» و یا «آره، می‌دانستم می‌توانی.»

اما حالا می‌دانست که دیک به گونه‌ای خسته است و وجود رزماری و جوانی هیجان- انگیزش دیک را برای انجام دادن کاری سخت برانگیخته است — او را دیده بود که از جوانی بچه‌هایش هم همین تأثیر را می‌گیرد و فکر می‌کرد شاید برای خودش افتضاحی به بار آورد، اما چندان نگرانش نبود. نیکول و دیک از بقیه‌ی افراد روی قایق سن و سال بیش‌تری

داشتند- جوان‌ترها مؤدب و محترم بودند، اما نیکول برای آن‌ها احساسی نهفته داشت و با خود می‌گفت: 'ما که این مردم را نمی‌شناسیم؟' و جای خالی آن استعداد از دست‌رفته‌ی دیک را که به راحتی هر وضعیتی را در چنگ می‌گرفت و در مسیری درست قرار می‌داد، احساس کرد- اما حالا همه‌ی حواس دیک جمع آن چیزی شده بود که می‌خواست انجام دهد.

در فاصله‌ی دویست مایلی از ساحل، قایق سرعتش را کم کرد و یکی از مردهای جوان از لب قایق روی آب شیرجه رفت. به سمت تخته‌ای که بیهوده می‌چرخید شناکنان رفت و آن را نگه داشت، آهسته و روی زانوها از آن بالا رفت. سپس با افزایش شتاب قایق روی دو پا ایستاد. به عقب خم شد و به سختی قایق سبکش را به شکل کمان‌های نرم از یک‌سو به سوی دیگر نوسان داد و مخالف جهت موج‌های عقب قایق راند. درست پشت سر قایق طنابش را رها کرد، لحظه‌ای تعادلش را بازگرداند و سپس رو به عقب و درون آب پرت شد، مثل مجسمه‌ای باشکوه ناپدید شد و در حالی که قایق به سوی او دور زد، همچون کله‌ای بی‌اهمیت ظاهر شد.

نیکول نوبتش را رد کرد؛ اما رزماری آن را دقیق و با احتیاط راند. دوستدارانش او را با شوخی و طنز تشویق می‌کردند. سه نفر از آن‌ها خودخواهانه خود را به آب و آتش می‌زدند که افتخار بالا کشیدن و سوار کردن او را از آن خود کنند. در این تکاپو زانو و ران او را به دیوار قایق زدند و کبود کردند.

مرد مکزیکی پشت فرمان گفت: «حالا نوبت شماست دکتر.»

دیک و آخرین مرد جوان از پهلو شیرجه رفتند و به سمت آن تخته شنا کردند. دیک می‌خواست از حقه‌ی بلند کردن دیگری ضمن راندن قایق استفاده کند و نیکول با نیشخندی او را تماشا می‌کرد. این خودنمایی‌هایی فیزیکی او برای رزماری خیلی نیکول را اذیت می‌کرد.

وقتی هر دو مرد به اندازه‌ی کافی روی آب اسکی کردند تا تعادلشان را حفظ کنند دیک زانو زد و پشت گردنش را میان دو پای مرد جوان گذاشت و طناب را از لای پاهای او پیدا کرد و به آرامی بالا آمد.

دیگران که او را دقیق تماشا می‌کردند متوجه شدند که نمی‌تواند این کار را بکند. حالا روی یکی از زانوهایش بود؛ حقه‌ی کار این بود که یک ضرب با همان حرکتی که از روی دو زانویش بلند می‌شود، بالا بیاید. لحظه‌ای استراحت کرد. سپس وقتی با همه‌ی وجود نیروهایش را جمع کرد، صورتش منقبض شد و از جایش برخاست.

تخته باریک بود و گرچه جوان روی شانه‌اش کم‌تر از صد و پنجاه پوند وزن داشت، خودش را وادادە و ناشیانه سر دیک را محکم گرفته بود. وقتی دیک با آخرین تلاش و حرکت تند صاف ایستاد، تخته به یک سمت لغزید و هر دو در آب واژگون شدند.

رزماری از قایق فریاد زد: «عالی بود! تقریبا کار را به انجام رساندند.»

اما وقتی همه دوباره سرشان را به سمت شناگرها برگرداندند، نیکول لحظه‌ای قیافه‌ی دیک را دید و همان‌طور که انتظار داشت بسیار نارحت و دلخور بود، چون همین دو سال پیش، راحت این کار را انجام داده بود.

بار دوم با دقت بیش‌تری شروع کرد. کمی بالا آمد تا تعادل وزنش را بیازماید، دوباره روی زانوهایش نشست، سپس نفسی کشید و گفت: «آلی یوپ!» و از جایش بلند شد. اما پیش از آن که درست راست شود، پاهایش ناگهان خم شد و برای این که موقع افتادن ضربه‌ای نبینند، تخته را با دو پا پرتاب کرد.

این بار وقتی قایق «بی‌بی گار» برگشت، بر همه آشکار بود که دیک عصبانی‌ست.

در حالی که توی آب لگد می‌زد، گفت: «می‌توانم یک‌بار دیگر امتحان کنم؟ تقریبا انجامش دادیم.»

«حتما، امتحان کن.»

از نگاه نیکول مثل گچ سفید شده بود، به همین دلیل با تندی به او گفت:

«فکر نمی‌کنی برای حالا بس است؟»

دیک جوابی نداد. همبازی اولش به اندازه‌ی کافی خسته شده بود. او را به کنار قایق کشاندند. مکزیکی‌ای که قایق را می‌راند، ناگزیر جای او را گرفت.

او از مرد اول سنگین‌تر بود. همین که قایق سرعت گرفت، دیک لحظه‌ای به شکم روی تخته استراحت کرد. سپس به زیر مرد رفت و طناب را برداشت. وقتی خواست بلند شود عضلاتش منقبض شدند.

نتوانست بلند شود. نیکول او را دید که موقعیتش را تغییر می‌دهد و دوباره خودش را به سمت بالا می‌کشد، اما در یک چشم به هم زدن، وقتی همه‌ی وزن همبازی‌اش روی شانه-های او افتاد، بی‌حرکت شد. دوباره کوشید- یکی دو اینچ او را بلند کرد – نیکول از زوری که به همراه دیک می‌زد، حس کرد که غده‌های عرق پیشانی‌اش باز می‌شوند. در این لحظه دیک فقط تعادلش را حفظ می‌کرد. سپس زانوهایش خم شدند و با ضربه‌ای به پشت افتاد و هر دو واژگون شدند، چیزی نمانده بود که تخته به سر دیک بخورد.

نیکول قایق‌ران را صدا زد و گفت: «زود برگرد به سمت آن‌ها!» حتا لحظه‌ای که حرف می‌زد دیک را دید که به زیر آب می‌لغزد. جیغ کوتاهی کشید؛ اما دیک دوباره بالا آمد و به پشت برگشت، «شاتو» به سمت آن‌ها شنا کرد تا کمکشان کند. تا قایق به آن‌ها برسد به نظر عمری گذشت. اما وقتی سرانجام به آن‌ها نزدیک شد و نیکول دیک را دید که از پا درآمده و مات و بی‌حرکت روی آب شناور است، و در میان آب و آسمان تنها مانده، ترس او ناگهان به بیزاری تبدیل شد.

«کمکت می‌کنیم بلند شوی، دکتر... پایش را بگیر ... خوب است... حالا همه با هم ...»

دیک نشست و بی‌آن‌که به چیزی نگاه کند، نفس‌نفس می‌زد.

نیکول نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بی‌اختیار به او گفت:

«می‌دانستم که نباید این کار را می‌کردی.»

مرد مکزیکی گفت: «دو دفعه‌ی اول خودش را خسته کرد.»

نیکول با همان تأکید گفت: «کار احمقانه‌ای بود.» رزماری از روی ادب ساکت ماند.

بعد از دقیقه‌ای که دیک کمی جان گرفت، نفس‌زنان گفت: «آن بار نمی‌توانستم یک عروسک کاغذی را بلند کنم.»

خنده‌ی انفجاری کوتاهی تنش ناشی از شکست او را از بین برد. در بارانداز وقتی از قایق پیاده شد، همه به گونه‌ای مواظبش بودند. اما نیکول آزرده‌خاطر بود- حالا دیگر هر کاری که دیک می‌کرد نیکول را می‌آزرد.

نیکول با رزماری زیر چتری نشستند و دیک برای خرید نوشیدنی به رستوران رفت. دیری نپایید که برگشت و برای آن‌ها مقداری شراب شیرین آورد.

رزماری گفت: «اولین نوشیدنی‌ای‌ست که با شما می‌نوشم.» سپس با شور و شوقی ناگهانی ادامه داد: «آه! چقدر خوشحالم که دوباره در کنار شما هستم و می‌بینم که خوبید. نگران بودم...» حرفش را قطع کرد و موضوع را عوض کرد: «... که نکند خوب نباشد.»

«جایی شنیده بودی که حال من پس رفته؟»

«نه، نه. من فقط شنیده بودم که عوض شدید. الان چقدر خوشحالم که با چشم‌های خودم می‌بینم این موضوع واقعیت ندارد.»

دیک کنار آن‌ها نشست و گفت: «واقعیت دارد. این عوض شدن از خیلی وقت پیش شروع شده- اما اول خودش را نشان نمی‌داد. بعد از شکست روحیه، رفتار تا مدتی دست-نخورده باقی می‌ماند.»

رزماری با عجله موضوع را عوض کرد: «تو ریویرا کار می‌کنی؟»

«جای خوبی برای پیدا کردن مریض‌های جالب است.» به دوروبر نگاه می‌کرد و برای مردمی که روی ماسه‌های طلایی می‌چرخیدند، سر تکان می‌داد. «نمونه‌هایی از آن‌ها دارند می‌آیند. متوجه‌ی دوست‌های قدیمی شدی؟ منظورم خانم آبرامز است که برای شهبانو مری نورث نقش دوشس بازی می‌کند؟ حسودی‌تان نشود- فکرش را بکن، خانم آبرامز چهاردست‌وپا از همه‌ی پله‌های پشتی ریتز بالا می‌رود و همه‌ی گردوغبار موکت توی ریه‌هایش می‌رود.»

رزماری حرف او را قطع کرد: «او واقعا مری نورث است؟» به زنی اشاره می‌کرد که پرسه‌زنان و پیشاپیش گروه کوچکی به سویشان می‌آمد. آن‌ها چنان رفتار می‌کردند که گویی به نگاه‌های خیره‌ی مردم عادت دارند. وقتی به فاصله‌ی ده فوتی آن‌ها رسیدند، نگاه مری تند روی دیک و نیکول لغزید، یکی از آن نگاه‌های اتفاقی و نابجایی که به فرد مقابل نشان می‌دهد که آن‌ها را دیده ولی باید نادیده می‌گرفت. نه خانواده‌ی دایور و نه رزماری هُیت هرگز به خود اجازه نمی‌دادند چنین نگاهی به کسی بیندازند. دیک از این‌که مری با دیدن رزماری نقشه‌اش را عوض کرد و به سمت آن‌ها آمد، خنده‌اش گرفت. با نیکول رفتاری گرم و صمیمی داشت ولی برای دیک فقط سرش را تکان داد و حتا لبخند هم نزد، گویی بیماری واگیردار داشت. وقتی با رزماری احوالپرسی می‌کرد، دیک در پاسخ این رفتار او به گونه‌ای کنایه‌آمیز برایش خم شد.

«شنیدم تو این جایی. چه مدت می‌مانی؟»

رزماری گفت: «تا فردا.»

رزماری هم متوجه شد که چگونه مری از کنار خانم و آقای دایور گذشت تا با او حرف بزند و بی‌اختیار علاقه‌اش به او کم شد. نه، امشب نمی‌توانست با آن‌ها شام بخورد.

مری رو به نیکول برگشت. رفتارش نشانگر مهربانی آمیخته با دلسوزی بود. از او پرسید: «بچه‌ها چطورند؟»

در این لحظه بچه‌ها رسیدند و نیکول گوشش را آورد تا دخترش خواسته‌ای را که درباره‌ی شنا داشت و پرستار رد کرده بود، از او بشنود.

دیک به جای او پاسخ داد: «نه، هر چه مادمازل می‌گوید باید انجام بدهید.»

نیکول هم به پشتیبانی از کسی که مسئولیت بچه‌ها به او سپرده شده اعتقاد داشت. از این روی درخواست بچه‌ها را رد کرد. با این تصمیم دیک و نیکول، مری با قیافه‌ی قهرمانانه-ی آنیتا لوس که فقط کارهای انجام شده را به عهده می‌گرفت و به‌یقین نمی‌توانست یک توله‌سگ فرانسوی را تربیت کند و هیچ قدرتی هم نداشت، به دیک به چشمی نگاه کرد که گویی بدجوری به آن‌ها گردن‌کلفتی کرده. دیک که از این رفتار خسته‌کننده به تنگ آمده بود، قیافه‌ی نگران به خود گرفت و پرسید:

«بچه‌های شما چطورند؟ و عمه‌هایشان؟»

مری جوابی نداد و از پیش آن‌ها رفت. پیش از رفتن دستی دلسوزانه بر سر لانیه کشید. لانیه از این کار او خوشش نیامد. وقتی مری رفت، دیک گفت:

«حیف زمان‌هایی که روی مری کار کردم.»

نیکول گفت: «من دوستش دارم.»

بدخلقی دیک رزماری را شگفت‌زده کرد. رزماری او را انسانی بسیار باگذشت و فهمیده می‌دانست. ناگهان آن‌چه را درباره‌ی او شنیده بود، به خاطر آورد. روزی در مسافرتی با قطار با بعضی از کارکنان وزارت امور خارجه هم‌سفر شده بود و آن‌ها برایش از هر دری سخنی گفته بودند. آمریکایی‌های اروپایی‌شده به موقعیتی رسیده‌اند که به هیچ کشوری تعلق ندارند. دست‌کم می‌شود گفت که به کشورهای پرقدرت تعلق ندارند مگر به کشورهایی مثل بالکان، جمعی شبیه به همان شهروندان. در این میان نام دردانه وارن سرشناس هم مطرح شد و گفته شد که خواهر کوچک‌ترش با ازدواج با دکتر عیاشی خودش را حرام کرد. زن توی قطار او را این‌گونه توصیف کرده بود: «دکتری که دیگر در هیچ جا پذیرفته نیست.»

این عبارت رزماری را برآشفته بود، گرچه نمی‌توانست دیک و نیکول را با جامعه‌ای در ارتباط ببیند که چنین واقعیتی (اگر واقعیت باشد) در بین آن‌ها درست باشد، اما حالا آن ایما و اشاره‌های مردم بدخواه با عقاید سازمان یافته‌شان در گوشش زنگ زد. «دکتری که دیگر در هیچ جا پذیرفته نیست.» رزماری دیک را تجسم کرد که از پله‌های عمارتی بالا می‌رود و کارت‌هایش را به آبدارچی نشان می‌دهد و از او می‌شنود که «ما دیگر تو را نمی‌پذیریم»؛ سپس طول خیابانی را می‌پیماید و همین عبارت را از آبدارچی‌های بی‌شمار سفارت‌خانه‌ها، وزارت‌خانه‌های دیگر می‌شنود...

نیکول نمی‌دانست چطور می‌تواند از این‌جا برود. حدس می‌زد حالا که دیک با تحریکاتی هوشیار شده، گیرا و دل‌ربا خواهد شد و رزماری را وادار خواهد کرد که به او روی خوش نشان دهد. دیری نپایید که حدسش به یقین تبدیل شد و صدای دیک تغییر کرد و موفق شد حرف‌های ناخوشایند را اصلاح کند:

«مری خوب است- خیلی هم موفق است. ولی دوست داشتن مردمی که تو را دوست ندارند، آسان نیست.»

رزماری با او موافقت کرد، به سمت دیک متمایل شد و زیر لب گفت:

«چه می‌گویی، تو خیلی خوبی. من نمی‌توانم هیچ‌کس را تصور کنم که تو را به خاطر چیزی نبخشد، حالا هر کاری که با او کرده باشی.» احساس کرد که شاید گزاف‌گویی او تجاوزی به حقوق نیکول باشد، به ماسه‌های میان خودشان نگاه کرد و در ادامه گفت: «می‌خواستم از هر دوی شما بپرسم که نظرتان درباره‌ی آخرین فیلم‌های من چی‌ست- البته اگر آن‌ها را دیده‌اید.»

نیکول هیچ چیز نگفت. او فقط یکی از آن‌ها را دیده بود و چندان برایش ارزشی نداشت.

دیک گفت: «تو چند دقیقه برایت می‌گویم. فرض کن نیکول به تو می‌گوید که لانیه مریض است. تو با شنیدن این خبر در دنیای واقعی چکار می‌کنی؟ تو یا هر کس دیگری؟ در صورت، صدا و حرف‌های هر آدمی واکنش می‌بینی، مثلا قیافه‌اش عوض می‌شود، صورتش ناراحتی را نشان می‌دهد، صدایش حالت شوک به خودش می‌گیرد، با حرف‌هایش ابراز دلسوزی می‌کند.»

«بله- می‌فهمم.»

«اما در سینما، نه. در سینما بهترین بازیگرها با تقلید از واکنش‌های احساسی درست مثل ترس، عشق و دلسوزی، شهرتی برای خود به دست آورده‌اند.»

رزماری گفت: «می‌فهمم چه می‌گویی.» گرچه هنوز خوب نمی‌فهمید. نیکول که سرنخ را گم کرده بود، هر چه دیک پیش‌تر می‌رفت، طاقتش طاق‌تر می‌شد.

«خطری که بازیگر را تهدید می‌کند ناشی از واکنش اوست. مثال دیگری می‌زنم، مثلا فکر کن یکی به تو می‌گوید: «عاشق تو مردا!» در زندگی واقعی احتمالاً تمام وجود تو پاره پاره می‌شود. اما روی صحنه واکنشی نشان می‌دهی که بتوانی مردم را سرگرم کنی- بیننده-ها می‌توانند «واکنش» درست نشان دهند. ابتدای امر این است که بازیگر باید خطوطی را دنبال کند، بعد باید توجه بیننده‌ها را به خود جلب کند، جدا از فرد کشته شده یا هر ماجرای دیگر. بنابراین باید کاری نامنتظره انجام دهد. اگر بیننده‌ها انتظار داشته باشند که شخصیت فیلم آدم سرسخت و خشنی باشد، او باید نرمش نشان دهد- و اگر انتظار داشته باشند که نرمش‌پذیر باشد، باید از خود خشونت نشان دهد. در تمام این مدت بازیگر دور از شخصیت واقعی‌ست – متوجه می‌شوی؟»

«درست نه.» رزماری اعتراف کرد که متوجه‌ی حرف‌های او نشده است. «منظورت از "دور از شخصیت" چیست؟»

«آن قدر کارهای نامنتظره می‌کنی تا این‌که ذهن بیننده‌ها را از واقعیت عینی به سمت خودت می‌کشانی. سپس دوباره به درون شخصیت خود سر می‌خوری.»

نیکول دیگر نتوانست تحمل کند. بی‌درنگ از جایش بلند شد و حتا سعی نکرد که بی‌حوصلگی‌اش را پنهان کند. چند دقیقه‌ای بود که رزماری هم دیگر از حرف‌های او سر در نمی‌آورد، از این روی رو به تاپسی کرد و آرام پرسید:

«دوست داری وقتی بزرگ شدی، هنرپیشه بشوی؟ به نظر من تو می‌توانی هنرپیشه‌ی خوبی بشوی.»

نیکول به عمد در چشم‌های او زل زد و با صدای آهسته و شمرده‌ی پدربزرگش گفت:

«تحمیل چنین عقیده‌ی به بچه‌های دیگران به هیچ‌وجه پذیرفته نیست. فکر کن شاید ما برنامه‌های کاملاً متفاوتی برای آن‌ها داشته باشیم.» سپس تند رو به دیک برگشت و گفت: «ماشین را برمی‌دارم و می‌روم خانه و میچل را با ماشین می‌فرستم دنبال تو و بچه‌ها.»

دیک مخالفت کرد و گفت: «ماه‌هاست که رانندگی نکرده‌ای.»

«فراموشش که نکردم.»

بی‌آن‌که به صورت رزماری که در آن «واکنشی» تند نمایان بود، نگاه کند، از زیر سایبان بیرون رفت و آن‌ها را ترک کرد.

وارد دستشویی شد. لباس شنایش را درآورد و پیژامه‌اش را پوشید. هنوز چهره‌اش مثل لوح سخت بود. اما همین که وارد جاده‌ای شد که درختان صنوبر بر آسمان آن سقفی گنبدی زده بودند، هوایش تازه بود و سنجابی از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌جهید، بادی آرام در میان برگ‌ها می‌ورزید، آواز خروسی هوای دوردست را می‌شکافت، پرتو خورشید به دل بی‌حرکتی رخنه می‌کرد و سپس صداهای ساحل به تدریج دور می‌شدند، به آرامش رسید و نو و شاد شد؛ افکارش مثل ناقوس‌های خوب از هر زنگاری پاک بود- احساس می‌کرد که درمان شده است، این بار با شیوه‌ای تازه. وقتی کوشید از دهلیزهای هزارتویی که سال‌ها در آن سرگردان بود، بیرون بخزد ضمیرش مثل گل رز جوان، رو به شکفتن رفت. از ساحل بیزار شد و از مکان‌هایی که در آن سیاره‌اش را با خورشید دیک بازی داده بود، متنفر شد.

با خود اندیشید: «چرا؟ من تقریبا کاملم. به‌واقع بر دو پای خود و بدون او ایستاده‌ام.» مثل کودک سالم و شادی دلش می‌خواست هر چه زودتر بالغ شود و با این آگاهی که دیک برای رسیدن او به این فرجام برنامه‌ریزی کرده، همین که به خانه رسید روی تختوابش دراز کشید و برای تامی باربان نامه‌ای کوتاه و برانگیزنده نوشت و به نیس فرستاد.

اما این روحیه‌ی روز او بود- با آمدن شب و کم شدن نیرو و توان اعصابش روحیه‌اش پژمرده شد و تیرهای کمانش به سمت تاریکی به پرواز درآمد. از آن‌چه در ذهن دیک می‌گذشت، می‌ترسید؛ و دوباره احساس کرد که در پس نقش کنونی او نقشه‌هایی خوابیده و از آن نقشه‌ها هم وحشت کرد – این نقشه‌ها همه خوب کار می‌کردند و بر همه‌ی آن‌ها منطقی جامع حاکم بود که نیکول نمی‌توانست بر آن چیره شود. فکر کردن را به گونه‌ای به دیک سپرده بود و در نبود او به نظر همه‌ی کارهایش خودبه‌خودی بنا به خواسته‌ی دیک هدایت می‌شد، به همین دلیل اینک در هماورد میلش با خواسته‌ی او خود را بی‌لیاقت می‌دید. اما باید اندیشه می‌کرد؛ اکنون شماره‌ی سردرِ هراس‌انگیز هوس را کشف کرده بود، آستانه‌ی فراری که فرار نبود؛ او می‌دانست که بزرگ‌ترین گناه امروز و فردایش فریب دادن خودش خواهد بود. سال‌ها طول کشیده بود تا بالاخره این درس گران را آموخته بود. یا خودت فکر می‌کنی- یا دیگران برایت فکر خواهند کرد و قدرت را از دست تو خواهند گرفت، سلیقه و خواسته‌های طبیعی‌ات را تباه کرده و تو را به میل خود پرورانده و نازا و بی‌ثمر خواهند کرد.

در کنار هم شام آرامی خوردند. دیک آن قدر آبجو نوشید که حال و هوای تیره و دلگیر اتاق همگام با بچه‌ها روشن و شاد شد. بعد از آن کمی آهنگ‌های شوبرت و بعضی از آهنگ‌های جدید جاز آمریکایی زد و نیکول با صدای بم و دلنشین همگام با انگشتان او زمزمه کرد.

«ممنونم پدر- ر
ممنونم مادر- ر
ممنونم برای ملاقاتتان با همدیگر ...»

دیک گفت: «این را دوست ندارم.» سپس صفحه را ورق زد.

نیکول گفت: «نه، همین را بزن! آیا باید تا پایان عمرم از کلمه‌ی "پدر" به خود بلزرم و فرار کنم؟»

«... ممنون از اسبی که آن شب درشکه را می‌کشید!
ممنونم از هر دوی شما که کمی مست بودید...»

ساعتی بعد با بچه‌ها روی ایوان رو به غروب نشستند و آتش‌بازی کازینوها را که هر دو نزدیک ساحل و در فاصله‌ای دور از هم بودند، تماشا کردند. داشتن قلب‌های خالی و بی-احساس برای همدیگر دلگیر و غم‌انگیز بود.

صبح فردا نیکول پس از خرید از نیس برگشت و یادداشتی از دیک با این پیام خواند که برای چند روزی تنها و با ماشین کوچک‌تر به ساحل پرونس می‌رود. هم‌زمان که یادداشت را می‌خواند تلفن زنگ زد، تامی باربان از مونت کارلو بود و گفت که نامه را دریافت کرده و با ماشین به ریویرا می‌آید. احساس کرد لب‌هایش از خوش‌آمد گفتن به او گرم شد.

۸

نیکول حمام کرد. پوست تنش را با روغن چرب کرد و لایه‌ای از پودر روی آن پاشید. انگشت‌های پاهایش روی پودری که روی حوله‌های کف حمام پاشیده شده بود، قرچ قرچ می‌کرد. دقیق به خطوط روی پهلوهایش نگاه کرد و برایش سوال شد که کی هیکل خوش‌اندام و لاغرش رو به خمیده شدن و پیر شدن خواهد گذاشت. شاید شش سال دیگر، اما حالا که خوب است، در واقع به خوبی همه‌ی آن‌هایی که می‌شناسم.

گزاف نمی‌گفت. تنها تفاوت نیکول کنونی با نیکول پنج سال پیش این بود که او دیگر دختر جوان نبود. اما آن‌قدر به چیزهایی که جوان‌ها می‌پرستیدند، به فیلم‌ها و چهره‌های بی‌شمار هنرپیشه‌هایی که گویی اندیشیدن همه‌ی تدبیرها و تمام کردن همه‌ی کارهای مهم دنیا در دست آن‌هاست، دلبسته بود که نیازی نداشت به جوانی کسی حسادت ورزد.

ماکسی‌ای را که از سال‌ها پیش داشت، پوشید و با عطر «شنل شانزده» فروتنانه روی سینه‌اش صلیب کشید. ساعت یک که تامی از راه رسید نیکول مثل پیراسته‌ترین باغ‌ها آماده بود.

چقدر داشتن این چیزها خوب است: بار دیگر ستوده شدن و به داشتن رازی وانمود کردن! دو سال از پرنخوت‌ترین سال‌های زیبایی دخترانه‌اش را از دست داده بود و حالا فکر می‌کرد دارد آن دو سال ازدست‌رفته را جبران می‌کند. چنان به تامی خوش‌آمد گفت که گویی او یکی از بی‌شمار مردهایی‌ست که به پایش افتاده است. هنگامی که از باغ می‌گذشتند و به سمت سایبان‌ها می‌رفتند، به جای آن‌که دوشادوش او برود، پیشاپیش او می‌رفت. زنان دلربای نوزده‌ساله و بیست‌ونه‌ساله در اعتماد به نفس مثل هم‌اند؛ اما بچه‌دان سخت‌گیر زن بیست‌وچندساله دیگر دنیای بیرون را به دور محور خود نمی‌کشاند. نوزده سالگی سن غرور و گستاخی‌ست. دختر نوزده‌ساله مثل دانشجوی دانشکده‌ی افسری‌ست و بیست‌ونه‌ساله مثل جنگ‌جویی‌ست که خرامان از نبرد می‌آید.

دخترک نوزده ساله اعتماد به نفسش را از توجه زیاده به دست می‌آورد، اما زن بیست‌ونه‌ساله از چیزهایی پیچیده‌تر تغذیه می‌شود. آرزومند، نوشیدنی اشتهاآورش را هوشیارانه انتخاب می‌کند و یا با خشنودی از خاویار توانایی بالقوه‌اش لذت می‌برد. هر دو خوشحالند و به نظر نمی‌آید که بتوانند آینده را پیش‌بینی کنند، سال‌هایی را که ترس بینش‌شان را مبهم می‌کند، ترس از ایستادن یا ترس از رفتن. اما در پاگرد نوزده‌سالگی یا بیست‌ونه‌سالگی، زن هرگز فکر نمی‌کند که پشت دیوار خرسی منتظر اوست.

نیکول دلش تخیل عاشقانه‌ی مبهم نمی‌خواست، او دنبال رابطه‌ای واقعی بود؛ چیزی متفاوت می‌خواست. وقتی از دیدگاه دیک مسائل را بررسی کرد متوجه شد که با یک نگاه سطحی، این وارد شدن به دنیای بی‌بندوباری‌ست، دنیایی بی‌احساس، زیاده‌خواهی‌ای که همه را به خطر می‌اندازد. از سوی دیگر، او به خاطر این وضعیت کنونی‌اش دیک را مقصر می‌دانست و به‌راستی فکر می‌کرد که این تجربه ممکن است ارزش درمانی داشته باشد. سراسر تابستان با دیدن مردمی که به وسوسه‌های درونی‌شان گوش سپرده و از پی آن هیچ تاوانی نپرداخته بودند تحریک شده بود. از آن گذشته، به‌رغم این‌که دلش می‌خواست دیگر به خودش دروغ نگوید، ترجیح می‌داد که بگوید این راه را سنجیده پیش گرفته است و هر آینه که بخواهد راه بازگشت باز است....

تامی زیر سایه‌ی ملایمی او را گرفت و به سمت خودش کشید و در میان بازوان سفید مرغابی‌وارش جا داد و به چشم‌هایش خیره شد.

«تکان نخور، می‌خواهم از الان به بعد تا می‌توانم نگاهت کنم.»

مویش بوی عطر خاصی می‌داد و از پیراهن سفیدش مختصری بوی صابون به مشام می‌رسید. لب‌های نیکول بی‌لبخند، محکم روی هم فشرده شده بود. برای چند دقیقه هر دو فقط به هم نگاه کردند.

نیکول زیر لب پرسید: «آن‌چه را که می‌بینی دوست داری؟»

«فرانسوی بگو.»

«خیلی خوب» و بعد دوباره به زبان فرانسه پرسید: «آن‌چه را که می‌بینی دوست داری؟»

«من هر چیزی که مربوط به تو باشد دوست دارم.» کمی مکث کرد و بعد گفت: «فکر می‌کردم صورتت را می‌شناسم ولی به‌نظر در صورتت چیزهایی‌ست که خوب نمی‌شناسم. از کی تا حالا چشم سفید آدم‌های کلاهبردار را داشتی و من نمی‌دانستم؟»

نیکول شگفت‌زده و رنجیده از او فاصله گرفت و به انگلیسی داد زد:

«به همین دلیل می‌خواستی فرانسوی حرف بزنی؟» وقتی پیشخدمت با نوشیدنی آمد، آهسته‌تر گفت: «نمی‌توانستی دقیق‌تر از این توهین کنی؟»

نشیمنگاه کوچکش را با خشم روی بالش نقره‌ای صندلی گذاشت و دوباره به زبان فرانسه حرف زد، اما این‌بار استوارتر گفت:

«من این‌جا آینه ندارم. ولی اگر چشم‌هایم عوض شده، به این دلیل است که دوباره حالم خوب است و شاید با خوب شدن به خود واقعی‌ام برگشته‌ام، احتمالاً پدربزرگم کلاهبردار بوده و من هم کلاهبرداری را از او به ارث برده‌ام، بفرما. این با منطق تو جور درمی‌آید و راضی‌ات می‌کند؟»

به نظر تامی نمی‌فهمید او درباره‌ی چه حرف می‌زند.

«دیک کجاست؟ با ما ناهار می‌خورد؟»

نیکول متوجه شد که تامی از این حرف منظور خاصی نداشته، با خنده‌ای ناگهانی از تأثیر حرف او برید و گفت:

«دیک رفته سفر. یک‌باره سروکله‌ی هُیت پیدا شد. حالا یا هر دو با هم‌اند و یا این‌که رزماری آن‌قدر ناراحتش کرده که دلش خواسته تنها برود و با رؤیای او خوش باشد.»

«می‌دانی، با این همه تو کمی پیچیده‌ای.»

زود خاطرش را جمع کرد و گفت: «نه، نه. من واقعاً پیچیده نیستم - من فقط - فقط با آدم‌های ساده خیلی فرق می‌کنم.»

ماریوس برایشان خربزه و یخ آورد. نیکول سخت به چشم‌های کلاهبردارش فکر می‌کرد و ساکت بود؛ تامی به جای آن‌که حرفش را قیمه قیمه کند، یک‌باره به شکل کوفته‌ی بزرگی در کاسه‌ی او گذاشته بود.

مدتی بعد تامی پرسید: «چرا تو را به حالت طبیعی‌ات رها نکردند؟ تو پرشورترین آدمی هستی که من در عمرم دیده‌ام.»

نیکول جوابی نداشت.

تامی به ریشخند گفت: «همه‌ی این راه‌های اهلی کردن زن‌ها!»

«در هر جامعه‌ای چیزهای معینی ...» احساس کرد که روح دیک از زیر آرنج او حاضر شد و متن گفته‌هایش را برایش آورد، اما با لحن صدای تامی او را فرو نشاند:

«من خیلی از مردها را با بی‌رحمی اهلی کردم اما حاضر نیستم خطر کنم و حتا روی نیمی از این تعداد از زن‌ها کار کنم. به ویژه این با این 'شیوه‌ی' قلدرمابانه - فکر می‌کنی این کار به نفع کیست؟ به نفع تو، او، کی؟ »

قلب نیکول از جایش کنده شد و سپس با این احساس که چه دینی به دیک دارد، در سینه‌اش فرو ریخت.

«فکر کنم چیزی که من دارم ... »

تامی با بی‌حوصلگی گفت: «تو خیلی پول داری، این مسئله را پیچیده می‌کند و دیک نمی‌تواند این را شکست بدهد.»

در حالی که خربزه‌ها را می‌بردند، نیکول عمیق فکر کرد.

«فکر می‌کنی من چه باید بکنم؟»

بعد از ده سال برای اولین بار زیر سلطه‌ی کسی غیر از شوهرش بود. حالا هر چه تامی می‌گفت، بخشی از زندگی همیشگی‌اش می‌شد.

در حالی که باد ملایمی برگ‌های سوزنی کاج را تکان می‌داد و پرتوهای گرم و هوس‌انگیز ساعت‌های آغازین عصر، روی رومیزی چارخانه کانون‌های خیره‌کننده‌ای پدید می‌آورد، با هم بطری‌ای از نوشیدنی را تمام کردند. تامی از جایش بلند شد و به پشت صندلی او آمد، بازوهایش را دور بازوهای نیکول حلقه کرد و دست‌های او را با دست‌های خود پوشاند. گونه‌هایشان روی هم قرار گرفتند و سپس لب‌هایشان، نیکول نیمی به خاطر اشتیاقش به او و نیمی به خاطر شگفتی‌اش از فشار این علاقه نفس‌نفس می‌زد...

«می‌توانی بچه‌ها و پرستارشان را برای بعد از ظهر بفرستی جایی؟»

«معلم پیانو می‌آید. در هر صورت، من نمی‌خواهم این‌جا بمانم.»

«باز هم من را ببوس!»

دقایقی بعد، در راه نیس نیکول با خود فکر کرد: پس من چشم‌های سفید کلاهبردارها را دارم، واقعاً؟ پس بسیار خوب، بهتر است که کلاهبرداری عاقل باشم تا درستکاری دیوانه.

گویی تامی با این عبارت او را از هر سرزنش و مسئولیتی آزاد کرده بود. با اندیشیدن به اینکه در راهی نو قدم برمی‌دارد، از هیجان به خود لرزید. در برابرش چشم‌انداز نوی پدیدار شد که در آن مردمی با چهره‌های مردانه ساکن بودند، و او نیازی نداشت که از هیچ‌کدام پیروی کند، یا دوست‌شان داشته باشد. نفسش را به درون سینه کشید، با حرکتی کرم‌وار شانه‌هایش را مثل کوهان بالا آورد و رو به تامی برگشت.

«*مجبوریم* این همه راه را تا هتل تو در مونت کارلو برویم؟»

تامی چنان ایستاد که از کشیده شدن چرخ‌های ماشین روی آسفالت صدای جیغی بلند شد و سپس گفت:

«نه! وای خدایا! هیچ‌وقت به اندازه‌ی این لحظه خوشحال نبوده‌ام.»

از ساحل آبی رد شدند، نیس را پشت سرگذاشتند و از جاده‌ی نیمه‌کوهستانی بالا رفتند. تامی از این‌جا با سرعت به سمت پایین و ساحل آمد و به شبه‌جزیره‌ای وارد شد و پشت هتل کوچک ساحلی‌ای ایستاد.

بی‌دروپیکر بودن فضای هتل دمی نیکول را به وحشت انداخت. جلوی پیشخان مردی آمریکایی با منشی هتل سر نرخ ارز بحثی پایان‌ناپذیر می‌کرد. نیکول منتظر ماند تا تامی برگه‌ی مخصوص پلیس را با مشخصات واقعی خود و جعلی نیکول پر کند، در تمام این مدت از بیرون آرام و از درون آشفته بود. اتاقشان سبکی مدیترانه‌ای داشت و تقریباً زاهدانه و تمیز بود و در برابر روشنایی دریا تاریک می‌نمود؛ ساده‌ترین مکان با ساده‌ترین لذت‌ها. تامی دو گیلاس کنیاک سفارش داد. وقتی پیشخدمت از آن‌جا رفت و در را پشت سرش بست، او روی تنها صندلی نشست، تیره‌رنگ و ترسیده و خوش‌قامت، با ابروهای کمانی فرخورده، روح شیطانی جنگجو، شیطانی مشتاق و صمیمی.

پیش از آن‌که برندی را تمام کند ناگهان به سمت یکدیگر آمدند و کنار هم ایستادند؛ سپس روی لبه‌ی تخت نشستند و تامی زانوی سفت او را بوسید. نیکول هنوز مثل حیوان سربریده کمی تقلا می‌کرد. دیک و چشم‌های سفید خود را فراموش کرد، حتا خود تامی را هم از یاد برد و عمیق و عمیق‌تر در لحظه و دقیقه غرق شد.

... وقتی تامی از جایش برخاست تا کرکره را باز کند و علت سروصدای فزاینده‌ی پایین پنجره‌شان را دریابد، هیکلش تیره‌تر و قوی‌تر از دیک بود. روی عضلاتش که مثل طناب پیچیده بود روشن‌تر بود. او هم لحظه‌ای نیکول را فراموش کرده بود - آنی پس از جدا شدن

تن‌هایشان از هم، نیکول پیش‌بینی کرد که چیزها با انتظار او فرق خواهد داشت. ترس بی‌نام‌ونشانی در دلش پا گرفت که بر همه‌ی هیجان‌هایش، لذت‌بار یا اندوه‌بار چیره شد. ترسی که چون زمزمه‌ی تندر پیش از توفان گریزناپذیر بود.

تامی با احتیاط از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و به او گزارش می‌داد.

«من فقط دو تا زن را روی مهتابی اتاق زیر این اتاق می‌بینم که روی صندلی گهواره‌ای عقب و جلو می‌روند و با لهجه‌ی آمریکایی درباره‌ی هوا حرف می‌زنند.»

«همه‌ی این سروصداها مال آن‌هاست؟»

«صدا از جایی پایین‌تر از آن‌ها می‌آید. گوش کن!»

«چی می‌گویی، جنوب جنوب، تو سرزمین پنبه.
هتل‌ها بی‌ارزشند و کَسبی به‌دردنخور
از این کار دل بکن ... »

«لهجه آمریکایی‌ست.»

نیکول بازوهایش را روی تخت باز کرد و به سقف خیره شد؛ پودر روی پوستش مرطوب شده بود و لایه‌ای شیرمانند درست کرده بود. خالی بودن اتاق را دوست داشت و همین‌طور وزوز تنها مگسی که بالای سرشان راهی برای خود می‌جست. تامی صندلی را نزدیک تخت گذاشت، لباس‌ها را از رویش پایین ریخت و نشست؛ نیکول کهنگی لباس سبک و کفش‌های کتانی‌اش را که روی زمین با شلوار کرباس او لای هم پیچیده شده بود، دوست داشت.

تامی نیم‌تنه‌ی بلند و سفید او را برانداز کرد و ناگهان با سر و بازوهای قهوه‌ای‌اش در هم آمیخت و با خنده‌ای متین گفت:

«مثل نوزاد تازه به دنیا آمده تازه و نویی.»

«با چشم‌های سفید.»

«مسئولیت مراقبت ازآن‌ها با من.»

«مراقبت از چشم‌های سفید کار خیلی سختی‌ست - به ویژه اگر ساخت شیکاگو باشد.»

«من همه‌ی مرهم‌های قدیمی روستاییان لانگوداک را بلدم.»

«لب‌هایم را ببوس، تامی.»

«این کار خیلی آمریکایی‌ست.» اما با این حال او را بوسید و ادامه داد: «آخرین باری که آمریکا بودم، دخترهایی بودند که با لب‌هایشان آدم را زخمی می‌کردند، خودشان را هم زخمی می‌کردند، تا جایی که صورت‌هایشان مثل مخملک سرخ می‌شد، اما از این فراتر نمی‌رفتند.»

نیکول روی یکی از آرنج‌هایش تکیه داد و گفت:

«من این اتاق را دوست دارم.»

«برای من تا اندازه‌ای محقرانه است. خیلی خوشحالم عزیزم که نخواستی تا مونت کارلو برویم.»

«چرا فکر می‌کنی محقرانه است؟ این اتاق که عالی‌ست، تامی - مثل لوحه‌های خالی نقاشی‌های پل سزان و پیکاسو.»

«نمی‌دانم.» تامی سعی نکرد که حرف او را بفهمد. «دوباره آن سروصدا بلند شد، وای! یعنی کسی کشته شده؟»

به سمت پنجره رفت و بار دیگر از اوضاع پایین گزارش داد:

«به نظر دو تا قایق‌ران آمریکایی با هم دعوا می‌کنند و جمعیت زیادی آن‌ها را تشویق می‌کنند. از رزم‌ناو ساحل شما می‌آیند.» حوله‌ای دور خود پیچید و از اتاق بیرون رفت. «با خودشان مرغ دارند. الان این را ازشان شنیدم - گروهی از زن‌ها دنبال آن‌ها می‌روند، هر جا که کشتی می‌رود دنبالشان می‌روند. اما چه زن‌هایی! آدم فکر می‌کند با پولی که آن‌ها می‌دهند، بتوانند زن‌های بهتری پیدا کنند! چرا باید زن‌هایی که کورنیلف را دنبال می‌کردند، این‌ها را دنبال کنند! چرا ما هیچ‌وقت به کم‌تر از یک بالرین نگاه نکردیم؟»

نیکول خوشحال بود که تامی زن‌های بسیاری را در زندگی خود دیده است و کلمه‌ی زن، خود به تنهایی برای او هیچ معنی‌ای ندارد؛ مطمئن بود که می‌تواند او را تا جایی برای خود نگه دارد که شخصیت درون خودش از همه‌ی چارچوب بدنش فراتر رود.

«به جایی‌اش بزن که درد دارد!»

«آر - ر - ره !»

«هی! چی بهت می‌گویم؟ درست بزن!»

«زود باش. با توام، حرام..!»

«بزن - بزن!»

«ب - زن - بزن !»

تامی برگشت.

«به نظر می‌آید که این‌جا دیگر به درد نمی‌خورد. موافقی؟»

نیکول موافقت کرد، اما برای لحظه‌ای به هم چسبیدند و بعد لباس‌هایشان را پوشیدند. دمی بعد این اتاق پیش چشمشان به زیبایی بهترین قصرها آمد...

تامی پس از این‌که آماده شد گفت:

«خدای من آن دو زن هنوز روی صندلی‌های‌شان نشسته‌اند و از جایشان تکان نخورده‌اند. دارند درباره‌ی این موضوع از خودشان حرف در می‌آورند. آمده‌اند این‌جا تا اقتصادی سفر کرده باشند و به نظر نمی‌آید که حضور سربازهای نیروی دریایی آمریکا و زن‌های هرزه ناراحت‌شان بکند.»

به سوی نیکول برگشت و آرام او را در بر گرفت و با دندانش بند لباسش را روی شانه‌اش کشید؛ در این لحظه صدای عجیبی در فضا پیچید: «ش - ترق، بام - م - م!» کشتی جنگی بود که نیروهایش را فرا می‌خواند.

حالا درست زیر پنجره‌ی آن‌ها جاروجنجالی واقعی به پا شد- قایق‌ها بی‌اعلام پیشین به سمت ساحل به راه افتادند. خدمه‌ها با هیجان، مسافرها و بقیه را صدا می‌زدند، قسم می‌خوردند و گواهی دروغ می‌دادند؛ صورتحساب‌ها را با اسکناس‌های خیلی بزرگ و یا پول خردهای کوچک می‌پرداختند؛ غش‌کرده‌ها را به قایق می‌آوردند، و صدای پلیس نیروی دریایی با دستورهایی که می‌داد در میان فریادهای دیگر قطع می‌شد. با حرکت اولین کشتی و جمع شدن زن‌ها روی اسکله، داد و فریاد و اشک و آه بود و صداهای دلخراش و وعده و وعید و آن‌گاه جیغ و داد و دست‌تکان‌دادن‌ها.

تامی دختری را دید که از اتاق پایینی توی بالکن دوید و دستمالی را تکان داد، و پیش از آنکه بتواند ببیند که آیا زن‌های انگلیسی روی صندلی‌های گهواره‌ای بالاخره ساکت شدند و متوجه‌ی دخترک شدند، به در اتاقشان تلنگری خورد. از پشت در صدای دختران را شنیدند و به آن‌ها اجازه‌ی ورود دادند. دو دختر جوان، لاغر و خشن وارد شدند، به نظر گمشده نبودند، بلکه ناپیدا بودند. یکی از آن‌ها زیر گریه زد و گفت:

«می‌تونیم از ایوون شما دست تکون بدهیم؟» دیگری با احساساتی آمریکایی التماس می‌کرد: «می‌تونیم، لطفاً؟ می‌تونیم برای دوست پسرهامون دست تکون بدیم؟ می‌تونیم؟ خواهش می‌کنیم. در اتاق‌های دیگه همه قفل‌اند.»

تامی گفت: «با کمال میل!»

دخترها به سمت ایوان دویدند و صدای زیر و تیزشان همه‌ی هیاهو را پوشاند.

«خداحافظ چارلی! چارلی! این بالا را نگاه کن!»

«از نیس با پیک برام تلگراف بفرست!»

«چارلی..! منو نمی‌بینه.»

یکی از آن‌ها ناگهان دامنش را بالا زد و زیردامنی صورتی‌اش را کشید و پاره کرد و از آن پرچم بزرگی درست کرد؛ سپس فریاد زد: «بن! بن!» و پرچم را دیوانه‌وار تکان داد. تامی و نیکول اتاق را ترک کردند، اما هنوز پرچم دخترک در آسمان آبی در اهتزاز بود. آه! بگو، می‌توانی رنگ عزیز پوست در خاطرمانده را ببینی؟ در این لحظه در عقب کشتی، پرچم آمریکا گویی از روی هم‌چشمی با این پرچمی که چون ستاره درخشان بود برافراشته شد.

نیکول و تامی در کازینوی ساحلی نو در مونت کارلو شام خوردند ... چند ساعت بعد در بویلیو زیر نور سفید مهتاب، میان غاری بی‌سقف که از دایره‌ی کوچکی از تخته‌سنگ‌های بی‌رنگ دور حوضی از آب فسفرسان و شب‌نما درست شده بود، رو به موناکو و تصویر تار و مبهم بندر منتون شنا کردند. نیکول خیلی دوست داشت که تامی او را به این نقطه، به سمت و سوی شرق و شعبده‌بازی‌های نو باد و آب آورده است؛ همه‌چیز برایشان به اندازه‌ی خودشان برای هم‌دیگر تازگی داشت. به گونه‌ای سمبلیک روی کمان زین او دراز کشید، چنان مطمئن که گویی تامی او را از دمشق بلعیده و با هم از جلگه‌ی مغول‌ها به این‌جا آمده‌اند. لحظه‌به‌لحظه آن‌چه را که دیک به او آموخته بود، دور می‌ریخت و بیش از هر زمان به خود آغازینش نزدیک‌تر می‌شد، به نمونه‌ی اولیه‌ای از آن شمشیرهای خمش‌پذیر ناشناخته‌ای که در دنیای پیرامون او در حرکت بودند. در زیر نور ماه گرفتار عشق شده بود و خودسری عاشقش را با آغوش باز می‌پذیرفت.

وقتی چشم‌هایشان را گشودند، ماه غروب کرده بود و هوا خنک شده بود. نیکول به سختی بلند شد و پرسید ساعت چند است. تامی گفت: تقریباً سه.

«من باید بروم خانه.»

«فکر کردم تو مونت کارلو می‌خوابیم.»

«نه. پرستار و بچه‌ها هستند. باید پیش از روشنایی روز یواشکی وارد خانه بشوم.»

«هر طور دوست داری.»

برای ثانیه‌ای در آب فرو رفتند و وقتی تامی او را دید که از سرما می‌لرزد به سرعت با حوله‌ای تنش را خشک کرد. وارد ماشین که شدند موی سرشان هنوز مرطوب بود، پوست‌شان تازه بود و برق می‌زد و هر دو از برگشت به خانه متنفر بودند. هوای دورشان خیلی روشن بود و همین که تامی او را بوسید نیکول احساس کرد که مرد در سفیدی گونه‌ها و دندان‌ها، زیبایی ابروها و دستی که صورتش را لمس می‌کند، رها شده است. هنوز به روش دیک عادت داشت. از این روی، منتظر تفسیری یا توضیحی ماند؛ اما هیچ‌کدام گفته نشد. خواب‌آلود و شاد، مطمئن از این‌که نه تفسیری و نه توضیحی در میان خواهد بود، در صندلی‌اش فرو رفت و تا زمانی که صدای موتور ماشین تغییر کرد، در خواب بود. بعد احساس کرد که هر دو از تپه به سوی ویلا دیانا بالا می‌روند. دم در نیکول او را بوسید و ناهوشیارانه خداحافظی کرد. صدای گام‌هایش بر زمین عوض شده بود، صداهای شب باغ ناگهان از آنِ گذشته شدند، اما او خوشحال بود، گرچه برگشته بود. هوا کم‌کم و با ریتمی

ناپیوسته روشن می‌شد و به‌رغم کامبخشی‌اش، نیکول را نمی‌گرفت، چون به فشارهای ناشی از هیجان عادت نداشت و خسته بود.

۹

ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد تاکسی استیشنی جلو در ویلا دیانا ایستاد و دیک پیاده شد. نیکول ناگهان تعادلش را از دست داد و از ایوان به سمت او دوید، از تلاشی که برای مهار خود کرد، نفس‌نفس می‌زد:

«ماشین کجاست؟»

«ماشین را تو شهر آرل گذاشتم. دیگر نمی‌خواستم رانندگی کنم.»

«از روی یادداشتی که برایم گذاشته بودی فکر کردم چند روزی می‌مانی.»

«به باد میسترال برخوردم و بعد هم باران گرفت.»

«خوش گذشت؟»

«به همان اندازه به من خوش گذشت که به یکی که از چیزهایی فرار می‌کند، خوش می‌گذرد. رزماری را تا اوینون بردم و آن‌جا سوار قطارش کردم.» با هم به سمت ایوان قدم زدند و دیک کیفش را روی ایوان گذاشت. «تو یادداشتم برایت ننوشتم، چون فکر کردم با خودت هزار جور فکر خواهی کرد.»

«این از لطف بی‌دریغ جنابعالی بود.» حالا نیکول خاطرش از خودش جمع‌تر شد.

«می‌خواستم ببینم که چیزی برای عرضه دارد یا نه- این تنها راهی بود که می‌توانستم او را تنها ببینم.»

«چیزی - برای عرضه داشت؟»

دیک پاسخ داد: «رزماری بزرگ نشده. شاید این‌طوری بهتر است. تو چکار کردی؟»

نیکول احساس کرد که صورتش مثل خرگوش می‌لرزد.

«من دیشب رفتم سالن رقص - با تامی باربان رقصیدم. با هم رفتیم ... »

دیک چهره‌اش را در هم کشید و حرف او را قطع کرد.

«به من نگو که چکار کردی. مهم نیست که تو چکار می‌کنی، من فقط نمی‌خواهم هیچ‌چیز را بدانم.»

«هیچ‌چیز نیست که بدانی.»

«خیلی خوب، خیلی خوب.» سپس گویی یک هفته در خانه نبوده، پرسید: «بچه‌ها چطورند؟»

تلفن داخل ساختمان زنگ زد.

«اگر من را بخواهد بگو نیستم.» این را گفت و تند برگشت. «من کارهایی دارم که باید تو اتاق کارم انجام بدهم.»

نیکول صبر کرد تا دیک به پشت چاه رسید و از میدان دیدش فراتر رفت، سپس وارد ساختمان شد و تلفن را برداشت.

«نیکول!» و به فرانسوی پرسید: «حالت خوب است؟»

«دیک خانه است.»

تامی ناله‌ای کرد.

بعد به او پیشنهاد داد: «بیا کن ببینمت. باید با تو حرف بزنم.»

«نمی‌توانم.»
«به من بگو که دوستم داری.»
بی‌آن‌که چیزی بگوید پشت گوشی سرش را تکان داد.
تامی حرفش را تکرار کرد. «به من بگو که دوستم داری.»
نیکول خاطرش را جمع کرد: «آره که دارم. ولی الان هیچ کاری نمی‌شود کرد.»
تامی با بی‌صبری گفت: «چرا، خیلی کارها می‌شود کرد. دیک رابطه‌ی بین تو و خودش را تمام شده می‌بیند - خیلی آشکار است که او تمامش کرده. حالا از تو انتظار چکاری می‌تواند داشته باشد؟»
«نمی‌دانم، من باید ... » جلو خودش را گرفت و به جای آنکه بگوید: «صبر کنم تا فرصت مناسبی پیش بیاید و از دیک بپرسم،» این‌گونه ادامه داد: «برایت نامه می‌نویسم و فردا بهت زنگ می‌زنم.»
با تکیه بر کامیابی‌اش، آسوده‌خاطر دور خانه می‌گشت و از بدجنسی‌اش خشنود بود؛ دیگر شکارگر فرصت‌های مناسب نبود. روز گذشته با جزییات بی‌شمارش پیش روی او باز شد - جزییاتی که خاطره‌های لحظه‌های مشابه را می‌پوشاند، لحظه‌هایی که عشق او به دیک تازه و دست‌نخورده بود. بر آن شد که آن عشق را ناچیز جلوه دهد، به‌گونه‌ای که گویی از آغاز ته‌رنگی از احساساتی بودن داشته. با آن حافظه‌ی گزینشی زنانه‌اش دیگر چیزی از روزهایی که او و دیک در گوشه‌وکناره‌های پنهان مال هم بودند به یاد نمی‌آورد. بر همین اساس شب گذشته به تامی گفته بود و پیش او سوگند خورده بود که تا به حال هرگز چنین یکپارچه، چنین کامل، چنین سراپا ...
... سپس پشیمان از این لحظه‌ی خیانت و بی‌وفایی که چنان بی‌پروا دهه‌ای از زندگی‌اش را کوچک شمرده بود، به سمت پناهگاه دیک چرخید.
بی‌صدا جلو رفت و او را پشت کلبه‌اش دید که روی صندلی ساحلی کنار دیواری سنگی نشسته است. لحظه‌ای در سکوت، زیر نظرش گرفت. غرق در اندیشه بود و کامل در دنیای خودش. در حرکت‌های کوچک صورتش، ابروهایی که بالا و پایین می‌رفتند، چشم‌هایی که تنگ یا گشاد می‌شدند، لب‌هایی که باز و بسته می‌شدند و بازی دست‌هایش، او را دید که از فازی از داستانی که درونش می‌پیچید و بیرون می‌آید به فاز دیگر می‌رود، داستان خود او، نه داستان نیکول. یک بار مشتش را محکم فشرد و به سمت جلو خم شد و دمی در صورتش رنج و ناامیدی پدیدار گشت - وقتی این دم سپری شد، اثر آن برای چند دقیقه‌ای در چشم‌هایش درنگ کرد. برای نخستین بار دل نیکول به حال او سوخت- کسانی که زمانی روان‌پریش بوده‌اند، آسان نمی‌توانند به حال آدم‌های سالم دل بسوزانند و گرچه نیکول همواره درباره‌ی این واقعیت که دیک او را به دنیایی که از دست داده بود، بازگردانده، داد سخن می‌داد و دیک را انرژی پایان‌ناپذیر و انسانی خستگی‌ناپذیر می‌دانست، وقتی فراموش کرد که مشکلات خودش باعث برانگیختگی‌اش شده، این را نیز از یاد برد که خود او باعث دردسر دیک شده است. آیا دیک می‌دانست که دیگر بر نیکول کنترلی ندارد؟ آیا این را خواسته بود؟ - چنان برایش متأسف شد که زمان‌هایی برای ایب نورث و سرنوشت خفت‌بار او متأسف شده بود، دلسوزی‌ای که بزرگسال‌ها برای نوزادان ناتوان دارند.
به مرد نزدیک شد و بازویش را دور او حلقه کرد و سرش را روی سرش گذاشت و گفت: «غمگین نباش!»
دیک با سردی به او نگاه کرد و گفت:
«به من دست نزن!»
نیکول گیج شد و قدمی عقب گذاشت.

سپس دیک با حواس‌پرتی ادامه داد: «ببخشید، فقط داشتم به این فکر می‌کردم که من درباره‌ی تو چه فکری می‌کردم ... »

«چرا این طبقه‌بندی جدید را به کتابت اضافه نمی‌کنی؟»

«بهش فکر کرده‌ام - زیر عنوان "در پس و ورای روان پریشی و روان‌رنجوری ..."»

«نیامدم این‌جا که با تو بحث کنم و سر ناسازگاری داشته باشم.»

«پس *چرا* آمدی، نیکول؟ من دیگر نمی‌توانم برای تو هیچ کاری بکنم. دارم سعی می‌کنم که خودم را نجات بدهم.»

«از آلودگی من؟»

«این حرفه بعضی وقت‌ها من را با آدم‌های سؤال‌برانگیزی همراه می‌کند.»

نیکول از اهانتی که به او شده بود، خشمگین شد و در چشم‌هایش اشک نشست.

«تو یک آدم ترسو و بزدلی! در زندگی‌ات شکست خوردی و می‌خواهی تقصیرش را گردن من بیاندازی.»

چون دیک پاسخی نداد، نیکول احساس کرد که مثل گذشته‌ها از روی بینش و فراستش او را هیپنوتیزم کرده است. گاهی بدون قدرتش او را هیپنوتیزم کرده بود ولی همیشه این‌کار را با سوار کردن ستونی از واقعیت بر ستونی دیگر انجام می‌داد و نیکول نمی‌توانست این ستون‌ها را بشکند یا حتا به آن‌ها خدشه‌ای وارد کند. زن دوباره با قدرت مرد به کشمکش برخاست و با چشم‌های کوچک و زیبایش با دیک دست به یقه شد، با خودبینی اشراف‌مآبانه‌ای که مخصوص طبقه‌ی دارای نفوذ بود، با جایگزین کردن زودآیند مردی دیگر و با سال‌ها بیزاری جمع‌شده، با تکیه به پول و ثروتش و با پشت دادن بر این باور که خواهرش هم از دیک بدش می‌آید و پشتیبان اوست، با مرد جنگید؛ از دید و نگاه دشمن‌های تازه‌ای که دیک با تندخویی برای خود درست کرده بود، با نیرنگ‌های بی‌درنگش برای رسیدن به هدف در برابر سرعت آهسته‌ی مرد در تحلیل و درک ماجرا، با سلامتی و زیبایی‌اش در برابر زوال او و بی‌ملاحظه‌گی‌اش در برابر ملاحظه‌ی او- برای این جنگ درونی نیکول حتا از نقاط ضعف خود نیز بهره جست- شجاع و دلیر با ظروف سفالی، کنسروها و بطری‌های کهنه با او جنگید و سبدهای پر از گناه، خشم و اشتباه‌های بخشوده‌اش را خالی کرد و ناگهان در فاصله‌ی دو دقیقه به پیروزی رسید و بی‌عذر و بهانه رفتار خود را پیش خود توجیه کرد، بدین ترتیب طناب را برای همیشه گسلاند. سپس با پاهای ضعیف و چشمانی گریان به سوی خانه‌ای که از اول از او بود، قدم برداشت.

دیک منتظر ماند تا او از میدان دیدش خارج شد. سپس سرش را به دیوار سنگی تکیه داد. کار این بیمار تمام شد. حالا دیگر دکتر دایور آزاد بود.

۱۰

ساعت دو بعد از نیمه شب نیکول با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. دیک در اتاق بغلی هنوز بیدار بود و تند گوشی تلفن را برداشت.

«الو، الو... شما کی هستید؟... بله...» ابتدا به زبان فرانسه حرف می‌زد از صدایش مشخص بود که شگفت‌زده است. «می‌توانم با یکی از خانم‌ها صحبت کنم، جناب سروان؟ آن‌ها هر دو آدم‌های خیلی مهمی‌اند و با کسانی ارتباط دارند که ممکن است شما را از نظر سیاسی به‌طور جدی به دردسر بیندازند... این واقعیت دارد، قسم می‌خورم... خیلی خوب، خواهید دید.»

از جایش بلند شد و پس از درک درست ماجرا و با توجه به شناختی که از خود داشت، مطمئن شد که مسئولیت حل این مشکل را به عهده خواهد گرفت – حس کشنده و نیرومند گیرابودن دوباره و بی‌درنگ برگشت و از درونش فریاد زد: «مرا به کار بگیر!» با این حس مجبور شد به خاطر مشکلی که برایش هیچ اهمیتی نداشت، پا پیش بگذارد و حلش کند، زیرا از آغاز عادت کرده بود که دوستش داشته باشند. شاید از لحظه‌ای که متوجه شده بود که او آخرین امید دودمانی رو به زوال است به این ویژگی روی آورده بود. در بیمارستان داملر، روی دریاچه‌ی زوریخ نیز همین حادثه بر او رفت و به این قدرت خود پی برد، اوفلیا را برگزید، زهر شیرین را انتخاب کرد و نوشید. همواره دوست داشت شجاع و مهربان شد و چیزی ورای آن، دلش می‌خواست به او عشق بورزند. همین‌طور شد و هم‌زمان با تلق‌تلق آهسته و قدیمی گوشی تلفن بر پایه‌ی آن دریافت که همیشه همین‌طور خواهد بود.

بعد از سکوتی طولانی، نیکول از اتاقش او را صدا کرد و پرسید: «چی شده؟ کی بود؟»

دیک گوشی تلفن را نگذاشته شروع کرد لباس‌هایش را بپوشد.

«یکی بود از اداره‌ی پلیس تو آنتیب– مری نورث و آن کارولین سیبلی- بیرز را دستگیر کردند. موضوع جدی‌ست - افسری که زنگ زد ماجرا را درست به من نگفت؛ مرتب می‌گفت: "کسی نمرده، ماشینی در کار نبوده" فقط از فحوای کلامش فهمیدم که ماجرا خیلی مهم است.»

«حالا چرا بین این همه آدم به تو زنگ زدند؟ به نظر من که خیلی عجیب است.»

«احتیاج به ضامن دارند تا آبرویشان حفظ شود و فقط یک مالک در این ناحیه‌ی آلپ می‌تواند ضامن بشود.»

«چه رویی دارند.»

«برای من زیاد مهم نیست. با این حال گوس را از هتل برمی‌دارم...»

پس از رفتن او نیکول بیدار ماند و فکر کرد که آن‌ها چه جرمی می‌توانند مرتکب شده باشند؛ سپس به خواب رفت. کمی از ساعت سه گذشته بود که دیک برگشت. نیکول بلند شد و روی تختش نشست و با هوشیاری کامل پرسید: «چی؟» گویی این را از کسی که در خوابش دیده بود می‌پرسید.

دیک پاسخ داد: «داستان خیلی عجیبی بود.» روی تختخواب، پایین پای او نشست و برایش تعریف کرد که چطور گوس پیر را از اغمای آلساتی بیرون کشیده، به او گفته بود که هر چه پول دارد از صندوقش خالی کند و به همراه او به اداره‌ی پلیس برود.

گوس فقط غر می‌زد و می‌گفت: «دوست ندارم کاری برای آن انگلیسی بکنم.»

مری نورث و بانو کارولین در لباس ملوان‌های فرانسوی روی نیمکتی بیرون دو سلول دوده‌گرفته لمیده بودند. خشم بریتانیایی کارولین اوج گرفته بود و هر آن انتظار داشت که ناوگانی مدیترانه‌ای برای کمک به او به خروش آید و حرکت کند. مری مینگتی ترسیده بود و چیزی نمانده بود که غش کند- با دیدن دیک خود را به وسط شکمش پرت کرد، گویی این نقطه مرکز بزرگ‌ترین ارتباطات بود، و با التماس از او می‌خواست که برایش کاری بکند. در این لحظه رئیس پلیس ماجرا را برای گوس تعریف می‌کرد و او با بی‌میلی به تک‌تک کلمه‌هایش گوش می‌داد و مانده بود که قدردانی کاملش را از هدیه‌ی روایت افسر پلیس نشان دهد یا مثل پیشخدمتی خوب وانمود کند که از شنیدن این داستان شگفت‌زده نیست. بانو کارولین به مسخره گفت: «فقط یک شوخی بود. وانمود می‌کردیم که دریانوردیم و داریم حرکت می‌کنیم. دو تا دختر لوس را هم سوار کردیم و آن‌ها در پانسیون شروع کردند به کوک‌شدن و آبروریزی درآوردن.»

دیک مثل کشیشی در اعتراف‌گاه جدی سرش را تکان می‌داد و به کف سنگی اتاق خیره شده بود- از یک‌سو دلش می‌خواست قهقهه‌ای طعنه‌آمیز سر دهد و از سوی دیگر دستور بدهد به آن‌ها پنجاه ضربه شلاق بزنند و چهارده شبانه‌روز به آن‌ها فقط نان و آب بدهند. اما با ندیدن هیچ نشانه‌ای از دیوسرشتی در چهره‌ی بانو کارولین، به‌جز بدجنسی دخترکان ترسوی پرونسی و همچنین دیدن پلیس احمق، شرمنده شد؛ با این حال مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که برخی طبقه‌های اجتماعی انگلیس با جوهر جامعه‌ستیزی زندگی می‌کنند که در مقایسه، خشم و نفرت نیویورکی به اندازه‌ی دل‌درد بچه‌ای پس از خوردن بستنی بی‌اهمیت شد.

مری به دیک التماس می‌کرد: «من باید پیش از این‌که حسین این ماجرا را بشنود، بیایم بیرون. دیک، تو می‌توانی ترتیب همه‌چیز را بدهی و همیشه هم داده‌ای. بهشان بگو ما یک‌راست می‌رویم خانه. بهشان بگو که هر چه بخواهند می‌پردازیم.»

بانو کارولین مغرور گفت: «من هیچ‌چیز نمی‌پردازم، حتا یک شیلینگ. ولی به‌یقین دنبالش را می‌گیرم تا ببینم کنسولگری انگلیس در شهر کن چه جوابی برای این کار دارد.»

مری روی حرفش پافشاری کرد و گفت: «نه، نه! ما باید امشب آزاد بشویم.»

دیک گفت: «ببینم چکار می‌توانم بکنم. ولی بی‌تردید باید مقداری پول دست به دست بشود.» سپس به دو زن جوری نگاه کرد که گویی آن‌ها بی‌گناهانی هستند که دیک می‌داند واقعاً نیستند، سرش را تکان داد و گفت: «از میان همه‌ی دیوانگی‌ها باید این کار را بکنید!.»

بانو کارولین با بی‌خیالی لبخندی زد و گفت:

«خب، تو دکتر دیوانه‌هایی، نیستی؟ بنابراین باید بتوانی به ما کمک کنی- و گوس هم مجبور است به ما کمک کند!»

در این لحظه دیک با گوس به گوشه‌ای رفتند و درباره‌ی یافته‌های گوس پیر بحث و گفت‌وگو کردند. ماجرا از آن‌چه بدان اشاره شد، به مراتب جدی‌تر بود- یکی از دخترهایی که سوار کرده بودند، از خانواده‌ی محترمی بود و خانواده‌اش از این حادثه به شدت عصبانی شده بودند و یا این‌گونه وانمود می‌کردند؛ ناگزیر باید با آن‌ها به توافقی برسند و رضایت‌شان را جلب کنند. دیگری، دختری از بندر بود و ماجرا با او بسیار آسان‌تر حل‌وفصل می‌شد. بنا به قوانین فرانسه مجازات چنین جرمی یا زندان بود و یا دست‌کم اخراج رسمی مجرم از کشور. گذشته از این، تفاوت روزافزون در میزان تحمل دو گروه از مردم این شهرها حل مشکل را سخت‌تر می‌کرد. گروهی از آمدن خارجی‌ها سود می‌بردند و خوشحال بودند، گروه دیگر از رشد هزینه‌ی زندگی به خاطر هجوم آن‌ها ناراحت بودند. گوس وضعیت را کوتاه برای دیک روشن کرد و دیک رئیس پلیس را صدا زد و از او خواست که در جلسه‌ی آن‌ها شرکت کند.

«می‌دانی که در حال حاضر دولت فرانسه می‌خواهد آمریکایی‌ها را به گردش و مسافرت به فرانسه تشویق کند- بر همین اساس تابستان امسال در پاریس دستوری صادر کردند که آمریکایی‌ها نباید دستگیر شوند مگر برای جدی‌ترین جرم‌ها.»

«خدای من، این جرم به اندازه‌ی کافی جدی نیست؟»

«اما ببینند، شما الان کارت شناسایی آن‌ها را دارید، ندارید؟»

«این‌ها هیچ کارتی نداشتند که به ما بدهند. با خودشان هیچ‌چیز نداشتند، فقط دویست فرانک پول و چند تا حلقه. دریغ از حتا بند کفشی که بتوانند خودشان را با آن دار بزنند!»

وقتی دیک شنید که آن‌ها کارت شناسایی ندارند، خیالش راحت شد و گفت:

«ببین، آن کنتس ایتالیایی هنوز شهروند آمریکاست. او نوه‌ی جان دی. راکفلر ملُن است. حتماً اسم ایشان را شنیده‌ای؟» آهسته و جدی یک سلسله داستان دروغ برای او بافت.

«بله، البته که شنیده‌ام. من را با کدام احمق اشتباه گرفتی؟»

«در ضمن خواهرزاده‌ی لرد هنری فورد است و همچنین با صاحبان کمپانی‌های رنو و سیتروئن ارتباط دارد...» فکر کرد که بهتر است همین‌جا تمامش کند. به هر حال صداقت نهفته در صدایش کم‌کم بر رئیس پلیس اثر می‌گذاشت، پس این‌گونه ادامه داد: «دستگیری او مثل دستگیری یکی از اعضای درجه‌ی یک خانواده‌ی سلطنتی انگلیس است. شاید معنی جنگ داشته باشد.»

«خب، آن زن انگلیسی چی؟»

«الان می‌روم سراغ آن یکی. او نامزد برادر شاهزاده‌ی ولز است- دوک باکینگهام.»

«عجب عروس ممتازی برای او خواهد بود!»

دیک تند حساب کرد و گفت: «ما آماده‌ایم که به هر کدام از دخترها هزار فرانک بدهیم و هزار فرانک دیگر هم به آن پدری که «جدی‌تر» است. دو هزار فرانک هم به شما می‌دهیم تا بین آن‌هایی که صلاح بدانید تقسیم کنید...» شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «... مثلاً بین مردهایی که دستگیرشان کردند و نگهبان پانسیون و غیره تقسیم کنید. من پنج هزار فرانک را به دست شما می‌دهم و انتظار دارم که فوری مذاکره را شروع کنید. بعد آن‌ها می‌توانند با ضمانت و جرمی مثل اختلال در آرامش یا چنین چیزی آزاد بشوند و جریمه‌اش هم هر چه باشد فردا به‌وسیله‌ی پیکی در حضور دادرس پرداخت می‌شود.»

پیش از آن‌که افسر پلیس چیزی بگوید دیک از تغییرات چهره‌اش خواند که همه‌چیز درست خواهد شد. مرد با اکراه گفت: «من این ماجرا را هیچ جا وارد نکردم چون کارت شناسایی نداشتند. باید ببینم- پول را به خودم بده.»

ساعتی بعد دیک و گوس زن‌ها را جلو هتل مجستیک پیاده کردند. راننده‌ی بانو کارولین در کالسکه‌ی کروکی کوچکی خواب بود.

دیک گفت: «یادتان باشد که هر کدام به موسیو گوس یک اسکناس صد دلاری بدهکارید.»

مری موافقت کرد و گفت: «باشد، فردا بهش یک چک می‌دهم- و یک چیزی بیش‌تر هم می‌دهم.»

«من نمی‌دهم!»

همه یکه خوردند و رو به بانو کارولین برگشتند. او که حالا کامل به حال طبیعی‌اش برگشته بود، بادی به غبغب انداخت و قیافه‌ی حق به جانب به خود گرفت و گفت:

«همه‌ی این ماجرا هتک حرمت بود. من به هیچ‌وجه به شما این اجازه و حق را ندادم که از جانب من به آن آدم‌ها صد دلار بدهید.»

گوس ریز نقش کنار ماشین ایستاد و ناگهان چشم‌هایش از خشم شعله کشید.

«تو نمی‌خواهی پول من را بدهی؟»

دیک گفت: «معلوم است که می‌خواهد.»

در این لحظه تمام عقده‌های گوس از تحمل بدرفتاری برخی انگلیسی‌ها در زمان پیشکاری‌اش در لندن ترکید. بی‌درنگ زیر روشنایی ماه به سمت بانو کارولین قدم برداشت.

مشتی از کلمه‌های نکوهش‌بار به او گفت و همین که او با قاه‌قاه خنده‌ای سرد از گوس رو گرداند، گوس قدمی پشت او برداشت و پای کوچکش را تیز به باسن مبارک او کوبید.

بانو کارولین یکه خورد و در حالی‌که لباس دریانوردی‌اش روی زمین پیاده‌رو کشیده می‌شد، مثل کسی که تیر خورده باشد، دست‌هایش را در فضا پرتاب کرد.

صدای دیک خشم او را فرو نشاند: «مری، یا ساکتش می‌کنی یا ظرف ده دقیقه به پای هر دوی شما زنجیر زده می‌شود!»

در راه برگشت به هتل، گوس پیر حتا یک کلمه حرف نزد تا این‌که کازینوی خوان پینز را که هنوز از آن آهنگ‌های جاز و موسیقی‌های دیگر به گوش می‌رسید، پشت سر گذاشتند، گوس آهی کشید و گفت:

«من هرگز زن مثل این‌ها ندیده بودم. من فاحشه‌های زیادی را در این دنیا دیده‌ام و برای بیش‌تر آن‌ها احترام بیش‌تری قایلم. واقعاً که هرگز زن مثل این‌ها ندیده بودم.»

۱۱

دیک و نیکول بیش‌تر وقت‌ها با همدیگر به آرایشگاه می‌رفتند و در دو سالن آرایش کنار هم موهایشان را می‌شستند و کوتاه می‌کردند. فردای روزی که دیک برگشت، باز با هم به آرایشگاه رفتند تا موهایشان در فضای باد گرم و عطرآلود پنکه‌ها کوتاه و شسته شود. نیکول از سالن زنانه صدای به هم خوردن قیچی، شمارش پول خردها، تاییدها و عذرخواهی‌های سمت مردانه را می‌شنید.

ماشینی که تامی باربان را سوار کرده بود از جلوی آن‌ها و از روبه‌روی هتل کارلتون که پنجره‌هایش در روزهای تابستان مثل پنجره‌های زیرزمین‌های نمور تاریک بود، گذشت. نیکول لحظه‌ای صورت آرام و اندیشناک او را دید و همزمان تامی هم با چشم‌های باز و هوشیار نیکول را دید و او را پریشان کرد. دلش می‌خواست با او برود. ساعتی را که با آرایشگر می‌گذراند برایش یکی از زمان‌هایی بود که هدر می‌داد و زندگی‌اش را به زندان کوچک دیگری تبدیل می‌کرد. آرایشگر با آن لباس کار سفید، بوی ادوکلن و لب‌های قرمز که از برق رژ لب گویی عرق کرده بود، برایش یادآور پرستارهای زیادی بود.

در اتاق کناری، دیک زیر پیش‌بند و کف صابون چرت می‌زد. آینه‌ی روبه‌روی نیکول راهروی میان دو بخش زنانه و مردانه را نشان می‌داد و نیکول با دیدن تامی و ورود شتابزده‌اش به بخش مردانه‌ی آرایشگاه شگفت‌زده شد. فهمید که نبرد نهایی در پیش است و در دلش پرتوی از شادی دمید.

از همان‌جا بخش‌هایی از آغاز آن را شنید.

«سلام، آمدم تو را ببینم.»

«... جدی‌ست.»

«... جدی.»

«... کاملاً قابل توافق است.»

دقیقه‌ای بعد دیک به بخش زنانه آمد، از پشتِ حوله‌ای که با آن تند کف‌های روی صورتش را تمیز می‌کرد، دلخوری‌اش نمایان بود.

«دوستت خودش را به گرفتاری انداخته. می‌خواهد ما را با هم ببیند، من با او موافقت کردم که حلش کنیم. بیا برویم.»

«ولی موهایم- نصف‌ونیمه کوتاه شده.»

«مهم نیست- بیا برویم.»

با بی‌میلی از آرایشگر خواست که حوله‌ها را از دور او باز کند.

وقتی جلو هتل پشت سر دیک راه می‌رفت، احساس می‌کرد که آشفته و نامرتب است. بیرون در تامی با او دست داد و تا روی دستش خم شد.

دیک گفت: «به کافه دزالیه می‌رویم.»

تامی گفت: «هر جا که بتوانیم تنها باشیم.»

زیر درخت‌های پربرگ تابستانی که مثل سقفی کوچه را پوشانده بودند، نشستند و دیک پرسید: «نیکول، چیزی می‌خوری؟»

«شربت آبلیمو.»

تامی گفت: «من هم نصف می‌خورم.»

دیک گفت: «برای من ویسکی سیاه‌وسفید[1].»

پیشخدمت به زبان فرانسه گفت: «سیاه‌وسفید نداریم. فقط جانی واکر داریم.»

دیک گفت: «عیب ندارد.»

آهنگی در زمینه پخش می‌شد:

«او- برای صدا کوک نشده

پس مجبوری در سکوت

امتحانش کنی...»

تامی ناگهان گفت: «زنت تو را دوست ندارد. او من را دوست دارد.» دو مرد با رفتارهای نمایشی عجیب با یکدیگر را حرف می‌زدند. در چنین وضعیتی، میان مردها حرف‌های زیادی گفته نمی‌شود، زیرا رابطه‌ی آن‌ها غیرمستقیم است و دور این محور می‌چرخد که یکی چقدر مالک زنی که پایش در میان است بوده و دیگری چقدر مالک او خواهد بود و از این روی احساسات‌شان مثل ارتباط تلفنی قطع و وصل‌دار از میان زن تقسیم‌شده می‌گذرد.

دیک گفت: «یک لحظه صبر کن.» بعد به گارسون گفت: «من یک جین می‌خواهم با سیفون.»

«باشد موسیو.»

«خب، داشتی می‌گفتی، تامی.»

«برای من مثل روز روشن است که دیگر دوره‌ی زندگی مشترک تو و نیکول بسر آمده. برای نیکول همه‌چیز تمام است. من هم پنج سال صبر کردم تا به این نقطه برسیم.»

«نیکول خودش چه می‌گوید؟»

هر دو به نیکول نگاه کردند.

«من خیلی تامی را دوست دارم، دیک.»

دیک سرش را تکان داد.

بعد نیکول ادامه داد: «تو دیگر به من هیچ اهمیتی نمی‌دهی. زندگی من و تو فقط بر مبنای عادت است. در واقع بعد از آمدن رزماری همه‌چیز عوض شد و دیگر به حالت اول برنگشت.»

تامی به این زاویه از ماجرا علاقه‌ای نداشت و تند حرف او را قطع کرد و گفت:

«تو نیکول را درک نمی‌کنی. چون یک روزی مریض بوده، همیشه با او مثل یک مریض رفتار می‌کنی.»

ناگهان آمریکایی سمج و نحسی حرف آن‌ها را قطع کرد، فروشنده‌ی روزنامه‌های *هرالد* و *تایمز* بود و تازه از نیویورک آمده بود.

«دوستان، همه‌چیز دارم. خیلی وقت است که این‌جایید؟»

تامی داد زد و گفت: «این بازی را بگذار کنار و از این‌جا برو بیرون!» سپس رو به دیک کرد: «امروزه هیچ زنی تحمل چنین...»

آمریکایی دوباره حرف او را قطع کرد و گفت: «دوستان، شما فکر می‌کنید که من دارم وقتم را هدر می‌دهم؟ اما خیلی‌ها این‌طور فکر نمی‌کنند.» از توبره‌اش بریده‌ای از روزنامه‌ای را بیرون آورد و دیک با دیدن آن بی‌درنگ تشخیص‌اش داد. کاریکاتوری از میلیون‌ها آمریکایی بود که با کیسه‌ای از طلا از کشتی پیاده می‌شدند. «فکر می‌کنید من قصد ندارم به آن‌ها بپیوندم؟ اشتباه می‌کنید. دارم می‌روم. فقط به خاطر رقابت‌های توردوفرانس از نیس آمدم.»

«از این‌جا دور شو!» همین که تامی با خشم او را دور کرد، دیک یادش آمد که او مردی بود که پنج سال پیش در خیابان سنز آنژ به او سلام گفته بود.

دیک صدایش کرد و پرسید: «دوچرخه‌سوارها کی به این‌جا می‌رسند؟»

«تا چند دقیقه‌ی دیگر، رفیق!»

سرانجام با شادی دستی تکان داد و رفت و تامی رو به دیک برگشت و دوباره به زبان فرانسه گفت:

«نیکول باید با من باشد نه با تو.»

«انگلیسی بگو، منظورت از باید باشد، چی‌ست؟»

«او می‌تواند با من زندگی خوش‌تری داشته باشد.»

«شما برای هم تازه‌اید. ولی من و نیکول با هم خیلی خوش بوده‌ایم، تامی.»

تامی دوباره به زبان فرانسه و به مسخره گفت: «عشق به خانواده؟»

«اگر تو با نیکول ازدواج کرده بودی، عشق به خانواده نبود؟» لحظه‌به‌لحظه همهمه‌ها بیش‌تر شد و دیک را ساکت کرد؛ در این لحظه سروصدا از سر پیچ گردشگاه بلند شد و گروهی از مردم از پناهگاه‌های مخفی‌ای که در آن چرت می‌زدند، بیرون پریدند و کنار جدول خیابان صف بستند.

پسرهای دوچرخه‌سوار تند می‌گذشتند و اتومبیل‌های آراسته با ورزشکارهای شیک از سربالایی‌های خیابان بالا می‌آمدند و بوق می‌زدند و از نزدیک شدن دوچرخه‌سوارها خبر می‌دادند. همین که گروهی از دوچرخه‌سوارها از پشت پیچ ظاهر شدند، آشپزهای دیده‌نشده با زیرپوش از رستوران بیرون آمدند. اولین دوچرخه‌سوار با لباس ورزشی قرمز تنها بود و هدفمند و استوار زیر خورشید باختر جان می‌کند و از میان هلهله‌ی بلند تشویق‌کننده‌ها می‌گذشت. سپس سه نفر با هم در لباس‌های رنگی، اما رنگ‌پریده، پاهای زرد و گل‌آلود از خاک راه و عرق، صورت‌های بی‌احساس، پلک‌های سنگین و بسیار خسته از پشت پیچ نمایان شدند.

تامی رو به دیک کرد و گفت: «فکر می‌کنم نیکول می‌خواهد از تو طلاق بگیرد- و گمان نمی‌کنم که تو برای این کار مانعی بتراشی.»

بعد از این‌که اولین دوچرخه‌سوارهای مسابقه بیش از دویست یارد دور شدند، گروه پنجاه نفره‌ای هجوم آوردند؛ چند نفر از آن‌ها لبخند می‌زدند و خجالت می‌کشیدند، چند نفر دیگر آشکارا از پای درآمده بودند، بیش‌تر آن‌ها بی‌تفاوت و خسته بودند. بعد پسربچه‌های همراهشان آمدند و رفتند، چند نفر خسته و درمانده بودند، کامیون کوچکی آسیب‌دیده‌ها و از پای‌درآمده‌ها را حمل می‌کرد. آن‌ها به میزشان برگشتند. نیکول دلش می‌خواست که دیک شروع کند، اما او به نظر ترجیح می‌داد که با صورت نیمه‌تراشیده و سر نیمه‌شسته ساکت بنشیند.

نیکول موضوع را ادامه داد: «این‌طور نیست که تو دیگر با من زندگی خوبی نداری، دیک؟ بدون من می‌توانی دوباره کارت را شروع کنی- اگر مشکل و نگرانی من در میان نبود، نمی‌توانستی بهتر کار کنی؟»

تامی بی‌صبر و بی‌قرار جابه‌جا شد و گفت:

«این حرف‌ها خیلی بیخود است. من و نیکول عاشق هم هستیم، همه‌ی ماجرا به همین برمی‌گردد.»

دکتر دایور گفت: «خوب، از آن‌جا که همه‌چیز مشخص شد، فکر کنم حالا می‌توانیم به سلمانی برگردیم.»

تامی دلش می‌خواست با او بحث کند: «چند نکته هست...»

دیک منصفانه گفت: «نیکول و من درباره‌ی این چیزها حرف می‌زنیم. نگران نباش- من با اصول موافقم و من و نیکول هم‌دیگر را درک می‌کنیم. اگر از بحث سه جانبه بپرهیزیم احتمال این‌که دلخوری پیش بیاید کمتر می‌شود.»

تامی با بی‌میلی منطق دیک را پذیرفت، اما تحت تأثیر گرایشی نژادی و وسوسه‌انگیز برآن شد که سود خود را به او تحمیل کند.

«اجازه بده خوب روشن کنیم، از همین لحظه تا همه‌چیز ردیف شود، من مسئول مراقبت از نیکول‌ام و اگر این واقعیت به هر شکلی نادیده گرفته شود تو را مسئول خواهم دانست، چون تو هنوز در همان خانه ساکنی.»

دیک جواب داد: «من هرگز برای عشق‌بازی چیزی را به کسی تحمیل نکرده‌ام.»

سپس سرش را تکان داد و به سمت هتل رفت. چشم‌های سفید نیکول او را دنبال کرد.

تامی گفت: «خیلی با انصاف رفتار کرد. عزیزم می‌توانیم امشب با هم باشیم؟»

«فکر می‌کنم.»

بدین ترتیب ماجرا تمام شد- و با کمترین درام. نیکول احساس کرد که دستش رو شده و فهمید که دیک از روز بخشش روغن کافور به تامی همه‌چیز را پیش‌بینی کرده است. اما از سوی دیگر خوشحال و هیجان‌زده بود و میل عجیبش برای توضیح دادن تمام ماجرا به دیک زود از بین رفت. ولی هنوز چشم‌هایش او را تعقیب می‌کرد تا این‌که دیک نقطه‌ای شد و در شلوغی عصر تابستانی در میان نقطه‌های دیگر گم شد.

۱.Blackenwite یا سفید و سفید در این جا نشانه‌ی روشن کردن همه‌چیز است ولی جانی واکر داشتند که نشانه‌ی روند معمول کار است. (م)

۱۲

روز پیش از آن‌که دکتر دایور ریویرا را ترک کند تمام وقتش را با بچه‌ها گذراند. دیگر جوان نبود که در سر رؤیاهای زیبا بپروراند، از این‌رو دلش می‌خواست که آن‌ها را خوب به یاد آورد. به بچه‌ها گفته شده بود که زمستان آینده را در لندن با خاله‌شان خواهند گذراند و سپس به زودی برای دیدن دیک به آمریکا خواهند رفت. پرستار بچه‌ها نباید بی‌اجازه‌ی او مرخص می‌شد.

خوشحال بود که به دخترکش به اندازه‌ی کافی محبت کرده- در مورد پسرک کم‌تر خاطرجمع بود- و همیشه نگران بود که برای جوانک پیوسته جاه‌طلب، سمج و پر از شور و احساسات چیزی نداشته است. اما وقتی با آن‌ها خداحافظی کرد، آرزو کرد که می‌توانست سر زیبایشان را از گردنشان بردارد و ساعت‌ها پیش خود نگه دارد.

باغبان پیر را که شش سال پیش اولین باغ ویلا دیانا را آباد کرده بود، بغل کرد؛ دختر پرونسی را که بچه‌ها را پرستاری می‌کرد، بوسید. او تقریباً از یک دهه پیش با آن‌ها بود و پس از آن‌که دیک او را بوسید، دخترک روی دو زانو نشست و زارزار گریه کرد تا این‌که دیک او را از جایش بلند کرد و به او سیصد فرانک داد. نیکول بنا به قرار در رختخواب ماند و دیک برایش یادداشتی گذاشت و یادداشت دیگری برای دردانه وارن که به تازگی از جزیره‌ی ساردنی برگشته بود و مدتی را در خانه‌ی آن‌ها می‌گذراند. دیک از بطری ده لیتری برندی که به آن‌ها هدیه شده بود، گیلاس بزرگی نوشید و خانه را ترک کرد.

سپس تصمیم گرفت که چمدان‌هایش را در ایستگاه قطار کن بگذارد و برای آخرین بار به ساحل گوس برود.

آن روز صبح وقتی نیکول و خواهرش به ساحل آمدند، فقط گروهی از بچه‌ها پیش از بزرگ‌ترها به ساحل آمده بودند. خورشید چنان سفید بود که مرز آن از آسمان سفید تمیز داده نمی‌شد و هر آینه بر سر روز بی‌باد بالاتر می‌آمد. گارسون‌ها یخ‌های بیش‌تری به پیشخان بار می‌آوردند؛ عکاسی آمریکایی از کمپانی ای. اند پی. با وسایلش زیر سایه‌ی بی‌ثباتی کار می‌کرد و با هر صدای پایی که از پله‌های سنگی هتل می‌شنید سرش را بلند می‌کرد. هدفش ستاره‌هایی بودند که در اتاق‌های پوشیده و تاریک هتل، از پی مصرف ماده‌های خواب‌آور خواب بودند.

وقتی نیکول آماده‌ی شنا شد، دیک را دید که روی صخره‌ای بالاتر از ساحل نشسته و لباسی غیر از لباس شنا پوشیده است. بی‌درنگ پشت سایه‌ی رختکن‌شان پنهان شد. دقیقه‌ای بعد دردانه به او پیوست و گفت:

«دیک هنوز این‌جاست.»

«دیدمش.»

«به‌نظرم دلش نمی‌آید برود.»

«این‌جا مال او است- به نوعی خودش کشفش کرده. گوس پیر همیشه می‌گوید همه‌چیز را مدیون دیک است.»

دردانه آرام به خواهرش نگاه کرد و گفت:

«ما باید می‌گذاشتیم که با همان دوچرخه‌اش گشت‌وگذار کند. وقتی آدم‌ها از ریشه‌شان جدا می‌شوند، عقلشان را می‌بازند، مهم نیست که چه لاف‌های فریبنده‌ای می‌زنند.»

نیکول گفت: «دیک شش سال شوهر خوبی برایم بود، در تمام این مدت به خاطر او حتا یک لحظه زجر نکشیدم و همیشه بیش‌ترین تلاش را کرد که من اذیت نشوم.»

دردانه گفت:

«او برای همین درس خوانده بود.» با گفتن این عبارت فک پایینش کمی لرزید.

خواهرها ساکت شدند؛ نیکول به شیوه‌ای خسته به چیزها فکر می‌کرد؛ دردانه مانده بود که آیا به خاطر پول و اعتبارش با این کاندیدای آخری، هاپسبورگ اصل‌ونصب‌دار ازدواج کند یا نه. اما جدی به آن فکر نمی‌کرد. مدت‌ها بود که رابطه‌اش با مردها به همین شکل بود و همین‌طور که پیر و فرسوده می‌شد، حرف زدن از آن‌ها بیش از خودشان اهمیت می‌یافت. احساساتش فقط در زمان حرف زدن درباره‌ی آن‌ها واقعی بود.

پس از مدتی نیکول پرسید: «رفت؟ فکر کنم قطارش ظهر حرکت می‌کند.»

دردانه نگاه کرد.

«نه، رفت ایوان بالایی و الان دارد با چند نفر از زن‌ها حرف می‌زند. الان آن‌قدر آدم هست که لازم نیست ما را ببینند.»

اما او آن‌ها را دیده بود. وقتی از چادرشان بیرون می‌آمدند، با نگاهش آن‌ها را دنبال کرده بود تا دوباره از چشمش افتاده بودند.

حالا با مری مینگتی سر یک میز نشسته بود و آنیزت می‌نوشید.

مری به او گفت: «آن شبی که به من کمک کردی، مثل قدیم‌ها شده بودی، به‌جز آخرش که به خاطر کارولین ترسناک شدی. چرا همیشه این‌طوری خوب نیستی؟ تو می‌توانی.»

برای دیک لحظه‌های بسیار خوبی بود، لحظه‌هایی که مری نورث می‌توانست آسان حرف‌هایش را بزند.

«دوست‌هایت هنوز دوستت دارند، دیک. ولی وقتی می‌نوشی به آن‌ها حرف‌های خیلی بد می‌زنی. من این تابستان بیش‌تر وقتم را صرف دفاع از تو کردم.»

«این عبارت یکی از حرف‌های قدیمی دکتر الیوت بود.»

«واقعیت دارد. هیچ‌کس به این توجه نمی‌کند که تو نوشیدی یا نه...» کمی مکث کرد و گفت: «حتی وقتی ایب آن همه می‌نوشید، مثل تو مردم را نمی‌رنجاند.»

دیک گفت: «همه‌ی شما کسل‌کننده‌اید.»

مری داد زد و گفت: «ولی ما همه همینیم که هست! اگر از آدم‌های خوب خوشت نمی‌آید، برو با بدها بنشین، آن وقت می‌بینی که چقدر هم‌نشینی با آن‌ها را دوست داری! مردم فقط می‌خواهند خوش باشند و اگر تو اوقاتشان را تلخ کنی، خودت را از هر گونه محبت بی‌بهره می‌کنی.»

دیک پرسید: «هیچ‌وقت محبتی دیده‌ام؟»

مری از این لحظه‌هایی که بی‌هیچ دلهره‌ای در کنار او نشسته بود، لذت می‌برد، اگرچه خودش نمی‌دانست. بار دیگر از نوشیدن خودداری کرد و گفت: «بی‌بندوباری پشت این نوشیدن است. معلوم است که بعد از ایب من چه احساسی نسبت به این ماده دارم- چون با چشم‌هایم دیدم که چطوری یک مرد خوب به یک باده‌پرست تبدیل شد...»

بانو کارولین به حالت شوخی و نمایشی از پله‌ها سکندری خورد و پایین آمد.

دیک احساس خوبی داشت- و با گذر ساعت‌ها و بالا آمدن خورشید کم‌کم حالش بهتر می‌شد، مثل آدمی که غذای خوبی خورده است، اما هنوز به مری، مهارشده و حساب‌شده علاقه نشان می‌داد. لحظه‌ای چشم‌هایش مثل چشم‌های کودکان برق زد و در مری ترحم جست و با ربودن دلش، دوباره این احساس قدیمی را در او زنده کرد که باید به مری بباوراند که او آخرین مرد روی زمین است و مری آخرین زن.

... سپس دیک دیگر مجبور نخواهد بود به زوج تیره و روشنی که در برابر روشنایی آسمان، آجری‌رنگ شده بودند، نگاه کند...

دیک از او پرسید: «یک روزهایی من را دوست داشتی، نداشتی؟»

«*دوست* داشتم؟ *عاشقت* بودم. همه عاشق تو بودند. تو می‌توانستی هر کس را که دلت می‌خواست با یک اشاره به دست بیاوری...»

«همیشه میان من و تو یک چیزی بود.»

مری با اشتیاق به این اشاره چنگ زد: «واقعاً بود، دیک؟»

«همیشه- من مشکلات تو را می‌دانستم و می‌فهمیدم که چقدر در روبه‌رو شدن با این مشکلات شجاعی.» اما مثل همیشه از درون خنده‌اش گرفته بود و می‌دانست که بیش از این نمی‌تواند خودش را نگه دارد.

مری با علاقه گفت: «من همیشه با خودم می‌گفتم که تو چیزهای زیادی می‌دانی و در واقع درباره‌ی من بیش از هر کس دیگری می‌دانستی. شاید به همین دلیل بود که وقتی من و تو با هم خوب کنار نمی‌آمدیم، از تو خیلی می‌ترسیدم.»

نگاهی ملایم و مهربان به او انداخت، نگاهی که در پس آن احساسی نهفته بود؛ نگاه هر دو ناگهان با هم جفت شدند، هم‌بستر شدند و به کشش و تقلا افتادند. هنگامی که خنده‌ی درون دیک آن‌قدر بلند شد که به نظر می‌رسید مری هم می‌تواند بشنود، دیک چراغ را خاموش کرد و هر دو به خورشید ریویرا برگشتند.

دیک گفت، «من باید بروم.» بلند شد و کمی پس و پیش شد. دیگر حالش خوب نبود. جریان خونش آهسته شد. دست راستش را بالا برد و با کشیدن صلیبی چون پاپ از آن ایوان بالایی ساحل را رستگار کرد. از چندین چادر نگاه‌ها به سمت بالا برگشت.

نیکل روی زانوانش بلند شد، «من می‌روم پیش او.»

تامی گفت، «نه، نمی‌روی.» و او را محکم فرونشاند. «سری که درد نمی‌کند دستمالش نبند.»

۱۳

نیکول بعد از ازدواج با تامی رابطه‌اش را با دیک حفظ کرد؛ به هم نامه می‌نوشتند و درباره‌ی کسب و کار و درباره‌ی بچه‌ها حرف می‌زدند. وقتی نیکول این عبارت را بارها و بارها به زبان می‌آورد: «من عاشق دیک بودم و هرگز فراموشش نخواهم کرد» تامی به او می‌گفت: «البته که نه- چرا باید فراموشش کنی؟»

دیک در بوفالو مطبی زده بود، اما از قرار معلوم موفق نبود. نیکول هیچ‌گاه نفهمید مشکلش چه بود، اما چند ماه بعد شنید که او در شهر کوچکی به نام باتاویای نیویورک به عنوان پزشک عمومی کار می‌کند؛ دیری نپایید که شنید او در لاک‌پورت است و همان کار را می‌کند. نیکول، اتفاقی، از زندگی دیک در این شهر کوچک، بیش‌تر از جاهای دیگر باخبر می‌شد و شنیده بود که او مرتب دوچرخه‌سواری می‌کند، زن‌ها او را می‌ستایند و همیشه روی میزش کاغذهای دسته‌بندی شده‌ی زیادی‌ست که دیگر آماده‌ی چاپ است و به زودی رساله‌ی پزشکی مهمی خواهد شد. به عنوان انسانی خوش‌رفتار شناخته شده بود. یک‌بار هم در نشستی عمومی، برای مردم درباره‌ی داروهای روانگردان سخنرانی خوبی کرده بود؛ اما از یک‌سو گرفتار دختری که در خواروبارفروشی کار می‌کرد، شده بود و از سوی دیگر به خاطر ایرادی در کار پزشکی دادگاهی شده بود؛ بنابراین از لاک‌پورت هم رفت.

بعد از آن دیگر نمی‌خواست که بچه‌ها را به آمریکا بفرستند و نامه‌های نیکول را که از او درباره‌ی نیاز مالی‌اش می‌پرسید، پاسخ نمی‌داد. در آخرین نامه‌اش به نیکول نوشته بود که در شهرک جنوا از شهرک‌های نیویورک به کار پزشکی مشغول است. برداشت نیکول از این نامه این بود که دیک در خانه‌ای زندگی می‌کند و یکی کارهای خانه‌اش را انجام می‌دهد. نیکول به اطلس جغرافیا نگاه کرد و جنوا را در قلب فینگر لیکز سکشن یافت و فکر کرد که باید جای باصفایی باشد. فکر کرد کار دیک همه‌ی وقتش را پر می‌کند، دوباره مثل گرنت در گالنا، شاید هم دلش می‌خواست این‌طور باشد؛ روی پاکت آخرین یادداشتش مهر اداره‌ی پست شهرک هورنل نیویورک خورده بود. شهرکی که با جنوا فاصله‌ای داشت و بسیار کوچک بود. او بی‌گمان در آن بخش از کشور بسر می‌برد، از شهری به شهر دیگر.